





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

عنوان: پرواز کردن بال می خواهد

نویسنده: ریحانه فنایی

ژانر: تراژدی / عاشقانه / اجتماعی

خلاصه:

پرواز کردن بال می خواهد

پرستو با فرارش سختی‌ها را نیز به جان می‌خرد، اما کاسه‌ی صبر هم پیمانه‌ی خودش را دارد و روزی می‌رسد که پر شود! حال چیزی تا آن روز نمانده. سمیر و پرستو نیمه‌ی پر لیوان را می‌بینند، امان از آن نیمه‌ی خالی که کار دست‌شان می‌دهد!

مقدمه:

پرواز کردن بال می‌خواهد.

حال من آن پرستویی هستم که چشم روی بال‌هایِ پشتم بسته‌ام،
و در قفسی به سر می‌برم که درش باز است!
این‌جا زنی مبتلا به بیماریِ انکار عاشقانه جان می‌دهد... .

هنوز هم از پرت کردنِ دسته گل رز سفیدم پشیمانم. پرت کردن دسته گل برای هرکس که در هوا گرفتش، چه رسم مسخره‌ای! پول گل را عروس و داماد می‌دهند، خاطره‌های شبِ رویایی‌شان را با آن گل می‌سازند و در آخر دسته گل از آن کس دیگری می‌شود تا بلکه بختش باز شود، انگار پول و خاطره‌هایمان را از سر راه آورده‌ایم!

یاد آن دل و قلوبه دادن‌ها به خیر! آن قول‌های شیرین، حرف‌های کلیشه‌ای و خنده‌های از سر خوشی. شاید باید همان‌جا که گفت: با من بیا پرستو، به مولی قسم دنیا رو به پات می‌ریزم.

می‌فهمیدم یک جا کار می‌لنگد، شاید همان‌جا باید چادرم را جلو می‌کشیدم و عوضِ سرخ شدن با همان نفس‌های تکه پاره‌ام می‌دویدم.

سرم سنگینی می‌کرد، آن قدر از حرف‌ها و خاطرات پر شده بود که تاب سنگینی‌اش را نداشتم. موهایم را که دورم ریخته بودم، با سر انگشت نوازش می‌کنم. همین دقایقی پیش او با موهایم بازی می‌کرد؛ چقدر این دقیقه‌ها برای گذشتن عجله داشتند!

صداها در سرم می‌پیچد. چقدر بلند می‌خندیدند که با وجود صدای آهنگ نوای خنده‌شان را می‌شنیدم. هندزفری را از گوشم خارج می‌کنم و موبایلم را همان‌جا در میانه‌ی فیلمی که به تلخی خاطره ساخته بود خاموش می‌کنم. این نفس‌های عمیق چه می‌کردند با آدم. یکی که نه؛ اما با چندتایشان آتش درونت خاموش و دل ناآرامت آرام می‌گیرد.

دستم را روی صفحه‌ی تیره‌ی موبایل می‌کشم. تصویرِ کم‌رنگ و تیره و تار خودم را لمس می‌کنم و چون دیوانه‌ای که به آخر خط رسیده، به خود لبخند می‌زنم. گونه‌ی استخوانی‌ام هنوز هم مورد پسندش نبود! دیگر نمی‌گفتم خانوادگی گونه‌های مان استخوانی‌ست و این از کم غذا خوردنم نیست، چه فایده وقتی یک گوشش در بود و دیگری دروازه؟ چه فایده وقتی آخر سر حرف حرف او بود. جای دستش که روی گونه‌ی چپم یادگاری گذاشته و سرخی‌اش تو ذوق می‌زد را هم می‌دید. شک نداشتم که می‌دید و ترجیح می‌داد در برابر جای دستش به کوچی‌ی علی چپ پناه ببرد.

با صدای ناهنجاری که از تخت بلند می‌شود سر کج می‌کنم و به تن خسته‌اش روی تخت نگاه می‌کنم. نوری که از پنجره‌ی بزرگ دیوار سمت چپم از پرده‌ی حریر سفید عبور کرده و روی تخت افتاده، دیده شدن صورتش را ممکن کرده بود. موهایش موجی داشت و در کنارش لخت نیز بود! این روزها دیگر اصراری به بالا بردن موهایش با ژل نداشت. می‌دانستم هنوز به بالا بودن موهایش علاقه دارد... اما خسته که شوی؛ علایقت مسخره‌ترین چیز ممکن می‌شوند.

نگاهم را به خود که چطور کمرم شکسته بود و او که انگار گل بود و حال زمان موعده بود. دلم به حال دفتر خاطراتی که با رویی خندان نوشته بودم و حال نگریستن به جملاتش برایم زجرآور بود، می‌سوزد. حیف آن گلی که برای برگه‌های این دفتر پرپر کردم و آن مداد عطری گران‌قیمتی که برای نوشته‌هایش به کار بردم. خیلی وقت است از موعده‌اش گذشته.

دلسوزی از مراحل آخر تمام شدن بود و من در عجبم که او وقتی چیزی به تمام شدن من نمانده، چطور هنوز پژمرده نشده! تا کی می‌خواست از پژمرده شدن فرار کند؟!

از روی صندلی کوچک که پشت‌های نداشت و مثل صندلی‌های مغازه کفافی آقام تنها یک مربع بود تا رویش بنشینم، بلند می‌شوم. روی گوشه‌ترین بخش تخت دراز می‌کشم تا حتی هرم نفس‌هایش هم به من نرسد. از قدیم گفته‌اند دوری و دوستی! هرچه دورتر، بهتر. به ستاره‌ای پرنور که میان سیاهی شب جولان می‌دهد خیره می‌شوم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر می‌خورد. بی‌آن‌که بفهمم بغض لانه کرده در گلویم کی جرات شکستن پیدا کرده بود. کجا رفت آن همه دعای خیر؟ آن همه آرزوی خوش‌بختی؟ نکند آن‌ها را هم همراه دسته‌گل زیبایم به دست غریبه‌ای سپرده بودم که حال کلمه‌ی خوش‌بختی عوض این‌که مترادف زندگی‌ام باشد با آن تضاد دارد! مقصر خودم بودم، نگفتم دسته‌گل من است، نگفتم پولش را سمیر من داده؛ نگفتم خاطره‌هایم را پولی نمی‌دهم چه برسد به مجانی! مهر سکوت به لب‌هایم زدم و با بغضی بچگانه پشت به جماعت دخترانی که انگار همه لب مرز ترشیدگی بودند و می‌خواستند با دسته گل من از دبه‌ی ترشی فرار کنند ایستادم؛ پرت کردم و همان‌جا انگار جانم رفت! وقتی اخم او را دیدم، مقصر خودم بود شک ندارم آن دعا‌های خوش‌بختی و خیر در همان دسته‌گل رز سفید جمع شده بود. مقصر سبحان بود که چشم‌هایش حرکاتم را دنبال می‌کرد و من تاوان چشم‌های سربه‌هوای او را با سیلی‌ای در شب اول ازدواج‌مان پس دادم.

پتوی زبر و نازک پایین پایم را دورم می‌پیچانم و چشم می‌بندم تا شاید خواب سری به من نیز بزند. می‌دانی؛ خب شاید دلش به رحم بیاید و در عوض کابوس‌های تکراری آغوش دنیای رویایی‌اش را به رویم باز کند.

با احساس دستی که روی بازویم کشیده می‌شود چشم باز می‌کنم. آب دهانم را به آرامی قورت می‌دهم.

- بانو؟ باید وظایف رو یادآوری کنم، یا خودت پا میشی صبحونه رو حاضر کنی؟

پرواز کردن بال می خواهد

یادآوری‌هایش درد داشت، تا مدّت‌ها ردّشان روی بدنم می‌ماند و من باز به سرم می‌زند که کمربنده‌ایش را به دست سطل آشغال بسپارم تا ببینم این بار دست به چه چیزی برای یادآوری می‌برد؟!

- معذرت می‌خوام.

بلند می‌شوم. صدای قیژمانندی از تخت بلند می‌شود. واکنش من فشردن پلک‌هایم روی یک‌دیگر است و او فارغ از دغدغه‌های روزمره، با نگاهی شیطنت‌آمیز و پوزخندی کنج لبش خیره‌ی ترسی می‌شود که نسبت به او دارم؛ پوزخندی تلخ‌تر از زهر... .

موهایم را با دست جمع می‌کنم تا با کش بیندم که صدای اعتراضش بلند می‌شود:

- نبندشون!

چشمم را به پاهایم می‌دوزم. موهایم را آزاد می‌کنم و بدون لحظه‌ای درنگ از اتاق خارج می‌شوم. بازدم عمیقی می‌گیرم و به سمت سرویس بهداشتی می‌روم. نگاهم را دیوار نم‌زده‌اش می‌دوزم؛ همان دیواری که نم‌زدگی‌اش هر روز بیشتر و پررنگ‌تر می‌شد، مثل اویی که هر روز نقش هیولا بودنش در زندگی‌ام را پررنگ‌تر می‌کرد.

شیر آب را باز می‌کنم. دست‌هایم را به یک‌دیگر می‌چسبانم، طوری که شکل کاسه را به خود بگیرند و این میان کاسه به دست‌هایم خیره شود که چه ماهرانه جاییش را پر کرده بود. آب جمع شده در دستم را به صورتم می‌پاشم تا خواب از سرم بپرد. بی‌تفاوت‌تر از همیشه به چشم‌های بی‌فروغم که رگه‌های سرخ در آن پیداست می‌نگرم. روزی تمام دنیای مادری در این چشم‌ها که به مانند سنگ هستند خلاصه می‌شد. همان روزها که سرم را زیر خروارها برف فرو کردم و به سویی خوشی‌ای زودگذر دویدم.

شیر آب را می‌بندم و دست‌هایم را با دامن بلندم خشک می‌کنم. از سرویس خارج می‌شوم و سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم. بهانه دادن دست این مرد هیچ به نفعم نبود! کاشی‌های سفید و فرش دست‌باف قرمز رنگ که علاوه بر تضاد زیادش با کاشی‌ها، تفاوتی آن‌چنانی نیز با فرش‌های کرم گلبهی هال خانه داشت.

پرواز کردن بال می خواهد

چند تگه نان سنگک از فریزر سفید رنگ چسبیده به یخچال برمی دارم و روی گاز نگه می دارم تا یخش زودتر باز شود. قالب پنیر را به همراه کره روی میز می گذارم و چایی دم می کنم.

- خسته نباشی بانو.

سکوت می کنم و قوری را روی شعله پخش کن می گذارم تا چای دم بکشد.

- خوشم نمیاد وقتی باهات حرف می زنم نادیدم می گیری!

- معذرت می خوام.

کلمه ای که ورد زبانم شده بود. این روزها معذرت خواهی تنها سلاح من در برابر او بود، تا مبادا بهانه ای برای در آوردن صدای ناله ام به او بدهم.

این روزها، خیلی چیزها مثل قبل نبود. دیگر نشانی از روشنایی روز در زندگی ام دیده نمی شد؛ تنها سیاهی بی پایان نیمه شب بود که سخاوتمندانه خود را در معرض دید قرار داده بود و هر لحظه نقش خودش را پررنگ تر می کرد. ستاره های چشمک زن اما کور سویی نور خود را از من دریغ کرده بودند و دیگر انتظاری از ماه آسمان تیره و تارم نمی رفت!

صدای سوت کتری در سرم می پیچد و من از افکار دامان زده در سرم فاصله می گیرم. زیر کتری استیل را کم می کنم و قوری سفید ساده را از سر کتری بلند می کنم. از کابینت دو در چوبی زیر گاز دو لیوان کمر باریک برمی دارم و در را می بندم. لیوان ها را همان طور که او دوست داشت پررنگ و لبالب لیوان ها می ریزم؛ راه آمده را برمی گردم و از کابینت های ردیف بالا که ام دی اف سفیدش با کاشی های سفید تناسخ داشت، شکر را برمی دارم. شکر پاش و قاشق را روی میز می گذارم، نگاهم را در سفره ی خاکستری با مضمون گل های مشکی می چرخانم تا خاطرمد از نبود کم و کسری راحت شود. صندلی ای بیرون می کشم و روبه رویش می نشینم. او خیره به من و من خیره به نان سنگکی که داغ کردنش بی فایده بود، چرا که در مدت رسیدگی ام به چای داغی اش را از دست داده بود.

- چاییت داره سرد میشه.

پرواز کردن بال می خواهد

نگاهی به چای می اندازد، دستش را زیر چانه اش می زند و خیره به چشم هایم؛ بی آن که سرد یا گرم بودن چای را محک بزند می گوید:

- سرد شده، یکی دیگه بریز.

نگاهم را به سمت چایی که بخار به شکل زیبایی از آن بلند می شود و داغ بودنش را فریاد می زند معطوف می کند.

حرف هایم را همان جا در صندوقچه ی ناگفته هایم مخفی می کنم و همراه بلند شدنم چای را هم برمی دارم. تمامش را با بی رحمی در سینک مربع شکل خالی می کنم و دیگر به گران بودن بسته های چای که زود تمام میشد، فکر نمی کنم. لیوان را دوباره مملو از چای عطردار می کنم و در نزدیکی دستش می گذارم. خسته از نگاه های بی پایانش آهی کوتاه از لب هایم خارج می شود. گوش های او تیزتر از آن بود که آهم را نشنود و چشم های من هم آن قدری تیز بود که با زیر چشمی نگاه کردن متوجه برق اشک در چشم هایش شوم.

دلم خودش را به در و دیوار می زند تا به رحم بیاید و من با کاشتن یک بوسه ی نرم روی گونه اش و دوستت دارم گفتن شیرین او قائله را ختم به خیر کنم، اما پوست کلفت شده بودم. مثل آن خرچنگی که در دسته ی سخت پوستان قرار داشت؛ من اما سخت قلب شده بودم! دور قلبم دیواری ضد انسان ساخته و درش را به روی هر بیگانه ای بسته بودم و انگار بیگانه بودن او در قلبم به مذاقش خوش نمی آمد.

صندلی ام را کمی عقب تر می کشانم و هنگام نشستن برای تلاقی پیدا نکردن نگاه مان به پشت سرش می نگرم و حواسم را پرت چرخ خیاطی سفیدم می کنم که در کنارش چند تیکه پارچه ی نیمه تمام انداخته ام. به گلدان بزرگ و پر بار حسن یوسف چشم می دوزم و از همین فاصله خاک روی برگ هایش را به چشم می بینم. به چند ترک ریز روی دیوار، به پشه های سرگردان در هوا، به لوستر شمعی طلایی مان. آنقدر نگاه می کنم که تاب نمی آورم و نیم نگاهی به او می اندازم؛ سرش را پایین انداخته و هم چنان با بغضی که آزرده خاطرش کرده سر جنگ دارد. او می خواهد بشکند و سمیر با قلدری سعی در سرکوب کردنش دارد؛ گمان می کرد با زور بازویش در برابر این بغض از خدا بی خبر هم می تواند باد به غیغ

بیندازد و رویش را کم کند؛ نمی دانست تنها من فلک زده هستم که عروسک او شده ام و او هر سازی می خواهد می زند و خودش عروسک شکستنی اش را می رقصاند!

لقمه ای برای خود می گیرم و برای دقیقه ای نگاهم را به لقمه هایم می دوزم. لقمه هایی که از نظر او کوچک و خنده دار بودند! همان طور که لقمه های او از نظر من زیادی بزرگ بودند و من هرگز این حقیقت را که ما لقمه هایمان را اندازه ی دهان مان می گیرم مطرح نکرده بودم، درواقع دلم به همین خنده های مسخره و بی خود خوش بود! اما حال لقمه هایمان هم توان خندیدن مان را نداشتند. گرد خاکستر چنان روی زندگی مان را پوشانده بود که ما حیران و سرگردان به هر ریسمان پوسیده ای برای برگرداندن آرامش قدیم مان، خنده های شیرین مان و خوش بختی ای که تا زیر دندان مان مزه کرد از هم دریغش کرده ایم، چنگ می اندازیم. ما آب در هاونگ می کوبیدم و خود بی خبر بودیم!

قندی کوچک را بر حسب چایی ام از قوطی پلاستیکی روبه رویم که به اصطلاح قندان بود، برمی دارم و آن را در چای می زنم. عادت دیپینه که حتی دلیل انجامش را هم نمی دانم! قند را در دهان می گذارم و جرعه ای از چایم را می نوشم. حین نوشیدن زیر چشمی نگاهی به لیوان خالی او می اندازم. کلافه بود و او هم از سر عادت دیپینه چایش را داغاداغ می خورد. می گفت آرامش می کند و من همیشه در حیرت بودم که چطور سوزاندن دهانش کلافگی اش را آرام می کند؟!

میز از حرکت پاهایش می لرزد و یاد روزهای اوّل زندگی مان که با او تمرین می کردم تا این تیک عصبی اش را از بین ببرم کامم تلخ می شود.

از جایش بلند می شود و صندلی چوبی را طوری با خشونت سر جایش برمی گرداند که فرش کمی تاب برمی دارد. لبخندی محو کنج لب های خشکیده و به خط ماندم می نشانم؛ به تلخی آن چایی که او بدون قند خورده بود. نگاهم را از سرتاپایش می گذرانم. ذآبی آسمانی ای پوشیده و آستین هایش را بالا زده بود، موهایش انگار هنوز رنگ شانه را هم به خود ندیده بودند که در صورتش ریخته و پریشانی اش را به رخ می کشاندند و شلوار مشکی راسته اش به قول معروف خط اتویش خربزه قاچ می کرد!

پرواز کردن بال می خواهد
هنگام رفتن از آشپزخانه کروات مشکی‌اش را از رویِ اُپن برمی‌دارد و دستی به تهریش
مردانه‌اش می‌کشد.

- نوش جان!

برنمی‌گردد، اما مکث کوتاهی می‌کند و در آخر به راهش سمت اتاق ادامه می‌دهد.

لقمه‌ای دیگر برای خودم می‌گیرم و چشم از نان دست نخورده‌اش می‌گیرم. نان خشک
گلویم را می‌خراشد و من چهره‌ام را از درد زجرآورش درهم می‌کشم. دست به دامن چای
سرد شده‌ام می‌شوم و جرعه‌ای دیگر از آن را می‌نوشم. دمی عمیق می‌گیرم و دستی که
ناخودآگاه رویِ گلویم گذاشته بودم را برمی‌دارم. به جای خالی‌اش نگاه می‌کنم. چه به روزم
می‌آمد اگر او نباشد و من از دو لیوان چایی که می‌ریزم یکی یخ کند؟ چه به روزم می‌آید
اگر به صندلیِ چوبیِ روبه‌رویم خیره شوم و عوض او از تراش کاری‌هایِ رویِ صندلیِ فرش
قرمز مشکی آشپزخانه را ببینم؟!

- من دارم می‌رم.

نگاهش نمی‌کنم، تاب دیدن و در آغوش نکشیدنش را نداشتم!

- به سلامت.

چنگی به لباس تونیک مانند سبزِ تنم می‌اندازم و به دامنِ بلندِ مشکیِ رنگم چشم می‌دوزم
سردی مکالمه‌مان لرزی به تنم می‌اندازد. او می‌رود و من می‌مانم با آواره‌هایِ زندگی‌ای که
طبق رویاهایمان پیش نرفته بود. دلم می‌خواهد چشم ببندم، نه به رویِ او بلکه به رویِ
بازیِ زندگی که دست‌خوش داشت! چشم ببندم و تمام شود. چشم ببندم و اجباری در باز
کردنِ دوباره‌ی چشم‌هایم وجود نداشته باشد. دل است دیگر، گاه کودک درونش بیدار
می‌شود؛ بهانه می‌گیرد و هوس چیزی غیرممکن را می‌کند. همان چیزهایی که آه می‌شوند
و تو در گلو خفه‌شان می‌کنی.

به محض خروجش از خانه با کش قیطانیِ مشکی دور دستم، موهایِ بلندم را می‌بندم.
لیوان چایم را برمی‌دارم و تا آخر سر می‌کشم. میز را جمع می‌کنم و به آشپزخانه کوچک که

پرواز کردن بال می خواهد

در طول روز تمام وقتم در آن می‌گذشت نگاهی گذرا می‌اندازم. کابینت‌های ام‌دی‌اف اطراف سینک باد کرده بودند و حال که به آن‌ها نگاه می‌کنم یاد آن زمان‌ها که حاج‌خانم تاکید داشت وقتی کار می‌کنم اگر جایی خیس شد سریع خشکش کند، می‌مانم. انگار هیچ‌یک از کارهایش جز سرکوفت زدن به من بی‌حکمت نبود! از کابینت‌ها می‌گذرم و با رضایت به گاز کوچک‌مان که هم خودش و هم فر پایش از تمیزی برق می‌زد لبخند می‌زنم. تلفن را از رویِ اُپن برمی‌دارم و شماره‌اش را که ذخیره شده بود می‌گیرم. در همان حین نگاهم را به میزهای عسلی خانه می‌دوزم. دورشان چوب فندق کار شده بود و این مانع از حرکت شیشه‌ی روی میز می‌شد. پایه‌های میز تراش‌کاری‌هایی داشتند که قرینه نبودند، اما تشابهی چشمی داشتند.

- جانم؟

جان می‌گوید و جان از کف می‌دهم!

- نهار چی بذارم؟

- برنج و مرغ.

- باشه، خدافظ.

- صبر کن.

صبر می‌کنم و گوش می‌سپارم به نفس‌های عمیقش که حالم را دگرگون‌تر از آن‌چه که هست می‌کند.

- دوست دارم.

می‌گوید و صدای بوق در گوشم می‌پیچد. چه دوست داشتن احمقانه‌ای بین‌مان بود! علاقه‌ای که جفت‌مان را در باتلاقی عمیق فرو برد و حال هرچه دست و پا می‌زنیم بیشتر در این گندآب فرو می‌رویم.

همان جا در حال خانه می ایستم و به جانم گفتنش فکر می کنم. به همین کلمه ی چهار حرفی که از آنقدر زیبا آدایش می کرد! به خودم که با همین چهار حرف دل بسته بودم، به قلبی فکر می کنم چه ساده من را ول کرد و پیش او ماند و من به دنبال قلب گم شده ام پا در باتلاقی عمیق گذاشتم. بی انصافی بود! او با گفتن یک جانم دلم را برده بود و حال من در دام او بودم. چه ترحم برانگیز بود حال قلبی که با وجود پیدا کردنش وقتی در سینه ام برگشت بازهم برای او تپید.

لنگ زنان دستم را به ستون خانه می گیرم و سمت آشپزخانه می روم. مرغ را از فریزر بیرون می آورم و در ظرف آب داغ می گذارم تا یخش باز شود. به در یخچال فریزرمان نگاه می کنم. در بزرگ سفید رنگی که هربار چشمم به آن می افتاد، انگار سیلی ای در گوشم می زدند. چه زیبا بود خنده ی دخترکی که عکسش روی در چسبانده شده بود و چه تاسف بار بود که دخترک خندان همین من شکست خورده بودم!

دستمالی که پیش ترها نقش لباس را بازی می کرد را از کشوی پلاستیکی ای که به بهانه ی کمبود جا خریده بودمش و در آن انواع سفره، دستمال ها و حوله های آشپزخانه را چپانده بودم برمی دارم. میزهایی که کوچک ترین اثری از کثیفی و یا خاک روی شان دیده نمی شد را با وسواس تمیز می کنم. از خیر پایه های فندق رنگ میزها هم نمی گذرم و آن قدر دستمال را روی شان می کشم که مچ دستم به درد بیاید. تیک تاک ساعت مربعی شکل آویز بر دیوار، در سرم زنگ می خورد و من هرچه دم دستم می آید را دستمال می کشم. دستمال را روی دیوار سفید می کشم، دستمال را روی فرش می کشم، روی گلدان بزرگ حسن یوسف کنج خانه، روی بخاری مشکی. این جا همه چیز گرد ناامیدی دارد و باید آن قدر بکشم تا ببینم در پس این همه ناامیدی چه در انتظارم است؟! کاش می شد با همین دستمالط خاکستری که زندگی ام را در بر گرفته بود را هم پاک کنم. کاش میشد ازدواج مان را... دیدار اولمان را و احساس شکوفه زده در قلبم را هم پاک کنم؛ طوری که هیچ اثری از هیچ یک نماند و من همان دختر ته تغاری آزاد و سرزنده ی خانه ی نقلی مان شوم.

دلتنگم، برای عطر گل محمدی پیراهن مادرم، برای گل های محمدی ای که معتقد بودم آن ها بوی مادرم را به خود گرفته اند نه مادرم بوی آن ها را! هرچه که بود اعتقاداتم به این شکل

پرواز کردن بال می خواهد

بودند و مادر و پدرم تنها در برابرشان لبخند می زدند. به اعتقادات دیگران توهین نکردن را بلد بودند. کاش کمی هم من را، قلب بی قرارم را و احساساتی را که توان سرکوب کردنشان را نداشتم درک می کردند!

نگاه به ساعت و پاندول های بی روحی دوخته بودم که از یک دیگر سبقت می گرفتند. بی روح بودند و حرکت می کردند، چه شباهت شگفت آوری با منی داشتند که مرده ای متحرک بودم، جان آنها باتری شان بود و جان من قلبی که اصرار عجیبی به تپیدن داشت.

صدای زنگ پی در پی در خانه چشم هایم را از حرکت عقربه های ساعت به سمت در چوبی خانه سوق می دهند. خنده هایش هنوز هم زیبا بود، این مرد با تمام بد بودنش هنوز صدای خنده اش هوش سرم می برد! دستی به شال نخ مشکی روی سرم می کشم و طره ای از موهای فر خرمایی رنگ بازی گوشم که روی پیشانی کوتاهم جولان می دهد را داخل می فرستم. پشت در مکثی می کنم و در آخر دستگیره ی نقره ای در قهوه ای سوخته خانه را پایین می کشم. در همان حین لبخند مصنوعی ای که برای حفظش روی لب هایم زحمت بسیار کشیده بودم پر می کشد، پرستو می شود و کوچ می کند روی لب یک بنده خدای دیگر!

از جلوی در کنار می روم و مهمان نوازانه می گویم:

- خوش اومدین بفرمایید.

بعد از داخل شدن برادر و خواهرش پشت سرشان وارد می شود. به آنها می خندد و اخم های درهمش را سفارشی برای من کنار می گذارد!

- موهات رو بده تو.

سری تکان می دهم و بعد از بستن در خانه که بلا تکلیف باز مانده بود، دستی به روسری ام می کشم و موهایی را داخل می دهم که بیرون نبودند! موهایی که تنها بهانه ای برای اوقات تلخی بودند. به سادگی از کنارم گذشت و نفهمید من دیوانه ی عطرش شدم که نه تلخ بود

پرواز کردن بال می خواهد

و نه شیرین! رفت و نفهمید من در همان ثانیه‌های کوتاه به این نتیجه رسیدم که پیراهن آبی کمرنگش که کمی برایش جذب بود انگار برای او ساخته شده بود. رفت و من ماندم با حسرت چشم‌های مشک‌اش که فرصت نگاه کردن به آن‌ها را پیدا نکردم! به آشپزخانه برمی‌گردم و شربت آب لیمویی را که هرچه بود در این هوای گرم بهتر از چای گرمابخش عمل می‌کرد. با دست‌هایی لرزان در لیوان‌های بلند ریختم، لیوان‌هایی که با طرح‌های تو رفتگی دور لبه‌هایش عجیب مورد پسندم بودند. لیوان‌هایی که در دسته‌ی «در عین سادگی قشنگه» قرار داشت؛ دسته‌ی محبوب من!

- پرستو جان؟

جان‌هایی که پسوند نام پنج حرفی‌ام می‌کرد خار داشت، خاری که در قلبم فرو می‌رفت و ندای هشدار «نکند هوس کمر بند چرم گران‌قیمتش را کردی» سر می‌داد.

- اومدم!

لبخندی تصنعی بر لب می‌نشانم و لیوان‌ها را در سینی طلایی رنگ که طراح گل‌های ریز روی بدنه‌اش و گل‌هایی برجسته روی دسته‌هایش حک شده بود، می‌گذارم.

صدای لژ صندل‌های سفیدم بر سرامیک‌های قسمت‌هایی که فرش به آن‌ها نرسیده بود، حضورم را پیش از دیده شدنم در هال خانه اعلام می‌کند و حال آن‌ها با نگاهی منتظر و لبخندی کنج لبم خیره‌ام شده‌اند. منتظر من بودند یا چیزی برای خوردن را دیگر خدا می‌داند!

سمت برادرش که جای لبخند اخم روی صورتش نشانده بود و این اخم حقیقی میان این‌همه لبخند دروغین عجیب تو ذوق می‌زد، می‌روم. کمی خم می‌شوم و با گشاده‌رویی می‌گویم:

- بفرمایید.

پرواز کردن بال می خواهد

چشم‌هایش عوض نگاه کردن به شربت‌ها پی پیشانی‌ام است. همان‌جایی که سَمیر چند شب پیش یادگاری‌ای رویش به جا گذاشته بود و آخرسر این یادگاری سرباز کرد و مجبور به بخیه زدنش شدیم!

- ممنون میل ندارم.

لبخند روی لبم عمق می‌بخشم. از کمرم که با خم بودن طولانی مدّت درد گرفته بود خُرده می‌گیرم و خیره در چشم‌های آبی‌رنگ به دریا مانندش که قلبم به اجبار می‌خواهد به من بقبولاند رگه‌های سرخ سفیدی چشمانش تنها نشان از بی‌خوابی می‌دهد. مصرانه می‌گویم:

- بفرمایید. خوش‌مزست، نخورین از دستتون میره!

تعریف مخلوط آب لیمو، شکر و آب را می‌کردم! اخم‌هایش پررنگ‌تر می‌شوند و پریشانی ابروهایش بیش از پیش به چشم می‌آید. در برابر تعارفم باز هم مصرانه سر حرفش می‌ماند.

- ممنون، گفتم که میل ندارم!

کمر راست می‌کنم و مانند خودش اخم می‌کنم، اخمی نه به غلظت او و نه آن‌قدر کمرنگ که از چشمان تیزبینش دور بماند. اخمی که موجب دردی سطحی در ناحیه‌ی یادگاری سَمیر می‌شود. به پیراهن چهارخانه‌ی مردانه‌اش که رنگ سفید مشکی آن، با شلوار جین مشکی‌اش هم‌خوانی داشت چشم می‌دوزم.

- این‌جوری که نمیشه!

با لحنی متفکر لب می‌زنم، لب زدنی که معلوم نبود مخاطبش خودم بودم یا او. در آخر سینی را با یک دست نگه می‌دارم و لیوانی مقابلش روی میز مربع تک‌نفره می‌گذارم. چشم‌هایم را گذرا از صورتش برمی‌گردانم، اخمش پر کشیده بود و ناباوری در چهره‌ی مردانه‌اش که شش تیغه بودنش از علایقم در جوانی بود دیده میشد. روبه‌روی ساحل می‌ایستم، من تعارف نمی‌زنم و او بدون تعارف لیوانی را برمی‌دارد. من شربت مهمانش می‌کنم و او لبخندی که لب‌های قلوه‌ای‌اش را در کنار چال گونه‌اش به نمایش می‌گذارد.

پرواز کردن بال می خواهد
- از آموزشگاه چه خبر؟

آرام زمزمه می‌کنم و او در همان حین که لبخندی تلخ بر لب می‌نشانند، کمی خودش را روی مبل جابه‌جا می‌کند تا مانتوی کرم رنگش زیرش چروک نشود. چشم‌های مشک‌اش را می‌دزد و در همان حین که اخمی محو بر ابروهای هاشور خورده‌اش چیره می‌شود و افسوس را چاشنی کلامش می‌کند. می‌گوید:

- یکی، دوتا تازه‌کار داریم. همه سراغت رو می‌گیرن، بیشتر از همه مرجان. چندتا مشتری هم می‌خواستن تو لباسشون رو بدوزی فهمیدن نیستی رفتن!

دهان باز می‌کنم تا جوابش را بدهم، اما صدای سمیر دهان باز مانده‌ام را بدون زدن حرفی می‌بندد.

- پرستو جان؟ ساحل؟ به نظر بحث‌تون جالب میاد، بلند بگین ما هم بشنویم!

جان که می‌گوید حال و هوایم ابری می‌شود، از آن ابرهای سیاهی که مادرم با دیدن‌شان بارانی بودن آن روز را تضمین می‌کرد. ساحل پاهایش را روی یک‌دیگر می‌اندازد و با دستش قفل‌شان می‌کند. لبخند تلخ روی لبش عمق می‌گیرد. نگاه از من می‌گیرد و به سمیر که روبه‌رویش نشسته بود، نگاه می‌کند.

- حرف‌های زنونه می‌زدیم.

حرف‌های زنانه! بهانه‌ای تکراری که هربار ساحل به زبان می‌آورد و سمیر را از خیر ماجرا می‌گذرانند. به طرفش برمی‌گردم. روبه‌رویش قرار می‌گیرم و درحالی‌که خم می‌شوم بی‌هیچ حرفی به لیوان‌ها نگاه می‌کنم تا یکی را بردارد. کمی به جلو خم می‌شود، دستش را دراز می‌کند و من چشم‌هایم را سرگرم دید زدن رگ‌های بیرون زده از دستش می‌کنم. در همان حین که در دسترس‌ترین لیوان را برمی‌دارد آرام، اما غضبناک می‌گوید:

- نیش رو ببند.

اشک حلقه زده در چشم‌هایم را با ثانیه‌ای چشم بستن می‌زدایم. بساط لبخند مصنوعی‌ام را جمع می‌کنم و با گذاشتن لیوان آخر روی میز کنار دست سمیر سینی را به آشپزخانه می‌برم. گاه نفس کشیدن سخت می‌شود. عجیب است اما گاه در این چهاردیواری اکسیژن جریان پیدا نمی‌کند. سینی را روی میز نهارخوری از جنس چوب می‌گذارم. بدون لحظه‌ای تعلل راه رفته را باز می‌گردم. درست مثل لحظاتی قبل، تنها فرقی این است که حال دستان لرزانم عوض سعی در کنترل لرزش‌شان و نگه داشتن سینی چهارم پای چشم‌هایم که کمی تر شده‌اند کشیده می‌شود. این لرزش‌ها از کجا شروع شد؟ خودم هم نمی‌دانم، شاید از همان شبی که به خودم آمدم و دیدم شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدم گرگی در لباس بره‌ای بی‌آزار بوده، از همان شبی که با بلند شدن دستی برای اولین بار روی صورت دخترکی گریان زندگی‌مان آتش گرفت. صورتی که از آن من بود و آتشی که نتیجه‌اش مشتی خاکستر از ما شد. همان خاکستری که باد بی‌رحمانه وزید و میان وزش ملایم خود محوش کرد؛ ما حتی خاکسترمان را هم از دست داده بودیم!

کنارش روی مبل دونفره‌ای که نشسته بود، با حفظ فاصله‌ای اندک می‌نشینم. نه به میل و خواسته‌ی خود، من بر اساس اعتقاد او که می‌گفت جای زن کنار شوهرش است همیشه در حوالی‌اش بودم. لیوانم را برمی‌دارم و با قاشق دسته بلند درونش مشغول هم‌زدنش می‌شوم. دقایقی بعد لیوانم را در دست می‌گیرم، در همان حین که از خنکایش لذت می‌برم مزه‌مزه‌اش می‌کنم.

- سمیر، مامان دیشب حالش بد شده بود.

مزه‌ی شیرین شربت به ناگهان تلخ می‌شود. منتظر نگاهم را به سبحانی که با نگاهی تلخ و اخم‌هایی درهم این حرف را بیان کرده بود می‌دوزم. در چین پیشانی بلندش که حاصل اخم‌هایش بود، چه دردهایی که قایم باشک بازی نمی‌کردند!

با دست راستش سوئیچ ماشینش را به بازی می‌گیرد و من عصبی از این انتظار طولانی شده، نگاهم را از سبحان که روی مبل تک‌نفره نسکافه‌ای نشسته بود به ساحل که روی

پرواز کردن بال می خواهد
مبل دونفره‌ی چفت آن نشسته و طبق عادت غضبناک بودنش را با بازی کردن با
چتری‌هایش نشان می‌دهد، می‌چرخانم.

- برای چی؟

اما سَمیر در حین خون‌سردی لیوانش را برمی‌دارد و سوالش را مطرح می‌کند! لیوان را به
لب‌هایش نزدیک می‌کند و انگار چیزی یادش بیاید، پوزخندی کنج لب‌های درشتش که بر
اثر سیگار زیاد کشیدن کمی سیاه شده بود، می‌نشانند.

- قندش بالا رفته بود.

جرعه‌ای از شربت‌ش را می‌نوشد و انگار در چشم‌های مشک‌اش سیگاری به نام عصبانیت
آتش زده‌اند و دودش قرار است دامن گیرمان شود! با لحنی زهرآگین و پاهایی که بر اثر
تیک عصبی تندتند تکان‌شان می‌دهد، می‌گوید:

- اون موقع که چهارتاچهارتا شیرینی مینداخت بالا و به حرف‌هام گوش نمی‌داد باید فکر
این جاش رو می‌کرد!

حال سبحان پوزخند می‌زند، ساحل اما زودتر از او عمل می‌کند و دهان بازمانده‌اش را با
دهان باز کردن می‌بندد.

- تو می‌رفتی واسه دل خوش خودت یه کیلو شیرینی می‌خریدی می‌آوردی خونه جلو
چشم‌هاش می‌خوردی، بعد به اون می‌گفتی نخور برات بده! حالا میگی من دایه‌ی
مهربون‌تر از مادر بودم اون قدر ندونست؟

سَمیر اخم درهم می‌کشد و دستش را روی دسته‌ی چوبی مبل می‌کوباند که صدایش گوش
را به درد می‌آورد.

- صداتو بیار پایین ببینم، پنجاه سال سنش بود هنوز شعورش نمی‌رسید قندش بالاست؟
الان توئه جوجه می‌خوای به من درس زندگی بدی؟

پرواز کردن بال می خواهد

ساحل از جایش بلند می شود. اشک هایش به یک باره صورتش را خیس می کنند. نوک بینی عملی اش سرخ و مژه های کوتاه کم پشتش از گریه به یک دیگر چسبیده بودند. من تنها با بهت همان طور که دیگر حتی لرزش بی امان دست هایم هم برایم مهم نبود، نگاه شان می کنم.

- تمومش کن سمیر، بابا این کانالی که روش قفلی زدی سیگنال نداره! خسته نشدی انقدر همین حرف ها رو تو گوشمون خوندی؟ یه نگاه به دور و برت بنداز، زندگیت رو به گند کشیدی.

انگشت اشاره اش را سمت من می گیرد و با صدایی که از گریه دورگه شده و نازکی اش بر روح و روانم خط می اندازد، می گوید:

- یه نگاه بهش بکن، قبل این که بیاد تو این سگ دونی یه دسته گل بود! می بینی الان چی شده؟ الان این دسته گل پژمرده شده! یه نگاه بهش بنداز ببین رنگ به رخس مونده؟ یه نگاه به صورتش بنداز ببین اون بخیه ی رو پیشونیش مادرزادیه یا دسته گل توئه؟!

چشم هایم کویر شده اند. گریه نمی کنم و تنها به عمق بیچارگی ام نگاه می کنم. منظره ی دیدنی ای نبود، اما عکسی از این منظره گرفته بودند و درست جلوی چشم هایم گذاشته بودند؛ حال من محکوم به دیدن منظره ی بیچارگی ام بودم!

ساحل سمتم می آید. نفسش به سختی بالا می آید و فهمیدن این موضوع سخت نیست، اما من چشم هایم تنها ساحل را می بیند که حقیقت را چطور سیلی می کند و با ضرب دستی سنگین به گونه مان می زند. چتری هایش بهم ریخته و شال نازک مشکی اش از سرش سر خورده. حال موهای رنگ شده اش به خوبی در معرض دید است. دمی عمیق می گیرد، اما مرحم نمی شود و هنوز با نفس نفس جیغ می کشد. دست هایم را می گیرد و ادامه می دهد:

- دست هاش رو دیدی؟ این دست ها از اول هم می لرزید؟ گند زدی به زندگیت و سرت رو مثل کبک کردی زیر برف؛ بیدارشو سمیر، چشم هات رو باز کن ببین دیگه بابا نیست که گندهات رو جمع... .

پرواز کردن بال می خواهد

صدای شکستن لیوانی که قربانی شده بود و بار سنگین همذات‌پنداری با قلب شکسته‌ام را به جان خریده بود، در گوشم می‌پیچید. دست‌هایم از حصار دست‌های سرد ساحل خارج می‌شوند و کنارم می‌افتند. ساحل عقب‌عقب می‌رود. بازوی سبحان را که دست‌هایش مشت شده و سعی در کنترل خود دارد را می‌گیرد و بی‌توجه به زبانه کشیدن شعله‌های آتشی که به پا کرده، با تن صدایی آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد. این میان سکوت سبحان عجیب‌ترین بخش این نمایش تراژدی است! به من خیره شده و در همان حین دست ساحل را هم به نشانه‌ی حمایت گرفته؛ انگار مهر سکوت به لب‌هایش زده بودند.

- چیه؟ حقیقت تلخه مگه نه؟ بابا رو که با کارهات دق دادی لااقل مراعات مامان رو... .

از سبحان مسکوت چشم می‌گیرم و به سمیر بغل دستم نگاه می‌کنم. رگ دست‌هایش بیرون زده و اخم‌هایش رعشه به جانم می‌اندازد. بلند می‌شود و می‌غرد:

- دهن کثیف رو ببند.

- نمی‌بندم، دهنم رو بستم که الان وضع‌مون اینه.

لیوان دیگری می‌شکند و قلبم می‌خندد. انگار که با دیدن شکستن لیوان‌هایی با عاقبت خودش حال دلش خوب شده! سمیر قدمی به جلو برمی‌دارد و عقم نهیب می‌زند به صدای خنده‌ی دل‌فریب قلبم گوش ندهم. روبه‌روی سمیر می‌ایستم و دستم را روی شانه‌هایش می‌گذارم. جرأت‌م را جمع می‌کنم و در چشم‌های عصبی مشک‌اش خیره می‌شوم. او با تحکم و من با لرزی که تمام تن و بدنم را به بازی گرفته. او در چشم‌هایم چه می‌دید؟ در قهوه‌ای‌هایی که در نور عسلی دیده می‌شدند، ترس می‌دید یا خستگی؟

- پرستو برو کنار.

- سمیر من رو ببین، سمیر آروم باش یه لحظه.

ساحل: چرا جلوش رو می‌گیری؟ بذار بیاد ببینم چه غلطی می‌خواد بکنه.

سبحان: ساحل ببند دهنت رو.

پرواز کردن بال می خواهد

سبحان می‌غرد و من در عجب شنیدن صدایش هستم! این سکوت طولانی مدّتش
حضورش در جمع را عجیب کم‌رنگ کرده بود.

اما سَمیر کوتاه نمی‌آید و با صدایی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند فریاد می‌زند:

- پرستو بهت میگم برو اونور.

- سَمیر تو الان عصبانی‌ای بشین حرف بزنیم.

دست‌هایم را پس می‌زند. حال شانه‌های من در دست‌های او بود!

- بهت میگم گمشو اونور ببینم این چی زر زر می‌کنه.

هلم می‌دهد، هلم می‌دهد و من انگار که از لبه‌ی پرتگاهی پرت شده باشم، مسافت
طولانی‌ای را طی می‌کنم. در آخر اما تن خسته‌ام با زمین برخورد می‌کند. جان از تنم می‌رود
و من دلم برای آن مسافت طولانی بین زمین و هوا بودن تنگ می‌شود. سوزشی در
ناحیه‌ی کتفم می‌پیچد، درست مثل صدای جیغ ساحل، فریادهای سَمیر و آوای زیبای
سکوت سبحان که در گوشم پیچید. من اما تنها ناله می‌کنم و چشم می‌بندم، به امید باز
نشدن دوباره‌ی چشم‌های خیره‌سرم!

چشم‌هایم با بسته شدن و ندیدن موافقت می‌کنند. گوش‌هایم اما بدقلقی می‌کنند و هنوز
می‌شنوند! جانم هم که بازی‌اش گرفته است، درد کشیدنم را، پرپر شدنم را و ناله‌های
بی‌درنگم را تماشا می‌کند؛ اما باز هم از تن خسته‌ام دل نمی‌کند. شاید حسابی تصویه
نشده دارم، اما هرچه هست من از آن بی‌خبرم و چه می‌خواهد از من که ولم نمی‌کند را
خدا می‌داند... .

صداها در سرم دایره‌وار می‌چرخند و من گوش که نسپارده‌ام، اما به اجبار گوش‌هایم شنوایم
می‌شنوم‌شان. گوش‌هایم انگار دیوانه بودند! شنیدن اسم پنج حرفی «پرستو» که از آن
دخترکی نگون‌بخت بود مگر شنیدن داشت؟ دست‌هایم را اندکی تکان می‌دهم تا با آن‌ها

پرواز کردن بال می خواهد

گوش‌هایم را بگیرم. کتفم و اطرافش به طرز عجیبی درد می‌گیرد؛ نه می‌سوزد. نمی‌دانم سوزش است یا درد، تنها احساس اسفناکی را با تکتک سلول‌هایم تجربه می‌کنم که حلقه‌ای از اشک را در چشم‌هایم تشکیل می‌دهد و ناله‌ام را در می‌آورد. احساسی عجیب آشنا، دردی که من بارها در خانه‌ای تجربه کردم بودم که خانه نبود؛ قتلگاهِ آرزوهایم بود!

- پرستو؟

پرستو دیگر که بود؟ همانی که دیروز سقوط کرد و شیشه نرم‌ها جانش را تکه پاره کرد؟ مگر او نمرده بود؟! لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. در پس نوری که چشمم را می‌زند، سایه‌ای می‌بینم. چشم‌هایم به نور عادت می‌کنند، می‌بینمش... پریشان، خسته، مردی که از او تنها دو چشم به خون مانده مانده بود!

دستم را می‌گیرد و من می‌لرزم.

- پرستو عزیزم؟

می‌لرزیم، هردویمان می‌لرزیم. من قلبم و او صدایش. من از احساسی که در قلبم ریشه دوانده او از بغضی احتمالی. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و در حقیقت چشم به روی قلبم می‌بندم که از عاشقی کردن خسته نمی‌شود! آرام، با صدایی که بغضی ناشی از درد دارم لب می‌زنم، آن قدر آرام که صدایم به گوش قلبم نرسد:

- به من نگو عزیزم.

حال اوست که چشم می‌بندد و بعد از لحظه‌ای کوتاه دستش را که به جای دستم قلبم را به اسارت خود در آورده، رها می‌کند. دمی عمیق می‌گیرد و خیره در چشم‌هایم با صدایی تحلیل رفته می‌گوید:

- درد داری؟

- نه.

پرواز کردن بال می خواهد

سرمای دست‌هایمان که بعد از جدایی از یک‌دیگر یخ کرده بودند را در کلام‌مان می‌ریزیم و یخ می‌زنیم، بیش از پیش یخ می‌زنیم. درد داشتم، من مدّت‌ها بود که درد داشتم و حال درد کتفم زخمی رهگذر بود و میشد از سوزش بی‌تاب کننده‌اش خرده گرفت! دستی در موهایش می‌کشد و بلا تکلیف درحالی‌که دست دیگرش را در جیب شلوار لی مشکی‌اش فرو کرده، اتاق را دوره می‌کند. من اما با تشنگی دست و پنجه نرم می‌کنم، هردویمان در منگنه قرار گرفته بودیم!

با یک پلک زدن چشم بر روی غرورم می‌بندم و با بغضی آشکار می‌نالَم:
- تشنمه.

صدای کفش‌هایش دقیقه‌ای متوقف می‌شود. این یک دقیقه سالیان‌سال به درازا می‌کشد؛ آن‌قدر که من دوباره چشم می‌بندم و ناله‌ی دردناکم را در گلو خفه می‌کنم. صدای کفش‌هایش را که می‌شنوم قطره‌ای بی‌محابا روی گونه‌ام سر می‌خورد. قطره‌ای که نمی‌دانم ناشیِ درد کتفم است یا نوایی که سکوت را شکسته.

صدای آب در سرم می‌پیچد. چشم‌هایم می‌خواهند به دیدنش بنشینند و من آن‌ها را محکوم به بسته بودن کرده بودم! تلخ بود، اگر می‌دانستن این دنیا چیزی برای دیدن ندارد، اصرار نمی‌کردند.

- گفתי درد نداری!

دستش را روی گونه‌ام می‌کشد و رد قطره‌ای که گونه‌ام را خیس کرده بود تا پای چشمم دنبال می‌کند. به نزدیکی چشمم که می‌رسد چشم باز می‌کنم و در بلندای نگاهش غرق می‌شوم.

- هنوز هم همین رو می‌گم.

اخم می‌کند. دستش را عقب می‌کشد و من انگار از عجیب‌الخلقه‌های جهان بودم، که عوض چشم‌هایش در اخمش که ابروهای پرپشتش را به رخ می‌کشید گم شدم! درحالی‌که تخت را بالا می‌دهد تا آب بخورم می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- معلومه!

سکوت می‌کنم، سکوتی که در پس آن جوابی طومار مانند بود. لیوان آب را مقابل دهانم می‌گیرد. جرعه‌ای از آب را با صدا قورت می‌دهم و چشم‌هایم پی‌ته‌ریش بلند شده‌اش می‌چرخد. جرعه‌ی دوم را می‌نوشم و روی خالی که روی گردنش است مکث می‌کنم. جرعه‌ی سوم قطره‌ای دیگر سر می‌خورد و من چشم می‌بندم تا چشم‌هایم در نگاه کردنش پیشروی نکنند.

لیوان را از لب‌هایم فاصله می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و من در بلندای تصورات شیرینم با خود می‌گویم:

- قصد به مشام کشیدن عطر من را داشت!

دخترک شیرین زبان و خیال پرداز ساده‌دلی که معتقد بود من است هنوز جایی در اعماق زنده بود، نفس می‌کشید.

- پرستو، عزیزم؟

باز عزیزش می‌شوم! قصرهای دیگر می‌بارد. چشم باز می‌کنم و از پشت پرده‌ی اشکی که دیده‌ام را تار کرده نگاهش می‌کنم. دستم را می‌گیرد، لبخند می‌زند. از همان‌هایی که دیوانه کردنم را از بر بود، همان‌ها که دردها پشت خود پنهان کرده بود.

دستانش...وای از دستانش!

- پرستو به من نگاه کن.

با تحکم می‌گوید. چشم از دست‌هایی که قفل یک‌دیگر شده بودند می‌گیرم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، خودم را در آن‌ها می‌بینم؛ خود تمام شده‌ام را.

- درد داری؟

می پرسد و این بار بغضم با صدا می شکند. شانه هایم می لرزد و من با سوزش کتفم بلندتر گریه می کنم. سر پایین می اندازم تا از بلندای نگاهش نجات یابم. من گریان و اویی که هراسان به پرستویش نگاه می کند. مایی که ما بودن مان عاقبت خوشی نداشت.

- درد دارم، خیلی وقته درد دارم. سمیر خسته شدم، دیگه نمی کشم!

نفس عمیقی می کشد و بازدمش را در صورتم پخش می کند. عقب می رود و من چشم می بندم تا رفتنش را نبینم. صدای در اتاق می آید و من چشم باز می کنم. با ناخن هایم که به طرز زشتی بلند شده اند و دلشان برای سوهان تنگ شده ملحفه ی سفید رویم را به چنگ می گیرم. به پنجره ی باز نگاه می کنم، دلم پرواز می خواست، از همین پنجره ی کوچک به دور دست ها.

با دستگیره ی کوچک کنار تخت، تخت را پایین می دهم. سر روی بالشت می گذارم و به چهاردیواری سفید و بی روح بیمارستان نگاه می کنم. ساعتی به دیوار آویخته بودند که تیک تاکش در سرم اگو می شود و من شک ندارم لحظه ی سقوطم سرم هم اندک آسیبی دیده. مبلی دونفره و صندلی ای فلزی گوشه ی اتاق قرار دارد و یخچال کوچکی کنار تختم است. دوباره خیره به پنجره و منظره ای می شوم که چنگی به دل نمی زند. چند ساختمان در حال ساخت و تصویری مبهم از کوه هایی که از آن فاصله ای بسیار دارم. چشم هایم را می بندم و خودم را کمی روی تخت جابه جا می کنم. کتفم می سوزد و جانم را به لب می آورد. ناله ای می کنم و با درد خیره به منظره ی پنجره در افکار کلاف ماندم سیر می کنم. شیرین بود برای دخترکی چون من، دوست دارم هایش، جان گفتن هایش، غیرتی شدنش؛ همه و همه شیرین بود. نمی دانستم گیر دادنش به مویی که بیرون نبود، رژی که پیرنگ نبود و مانتویی که کوتاه نبود؛ غیرت نامیده نمی شود!

صدای در اتاق را می شنوم و پشت بندش قدم های محکمش. چشم از پنجره نمی گیرم و مسیر دو پرنده ای که پرواز می کنند را دنبال می کنم. از مقابلم رد می شود. از روی مبل دو نفره ی قهوه ای رنگ زیر پنجره ی اتاق مانتوی کرم را که رنگ قرمز خون رویش تو ذوق

پرواز کردن بال می خواهد

می زند را برمی دارد. به سمت می آید و در همان حین که چشمان جست و جوگرش را روی مانتوی آغشته به خونم می چرخاند، می گوید:

- بلندشو لباس هات رو بپوش مرخص شدی.

می شنوم ولی چشم هایم پی خونی است که روی پیراهن آبی آسمانی اش به چشم می خورد. در آغوشش بودم! و چه حیف که از هوش رفتم و گرمای آغوشش را با تکتک سلول های بدنم لمس نکردم.

- پرستو؟

بی حرف چشم از پیراهنش می گیرم. تکان به خودم می دهم و به سختی روی تخت می نشینم. دلم به حال لبم می سوزد، زیر فشار دندان هایم به خاطر درد عذاب می کشید! به کمکم می آید و بعد از جفت کردن کفش هایم جلوی پاهایم دستش را پشت کمرم می گذارد. خودم را سمت پایین تخت می کشانم و این بار بی امان به از سوزش کتفم به دستش چنگ می اندازم.

- یکم تحمل کن. شاید تاثیر مسکن ها از بین رفته، مسکن گرفتم از داروخونه رفتیم خونه می خوری.

حرفی نمی زنم و در عوض سرم را تکان می دهم. لب پایینی ام که با دندان هایم انگار در منگنه قرارش داده بودم را محکم تر از قبل گاز می گیرم. خم می شود و بند کفش های ورزشی مشکوام را می بندد. در همان حین من به موهای کوتاه مردانه ای نگاه می کنم که دست هایم، دلشان دست بردن میان این موها را می خواهد. اما این روزها عقل حاکم من شده و حال من را از این کار منع می کند. از نیم رخ که نگاهش می کنم فرم عقابی بینی اش بیشتر به چشم می آید و پای چشم های گود شده اش تو ذوق می زند؛ اما او هنوز همان سمیر است و من دل به بینی اش که پیش از شکستن فرمی زیباتر داشت نبسته ام، دل به سمیری بسته ام که برای من سمیر بود و بس!

- گاز بگیر، خون مرده شده.

می گوید و کمر راست می کند. دندان هایم را از روی لبم برمی دارم و زبانم را روی لب هایم می کشم. نازکی پوستش را به وضوح احساس می کنم. چشم می دزدد و بعد از ایستادنم در پوشیدن مانتو کمکم می کند. به دست راستم که می رسم نگاهم می کند. حرف نمی زند و با همان نگاه تقاضای صبر می کرد! جان کندم و در آخر با چشم هایی که نم دارند، مانتو را می پوشم.

دستم را می گیرد و من با همراهی اش زحمت کشیدنم روی سرامیک های سفید چرک شده ی بیمارستان را به او نمی دهم. از اتاق خارج می شویم. بوی تیز الکل، ناله ها... امان از ناله ها! خوشا به حال شان چه ساده ناله سر می دهند و من چه سخت ناله ام را در خود خفه می کنم! دیوارهای سفید رنگ سرد و بی روح بیمارستان با تصاویر کودکی که تقاضای سکوت داشت اما شنوایی اش را از ناله و فغان های بلند از دست داده بود و بنرهای سلامتی مزین شده بود. شانه به شانه اش قدم برمی دارم. گوش هایم می شنوند، نه صدای ناله و فغان؛ صدای مادری که بر صورتش چنگ می انداخت و باور داشت دخترش نمرده!

سمیر لحظه ای مکث می کند، به زنِ نالان که مدام می گفت: دختر من نمرده، دروغ می گین نمرده، دخترم فقط پنج سالشه... می دونم من رو تنها نمی ذاره.

می گفت و اشک می ریخت. می دانست دخترکش رفته بود، بی معرفتی کرده بود. مقصر او و سر به هوایی اش بود یا ماشینی که او را زیر گرفته بود؟ مقصر مادری بود که دست دخترکش را رها کرده، یا پاهایی که فرمان دویدن داده بود؟ نه من می دانم، نه پرستاری که گوش مفت گیرآورده و شرح حال زن رو به قبله را برایم گفته بود، نه سمیری که چند قدم آن ورتر مشغول تسویه حساب بود و حرف هایمان را هم نشنیده بود!

برمی گردد و با دیدن پرستار کنار دستم که موهای طلایی لختش را در صورتش ریخته، چشم های مشکلی اش را ریز کرده و قیافه ی «من دارم پرچونگی می کنم» به خودش گرفته بود، لبخندی می زند. خوب می دانست از پرچانگی بدم می آمد و پرستار کنار دستم دقیق داشت همین کار را می کرد.

پرواز کردن بال می خواهد

رسید را در جیب شلوار مشکی‌ای فرو کرد. گوش‌هایم نمی‌شنوند پرستار چه بلغور می‌کند، چشم‌هایم اما به خوبی می‌بیند، او را با لبخندی که دلبری می‌کرد و دستی که در جیبش فرو کرده است. ژستی که مخصوص خودش بود و هرکه دیگر این کار را انجام می‌داد ادایش را در می‌آورد. عqlم حاکم خوبی بود، چشم‌هایم را کنترل می‌کند و از او به سرامیک‌های بلورین بیمارستان سوق می‌دهد. معلوم بود حاکم او قلبش بود که هم‌چنان سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم. نزدیکم می‌شود و روبه پرستار که داستان زن بی‌چاره‌ی دیگری را تعریف می‌کند، می‌گوید:

- ببخشید، می‌تونم زنم رو ازتون قرض بگیرم؟

زن برمی‌گردد، خنده‌ای که عشوهای در آن نهفته بود سر می‌دهد. دستش را به مقنعه‌اش می‌کشد و تابی به طره‌ای از موهای رنگ‌شده‌ای می‌دهد و در آخر می‌گوید:

- بله، چرا که نه!

سری برای پرستار که با خیرگی به مانتو و پیراهن گلگون‌مان نگاه می‌کند، تکان می‌دهد. دستم را می‌گیرد و باهم هم‌قدم می‌شویم. با خارج شدن مان از در، سوز سرد هوا لرزی به جانم می‌نشانند. طره‌ای از موهای قهوه‌ای پر پیچ و تابم هم‌بازی باد می‌شود و زمزمه‌ی او را به یاد می‌آورم که می‌گفت: با غیرت من بازی نکن!

موهایم را که همیشه در تیررس غیرت او بود را با دست دیگرم داخل می‌فرستم. نگاه از ایستگاه اتوبوسی که آن طرف خیابان بود و او بی‌توجه به آن سمت پارکینگ بیمارستان می‌رفت، می‌اندازم. فشاری به دستش وارد می‌کنم و می‌گویم:

- ایستگاه رو رد کردیم.

نیم‌نگاهی به ایستگاه آن طرف خیابان می‌اندازد و من نیز در همین فاصله نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم. شاید لازم بود از او خواهش کنم تا شاید این بار موهایش را کوتاه نکند و من خیره به موج موهایش ساعت‌ها وقت بگذرانم.

- با ماشین سبحان می‌ریم.

پرواز کردن بال می خواهد

لبخند روی لبم نقش نمی‌بندد. دیگر مثل آن اوایل مشتاق دور زدن با ماشین سبحان نبودم! عقده نبود، اما حسرتی بود که از همان روزی که چهارچرخه در خیابان دیدم و فهمیدم قرار نیست روزی سوارش شوم در دلم مانده بود. سَمیر این حسرت را نابود کرده بود. آن قدر با ماشین پراید سفید رنگ برادرش به گردش رفته بودیم که حال از آن اتاقک کوچک پر خاطره تنفر نیز داشتم. همان جا بود، خنده‌هایمان، رویاهایمان، قول و قرارهایمان؛ من همه‌شان را همان جا جا گذاشتم. کاش کسی آن‌ها را دیده، دلش سوخته و سرپرست‌شان شده باشد.

به ماشین می‌رسیم و من همان اوّل نگاهم به تو رفتگی پشت ماشین می‌افتد. منظره‌ی یادگاری‌مان چنگی به دل نمی‌زند، اما آن لحظه، همان جا که سَمیر شوخی‌شوخی با خنده من را پشت ماشین نشانده و من دیوانه‌وار در کوچه پس‌کوچه‌های خالی از جمعیت می‌راندم؛ این منظره هم خنده داشت!

سرش را کنار گوشم می‌آورد و من معذب از نزدیکی‌اش خودم را عقب می‌کشم. بی‌توجه آرام لب می‌زند:

- سوارشو.

در را باز می‌کند و من محکوم به اجباری تلخ می‌شوم. با دست چپم کتف راست دردمندم را می‌گیرم و می‌نشینم. تکیه‌ام را کامل به صندلی نمی‌دهم، خوب می‌دانم تکیه بدهم، درد کتفم امان نمی‌دهد و چشم‌هایم بی‌شک بارانی می‌شوند. سَمیر سوار می‌شود و طی نگاهی خسته به من سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد. سنگینی نگاهش شانه‌هایم را خم کرده. نگاهی به مانند سَمیر با تفاوتی کوچک، اما چند فرسخی که شامل رنگ چشم‌های مشکی رنگی سَمیر و چشم‌های به سنگ مانند او میشد.

می‌خواند برایم، همین‌جا در همین مستطیل ماشین مانند. می‌گفت من ماهی این برکه‌ی کاشی‌ام و او ماه! بر ماهی بودن من شکی نبود، با این تفاوت که در تُنگی که او باشد زندانی بودم.

سکوتِ دردناک تمام می شود و در عوض صدایِ موزیک در گوشم می پیچد و من نگاهم پی دست‌هایی می رود که روی ضبط ماشین بود. سر بالا می گیرم و می بینم؛ چشم‌هایی را می بینم که دیدنم را تمام نمی کرد! اخمی میان ابروانم می نشانم و سمتِ شیشه‌ی ماشین برمی گردم. طوفانی بودن هوا طولانی مدت شده بود، شکایتم را به کی می کردم؟ به هواشناسی که هوا را آفتابی اعلام کرده بود یا خدایی که آسمانش را طوفانی کرده بود؟ خواننده خوب گفته بود، عشق عالیجنابی عادل نبود و در عینِ بی‌رحمی فرشته‌ی عذاب مردمانش شده بود!

شیشه‌ی ماشین را پایین می فرستم و زیر لب با آهنگ هم‌خوانی می کنم. تصاویر و عابران پیاده‌ی خنده‌رو به سرعت از مقابل چشمانم می گذرند. باد به صورتم سیلی می زند و من هنوز در نبرد تن‌به‌تن با بغضی هستم که شکستن آرزویش است. این زخم‌ها، بیمارستان رفتن‌ها، درد کشیدن‌ها همه و همه را بارها تجربه کرده بودم، اما از دردشان کم نشده بود!

به کوچه‌های آشنا نگاه می کنم، سرعت ماشین کم می شود و من متوجه بی‌حس شدن صورتم از حجم زیاد باد می شوم. شیشه را بالا می کشم. پیاده می شوم. نگاه نمی کنم به آن دو و نمی پرسم قصد پیاده شدن دارند یا نه؟ به در خانه می رسم. صدای در ماشین را از پشت سرم می شنوم، اما بی‌توجه قد بلندی می کنم تا کلید یدک را از بالای دیوار کوتاه خانه مان بردارم.

- پرستو چی کار می کنی؟ بیا این طرف انقدر خودت رو می کشی بخیه‌ها باز میشه.

کنار می کشم، حرف حق جواب نداشت!

- بیشتر مواظب خودت باش.

از آن دور دورها، انگار مایل‌ها آن طرف‌تر بود که نگاهی سنگینی‌اش را روی شانه‌هایم انداخته بود. کنار می کشد و منتظر ورودم می ماند، هرچه نباشد خانم بودم و مقدم! داخل می شوم و نگاهی به خانه مان می اندازم. دلتنگ نبودم، من ذره‌ای هم دلتنگِ این خانه‌ی آجری و تنگ و تاریک نبودم. خم می شوم و هنگام در آوردن کفش‌هایم به سرامیک‌های

پرواز کردن بال می خواهد
طرح خال دار حیات نگاه می کنم. چقدر سَمیر بابت سیمان های چسبیده به حیات خانه سر
و صدا کرده بود. شاید آه همان کارگرها ما را گرفته بود... .

دستگیره‌ی در را پایین می کشم و می مانم سبحان هم داخل آمده یا نه؟ شالم را از سر
بردارم یا نه؟ برمی گردم و به سَمیر که کفش های ورنی مشکیش را در جاکفشی می گذارد،
نگاه می کنم.

- سبحان رفت؟

سرش را بالا می گیرد. پوزخندی می زند. دست در جیب شلوارش می کند و خیره به
چشم هایم قدمی جلو برمی دارد. این بار دلم نرفت، پوزخند کنج لبش زهر زد و نگذاشت که
جان از کف دهم.

- خیلی دوست داشتی بیاد؟

چشم می بندم و نفسم را کلافه بیرون می فرستم. در را می بندد و می گوید:

- چی شد؟ واسه اون خوب می خندیدی! راضی به شربت نخوردنش هم نمی شدی... .

پوزخندی می زند و عصبی می گوید:

- تو هم لنگه‌ی همون مهشیدِ بی همه چیزی.

جیغ می کشم، از فرط دردهایم، از سکوت هایی که پشتش حرف هایی ناگفته پنهان شده
بود.

- مهشید، مهشید، مهشید! بسه من مهشید نیستم. من رو با اون زنیکه یکی نکن.

او هم خسته بود. ما از بودن مان خسته بودیم، اما با دست پس می زدیم و با پا پیش
می کشیدیم!

- ببر صدات رو! توام یکی ای بدتر از اون، تو جلو چشمم اون پشت سرم، یکی از یکی
عوضی تر.

پرواز کردن بال می خواهد

قطره‌ای اشک از پایِ چشمم سر می‌خورد، اما هنوز بغض به گلویم چنگ می‌اندازد. رضایت نمی‌داد؛ یک قطره اشک کمش بود! خسته شده بودم از زندگی‌ای که همه‌جا نام مهشید در آن می‌درخشید. خسته از جیغ‌هایی که هزاران بار کشیده بودم و او هنوز می‌گفت مهشید! سمتش می‌روم، یقه‌اش را در دست می‌گیرم، سوزش کتفم آتش به جانم می‌زند. آتشی که به جانم افتاده دلیلی بر بلند هق زدنم می‌شود. با صدایِ دو رگه شده از اشک و خشم، همان صدایِ مخصوصِ آدم‌هایی که تمام شده‌اند، بریده‌اند و هنوز جان دارند؛ می‌گویم:

- من رو ببین. من مهشید نیستم من پرستوام اون زنِ عوضی رو از سرت بیرون کن! ببین سمیر، پرستو اون دختریه که بهش می‌گفتی نی قلیون؛ همون که عاشق موهاش شدی و اسمش رو لب خطی گذاشته بودی.

او هم بغض داشت، امان از این غرور مردانه! امان از آنی که اشک ریختن را خط قرمزِ مردانگی نامیده بود. دست‌هایم را می‌گیرد، از یقه‌ی پیراهنِ آب‌اش جدا می‌کند و می‌گوید:

- بخیه کتفت باز میشه.

خبری گفته بود و من شنیده بودم. خیره در چشم‌هایِ براق شده‌اش از نم اشک می‌شود. او هم تمام شده بود، این را از صدایش فهمیدم. پر از درد، خشم، فریاد اما با تنِ صدایی آرام. نگاهی به جای آن خالی‌اش می‌کنم. رفته بود تا درد را از چشم‌هایش، حرف‌هایش و بغضِ گلویش نفهمم. رفته بود و من به دست‌هایی که دقیقه‌ای پیش در دست‌هایِ او بود نگاه می‌کردم.

دستم را محکم پایِ چشمم می‌کشم و پرده‌ای از اشک که دیدم را تار کرده بود را کنار می‌زنم. دستم را به دیوار می‌گیرم و چند قدمی را به سختی برمی‌دارم. خودم را به یکی از مبل‌هایِ راحتیِ کرم رنگ می‌رسانم و رویش جا خوش می‌کنم. نگاهم به هالِ خانه می‌افتد. تکه‌هایِ لیوانِ خورد شده‌یی موردِ علاقه‌ام، فرشِ گلگون شده و میزی که نمی‌دانم چطور کج شده بود. دلم به حالِ خودم که هنوز درد می‌کشیدم که نه، برایِ لیوانِ در هم شکسته و فرشِ کرم با طرح‌هایِ قرمز و گلبهی می‌سوزد. من به شکسته شدن و سرهم شدن عادت

داشتم و سال‌ها بود که زخم قلبم هر روز سر باز می‌کرد و جامه گلگون می‌کرد. من گناه‌کار بودم، اما گناه آن‌ها چه بود؟

از رویِ مبل بلند می‌شوم. سمتِ شیشه خرده‌ها می‌روم. هنوز امیدی بود، میشد سر هم شوند. خم می‌شوم و تکه‌هایِ بزرگ را در دستم جمع می‌کنم. هنوز امیدی بود، ناامید نباید جایی در این زندگی داشته باشد. تیزیِ شیشه‌ها را رویِ پوستم احساس می‌کنم، خراش است اشکالی ندارد؛ ناامیدی نباید جایی در این زندگی داشته باشد. قطره‌ای دیگر از اشک گونه‌ام سر می‌خورد، قطره است اشکالی ندارد؛ ناامیدی نباید جایی در این زندگی داشته باشد.

دستم می‌سوزد، گلگون می‌شود. چشم‌هایم می‌بارد به حال خودم، به حال دستِ قربانی شده‌ام. لبم را گاز می‌گیرم و به دستم نگاه می‌کنم. شیشه‌ها را رویِ زمین برمی‌گردانم. همان‌جا رویِ زمین می‌نشینم. ناامید شده بودم، وای بر من! وای بر من که ناامید شده‌ام. وای بر من که اشک ریختم، اشکی را ریختم که دوايِ هیچ دردی نشد و تنها مرا رسوایِ جهان کرد. تیک‌تاکِ ساعتِ چوبیِ مربع شکلِ ثانیه‌ها را به من یادآوری می‌کند، وقت تنگ بود و زمان در حال گذر. دلم رحم می‌آید به حالِ فرشِ خانه‌ام، آخر شیشه‌ها به تار و پودش فرو رفته و شک نداشتم که او هم درد می‌کشید، درست مثل من شیرهیِ جان‌ش مکیده میشد و دم نمی‌زد.

شانه را رویِ موهایم می‌کشد. او شانه می‌کشد و من دست‌هایِ دخترکی را به یاد می‌آورم که روزی موهایِ عروسکش را شانه می‌کشید. دخترکی که حال از آن پرستویی محفوظ در قفس مانده بود. از آینه‌ی روبه‌رویم نگاهش می‌کنم. موهایِ خودش پریشان بود و موهایِ مرا شانه میزد! این میان حرفِ حسابِ لبخندِ شکل گرفته رویِ لب‌هایِ درشتش چه می‌گفت، خدا می‌دانست. نگاه از موهایم می‌گیرد. دستش را عقب می‌کشد و شانه را رویِ میز می‌گذارد. خیره به چشم‌هایِ یک‌دیگر می‌شویم، من از آینه و او در آینه!

پرواز کردن بال می خواهد

- من عاشق همین موها شده بودم. عاشق رنگ خرماییش، فرهای ریز و درشتش، عاشق موهایی شدم که همیشه‌ی خدا به زور زیر روسریت جا می‌شد!

دست در موهایم می‌کشد و با وجود گره‌هایی که میان حرکت انگشتانش می‌شوند، ادامه می‌دهد و من نیز با وجود کشیده شدن موهایم سکوت پیشه می‌کنم.

- یادته بانو؟ روز اوّل که این رو بهت گفتم قهر کردی!

لبخند حال نقش لب‌های سفید شده از کم خونی من هم می‌شود. قهر کرده بودم، نه چون از حرفش ناراحت بودم؛ من فقط دخترکی هجده ساله بودم که دلم هوایِ ناز کردن کرده بود.

- گفتی یعنی من رو به‌خاطر خودم نمی‌خواهی؟

دست‌هایش میان پیچ و تابِ موهای خرمایی‌ام می‌لرزد و من دلتنگِ آن روزها می‌شوم.

- بگم هر روز دارم بیشتر عاشق موها می‌شم بازم قهر می‌کنی؟

سرم را پایین می‌اندازم تا گره‌ی نگاه‌مان را باز کنم. مکث می‌کند، جواب می‌خواست؟ چه انتظاری از من بی‌زبان داشت؟ چیزی نمی‌گویدی، شاید جانی برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش نداشت.

- منم خسته شدم.

سرم را بالا می‌گیرم. چه اعتراف تلخی!

- منم دیگه نمی‌کشم.

نگاه می‌دزدد. دستش را عقب می‌کشد و روی تختِ دونفره‌ی چوبی‌مان که کنار میز دراور بود می‌نشیند. حرف داشت، اما زبان گفتن نه.

- سمیر؟

سکوت می‌کنم. چه باید می‌گفتم وقتی با جان گفتنش رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود.

- هیچ‌وقت دیر نیست، بیا درستش کنیم پرستو.

- درست میشه، ولی فراموش نمیشه.

آب دهانم را قورت می‌دهم. وقت گوش سپردن به قلبم بازیگوشم نبود؛ باید می‌گفتم تا تمام شود این ناگفته‌ها.

- درست میشه، ولی حتی این دیوارها هم فراموش نمی‌کنند که چندبار صدای گریه‌های من توی این اتاق پیچید. درست میشه، ولی بدنم فراموش نمی‌کنه جای کتک‌هایی که زدی رو. درست میشه، ولی دست‌های من بازم می‌لرزه.

بغضش شکسته بود، آن قدر بی‌صدا که موش پنهان در دیوار هم نشنید؛ من اما دیدم، به چشم دیدم که چطور قطره‌ای روی صورتش شش‌تیغ شده‌اش رقصان سر خورد و او دست‌هایش را نقاب کرد تا نبینم غرورش را که خورد نشده، بلکه دیگر تمام شده بود.

لبخندی بی‌جان می‌زنم. دست روی گونه‌ی استخوانی‌ام می‌کشم و قطره اشکی که هنوز نیمه‌ی راه بود را می‌زدایم. از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌روم. به درِ اتاق که می‌رسم آرام می‌گویم:

- همین موهایی که عاشق‌شونی، همین‌ها هم فراموش نمی‌کنند چندبار به دست تو کشیده شدند!

کاش سکوت می‌کرد، کاش نمی‌گذاشت شکم به بیمار بودنش به یقین تبدیل شود!

- مقصر خودت بودی پرستو، من هر بار زدمت خودمم درد کشیدم ولی برای تکتک دردهای دونفره‌مون مقصر تو بودی.

از اتاق خارج می شوم و دمی عمیق می گیرم. لای در را باز می گذارم و همان جا کنار در به دیوار تکیه می دهم و سر می خورم. بازهم مقصر من بودم و او حق داشت! صدای گریه هایش را می شنوم، در آن چهار دیواری که دیوارهایش صدایی گریه هایم را از بر بودند اشک می ریخت؛ بی رحمی ست اگر بگویم دلم خنک شد! حقا که ملودی زیبایی نبود. دست بر دهانم می گذارم و بی آنکه خودش خبردار شود همراهی اش می کنم. چه ساده خود را باخته بودیم. مگر سنگ ریزه های جاده ی زندگی چقدر جان داشتند که پاهای برهنه مان را زخمی کردند؟!

تکیه ام را از دیوار می گیرم و بلند می شوم. به آشپزخانه می روم، نگاهم روی قابلمه های غذا خشک می شود. نشد که بشه، به قول مادرم قسمت بود سرد شود؛ غذایی که بویش جان بخش خانه بود، قسمت بود ما به یک دیگر پشت کنیم، اما دست هایمان را از هم دریغ نکنیم؛ قسمت...چه تلخ ساز می زنی و می رقصانی زندگی!

خنده بر لب می زنم. بشقابی برمی دارم و برای خودم برنج می ریزم. دست و دلبازانه تکه ای مرغ برمی دارم و باز می خندم. صندلی را عقب می کشم و پشت میز آشپزخانه می نشینم. قاشق را در دست راستم جابه جا می کنم. سخت بود کار کردن با دستی که چندی پیش تکه ای شیشه ی بُران، بُریده بودش.

زخم دستم می سوزد و من می خندم! قاشق را تا حدممکن پر می کنم و در دهانم می چپانم. مزه ی غذایی که بی او می خواستم بخورم به مانند زهر بود. سرفهام می گیرد و من می خندم! چشم هایی که به تازگی باریده بودند دوباره تر می شوند و من می خندم! قاشق از دستم می افتد و من می خندم! دیوانه شده بودم؛ در خانه ای که دیوارهایش نوای گریه را از بر بودند. مرد خانه شانه هایش خم و کمر زن خانه شکسته بود. دیوانه نشدن از عجایب جهان بود. صدایش بلند شده بود. دیگر خجالتی از بلند شدن صدای گریه هایش نداشت؛ او همین حالا مردانگی را بوسید و کنار گذاشت!

با کش قیطانی دور دستم موهایم را با بغضی آغشته به خشم می بندم. این موهای خرمایی پر و پیچ و تاب چه از جانم می خواستند؟ بشقاب برنجم را برمی دارم صندلی را با

پرواز کردن بال می خواهد

عصبانیت رویِ سرامیک‌های آشپزخانه می‌کشانم. صدایش روی اعصاب و روانم خط می‌اندازد و من بی‌توجه سمت سطل آشغال می‌روم. بشقاب را خم می‌کنم و محتویاتش را در سطل خالی می‌کنم. نسوز دلم، نسوز! حیف نیست. مرغی که بعد از مدّت‌ها قرار بود طعمش را بچشم، پولِ هنگفتی که بابت خریدِ مرغ داده بودم، حیف نیست؛ چرک کف دست بود تمام شد و رفت.

بشقاب را در سینک می‌گذارم و به هالِ خانه می‌روم. به مبل‌هایمان نگاه می‌کنم رنگِ نسکافه‌ای کِرمش را دوست نداشتم. آرزوی خریدنِ مبلِ زرشکی به دلم ماند. دخترِ فراری را چه به انتخابِ وسایلِ خانه‌اش؟! به مبل دست می‌کشم. جنسِ مخمل مانندش لبخندی بی‌خود روی لب‌هایم می‌نشانند. به شانه‌ی چپِ دراز می‌کشم و دستم را زیر سرم می‌گذارم. صدایِ گریه‌هایِ مردانه‌اش قطع شده بود. کاش قطع نمیشد؛ می‌خواستم بیشتر صدایِ خورد شدنش را بشنوم. هرچند خودم همراهش تکه‌تکه می‌شدم!

چشم می‌بندم، شاید در اعماقِ دنیایِ خواب و بیداری اندکی آرامش پیدا شود. شاید آن‌جا به قدری آرام شوم که فراموش کنم برایِ زخمِ کتفم مسکن نخورده‌ام و دارد دیوانه‌ام می‌کند.

نفس نفس می‌زنم اما می‌دوم، وقتی برایِ ایستادن نبود. به پرستوهایی که پرواز کرده بودند نگاه می‌کنم. بغضم می‌گیرد؛ چطور بی‌من رفتند؟ تندتر از قبل می‌دوم. می‌خواهم فریاد بزنم و تمنایِ صبر کردن کنم، اما صدایم در گلویم خفه شده بود. بغضم می‌شکند و می‌دوم، می‌دوم و نفرین می‌کنم آنی که پرهایم را چیده بود و حال من توانِ پرواز با پرستوها را نداشتم. قلبِ کوچکم می‌گیرد، خسته می‌شوم و تنها نگاه می‌کنم به پرستوهایی که آزادانه در آسمان پرواز می‌کردند. پرستویی می‌شوم که حرف داشت اما صدایی برای گفتن حرف‌هایش نداشت. پرستوها گم می‌شوند. آسمان تاریک می‌شود؛ حال من مانده بودم و قفسی در همان حوالی.

پرواز کردن بال می خواهد

به قفس نگاه می‌کنم و می‌دوم. شاید آن داخل بال‌هایم برمی‌گشتند! راه درازی نبود، رسیده بودم و حال به پرنده‌ی مغموم در قفس نگاه می‌کنم. شاید او بلد بود، پرواز را، زندگی کردن را. کنارش می‌نشینم. نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم. پرنده دود می‌شود، دیگر مغموم نیست؛ می‌خندد با صدای بلند! عقب می‌روم اما با دیواره‌های قفس برخورد می‌کنم. جیغ می‌زنم اما صدایم در گلو خفه می‌شود. اشک می‌ریزم اما لبم به خنده باز می‌شود!

چشم باز می‌کنم. سرجایم می‌نشینم و دست روی گلویم می‌گذارم. کتفم می‌سوزد و من گریه نمی‌کنم. فقط با تمام قوایم نفس می‌کشم. خواب ندیده بودم، آرامش نگرفته بودم. این رسم زندگی نبود حتی در خواب هم آرامش از آن من نبود!

دست روی کتفم می‌کشم. سوزشش طاقت‌فرسا بود، اما خیس نبودنش نشان از سالم بودن بخیه‌هایم می‌داد. به پاهایم نگاه می‌کنم. همین پاها با دویدن‌شان من را بدبخت کرده بودند. پرواز را از بر نبودم اما کاش آرزویش را هم نداشتم. کاش همان‌جا می‌ماندم؛ خیره به پرستوهایی که بی‌من پرواز می‌کنند. کاش همان‌جا در همان ثانیه‌های در حال گذر می‌فهمیدم پرواز کردن بال می‌خواهد!

از مبل سه نفره‌ای که رویش خوابیده بودم دل می‌کنم. گردنم را که گرفته بود با دست چپ مالش می‌دهم. باند کف دست راستم که شل شده بود را محکم می‌کنم. به ساعت روبه‌رویم نگاه می‌کنم و در همان حین بلند می‌شوم. ساعت ده شب بود و من حتی نمی‌دانستم کی آمدیم خانه، کی حرف زدیم و من کی خوابیدم. ما کی این‌طور پریشان شدیم! از جایم بلند می‌شوم. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. بی‌حواس قدمی به جلو برمی‌دارم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. دستم را به ستونی که به زشت‌ترین شکل ممکن جایی در وسط هال خانه داشت، می‌گیرم.

ضعف کرده بودم و این را از احوالم به خوبی فهمیده بودم. دیدم واضح‌تر می‌شود و من به مقصد آشپزخانه راه می‌افتم. به کابینت‌های فلزی کرم که زنگ زده بودند نگاه می‌کنم. به کاشی‌های سفید و بی‌روح به زندگی‌ای که خودم ساخته بودم. نگاهم معطوف پلاستیکی

سفید روی کابینت می شود. کاغذی که کنارش افتاده بود را برمی دارم. چه ساده گفته بود شب را نمی آید و من به همان سادگی از یک شب نبودنش لرز برداشتم. پلاستیک را برمی دارم و داخلش را نگاه می کنم. چیزی جز چند ورق قرص نبود؛ همان مسکن هایی که محتاجشان بودم.

لیوانی پلاستیکی برمی دارم و با آب پارچ پرش می کنم. دو قرص در دهانم می گذارم و با آب پایین می فرستم. در گلویم گیر می کند و مزه تلخ قرص در دهانمژ صورتم را از انزجار درهم می کند. به گاز نگاه می کنم، غذایی که سرد شد، خورده نشد و مایی که ضعف کردیم اما چیزی نخوردیم! زیر قابلمه را روشن می کنم و تکیه با این سنگی خانه منتظر گرم شدن غذا می مانم.

به پنجره ی کوچک آشپزخانه که محافظ و توری آن را دلگیر کرده بود نگاه می کنم. کاش برمی گشت. می ترسیدم، برای خودم بی او، برای او بی من. چه به روزمان می آمد اگر خودمان را از هم دریغ می کردیم و سنگینی سیاهی شب را به تنهایی روی دوش هایمان می گذاشتیم؟

بوی سوختگی چشم های خیره ام را از پنجره ی دریچه مانده به قابلمه ی غذاها می کشاند. زیرشان را خاموش می کنم. دو بشقاب برمی دارم، در یکی برنج بیشتری می کشم. لبخندی شیرین می زنم. موهایم را باز می کنم. دستی میان شان می کشم و روی شانهایم می ریزم شان. تکه ای مرغ در هر بشقاب می گذارم و با زرشک روی شان را تزئین می کنم. چند شمع نیمه سوخته از کشوی زیر گاز برمی دارم. در جا شمعی می گذارم و روشن شان می کنم.

بشقاب ها را در دست می گیرم و روی میز می گذارم. شمع را وسط میز و در کنارش پارچ آب به همراه دو لیوان جام شکل جای می دهم. به اتاق مان می روم و با لبخندی که عمق بیشتری پیدا کرده بود پیراهن گلبهی را نگاه می کنم. چه خاطره ها که پشت این پیراهن نبود! پول هنگفتی بابت خریدنش داده بود و معتقد بود کم گذاشته، گویا روز تولد پرستویش باید بیشتر از این ها شلوغ می کرد!

با کتفی که هنوز مسکن رویش اثر نگذاشته بود، پوشیدن پیراهن سختی‌های خودش را داشت؛ اما پوشیدمش! جامه‌ی غم دیگر پوشیده و مناسب پوشیدن نبود. خودم را در آینه‌ی قدی اتاق نگاه می‌کنم. بغضم را قورت می‌دهم و می‌خندم. کجا بود که از پیچش موهایم تعریف کند. دستی روی گونه‌ام می‌کشم. کجا بود که بگوید گونه‌هایم استخوانی شده و باید بیشتر به خودم برسم! رژ قرمزم را از روی دروار برمی‌دارم. با سخاوت روی لب‌هایم می‌کشم و به خودم لبخند می‌زنم. کجا بود که یادآوری کند آن روز که این رژ را برای کسی جز خودش بزنم... .

دستی با تور گلبهی که روی پارچه‌ی لس دامنش بود می‌کشم و صافش می‌کشم. گردنبندم را صاف می‌کنم تا شکلک سپر رویش که نگین‌هایش جلب توجه می‌کرد به خوبی دیده شود. می‌گفت سپر را از ترکیب اسم‌هایمان برداشته است! حرف اول اسم خودش و دو حرف اول اسم من؛ می‌گفت من جریان این رابطه‌ام و باید سهم بیشتری داشته باشم.

نگاه از خودم می‌گیرم دامن لباسم را کمی بالا می‌کشم و لبخند بر لب از اتاق خارج می‌شوم. شمع‌ها آب شده و رویی میز ریخته بودند. اشکال ندارد؛ فقط ناامیدی جایی در این خانه نداشته باشد کافی‌ست! شمع‌ها را فوت می‌کنم و صندلی‌ای که از آن به در خانه دید داشتم را عقب می‌کشم. انتظار می‌کشم، می‌آید! می‌دانم که می‌آید.

دویده بودیم، پرواز کرده بودم از بند قفس. فرار! کلمه‌ای که هربار اسمش را در سرم نجوا می‌کرد، تمام بدنم می‌لرزید. قید ترس‌هایم را خانواده‌ام را دنیای دخترانه‌ام را... عاشقی چه به روزم آورده بود؟ دویده بودیم، با خنده، با پاهایی برهنه. دویدیم و آسمان بارید. انگار خوب می‌دانست چه در انتظارمان است. گذشته بود، و چون گذشته بود خیلی غم داشت. آسمان؟ این رسمش نبود، باران بی‌رنگین‌کمان؟ چه ساده حسرت رنگین‌کمان را به دل‌مان گذاشتی.

صورت‌م کی خیس، دست‌هایم کی لرزان و غذاها کی سرد شده بود را خدا می‌دانست! با پشت دست رژ قرمزم را روی لبم پخش می‌کنم. می‌آید. نترس پرستو می‌آید و تو باز قید محکم بودن را می‌زنی. به دستم که از رنگ رژ سرخ شده بود نگاه می‌کنم. کتفم بعد از

پرواز کردن بال می خواهد

پوشیدن پیراهن تازه آرام گرفته بود و من تازه یادِ گریه کردن افتاده بودم! داغی اشک روی گونه‌های سردم، عجب تراژدی زیبایی.

صدای قفل در خانه در سرم می‌پیچد. می‌خندم، آمده بود. رفته بود که نیاید؛ اما آمده بود. چشم از شمع نیمه‌سوخته‌ای که رو میزی را سوراخ کرده بود می‌گیرم و به در خانه نگاه می‌کنم. ما چقدر خسته بودیم. او غرق در دودِ سیگارش و من غرق در خنده‌هایی تلخ‌تر از هر اشک و آهی.

بلند می‌شوم. او بغض می‌کند و من لبخند می‌زنم. قدم از قدم برمی‌دارم. تورِ پیراهنم زیر پایم می‌رود. می‌بیند و پا تند می‌کند. دستم را می‌گیرد و لرزش دست‌هایم مهار می‌شود. نگاه‌هایمان وصل یک‌دیگر می‌شود. چشم‌هایش چه سنگینی‌ای را تحمل می‌کردند! قاتل، قتل‌گاه و قبرستان بودند. قاتل اشک‌هایی که در چشمم حلقه زدند اما نریختند، اشک‌هایی که در چشم‌هایش به قتل رسیدند و همان‌جا در قتل‌گاه‌شان خاک شدند. تصویر خودم در چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش چقدر شکسته بود. دست دیگرش را جلو می‌آورد و شصتش را روی چانه‌ام که از رژ پخش شده گلگون بود می‌کشد. دستش را عقب می‌کشم و به سرخی انگشتش نگاه می‌کند. لبخندم نقشش پررنگ‌تر می‌شود و قطره‌ای دیگر از گونه‌ام را خیس می‌کند. با همان دستش این‌بار قطره اشکم را میانه‌ی راه متوقف می‌کند.

چه ذوقی دارد گونه‌ام. چطور حالی‌اش می‌کردم قصدش نوازش او نبود؟

- گریه نکن!

- ترسیدم.

نگاهم می‌کند و نگاهش می‌کنم. امشب ترسی از فهمیدن ناگفته‌هایمان با این زنجیره‌ی نگاه نبودیم. آب دهانش را با صدا گوش می‌دهد. طره‌ای از موهایم را دور انگشتش تاب می‌دهد و می‌گوید:

- از چی؟

پرواز کردن بال می خواهد

- نبودنت.

مکثی می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم. حرفی نزده بودم، اما نفسم بریده بود.

- ترسیدم، از یک شب نداشتنت.

- پرستو؟

- چطور دلت اومد بری؟

- پرستو؟

دست‌هایم را مشت می‌کنم و بی‌جان مشتی به بازویش می‌زنم. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌نالَم:

- گفתי هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری!

- پرستو من اینجام، آرام باش عزیزم.

- نیستی، خیلی وقته بودن‌هاات الکی شده!

موهایم را رها می‌کنم. از حقیقتی که عاجزانه به رویش آورده بودم، مبهوت بود.

- خیلی وقته نمی‌شنوی، نمی‌بینی، نمی‌فهمی! هستی ولی چشم و گوش بسته. سمیر من این بودن‌های الکی رو نمی‌خوام.

با پشت دست اشک‌هایی که صورتم را خیس کرده بودند، پس می‌زنم. فهمیده بود آن‌قدرها که فکر می‌کند ساده نیست. فهمیده بود این خستگی مدّت‌هاست که گریبان‌گیرم شده که دیگر جلوی گریه‌هایم را نمی‌گرفت. فقط نگاه می‌کرد، فقط نگاه می‌کردم!

- هنوزم می‌خوای درستش کنی؟

نگاهش طولانی شده بود. نمی‌دانست چشم‌هایش دنیای حرف است و من میان این حرف‌ها امکان گم شدنم بالاست؟

پرواز کردن بال می خواهد

- من مریضم سَمیر، اگه می‌تونی دکتر باشی بسم‌الله، ولی اگه نمی‌تونی بذار جون بدم این‌جوری مرگ راحت‌تره!

صورتش را در دست می‌گیرم و اشکِ سر خورده از پایِ چشمش را نادیده می‌گیرم.

- می‌تونی سَمیر؟ وقتی خودت نیاز به درمان داری می‌تونی دکتر من باشی؟ می‌تونی مریضی مثل من که هرآن ممکنه وسط عمل قلبش از تپش وایسه رو قبول کنی؟

سکوت می‌کنم. من جواب می‌خواستم نه نگاهِ درمانده‌اش را!

صورتش را ول می‌کنم قدمی به عقب برمی‌دارم و تلخ می‌خندم.

- نمی‌تونی سَمیر، نمی‌تونی! دل به حرف کسایی بستی که می‌گن هیچ‌چیز غیرممکن نیست. حرف زیاده، کاش یکم به حرف‌هایِ من گوش می‌دادی.

- می‌تونم.

نگاهش می‌کنم. با بهت اما بی‌حرف. حرف‌هایم در همین دقایقِ طولانی تمام کرده بودم و حال چشم‌هایم نفسی راحت می‌کشیدند. گمان می‌کرد، نمی‌توانست. می‌دانم فقط می‌خواهد علفِ هرز ناامیدی که در باغچه عشق‌مان ریشه دوانده را از خاک بیرون بکشد.

- این آتیشی که توش دست و پا می‌زنیم رو من نساختم، تو ساختی پرستو؛ تو!

یک قدمی که عقب رفته بودم را با قدمی جلو آمدن جبران می‌کند.

- تو نمی‌خواهی درستش کنی، ولی من می‌خوام! تا این‌جای زندگی به خیلی چیزها مجبور شدی، الانم مجبوری کمکم کنی. اگه با اجبار درست میشه مجبورت می‌کنم.

می‌دانستم. خوب می‌دانستم ما بودن‌مان عاقبت خوبی ندارد. شاید او مقصر نبود، اما من هم مقصر نبودم. ما مقصر بودیم؛ اما قلب است دیگر، حاکم که شود هر سازی بخواهد می‌زند. حقا که اجبار شیرینی بود و من همان زندانی‌ای بودم که زندان‌بان می‌خواست دستبند به دست‌هایش بزند، اما خود بی‌هیچ دستبندی سمتِ زندان پرواز کردم. امان از آن

پرواز کردن بال می خواهد
زندان بان که پیش از این ها به قلبم دستبند زده و او را ربوده بود؛ چه می کردم؟ بی قلب که
نمی شد! می شد!*

دانسته هایم کم بودند. من نفهمیده بودم چطور گفتم درستش کنیم و در آغوشش فرو
رفتم. چه شد که به این جا رسید؟ چه شد که از ما بودن مان ترسیدم اما باز قید همه چیز را
زدم.

موهایم را باز می کنم. خلقم تنگ شود بهتر از تنگ شدن دل او برای موهایم بود! دستی
میان شان می کشم و از دست شویی خارج می شوم. دیدم نم زده گی دیوار بیش از پیش شده
بود، اما چشم بند زدم و هندزفری ای در گوش گذاشتم که صدای او را پخش می کرد. من
چشم بستم روی دیوار و گوش گرفتم روی فریاد بلندش که می گفت: پس کی من را
درست می کنید؟ حق می دهم، کاسه ی صبرش پر شده بود و حال داشت سرازیر میشد.

چند تکه نان سنگک از فریزر در می آورم و روی میز می گذارم. لیوانم را از آب شیر پر می کنم
و مسکنی برای کتفم می خورم. دو لیوان تمیز برمی دارم و چای می ریزم. نگاهم به رنگ
چای ها می افتد و لبخند می زنم. خوب یادم داده بود. می گفت چای ریختن از اصل های
خانه داری ست. جالب بود؛ این را هم به مادر شدن ربط می داد و عقیده داشت مادر
نیستم که حرف هایش را درک کنم! ولی هیچ چیز چای های هل دار خودش را نمی گرفت.
لیوان ها را سر میز می گذارم. چه زود گذشته بود روزهای دختر یکی یکدانه ی خانه بودنم.
- صبحت بخیر بانو.

صورتم از درد جمع می شود و می نالم:

- سَمیر کتفم!

دستش را برمی دارد و هل کرده می گوید:

- صدات زدم نشنیدی خواستم بترسونمت.

پرواز کردن بال می خواهد
لبم را به دندان می کشم و به سمتش بر می گردم. درد، شرمندگی؛ نه این دو نباید
پایه هایشان را در زندگی مان محکم کنند. صدایم می لرزد و من برای مهار کردنش ذره ای هم
تلاش نمی کنم!

- چیزی نیست، خوبم.

- پرستو؟

- خوبم سَمیر، بشین چای ت سرد میشه.

چشم هایش بلندگو در دست گرفته و فریاد می زدند: «خوب بودند را باور نکرده ام.»

کتفم می سوزد و من به بلوزِ سرخابی ام چنگ می اندازم. جای تعجب نداشت. پیش از
این ها بارها ضرب دستش را به رخم کشیده و من حال انتظار ضربه ای محکم تر را داشتم!

- سبحان زنگ زد.

شکر، دو قاشق و کاسه ای برای مرّبا روی میز می گذارم. نقابی به صورتم می زنم و دردهایم را
همان پشت جا می گذارم. کمی تنها می مانند مگر چه میشد؟ صندلی روبه رویش را عقب
می کشم و با تعجب می گویم:

- کی؟

کلافه چشم هایش را می گیرد و تکه ای نان جدا می کند. در همان حین که لقمه ای برای
خودش می گیرد، می گوید:

- دیشب، تو خواب بودی.

متعجب تر می شوم. یکی از لیوان های چای را برمی دارم. فاصله اش را با لب هایم کم کرده و
فوتش می کنم.

- خب؟ چرا استخاره می گیری! اتفاقی افتاده؟ حال مامان بد شده؟

پرواز کردن بال می خواهد

لقمه‌اش را گرفته اما نمی‌خورد. تنها نگاهش می‌کند. این مرد را از بر بودم، اتفاق رخ داده باب میلش نبود و این از مکث کردن‌هایش تماماً مشهود بود.

- یک مدّت میاد این‌جا می‌مونه.

دست از فوت کردن می‌کشم و این‌بار جرعه‌ای از چایم را با وجود داغی‌اش می‌نوشم. یک تایی ابرویم را رو به بالا سوق می‌دهم.

- چرا نمیره خونه‌ی خودش؟

- خونه‌ش آتیش‌سوزی شده، اتفاق خاصی نیافتاده آتیش زود خاموش شده ولی تا اطلاع‌ثانوی شرایط زندگی کردن تو خونش مهیا نیست.

نگران لیوانم را روی میز می‌گذارم و خیره به بازی کردنش با سفره‌ی روی میز می‌گویم:

- سبحان حالش خوبه؟ بهش آسیبی نرسیده؟

لحظه‌ای چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و من حواسم پرت دستش می‌شود. دستش را مشت کرده و من شک نداشتم با این حجم از فشار لقمه نانی که در دست داشت، دیگر شباهتی به لقمه نداشت. عصبی لب می‌زند:

- خوبه، نگران نباش.

دست روی دست مشت شده‌اش می‌گذارم و انگشت شصتم را نرم روی مشتش به حرکت در می‌آورم. نگاه او به دست در حال حرکت من و نگاه من به چشم‌های او.

- سمیر آروم باش، فقط چند روز مهمون‌مونه!

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد و سرش را بالا می‌آورد. طره‌ای از موهام را دور انگشتش می‌پیچاند و لب می‌زند:

- نذار ببینه؟

- چی رو؟

- پیچ و تاب موهایی رو که حق منه.

لبخندی شیرین می زنم. مرباها را بی خودی سر میز آورده بودم. امروز حال و روزمان آن قدر شیرین بود که کم مانده بود شیرینی خالصش دل مان را بزند! درد کتفم از یادم رفته بود. درد داشت اما من دل به دریا زده و تنها لبخند می زدم. دل به دریا زدگان هم حال خوشی داشتند، پیش از این ها حال شان را درک نمی کردم.

خودش را کمی عقب می کشد. نگاهم پی لب های کش آمده اش می شود. لبخندی که به لب داشت تعبیر کردنی نبود! دستم را می گیرد و بوسه ای نرم رویش می نشاند. کتش را از سر جالباسی دم در برمی دارد. می رود و من به رفتنش نگاه می کنم؛ نگاه می کنم و حتی دقیقه ای فکر نمی کنم که چیزی نخورده بود! لیوانم را برمی دارم. دست هایم را دورش می پیچانم و می پندارم که چای دیگر آن داغی اوّل را نداشت. کاش لباسی گرم می پوشید، بیرون سرد بود. کاش حداقل لقمه ای نان می خورد، راه زیادی تا شرکت بود... این کاش ها کی تمام می شدند؟

شای ابروبادی ام را سرم می کنم و با وسواس روی سرم تنظیمش می کنم. موهایم را با دست داخل می فرستم و یک طرف شال را روی شانهم می اندازم. مانتویم را با چشم واری می کنم. رنگ سفید و دور آستین های مشکی داشت؛ سادگی اش باب میل من که نه اما باب میل او بود و همین برایم کفایت می کرد. صورتم رنگ پریده بود و من ترس داشتم از این که تنها کرمی به پوستم بزنم و او من را متهم به نقاشی کردن خودم کند! بی خیالش می شوم و به آینه قدی مزین شده با قاب چوب قهوه ای سوخته پشت می کنم.

نگاهم به موبایلم روی دراور چوبی که کنده کاری هایی زیبا داشت، می افتد. انگار داشتنش را فراموش کرده بودم و او این روزها گوشه ای از خانه خاک می خورد! شارژر را از کشو

پرواز کردن بال می خواهد

برمی دارم و موبایل خاموش شده را به شارژ می زنم. روشنش می کنم و نگاهم را پی تماس های از دست رفته می چرخانم. تنها نام ساحل و مونا بود که آن میان می درخشید! شماره ی ساحل را می گیرم و طبق انتظاراتم با دومین بوق جواب می دهد.

- چه عجب! اون ماسماسک رو خریدی دکوری بذاری تو خونت؟ چرا هرچی زنگ می زنم می گه خاموشه؟

بی حوصله روی تخت می نشینم و کمی خودم را به جلو خم می کنم تا سیم کشیده نشود.

- شارژ تموم کرده بود.

- تاریخ تماس هام رو دیدی؟ از پنج روز قبل شروع شدن، می خواستم اون روز بکشم یک گوشه بهت طرز به شارژ زدن موبایل رو یاد بدم، ولی نشد که بشه!

چه ساده یادآور روزی میشد که اگر دهان باز نمی کرد فرش من گلگون، لیوانم شکسته و کتفم زخمی نمیشد! مقصر نبود، به سیم آخر زدن گاه لازم بود و من قربانی صبر تمام شده ی او بودم.

- حالت بهتره؟

لبخندی بی جان می زنم. خودش فهمیده بود سکوتم پر از حرف است و تازه یاد دردهایم افتاد.

- خوبم، ممنون!

صدای نفس عمیقش را می شنوم. درک کردن را بلد نبود؛ فرق بین خوبم های قدیم را با حال نفهمیده بود این بار از ته دل خوب بودنم را به زبان آوردم.

- دیگه چه خبر؟

با کتف زخمی و دست باندپیچی شده ام، می گفتم سلامتی مسخره نبود؟

- بی خبرم، تو چی خبری نداری؟

پرواز کردن بال می خواهد
صدای آهش سوزناک بود، من اما عادت داشتم به ناله و فغان و دیگر دلی برای سوختن در
سینه‌ام نبود.

- خبر که زیاده، ولی بدبختی گفتن نداره!

کنجکاو نبودم اما بالاجبار پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- همون بحث همیشگی!

بحث همیشگی‌شان را از بر بودم. او به مادرش سرکوفتِ تباه کردن رویاهایش را میزد و
مادرش ناله و نفرین می‌کرد. کاش می‌فهمید تنها داشتن رویا کافی نیست. من هم رویا
داشتم، رویاهایی رنگانگ که همه‌شان در سَمیر خلاصه می‌شدند؛ رویاهایی که تنها
تصورشان رنگین‌کمان مانند بود!

- ساحل گذشته رو ول کن. تو الان زندگی داری، شوهر داری!

- دیوونه شدی پرستو؟ گذشته‌ای که هر روز جلوی چشم‌هام رژه میره رو چطوری ولش
کنم؟ تو به سَمیر رسیدی، با همه‌ی سختی‌هاش، تلخی‌هاش ولی من نه؛ من نرسیدم
پرستو. نرسیدنم به کنار! می‌دونی چقدر سخته کسی که برایش می‌مردی رو با خواهرت
بینی؟ گناه من و احسان چی بود؟

بغضش را می‌فهمیدم. ما تقاص چه را پس می‌دادیم خدا می‌دانست! فقط یک کلمه گفتم،
اما با همان یک کلمه طوری سوزاندمش که تلفن را قطع کرد.

- فراموشش کن.

صدای بوق در گوشم می‌پیچد و من تلخ‌خندی می‌زنم. گفته بودم، سوخته بود اما
می‌دانستم به حرفم گوش نمی‌دهد! او شاید اما قلبِ شیدایش نه. دمی می‌گیرم، موبایل را

روی تخت می‌گذارم تا شارژ شود و خودم از اتاق خارج می‌شوم. بوی غذا را به مشام می‌کشم. حاج خانم همیشه می‌گفت از بوی غذا باید بفهمی حاضر شده یا نه! بو می‌کشم اما نمی‌فهمم. شاید این مهارت هم مختص بعد از مادر شدن بود. به آشپزخانه می‌روم و سر قابلمه‌ی برنج را برمی‌دارم. با قاشقی که برای تست غذا گذاشته بودم چند دانه از برنج را در دهانم می‌گذارم؛ هنوز دون بود.

صندلی چوبی میز را عقب می‌کشم و می‌نشینم. به حرکات آرام ساعت نگاه می‌کنم و دقیقه‌های بی او بودن را می‌شمارم. گفته بود راس ساعت یک می‌آید و هنوز ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه بود، یک ربع بی او! چقدر سخت و طاقت‌فرسا است دوباره بو می‌کشم، بوی برنج و خورشت‌قیمه را احساس می‌کردم. این میان اما بوی عطر او هنوز این‌جا جا مانده بود و نمی‌گذاشت بوی غذا را درک کنم!

به اطراف نگاه می‌کنم. به ناگاه دلم می‌گیرد. آشپزخانه‌مان کوچک نبود، اما بی او دلگیر بود. دلم نازک‌نارنجی نبود، اما بی او خودش را لوس می‌کرد. چقدر دلم برای غم‌هایمان تنگ شده بود. خانه‌مان شاهد غم‌هایمان بود اما با وجود پدری که پدری را نه؛ تنها آقا بودن را بلد بود، نلرزید. چقدر دلم برای خنده‌هایمان تنگ شده بود. خنده‌هایمان رویی حقیقی داشتند، خنده‌هایمان بوی زخمی را نمی‌داد که مدت‌هاست عفونت کرده! من بیش از یک سال است که از این خنده‌ها محروم شده‌ام.

من سمیر را داشتم اما از خیلی چیزها محروم بودم. از دوره‌های هفتگی‌مان، از تاب درختی‌مان در باغ که همیشه سرش دعوا بود، از سبزی پاک کردن با خانم جون و غیبت کردنی که خودش همیشه می‌گفت گناه است، اما رطب می‌خورد و منع رطب می‌کرد! از نوازش دست‌های حاج خانم...وای، وای از نوازش دست‌هایی که متعلق به کسی چون او بود، اوایی که مادرانه نوازش می‌کرد؛ ولی در حقم مادری نکرد.

بوی تکراری سوختگی؛ حاج خانم کجایی بیینی دختری که او را کدبانوی آینده می‌دانستی، بوی سوختگی غذایش بلند شده. دست می‌جنبانم و زیر برنج را خاموش می‌کنم. مستأصل

پرواز کردن بال می خواهد
به قابلمه نگاه می‌کنم، خالی کردنش چه فایده‌ای داشت؟ سوختگی سوختگی‌ست. چه سر
سفره خالی‌اش کنم چه حال!

صدای چرخش قفل می‌آید و من متعجب برمی‌گردم. زیر قابلمه‌ی خورشت را خاموش
می‌کنم. دستی به روسری‌ام می‌کشم و به هال خانه می‌روم.

- سلام، خوش اومدین!

مستأصل ایستاده و کفش‌هایش را در دست نگه داشته بود. لبخندی خالی از هر حسی
می‌زنم و می‌گویند:

- جا کفشی پشت سرتونه!

برمی‌گردد و پس از ثانیه‌ای مکث کفش‌هایش را در جاکفشی می‌گذارد. ندیده بود،
جاکفشی‌ای را که اولین شیء در دسترس دید بعد از ورود به خانه بود. سمت سمیر که
کیف چرمش را روی مبل گذاشته و با رویی ترش دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کرد.

- سمیرجان؟ نگفتی با آقا سبحان می‌ای.

بی‌حوصله نگاه می‌کند، نگاهش اما در عین کوتاهی سرتاپایم را از نظر گذرانده بود!

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

مهم بود، میان ما همه چیز مهم بود. سبحان با لبخندی که مصنوعی بودنش چشم را میزد
و لحنی مسخره می‌گویند:

- چه بویی راه انداختی زن داداش! ما راضی به زحمت نبودیم.

لبخند تحویلش نمی‌دهم، نزدن آن طرح بی‌خود بهتر از مصنوعی زدنش بود. لب تر
می‌کنم، نگاه از سمیر می‌گیرم و رو به او می‌روم که روی یکی از مبل‌ها نشسته بود می‌گویم:

- اختیار دارید.

اختیار نداشت اما گفته بودم، آبی که ریخته بود جمع نمی شد و من واقع نگرانه برای جمع کردنش سعی نکردم. حاج خانم بود دیگر! می گفت: «مهمون تعارف تیکه پاره کرد، تو باید تعارف له و لورده کنی! تو هرچی کم بیاری عیب نداره ولی تو تعارف خوب نیست». دخترکش را با لحن طنز مانندش می خنداند، حال همان خنده ها، همان لحن، همان صدا... خاری شده بودند در قلب بی نوایم.

پذیرایی را به بعد موکول می کنم و رو به سمیر می گویم:

- تا شما دست هاتون رو بشورین و لباس عوض کنید سفره حاضره.

لبخند محو و خسته روی لب هایش رضایتش را نشان می داد. راضی بود از این که مخاطبم او بود. سری تکان می دهد، او بی حرف سمت اتاق مان می رود و من بی حرف به رفتن او و سبحانی که پشت سرش راه افتاده نگاه می کنم. من نیز بی حرف به آشپزخانه می روم. نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

دیس برنج خوری را برمی دارم و در حین ریختن برنج در آن به طرح شکوفه های صورتی رویش که زیر برنج ها مخفی می شوند چشم می دوزم. سوخته بود، اما سوختگی اش مانند سوختگی درجه ی یک سطحی بود و میشد از آن چشم پوشی کرد و تنها به تهدیک برشته شده ی کدو نگاه کرد. برنج زعفرانی را دایره شکل رویش می ریزم، گاه فکر می کردم زعفران برای عطر و طعمش خوب نیست، تنها این که برنج سفید رنگی می کند و رنگ و لعابی به آن می دهد خوب است.

دو بشقاب خورشت خوری برمی دارم و قیمه ها را در آن می ریزم. جای سیب زمینی خالی بود که خورشت ها را هم از یک رنگ بودن شان خارج کند. دست می جنبانم و افکارم را پس می زنم، همین رنگ ها هم خودش از سر منی که در باتلاق سیاهی فرو رفته ام زیاد بود! سفره ی روی میز را دستمال می کشم. سوراخی که دیشب رو سفره شکل گرفته بود توی ذوق می زد؛ شاید دلیلش تضاد بین رنگ کرم با شکوفه های قرمز سفره و قهوه ای سوخته ی میز بود. دیس برنج را روی سوراخ می گذارم. خدا کند دیس را برندارند و همین طور که روی

پرواز کردن بال می خواهد

میز است بریزند؛ ماست مالی هم عالمی داشت و پشتش هزاران استرس، نگرانی و افکارِ کوچک و بزرگ بود.

کابینتِ بالایِ هود را باز می‌کنم و از دو پارچِ ست بلورین یکی را برمی‌دارم. این را هم دوست داشتم؛ به اندازه‌ی همان لیوانی که حال معلوم نبود شکسته‌هایش کجا است؟ کاش این دیگری نشکند. دو نمک‌دان سفید ساده‌ام را که از بالا کوچک و از پایین پهن بودند را سر می‌گذارم. صدایِ پاهایشان را می‌شنوم و دستم ناخودآگاه سمتِ روسری‌ام می‌رود و با وسواس دستی به لبه‌اش می‌کشم که مبادا مویی بیرون زده باشد. پارچ را سمت شیر می‌برم، پرش می‌کنم و قیدِ یخ را می‌زنم.

- خسته نباشید.

پارچ را سر می‌گذارم و سر بالا می‌آورم. لبخندم را محو می‌کنم و چشم‌هایم ثانیه‌ای کوتاه لباس‌هایِ سرتاپا مشکی‌ای که عوض‌شان نکرده بود را از نظر می‌گذارند.

- زنده باشید.

چهره‌ی درهم و کلافه‌ی سمیر در حین بیرون کشیدن یکی از صندلی‌ها لبخندم را به آتش می‌کشد و خاکسترش برایم می‌ماند. شلوارِ سرمه‌ای ورزشی‌اش با تیشرتِ مشکی‌اش. این مرد آن مردی نبود که مادرم می‌گفت روزگاری با زیرپوش و جوراب‌هایی بودار می‌بینمش و همان‌جا رویاهایِ رنگارنگم با نقطه‌ای سرخط تمام می‌شوند. نشده بود، شاید افکارِ مادرم مسموم بود چرا که رویاهایم سرجایشان بودند؛ تنها برآورده نمی‌شدند و من دنبال آن‌جایِ کار که می‌لنگید می‌گشتم.

لبخندی مصنوعی روی لبم می‌نشانم، با صدا به اصطلاح صدایم را صاف می‌کنم و پارچ را همراهِ بشقاب و قاشقش و چنگال‌هایی که پیش از آمدن‌شان آماده کرده بودم سر میز می‌گذارم. صندلیِ روبه‌رویِ سمیر را عقب می‌کشم و به لبخندم اندکی عمق می‌دهم.

- عزیزم کارت چطور بود امروز؟

پرواز کردن بال می خواهد

سرش را بالا می آورد و متعجب نگاهم می کند. مدّت ها بود که دیگر عزیزم نبود و حال من او را عزیز خود خوانده بودم. نگاهم روی سبک گلویش ثابت می شود و در عین دیدن می شنوم که چطور آب دهانش را با صدا پایین می فرستد و من لبخندم از حالت مصنوعی خارج می شود. دلش لرزیده بود؛ حال شاید اندکی درک می کرد با عزیزم گفتنش چه به سرم می آورد.

- خوب بود.

کوتاه گفت اما دلخور نشدم، همان دلی که لرزیده و چهره ای که دیگر درهم نبود برای جیره ی امروزم کافی بود. بشقابی برمی دارم و دو کفگیر برنج می ریزم. عqlم را پس می زنم، رسم ادب مهم بود یا او؟

- عزیزم کافیه یا بازم بریزم؟

سری که به تازگی پایین انداخته بود را دوباره بالا می آورد. نگاهش حرف دارد، بازی ای راه انداخته بودم که هردویمان را به چالش دوست داشتن و دوست داشته شدن کشیده بود! - مرسی عشقم کافیه.

لبم را به دندان می کشم و بشقاب را دستش می دهم. بشقاب دیگری برمی دارم و همان قدر می ریزم. بی آن که سر بالا بگیرم می گویم:

- آقا سبحان بازم بریزم براتون؟

لحنش فرق کرده بود، نمی دانم؛ توهمی شده ام! توهم قشنگی نبود، سرمای لحنی که توهمش را زده بودم تمام جان و تنم را لرزانده بود.

- ممنون، کافیه.

بشقاب را جلویش می گذارم و بشقاب دیگر را یک کفگیر می کشم و مقابل خودم می گذارم. مشغول می شویم. چقدر سفره های خانه ما با سفره های خانه ی مادری مان فرق داشت. نه

خبر از بسم الله و دعا بود، نه از آقایی که سر سفره بنشیند و اجازه ی خوردن بدهد. این جا نام خدا آورده نمیشد و شاید همین دلیل وضع مان بود، خدایا؟ رهایم کردی؟

صدای قاشق و جنگال ها که بر بشقاب ها کوفته میشد دلم را می سوزاند، طفلک ها... احتمال می دادم درد می کشیدند. من فرار کرده بودم و وضعم این بود، گناه آن ها چه بود؟ تقاص چه را پس می دادند؟ شاید بشقاب بودن در این جهان جرم است. این کره ی خاکی بویی از رحم نبرده بود، دختر بودن، عاشق بودن، عاشقی کردن... چه چیزهایی که خداهم نگفته بود گناه است و مردمان همین حوالی آن را گناه می دانستند، این حوالی افکار مسموم به مرضی به نام «گناه» است. این حوالی زنان و دختران زیادی مبتلا به بیماری «انکار» هستند. حال چه فرقی دارد که دختری مبتلا به انکار از نوع عشقی که در پس آن هزاران دردسر است باشی. چه زنی که عشقش را انکار نکرد و دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض گرفت، قرض گرفتن همانا و دویدن به سمت رویاهایی که راه رسیدن به آن ها پرواز بود. همانا، حال دل تنگش برای خانواده اش، دنیای دخترانه اش، هرآن چه که پشت سر گذاشت و دوید و قلبی که به امید آن ها می تپد را انکار می کرد. شاید فرقش آن بود که آن زن تمام شدنش قبل از رسیدن به آخر خط امکان داشت.

صداها کمتر می شود و قاشق ها از حرکت می ایستند. نفس بکش بشقاب نازنینم تمام شد؛ دیگر تمام شد. پارچ آب را برمی دارم و لیوانم را مملو از آب می کنم. چشم از بشقاب غذای خالی ام می گیرم و بالاخره سر بالا می آورم. لبخند چه زیبا مُهر لب هایم می شود، به زیبایی موهایی تو صورت ریخته اش که بعد از مدّت ها ژل نخوره و نفس کشیده بودند. امروز ما بعد از مدّت ها خود تمام شده مان را کنار گذاشته و ما بودن به نوع دیگری را امتحان می کردیم.

- دستتون درد نکنه، کدبانویی هستین برای خودتون!

نگاه از موهایی پریشان سمیر می گیرم و این بار لبخندم را حفظ می کنم. کدبانو... حاج خانم به خواسته ات رسیدی، دخترت کدبانو نامیده شد. ریش هایش را از نظر گذراندم و به

پرواز کردن بال می خواهد
چشم‌های آبی‌اش چشم دوختم. این چشم‌ها دیگر دریا نبودند؛ حال بیشتر به آن یخ‌هایی
که در انیمیشن‌ها آبی رنگند شبیه‌ند.

- نوش جان.

چشم می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک هم
عصبی‌ام نمی‌کند. عصبی شدن جایی در خانه‌ی ما ندارد. به لبخند عمقی بیشتر می‌بخشم
و صندلی را به داخل برمی‌گردانم.

- دستت درد نکنه، خیلی خوش‌مزه بود.

با دستمال پشت لب‌هایش را تمیز می‌کرد، او هم لبخند به لب داشت.

- نوش‌جانت عزیزم.

عزیزم، عزیزم، عزیزم... امان از این عزیزم که برای او می‌گفتم و شیرهی جانِ خودم برای
این‌که او عزیزم باشد مکیده می‌شد. هردویشان بلند می‌شوند و من می‌مانم ظرف‌هایی که
کثیف بودند. مشک‌ش چه بود، در چهار دیواری‌ای که او نفس می‌کشید کار کردن هم
قشنگی خودش را داشت. امروز شیدایی می‌کردم، وای به حال فردا! کاش فردایمان هم
رنگ بود، کاش فقط رنگ می‌گرفت. به یک رنگ بودنش هم راضی بودم. تنها سیاهی تمام
شود، همین و بس.

ظرف‌ها را در سینک می‌گذارم و با اسکاچ به جان‌شان می‌افتم. نفس بکشید؛ تمام شد دیگر
تمام شد، نفس بکشید. روسری‌ام را به سختی با پشت دستم کمی آزاد می‌کنم و نفسی
عمیق می‌کشم. هوا گرم بود و این گرما چقدر طاقت‌فرسا بود. صدای ظرف‌ها در گوشم اکو
می‌شوند، زبان باز کرده بودند به اعتراض. صبور باشید، من هم صبور بودم و آخرش تمام
شد؛ صبور باشید! ظرف‌ها را با کلافگی آب می‌کشم و در آب‌چکان می‌گذارم، روسری‌ام را
صاف می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

به سمیر نگاه می‌کنم. پشت به من روی مبل دراز کشیده و با موبایلش کار می‌کند. نفسی
خسته می‌کشم و سمت اتاق‌مان می‌روم. شاید گاه چشم‌ها هم دروغ می‌گویند! چشم‌هایم

پرواز کردن بال می خواهد

خیره می‌شوند به مردِ روبه‌رویم، نه؛ دروغ است! دست‌هایش را به شکل قنوت می‌گیرد و صدای زمزمه‌ی دعایش در گوشم می‌پیچد. فرسنگ‌ها تفاوت میانِ سمیر و سبحان بود. تکیه‌ام را چهارچوبِ در می‌دهم و او سجده می‌رود. ذکرها را زیبا تلفظ می‌کرد یا من فکر می‌کنم؟ چشم‌هایم تر می‌شوند و من بی‌حرکت تنها نگاهش می‌کنم. نمازش تمام شده و حال او هم من را نگاه می‌کرد.

چقدر از آخرین باری که نماز خوانده بودم می‌گذشت؟ آقایم کجا بود که ببیند دخترکش این روزها حتی حسابِ روزهایی که یکی از خشت‌هایِ خانه‌ی آن دنیایش را خراب می‌کند را در سر ندارد. من کجایِ زندگی ایستاده بودم؟ من که دگر تمام شده‌ام چرا زندگی هنوز تمام نشده؟! چراها تمامی نداشتند!

- پرستو خانم؟

پلکی می‌زنم و قطره‌ی اشکِ پایِ چشمم سر می‌خورد. نفسی عمیق می‌کشم، با سر انگشت اشکم را پس می‌زنم و لبخندی بی‌جان رویِ لب‌های کشیده‌ام می‌نشانم.

- قبول باشه.

او هم لبخند می‌زند، او چرا جان نداشت؟ در همان حین که تسبیح را در دستش می‌چرخاند و ذکر می‌گوید می‌ایستد.

- قبول حق باشه.

تکیه از چهارچوب می‌گیرم. از کنار یک‌دیگر عبور می‌کنیم و من با جایِ خالی‌اش می‌مانم. عجب سنگینی می‌کرد برد دوشم! به سجاده نگاه می‌کنم، نبرده بودش و من چقدر دلم سر گذاشتن بر مَهری می‌خواست که تمام حواسِ پنج‌گانه‌ام می‌گفت با منظور آن‌جا گذاشته بودش. چه زیبا رسوا می‌کنی چشم، او که هست می‌باری و او که می‌آید به درِ کویرلوت بودن می‌زنی؟ عجب روزگاری شده است.

از اتاق خارج می‌شوم و به حمام‌مان که درش کنارِ اتاق خواب‌مان بود، می‌روم. کاشی‌هایش عجب آرامشی داشتند، آبی بودند و طرحِ موج‌هایِ دریا رویش من را به یادِ حمامی در دریا

و غرق شدنی با همان موج‌ها به سمت خودش می‌کشاند. وضو می‌گیرم و به موهایی خیس شده‌ام نگاه می‌کنم. بیست‌سال داشتم اما مویی سفید میان این خروار موی خرمایی داشتم! زود نبود؟ دستی روی ابروهای پرپشت مشکوام که با آب زدن صورتم هرکدام به طرفی رفته بودند می‌کشم. به مژه‌های خیسم چشم می‌دوزم، شاید همین برق بعد از خیزی و در چشم زدن مشکوام بودنش دلیل بر بی‌تفاوتی او بود.

از حمام خارج می‌شوم اما به افکارم خاتمه نمی‌دهم. حال تنها من بودم، دنیایی فکر و خدایی که انگار قهر کرده بود. می‌گفت گریه نکن و اشکم را در می‌آورد! اسم این کار چه بود جز بی‌تفاوتی؟ او قلبش برای گریه‌هایم می‌لرزید اما بی‌تفاوتی‌اش گاه بر او قلبه می‌کرد. من همان‌جا درهم می‌شکستم، همان‌جا که سمیر بی‌تفاوت میشد. زخم میزد و بی‌تفاوتی‌اش او را از مرحم بعد زخم هم منع می‌کرد.

چادرم را از صندوق چوبی برمی‌دارم. رنگ سفیدش... این همان رنگی بود که حاج خانم برایم دعا کرده بود. همان‌جا که دم گوشم نجوا کرد:

- انشاالله بخت به سفیدی همین لباس عروس باشه.

سیاهی، تضاد داشت با آن‌چه حاج خانم گفته بود. تضادی که روزی فکر می‌کردم زیباترین آرایه‌ی ادبی‌ست و حال دگر چه گفتن دارد وقتی خودم می‌دانم. در اتاق را می‌بندم، مانتو و روسری‌ام را از تنم خارج کرده و در عوض چادرم را سرم می‌کنم. صورتم دگر خیس نبود، خودم رغبتی برای خشک کردنش نکردم و خودش خشک شد. حال با چادر سفید سر کردن متوجه پریدگی صورتم که در حقیقت گندمی بود شدم، سیاهی زیر چشم‌هایم که به مانند گودال است را که دگر نگویم!

چشم از آینه می‌گیرم. می‌خواستم کمی دلم را صاف کنم. نمازم را شروع می‌کنم و چشم می‌بندم. ذکر می‌گویم و در دلم با خدایی که در همین حوالی که هیچ در نزدیک‌ترین نقطه به من قرار داشت راز دل می‌گفتم. چه سخت بود ناگفته‌های بغض شده در گلویت را بگویی و باز هم بغض مایل به شکسته شدن را پایین دهی. سلام می‌دهم و سر به مهر می‌گذارم. بشنو از من که حرف‌هایم در دلم سنگینی کرده! آرام در دلم نجوا سر می‌دهم:

- نمی‌گم به یادت بودم! دروغ گفتن به کسی که خودش از راز دل بندهش خبر داره حماقت محضه. می‌خوام بگم من اشتباه کردم، حماقت کردم؛ تو بزرگی کن، تا الآن بودی می‌دونم نمیگم تنهام گذاشتی... فقط می‌خوام بگم بیشتر کنارم باش. خدایا امتحانت سخته، کاش یک کمکی برسونی قربونت بشم؛ باور کن به کسی نمیگم تقلب کردم.

من تقلب کرده بودم و به چشم دیگران متقلبی بیش نبودم. پس چه جای حاشا کردنِ تقلب‌هایم؟ من از سریال‌های عاشقانه، رمان‌هایی که خوره شده و مغزم را جویده بودند تقلب کردم. تقلب کردم و چوبش را خوردم. خدایا! مگه نگفتی چوبت صدا ندارد؟ من خیلی وقت است صدای بلندِ سمیری را می‌شنوم که داد می‌زند و هر فریادش چوبی است که با صدای گوش‌خراشی بر کمرم کوفته می‌شود؛ نکند هنوز طعمِ چوب بی‌صدایت را نچشیده‌ام؟ وای... وای امان از چوب‌هایی که خیال می‌کردم به دست تو دردشان را چشیده‌ام.

سر از مُهر بلند می‌کنم و به طرحِ رویش خیره می‌شوم. به نستعلیق نام حضرت علی رویش حک شده و گوشه‌هایش کمی پریدگی داشت. بویِ خاک می‌دهد. برایم عجیب است؛ از خاک درست شده و باید همین بو را بدهد! اما فراموش کردن این بویِ لطیف و دوست داشتنی برایم جای تعجب داشت، چه شد که نماز نخواندم؟ من از خانه‌مان فرار کردم و تمام علایقم را همان‌جا کنج انباری که گاه یواشکی مُهر را به‌خاطر مزه و بویِ خوبش می‌خوردم جا گذاشتم.

سجاده، مُهر و چادر را در صندوق جا می‌دهم. زشت بود اما دلم برگرداندن مُهر و جانماز را نمی‌خواست. به مانتو و روسری‌ام نگاه می‌کنم، چه اشکالی داشت اگر چندی روی زمین بمانند؟ بی‌خیال‌شان می‌شوم و با احتیاط نسبت به کتفم رویِ تخت دراز می‌کشم. همان سمتی که منطقه‌ی من بود و فاصله‌ی زیادی با او نداشت اما همین فاصله‌ی اندک نیز برای خودش دنیایی بود.

پرواز کردن بال می خواهد

به سقفِ خانه نگاه می‌کنم. باید شکر می‌کردم که سقفی بالایِ سرمان است؟ کاش میشد این سقف را با اندکی آرامش تعویض کرد؛ در این حوالی مغازه‌ی آرامش فروشی کجا پیدا می‌شود؟

چشم‌هایم را می‌بندم. حس کرده بودم؛ نزدیک بود و من خوب می‌دانستم عطرش همیشه پیش از خودش می‌آید. من را مدهوش می‌کند و وقتی خودش می‌آید دیگر دست و پایم را گم می‌کنم. صدایِ پاهایِ برهنه‌اش نزدیک می‌شوند و من با تمام وجود عطرش را استشمام می‌کنم.

- بیداری؟

زمزمه‌اش را می‌شنوم. میلِ عجیبی که من را ترغیب می‌کرد در کنار شنیدن نجوایش چشم‌هایم را هم به تماشایش مشغول کنم، پس می‌زنم.

- بیدارم.

تخت تکان می‌خورد و قلبم از حضورش در نزدیکی‌ام لپ‌هایش گل می‌اندازد!

- پرستو؟

- جانم؟

- کی به این‌جا رسیدیم؟

- به کجا؟

- به زیر خطِ بی‌چارگی!

نیستیم، نگو سَمیر نگو...ام تنها یک بشکه انکار، یک پارچ خوش‌بینی و مقداری لبخند برای خوش‌بختی نیاز داریم؛ وگرنه سقفی بالایِ سرمان داریم، منتهی باید نم‌زدگی‌هایِ سقف را هم انکار کنیم!

- نمی‌دونم.

پرواز کردن بال می خواهد
انکار جان می خواست. همان چیزی که من نداشتم پس زیر همان خطِ بی چارگی چتر پهن
کردم. دستم را می گیرد و لب می زند.

- باندش خیس شده.

هر دو چشم به سقف دادیم و زمزمه هایی سر می دهیم که موج خستگی در آن ها مشهود
است. لبخندی محو می زنم، باند دستم خیس شده. سوزش دستم شروع شده و من هیچ
نفهمیده بودم! آرام و مبهم می گویم:

- آره! خیس شده.

- باید باندش رو عوض کنی.

لبخندم عمق می گیرد و چشم هایم از پلک نزدنِ طولانی مدّت می سوزد.

- آره! باید عوضش کنم.

سکوت مان، عجب سکوتی بود. صدایِ ویبره یِ قلب هایمان را خودمان می شنیدیم اما
سکوتی شکننده میان مان در جریان بود.

- چطور می تونی انقدر خوب باشی؟

لرزش صدایش دگر تمام شده بود، به چه سرعتی بغضش را به نشکستن راضی کرد.

- نمی دونم.

- پرستو؟

- من هیچی نمی دونم سمیر.

بلند می شود. دلم به حال قلبی که با حسرت نگاهش می کرد که نه؛ اما دلم به حال
تخت مان که با رفتنش جیغ می کشید، سوخت. رفت و حال من ماندم و خودم! چشم

پرواز کردن بال می خواهد

می‌بندم. فرقی بین سیاهی پشت پلک‌هایم و سفیدی سقف خانه‌مان نبود. هردو یک رنگ بودند و من این روزها از یک رنگی خسته‌ام.

چندی بعد برمی‌گردد و من آن‌قدر شکه می‌شوم که استشمام کردنِ عطرش را از یاد می‌برم. رویِ تخت می‌نشیند، جعبه‌ی سفید را کنارش می‌گذارد و دستم را می‌گیرد. بی‌توجه نسبت به نگاهِ خیره‌ام باندِ دستم را آرام باز می‌کند. باند را که برمی‌دارد دستم را عقب می‌کشم و لب می‌گزم تا صدایِ ناله‌ام بلند نشود. مچ دستم را می‌گیرم و با اخم‌هایی درهم می‌گویم:

- همون موقع اشتباه کردم به حرفت گوش دادم باید می‌رفتیم بخیه بزنند.

- شلوغش نکن سمیر یه زخم کوچیکه، چیز خاصی نیست.

- می‌ترسی؟

مدّت‌ها بود که چشم‌هایش رنگِ شیطننت را به خود ندیده بودند و حال!

- من؟ نه، از چی می‌خوام بترسم، ترس نداره که!

ترس داشت، بخیه بدونِ فعلِ زدنش هم ترس داشت. چه برسد به تجربه‌اش و من این ترسم را با من و من کردنِ هنگامِ صحبتِ فریاد زده بودم. اشکالی ندارد، عوضش خندید؛ شاید با هم نخندیدیم بلکه او به من خندید، اما خندید او خندید... .

- درد نداره.

- خب نداشته باشه!

باز می‌خندد و این‌بار دستی که میانِ موهایِ بلند شده‌اش می‌کشید و بیش از پیش شیدایم می‌کند.

- پس از چی می‌ترسی؟

- موهاات بلند شده.

پرواز کردن بال می خواهد

- کوچه علی چپ زلزله میاد که انقدر صدات می لرزه؟

- ریش هات هم بلند شده.

دستی به ریش هایش که کمی بلند شده بود می کشد و همان طور که نگاهی معنادار
مهمانم می کن، آرام «عجبی» زیر لب می گوید.

لبخند خجولی می زنم و چشم به زخمِ دستم می دوزم. با ته مانده ی خنده اش باند جدیدی
برمی دارد و بعد از زدنِ کرم به دستم آرام دورش می پیچاند.

- نمی سوزه؟

- می سوزه.

متعجب سرش را بالا می آورد. می سوخت اما سنگ صبور را چه به اعترافِ درد کشیدن؟

- پس چرا از اون موقع نمیگی؟

- چون می گذرد هیچ غمی نیست.

دورِ آخر باند را دور دستم می پیچاند و نگاه از چشم هایم می گیرد. گره ای می زند تا باند باز
نشود و دستم را در دست می گیرد. آرام درحالی که با انگشت شصتش پشتِ دستم را
نوازش می کند، می گوید:

- اما که به ولله، همین درد کمی نیست!

لبخندی محو می زنم، بی آنکه خود بفهمیم زمزمه هایمان تمام شده بود و حال با تن صدایی
عادی حرف می زدیم.

- سبحان کجاست؟

اخمی محو میان ابروانش می نشیند؛ اما خنده از لب هایش پر نمی کشد. چقدر خوب که
منکر حال خوب مان نشد.

پرواز کردن بال می خواهد
- تو اتاق بچه خوابیده.

ابروهایم بالا می‌پرند.

- ولی... .

- رو زمین براش جا انداختم.

آهانی می‌گویم. انگار او آتش بود و هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوردم هیز می در این آتش میشد. کی انگشت شصتش دست از نوازش برداشت؟! چشم‌هایم درد گرفته بودند از دراز کشیده نگاه کردن به دستم؛ اما انگار هردو دیوانه شده بودیم که ساعت‌ها این‌طور بی‌حرکت به دست‌هایمان نگاه می‌کردیم. حق بده عقل جان! مدّت‌ها بود دست‌هایمان را قفل یک‌دیگر ندیده بودیم.

تقه‌ای به در می‌خورد و من هول زده دستم را عقب می‌کشم. سَمیر پتویِ مچاله‌ی زبر که از صبح جمع نکرده بودم را رویم می‌اندازد و می‌گوید:

- بله؟

- سَمیر؟ ببخشید مزاحمتون شدم، کنترل تلویزیون چطوری کار می‌کنه؟

- صبر کن الان میام.

- باشه، منتظرم.

با رفتنش نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و به موهایش چنگ می‌اندازد. پتو را از روی صورت‌م کنار می‌زنم و مظلوم نگاهش می‌کنم. اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید:

- اون جوری نگاه نکن! از این به بعد یا با روسری باش یا در اتاق را قفل کن.

لبخندی می‌زنم، نه از خوشحالی من تنها بر دردهایم نقاب زده می‌زدم. غیرت نبود؛ به ولّهِ که این غیرت نبود!

لبخند او هم مثل من است. شاید می دانست، شاید خودش هم فهمیده بود رفتارهایش طبیعی نیست. دستش را روی صورتش می کشد و کلافه بلند می شود. تنها وقت رفتنش می شنوم که می گوید:

- صد رحمت به خرمگس معرکه! برای این بشر لعنت فرستادن هم کمه.

نگفتم رفتنت حتی برای دقایقی بر من هم سخت است. سکوت کردم و رفتنش را تماشا کردم. چه بی تفاوت شده بودم، تمام حال خوبم با بودنش شکل می گرفت و با رفتنش از هم می پاشید. باز من ماندم و سقفی که در برابر نگاه خیره ام تنها ترک های ریز و درشتش را به رخ می کشید.

به بیرون نگاه می کنم و دست هایم را روی بخاری می گیرم. بی او هوای این خانه خفقان آور بود. یقه ی لباس اسکی کرم رنگم را کمی با دستم می چرخانم. خلقم را تنگ می کرد و هرچه به سمیر می گفتم برای پوشیدن یقه اسکی بافت زود است و زیاد کردن بخاری کفایت می کند، اما یک گوشش را در می کرد و دیگری را دروازه!

تک درخت بید مجنون بزرگ که چترش را بر فضای سبز کوچک مقابل خانه مان باز کرده بود، چقدر تنهایی می کشید. باران، برف، سوز و سرما... او همه را به تنها به دوش می کشید. صدای زنگ خانه در سرم اگو می شود. لبخندی می زنم و هل شده از جایم بلند می شوم. در این چهار دیواری زنی تنها، تنهایی را به دوش می کشد! حال خودم از تک درخت بید زارتر بود و برای او دل می سوزاندم.

در را باز می کنم، لبخندم همان جا روی لب هایم می ماسد و من تلاشی برای درست کردنش نمی کنم. چه احمقانه فکر کرده بودم او آمده وقتی می دانم امروز دیر به خانه می آید. در را با شتاب می بندم. قلبم تند می زند و به سختی نفس می کشم. من سنگینی ای روی قفسه ی سینه ام داشتم، سنگینی ای مختص قولی که داده شد و حال به سادگی شکسته بودمش. او

پرواز کردن بال می خواهد

دیده بود، نه یک لای از موهایم را همه شان را دید و من ابلهانه در را به رویش بستم بی آنکه به خاطر آورم بیرون هوا سرد است.

روسی بلندی که روی مبل گذاشته بودم تا دم دست باشد را برمی دارم و سرم می کنم. دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و بعد از نفسی عمیق در را باز می کنم. لبخند ماسیده را جمع می کنم و طرحی مبهم که نمی دانم به قبل شباهت دارد یا نه روی لبهایم می نشانم.

- خوش اومدین بفرمایید داخل.

مبهوت به روبه رو می نگریست و تنها صدایم او را به خودش آورده بود. از جلوی در کنار می کشم و او بی حرف داخل می آید. ته دلم می لرزید، انگار موهایی که قرار بود یک لای شان دیده نشود و حال تمام شان دیده شده بود اتفاق نبود؛ بلکه قاصد طوفانی در همین حوالی بود. نفس عمیق دیگری می کشم و انگشتانم را در یک دیگر قفل می کنم. سبحان سردرگم روی یکی از مبل ها می نشیند و من نیز با حالی که دست کمی از او نداشت به آشپزخانه می روم. زیر کتری که سوت می کشید را کم می کنم. دو لیوان برمی دارم و چای های به اصطلاح دهان سوز را همراه قند و آب نبات در سینی می گذارم.

به چایی ها که در اثر لرزیدن تا لبه لیوان می رسیدند و باز پایین می رفتند نگاه می کنم، لرزش عصبی دست هایم آخر کار دستم می داد! سینی را روی میز می گذارم و با صدای برخورد سینی با میز او چشم از گل های گلبهی رنگ فرش می گیرد. به پایه ی فندق رنگ میز مقابل مان نگاه می کنم و آرام می گویم:

- معذرت می خوام، فکر کردم سمیر اومده.

هیچ نمی گوید. با باند دستم ور می روم و خودم را مشغول می کنم تا از یاد بیرم او چای دوست ندارد و من با حواس پرتی برایش چای ریخته بودم.

- دست چیشده؟

پرواز کردن بال می خواهد

دستم از حرکت می ایستد و گوشه‌ی آویزان باند رها می شود، جاخورده سر بالا می آورم. نگاهش را نمی شد فهمید، یک رنگ نبود؛ چشم‌هایش رنگین کمانی بود و هر رنگش یک حس داشت! فعل‌های جمع تمام شده و فعل‌های مفرد جایشان را پر کرده بودند، عجب طنز زیبایی که گوش‌هایم به اشتباه شنیده بود. پوزخندی کنج لبش می‌نشاند، دستی میان موهایی مشک‌اش که دورش را تراشیده بود می‌کشد. عصبی بود و با پنجه کشیدن میان موهایی لختش حرصش را خالی می‌کرد!

- کار سَمیر مگه نه؟

اخمی میان دو ابرویم جاخوش می‌کند، کمی جبهه می‌گیرم و بی‌آنکه توجهی به لحن خودمانی‌اش کنم، می‌گویم:

- هیچ متوجه هستین چی دارین می‌گین؟

- چی دارم میگم؟ چیزی رو میگم که چشم بستنی روش، دارم حقیقت رو میگم تا شاید از اون برفی که سرت رو زیرش فرو کردی خسته بشی!

- من متوجه منظور شما نمی‌شم، این رفتارتون چه معنی‌ای میده؟

دستش را روی میز می‌کوبد و یکی از لیوان‌های چای در سینی چپه می‌شود. صدایش تمام جانم را می‌لرزاند و من ترسیده عقب می‌کشم.

- دِ آخه مشکل همینه! اگه می‌فهمیدی تا الان تو این سگ‌دونی نمی‌موندی، دلت به چی خوشه پرستو؟ به سَمیر که تو رو با مهشید یکی کرده؟ به عشق و عاشقی؟ این اسمش عشقه؟ به ولله که اسمش عشق نیست!

اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. خسته بودم، او هم خستگی‌ام را نمی‌فهمید کاش بشود بگویم این به آن در! از خستگی‌ام هم که خُرده بگیرم، از سُبْحان جدیدی که حال مقابلم نشسته و بر سرم فریاد می‌زند توان خُرده گرفتن ندارم. با بغضی آشکارا و دست‌های لرزانی که روی شلوار مخمل قهوه‌ای‌ام چنگ شده می‌گویم:

پرواز کردن بال می خواهد
- پرستو نه، پرستو خانم.

مبهوت نگاهم می‌کند. انگار به یکباره طوفان چشم‌های به دریا مانندش تمام می‌شود.
دریا آرام است، اما آرام بودنش تلخ است؛ انگار هزار حرف میان مرجان‌های این دریای آرام
پنهان شده است. دستی به صورتش تیغ‌هاش می‌کشد و من بی‌حواس به شلوار کتان
مشکی و کت مشکی چرمش چشم می‌دوزم، انگار عزاداری ابدی بود که هرگاه می‌دیدمش
مشکی به تن داشت.

لب‌های گوشتی‌اش را با زبان تر می‌کند و از جایش بلند می‌شود. کنار پنجره می‌رود و درش
را باز می‌کند، سوزِ هوای سرد داخل می‌آید. پرده می‌رقصد و من هم‌چنان حرکاتش را با
چشم دنبال می‌کنم. دست در جیب شلوارش می‌برد، پاکت سیگار و فندکی در می‌آورد و
من هنوز نگاه می‌کنم. سیگار را آتش می‌زنند، حرف‌های پنهان شده میان مرجان‌ها دودی
می‌شوند در هوا و من باز نگاه می‌کنم. به بیرون نگاه می‌کند و مسیر دود سیگارش را دنبال
می‌کند.

- چطور می‌تونی انقدر احمق باشی؟

احمق بودم؟ شاید، شاید احمق بودم؛ اما یک احمق دل‌باخته. چشم از او می‌گیرم، باز من و
بازی با باند سفید دستم.

- خسته نشدی؟

- از چی؟

- از این باتلاقی که توش فرو رفتی.

قطره‌ای اشک از پای چشمم سر می‌خورد. حق می‌دهم؛ از حلقه زدن دور چشمم خسته
شده بود و تنها اندکی تنوع می‌خواست.

- من کنار سمیر خوش‌بختم.

پرواز کردن بال می خواهد

پوزخندش را نمی بینم اما با تمام وجود احساسش می کنم. از خوش بختی ای حرف می زدم که وجود نداشت. چیزی نیست که، تنها قوه‌ی تخیلم اندکی قوی‌ست؛ همین و بس.

- خوش بختی؟ اسم این رو می‌ذاری خوش بختی؟ لازمه حرف‌های ساحل رو از اوّل بگم؟ لازمه برات یادآوری کنم هر دفعه اومدم اینجا یا دستت باند داشت، یا پای چشمت ورم کرده بود و یا موقع راه رفتن می‌لنگیدی! لازمه لرزش عصبی دست‌هات رو برات یادآوری کنم؟

سکوت می‌کنم و میدان را برای او باز می‌گذارم، شاید بگوید و حرف‌هایی که راه گلویش را بسته بودند تمام شوند.

- سکوت کردم، ولی به این معنی نیست که حرفی برای گفتن ندارم. ساحل بهم یک تلنگر زد، همون روز وقتی دیدم سَمیر چطور هلت داد فهمیدم داره دیر میشه؛ فهمیدم این سکوت به نفع هیچ‌کس نیست.

- مقدمه چینی نکنید، برین سر اصل مطلب.

و بازهم پوزخندی که این بار صدایش نیز به گوشم می‌رسد. به لیوان چپه شده‌ی چای نگاه می‌کنم و لب‌هایم را به هم می‌فشارم. درست نبود، اشکم که دمِ مشکم بود و باریدن را عادت روزانه‌ی خود دانسته بود؛ بی‌خیال! اینجا خیلی چیزها درست نیست، خیلی چیزها...

- اصل مطلب؟ یعنی هنوز برات روشن نیست؟

سکوت می‌کنم و او سیگارِ نصفه‌ای را از پنجره پایین می‌اندازد. برمی‌گردد و جایِ قبلی‌اش، مقابل من با فاصله‌ای زیاد می‌نشیند. دستِ باندپیچی شده‌ام را با دو دست می‌گیرد و من احمقانه تنها دستم را که میان پنجه‌هایش گم شده نگاه می‌کنم.

- می‌گم تمومش کن پرستو، بذار نفس بکشین؛ هم تو هم سَمیر.

پرواز کردن بال می خواهد

تمامش کنم، تمامش کنم، تمامش کنم...چطور؟ کاش چطور تمام کردنش را هم می‌گفت،
چطور دل کندن را، چطور بی او بودن را. وای، حتی فکر کردن به بودن بی او هم جان ز من
می‌گرفت و او حرف از تمام کردن میزد؟

- پرستو؟

- چطوری؟

- طلاق.

طلاق! چه ساده این کلمه‌ی چهار حرفی تلخ را به زبان آورده بود. من بی او. تصورش که
هیچ به زبان آوردنش هم جان ز من می‌گرفت و او حرف از عملی کردنش میزد!

- من از زندگی راضی‌ام.

دقیقه‌ای مکث می‌کند و در نهایت سر تکان می‌دهد. بلند می‌شود، سیگارش را در سینی که
چای در آن شناور بود می‌اندازد و سمت در خانه می‌رود. سرم را برمی‌گردانم و پیش از
خارج شدنش از در می‌گویم:

- آقا سبحان؟

وسط در نیمه باز منتظر می‌ایستد اما بر نمی‌گردد.

- دستم رو خودم بریدم.

می‌رود. بی‌آنکه دقیقه‌ای صبر کند، بی‌آنکه جوابی دهد. گویا او تنها رفتن را بلد بود. باز من
می‌مانم و من؛ تنهایی عجب معضلی بود. من، زنی خسته از روزگار و بازی سرنوشت هستم
که شبانه روز با افکار مسموم زنده در سرم سر جنگ دارم. حال او رفته بود، رفته بود و من
مانده بودم با دنیایی از افکاری تازه؛ چه شد؟ آن سبحان آرام که دیروز نماز می‌خواند کجا
رفت؟ کی من پرستو شدم و خود نفهمیدم؟ چه شد...چه سوال‌ها که پاسخی برایشان پیدا
نمی‌کردم. رفته بود، رفته بود و من هنوز رفتنش را باور نداشتم؛ چه دقایق پر تنشی
داشتیم! رفته بود و من در خانه‌ای که پنجره‌اش باز است و پرده‌اش می‌رقصد، به سیگار

نیم سوخته‌اش چشم دوخته‌ام؛ بی‌آنکه از سوز هوا بلرزم، بی‌آنکه برایم مهم باشد ثانیه‌ها در گذرند و وقت نیز از طلاست!

دستم را به دسته‌ی مبل می‌گیرم و به سختی بلند می‌شوم سخت بود دیگر، من درست دقایقی پیش روی همین مبل شلاق بر تنم کوبیده شده بود، شلاق حقیقت. روسری‌ام را بی‌حوصله از سرم می‌کشم و توجهی به بهم ریختگی موهایم نمی‌کنم. سینی را برمی‌دارم و از سینی متشکر می‌شوم که لبه‌ی بلندش مانع ریختن چای روی میز و فرش شده بود. سینی را در سینک ظرف‌شویی می‌گذارم و بی‌تفاوت سیگار درونش را در سطل زباله می‌اندازم. سینی را آب می‌کشم، دست‌هایم را با لباسم خشک می‌کنم و بعد از بستن پنجره به اتاق پناه می‌برم.

چقدر زود از خاطرم کم‌رنگ شده بود که کتفم تا چند روز پیش دردش امانم را می‌برید، فرشی که با دیدنش بندبند وجودم زار می‌زدند. ست لیوانی که حال تعدادش زوج نبود چرا که یکی‌شان شکسته بود.

به دیوارهای سفید اتاق نگاه می‌کنم. اتاقی که کمد دیواری، دراور، تک مبل دو نفره و پاتختی تنها وسایل آن بود، کم نبود؛ اما بی‌او اتاق هرچه وسیله داشته باشد باز هم خالی‌ست. از کشوی پاتختی چوبی قهوه‌ای سوخته چندتا از عکس‌هایمان را برمی‌دارم و بدون بستن کشو روی تخت دراز می‌کشم. تخت جیغ می‌کشد و من باز بی‌توجهی می‌کنم. عکس‌ها را در دست می‌گیرم، چه ساده می‌خندیدیم و هر جا که می‌رفتیم به نام ثبت خاطره عکسی گرفته و چاپ می‌کردیم. کاش این خاطره‌ها ثبت نشده بودند، کاش اثری از آن‌ها نبود تا خاطرات در سرم را انکار می‌کردم و نداشتن مدرکی برای حقیقی بودن آن روزها را دلیل خود مطرح می‌کردم؛ آن وقت حداقل می‌توانستم فکر کنم روزگاری هم گر گذشت باز حال‌مان همین بود، بهتر بود که بدانم از عرش به فرش رسیده بودیم!

روی عکس دست می‌کشم، بی‌خودی خوش بودیم! کاش هنوز هم میشد بی‌خود خوش باشیم. کاش هنوز هم میشد به بهانه‌ی درس خواندن در کتاب‌خانه پیش او بروم و قدم‌زنان، با لبی خندان درحالی‌که یک بستنی را دو نفره می‌خوریم خوش باشیم؛ کاش

پرواز کردن بال می خواهد

میشد آن حس تپش قلب از سر هیجان بعد از دیدنش را دوباره تجربه کنم. عکس ها را روی قلبم می گذارم، دیگر خبری از آن قلب بازیگوش نبود، او هم مثل من دست به سینه نشسته بود تا ببیند عاقبت ما شدن مان چه می شود؟!

چشم هایم را می بندم و تصاویر مقابل چشم های بسته ام جان می گیرند. قطره های اشک از چشم های بسته ام پایین می آمد. می گفت خوش بخت می شویم، می گفت لیلی و مجنون، خسرو و شیرین نمی شویم؛ ما سَمیر و پرستویی می شویم که همه آرزوی جایی ما بودن را داشته باشند! کجا رفت آن همه حرف، می شود آدرس بدهید؟

با خلقی تنگ پتویی که دورم پیچیده شده بود را پس می زنم و بدنم را کش می دهم. بی حواس روی تخت می نشینم و خمیازه های می کشم. لای چشم هایم را باز می کنم و در تاریکی اتاق دستم را به دنبال موبایلم روی پاتختی می کشانم. موبایل را در دست می گیرم و صفحه اش را روشن می کنم. چشمم را می زند اما به سختی ساعت را می خوانم. فلش موبایل را می زنم و به اطراف اتاق می اندازم. به کت آویزان شده به جالباسی پشت در نگاه می کنم، پس آمده بود! صدایی مبهم از صحبت دو نفر به گوش می رسد، نکند... نه! او دیگر اینجا نمی آمد؛ هرچه بیشتر گوش می سپارم اطمینان بیشتری به حضور سبحان در خانه می شوم.

از روی تخت بلند می شوم. برق اتاق را روشن می کنم و نگاهی به آینه می اندازم. موهایم درهم پیچیده و شبیه کلافی از نخ شده بودند. شانه های به موهایم می زنم و روی بافت یقه اسکی ام پانچ مشکی بلندی که تا به حال نپوشیده بودم را می پوشم، هوس بود دیگر! خریدم و هرگز اجازه ی پوشیدنش را برای بیرون کسب نکردم. روسری روز قبل را سر می کنم، ست کردن رنگ ها دیگر چه بود، من را چه به این حرف ها. فقط کافی بود کمی از بعضی چیزها خرده بگیرم؛ برای مثال از چهره ی خواب آلودم، شلوار مخمل، بافت و مانتویی که تم رنگ شان با روسری آب رنگی ام هم خوانی نداشت، و از روحی که بیمار بود.

پرواز کردن بال می خواهد

از اتاق خارج می‌شوم و در هنگام گذشتن از راهروی کوتاهی که دیواری بینِ هالِ خانه و اتاق‌ها ساخته بود دست‌هایم را مشت می‌کنم. سخت بود، رویارویی با او برایم سخت شده بود؛ چطور در چشم‌های کسی نگاه می‌کردم که چندی پیش تمام بدبختی‌ام را چون شلاقِ حقیقت بر تن خسته‌ام کوبیده بود؟!

- سلام.

سَمیر نگاهش را از لپ‌تاب روی میز می‌گیرد و من می‌دوزد، او اما بیش از پیش سرش را در صفحه فرو می‌کند و اخمی میان ابروان پرپشت مشک‌اش می‌نشانَد.

- سلام عزیزم.

لبخندی محو می‌زنم. چه زیبا در عرض یک شب حرف‌هایی بسیار زدیم و دوباره عزیز یک‌دیگر شدیم؛ اما این میان یک چیز اشتباه بود... ما آن سَمیر پرستویی که دیگران آرزویشان را داشتند نبودیم، ما، ما هرچقدر هم عزیز یک‌دیگر بودیم، دیگر خنده‌هایمان رنگ‌ولعاب سابق را نداشت؛ کجایِ کارمان اشتباه بود؟

- خسته نباشید، کار می‌کنید؟

- آره، امروز به سبْحان گفتم بیاد خونه منم میام که کارها رو تو خونه انجام بدیم. وسایل گرمایشی طبقه‌ی ما خراب شده.

کاش نمی‌گفتی بیاید خانه، ما اینجا هم سرما کشیدیم؛ ما اینجا از هوایِ سردی که به داخل راه باز کرد و پرده را به رقص آورد منجمد شدیم، اما دم نزدیم! منجمد شدن که چیزی نبود؛ من مدّت‌هاست در آتشی که خود هیزمش را زیاد کرده بودم می‌سوختم و با این حال باز هم با وجود تمام اشک‌هایم لبخند بر لب می‌نشاندم.

- کار خوبی کردین.

حقیقت گفتنی نبود و چه خوب که دروغِ مصلحتی به دادم می‌رسید!

پرواز کردن بال می خواهد
به آشپزخانه می‌روم. چشم‌هایم به قابلمه‌های تفلون که هنوز روی گاز بودند زوم می‌شوند،
وای بر من! چطور غذایی که عطرش خانه را برداشته بود فراموش کردم؟
- نگران نباش، نسوخته.

برمی‌گردم و به سمیر نگاه می‌کنم. دستی به لبه‌ی روسری‌ام می‌کشم و می‌گویم:
- نفهمیدم چطور خوابم برد!

لبخندی پر از درد می‌زند و دستش را در شلوار راحتی مشک‌اش فرو می‌کند.
- می‌دونم، اگه می‌فهمیدی قبل خواب صورتت رو می‌شستی معلوم نباشه گریه کردی، اگه
می‌فهمیدی عکس‌ها رو برمی‌گردوندی سرجاش و رو خودت پتو می‌کشیدی که تو خواب
نلرزی!

تکیه‌اش را از یخچال می‌گیرد و قدمی جلو می‌آید. آب دهانم را با صدا پایین می‌فرستم،
تمامش کنید؛ مگر نمی‌دانید حقیقت تلخ است که این‌طور تمام تلخی‌ها را در یک روز به
وجودم تزریق می‌کنید؟

میان چشم‌هایمان زنجیره‌ای پرذخرف شکل می‌گیرد و ما سکوت پیشه می‌کنیم. لب‌هایش
را با زبان تر می‌کند، با کلافگی‌ای نامحسوس دستی میان موهایش می‌کشد و به سرعت از
آشپزخانه خارج می‌شوم. لبم را به دندان می‌گیرم، بس است دیگر تا کی می‌خواهم برای
هرچیز کوچکی گریه کنم؟!

سه لیوان قهوه درست می‌کنم و بی‌آنکه نگاهی به سینی که صبح برداشته بودم بیاندازم
سینی‌ای دیگر برمی‌دارم. ته دلم ضعف می‌رود، آخرین وعده‌ای که خورده بودم صبحانه بود
و حال میل زیادی به برداشتن قابلمه و خوردن تمام آش داخلش داشتم. شکر را همراه دو
قاشق در سینی می‌گذارم و قبل از خارج شدنم از آشپزخانه نگاهی به یخچال سفید
می‌اندازم، جایی که دقایقی پیش او تکیه زده و من را نگاه می‌کرد.

پرواز کردن بال می خواهد
از آشپزخانه خارج می شوم. در حین راه رفتن چشم‌های قهوه‌ای‌ام بین چایی‌ها که در لیوان
تکان می‌خورند و جلوی پایم در گردش بود. سینی را روی میز می‌گذارم و نسبت به
حرف‌های درگوشی‌شان که با آمدن من تمام می‌شود بی‌توجهی می‌کنم.
- بفرمایید.

سمیر نگاهی به لیوان‌ها می‌اندازد، خودکار دستش را روی میز می‌گذارد و تکیه‌اش را به
مبل کرم رنگ می‌دهد.

- قهوه؟!

- آقا سبحان چای دوست ندارند.

اخمی میان ابروانش می‌نشیند. لحظه‌ای به حرفم فکر می‌کنم، آبی را ریخته بودم و دیگر
نمیشد جمعش کنم! سمیر تلویزیون را روشن می‌کند، پاهایش را روی هم می‌اندازد و
هم‌چون فردی طلب‌کار بی‌حواس کانال‌ها را رد می‌کند. سنگینی نگاهی از روبه‌رو عذابم
می‌دهد و من نیز با چشم دوختن به تلویزیون بزرگ که روی میز تلویزیون چوبی جاکش
کرده بود خود را مشغول نشان می‌دهم؛ تا شاید دریای چشمان سبحان، بی‌خیال غرق
کردن من در خود شود!

کانال‌ها از اول می‌آیند و سمیر هم‌چنان رد می‌کند! سمتش برمی‌گردد و بعد از انداختن
یکی از پاهایم روی دیگر می‌پرسم:

- نهار خوردین؟

- بله، جای شما خالی.

دهان باز شده‌ی سمیر بی‌هیچ حرفی بسته می‌شود و این‌بار اخم‌هایش مشهود درهم‌گره
می‌خورد. من نیز درست مثل سمیر چشم به تلویزیون می‌دوزم و زمزمه‌وار می‌گویم:
- نوش‌جان.

پرواز کردن بال می خواهد

به تلویزیون نگاه می‌کنم، صفحه‌ای که رویش مکت کرده بود مستنید از فقیران بود. خوشا به حالشان، به والله که حال ما از آن‌ها خراب‌تر بود؛ بی‌آنکه کفر گوئیم! ما شکر نمی‌کردیم و کفر نیز نمی‌گفتیم.

به دخترک نگاه می‌کنم. قابل شمارش بودند، تک‌تک استخوان‌هایش آن‌قدر برجسته بودند که میشد آن‌ها را از روی لباس هم شمرد، در این حوالی مردم چه‌ها که نمی‌کشیدند. دستی پای چشم‌های قهوه‌ای‌ام که تر شدن‌شان برای او عذاب بود می‌کشم؛ حاج خانم همیشه می‌گفت: «دلت نسوزه، هزارتا آدم این‌جوری هست اگه بخوای واسه همشون دل بسوزونی هیچی ازت نمی‌مونه» می‌گفت و من می‌شنیدم؛ اما مگر میشد دلم برای دخترکی که گریه می‌کرد و از آرزویش برای تحصیل، یک شب گشنه نخوابیدن و... نسوزد؟ وای از آرزوهایش؛ چقدر پیش پا افتاده بودند اما برآورده نمی‌شدند.

- پرستو؟

به بهانه‌ی پایین فرستادن آب دهانم بغضم را در گلو خفه می‌کنم و سرم را سمت سمیر می‌چرخانم.

- نهار خوردی؟

- آره، خوردم.

اخمی که به تازگی محو شده بود دوباره روی ابروهایش می‌نشیند و من محو دو گویِ مشکیِ چشمانش می‌شوم.

- آها! پس درحالی که از قابلمه‌ی آش هیچی کم نشده و تو قبل حاضر شدنش خوابیدی نهار خوردی، درسته؟

چه جای حرف بود! من آب را جایی زمین می‌ریختم، که زمینش جاذب آب بود و به من فرصت جمع کردن آب ریخته شده را نمی‌داد! سر پایین می‌اندازم و از چشم‌های مشکی رنگ سرزنش‌گرش که رگه‌های عصبانیت در آن مشهود بود فرار می‌کنم. از جایش بلند

پرواز کردن بال می خواهد

می شود و چقدر ممنون پایهی لق شدهی چوبِ مبل بودم؛ که تکتک حرکاتش را برای منی که سرم پایین بود شرح می داد.

- بلندشو بیا آشپزخونه.

بلند می شوم و پشت سرش می روم. نیم نگاهی، تنها یک نیم نگاه به سبحان مسکوت می اندازم. لحظه ای دلم می لرزد؛ برقِ اشک بود یا اشتباه می دیدم؟! چشم هایم کمی سیاهی می روند و با هر پلکی که می زنم بهتر که هیچ؛ بدتر می شود! تلوتلو می خورم و در آخر با تکیه زدن بر ستونِ خانه چشم هایم را دقیقه ای با آسودگی می بندم.

- پرستو؟ حالت خوبه؟

چشم باز می کنم و لبخندی بی خود روی لب هایم شکل می گیرد. باید دل مان را به همین شادی های کوچک خوش می کردیم؛ شادی بعد از دیدن تصویری بدون سیاهی، عجب شادی دل نشینی بود و خبر نداشتم!

- خوبم، یک لحظه چشمم سیاهی رفت.

اخم غلیظش، وای از اخم غلیظش که لرز بر تن نحیف من می انداخت.

- وقتی بچه میشی چیزی نمی خوری همین میشه.

بی حرف نگاه از او می گیرم و چشم به بخاریِ مقابلم می دوزم. تکیه بر ستون سر می خورم و در خاطره ی زنده شده غرق می شوم. بچه که بودم دستم را با بخاری سوزاندم؛ کسی نپرسید می سوزد یا نه؟ کسی از حال من نپرسید! تنها به دخترکِ هفت ساله گوشزد کردند که بچگانه رفتار نکند و چه زیبا آخرش دستم را به زور زیر آب یخ بردند، نشنیدند، گریه های دخترک که دستش، قلبش، تمام وجودش می سوخت را نشنیدند. باز صد رحمت به حاج خانم! برایم از مورچه هایی می گفت که خودش خوب می دانست وجود ندارند، می گفت طفلک مورچه هایی که وقتی دستت سوخت و خودت را زمین انداختی، مردند. می گفت و من دیگر دستم نمی سوخت بلکه دلم برای مورچه های باربری که آزدن شان برایم برابر بود با چندی عذاب وجدان تا آن وقت که مورچه های خیالی را از یاد ببرم؛ می سوخت.

پرواز کردن بال می خواهد
- چرا اونجا نشستی؟

- همین جا راحتم.

انگار راحتی‌ام باب میلش بود که بی‌حرف ظرف آش را دستم داد. برایم مهم نبود؛ نه نگاه پر از حرفِ سمیر، نه نگاهِ سبحانی که بر طبق حدسیاتم تر بودند. برایم مورچه‌هایی که حال چهارزانو زده و روی‌شان نشسته بودم هم مهم نبود!

بی‌آنکه کشکِ رویِ آش را هم بزنم قاشقش در دهانم می‌گذارم. مزه‌ی کشکِ حالم را بد می‌کند و من به زور قاشقی که در دهان گذاشته بودم را پایین می‌فرستم. چهره‌ام از انزجار جمع می‌شود، کشکی که تا دیروز خالی خوردنش را شبانه روز می‌طلبیدم حال، چه جای تفکر! سلایق‌اند دیگر عوض می‌شوند. کشک‌ها را کمی کنار می‌زنم و باقیِ آش را می‌خورم.

به بشقابِ خالی در دستم نگاه می‌کنم. خود نفهمیده بودم چه خوردم! سایه‌ای جلوی پایم می‌افتد و من سر بالا می‌گیرم. در نگاهش دیگر حرف‌ها هم مرده بودند. کلافِ کاموای لباسِ بافتِ تنش چه خنده‌ها که لمس نکرده بود! با چه دلِ خوشی کاموایِ قرمز خریدم و ولنتاین را با تقدیم کردنِ بافتِ قرمز از طرف من به او و باکسِ گلی از طرف او به من شیرین ساخته بودیم.

از نگاهِ بی‌پایانِ سمیر خرده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. به آشپزخانه می‌روم و بعد از خالی کردن کشک‌ها در سینک ظرف‌شویی دوباره آش می‌ریزم؛ بشقابِ آشی که خورده بودم ذره‌ای هم از گشنگی‌ام کم نکرده بود! این بار صندلی‌ای که به بیرون دید داشت را عقب می‌کشم و پشت میز می‌نشینم. قاشقم را پر می‌کنم و آرام طعم خوشِ آش را مزه‌مزه می‌کنم.

بی‌حواس نگاهم را در بخشی از هالِ خانه که در دسترس دیدم بود می‌چرخانم. از همین فاصله هم لایه‌ای از خاک که رویِ میزِ کوچک که ستِ مبلی‌های کرمی‌مان بود دیده می‌شد. پایه‌های چوبیِ میز که فندقِ رنگ مانند بودند نیز کدر دیده می‌شدند! خیلی وقت بود که طعمِ نوازشِ دستمال را نچشیده بودند؛ اما بازهم بدتر از ساعتِ مربعی‌مان نبود که بالایِ قابِ چوبی‌اش خاک جمع شده بود. لوستره‌های کریستالی‌مان را که دیگر نگویم!

پرواز کردن بال می خواهد

کریستال هایش آن قدر کدر بودند که شک نداشتم خود نیز فراموش کرده اند کریستال نام دارند.

- پرستو؟!

با صدای متعجب و مبهوتِ سمیر ذهنم را جمع و جور می کنم. از لوستر چشم می گیرم و نگاهم را به او می دهم.

- جان؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه خیره اش رویِ بشقابِ آشی بود که دوباره پرش کرده بودم. سرش را به دو طرف تکان می دهد و به حالت تفکر سرش را می خاراند.

- نه، هیچی!

از آشپزخانه می رود. گوشه ی لب بالایی ام را رو به بالا سوق می دهم، رفتارش این روزها به طرز عجیبی مثل قبل نبود؛ انگار تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. قاشق آخر را در دهانم می گذارم و دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی وسطِ میز برمی دارم. دهانم را تمیز می کنم و از جایم بلند می شوم.

- پرستو؟

سرم را بالا می گیرم و تعجبم را پشتِ نقابِ خون سردم پنهان می کنم.

- جانم؟

لب هایش کمی رنگِ لبخند به خود می گیرند و او با ژست خاصی دستش را در جیب شلوارِ ورزشیِ مشکیش فرو می برد.

- فراموش کردم می خواستم بگم امشب شام بریم بیرون؟

پرواز کردن بال می خواهد
این بار اما نقاب بی هوا از صورتم پایین می افتد، همان طور که قاشق درون بشقابم سر
می خورد و در سینک می افتد؛ با همان صدای گوش خراش، با همان دردی که قاشق بی نوا
متحمل شد!

- شام؟ بیرون؟

با بی خیالی می گوید:

- آره! مگه چی میشه یک شب خوش باشیم؟

- دوتایی؟

- دوتایی.

بی محابا لبخندی بربل می نشانم و با دلی که از حالا خوش خوشانش بود می گویم:
- بریم.

او نیز لبخند می زند، درست مثل من از ژرف جانی که همین حالا گرفته بودیم.

دکمه های پالتوی مشکی ساده ام را می بندم و کمر بندش را سفت می کنم. شالم را روی سرم
می اندازم و با حوصله خزه های پالتو که دور گردنم بود را دست می کشم و صاف می کنم. در
آینه به خود نگاه می کنم، شلوار کشمیر مشکی ام چسب بودنش کمی معذب کننده بود که
در کنارش بلندی پالتوی تنم را دوست داشتم؛ پالتویی که در عین سادگی وقتی کمر بندش
را سفت می بستم و گودی کمرم خوب دیده می شد. آن قدر به دلم می نشست که دیگر دلم
پیش مانتوی جلو بازی نماند که هرگز اجازه ی پوشیدنش برایم صادر نشد.

پشتم قرار می گیرد و هردو از آینه به یک دیگر لبخند می زنیم. از همان پشت دست هایش
را جلو می آورد و من متعجب نگاهش می کنم. کمر بندم را باز می کند و شل تر از قبل
می بندد. دلخور از آینه خیره اش می شوم؛ او اما بی توجه کنار گوشم لب می زند:

پرواز کردن بال می خواهد

- حاضری؟

من نیز لب می‌زنم، او با سرخوشی و من با دلخوری؛ تنها فرق‌مان همین بود!

- حاضرم.

- بیرون منتظرتم.

از اتاق خارج می‌شود، پیش‌تر از این‌ها خودش گفته بود تابِ نگاهِ دلخورم را ندارد و حال با رفتنش به ثبات حرفش پی بردم. کرم پودر را به صورتم می‌زنم، رژ رنگ لبم را روی لب‌هایم می‌کشانم، بعد از برداشتن فرمژه و تاب دادن به مژه‌هایِ مشکی و بلندم به آرایش‌م خاتمه می‌دهم. لوازم را سر جایشان در کشویِ دراورِ کنارِ آینه قدی می‌گذارم. کیفم را از روی میز برمی‌دارم و با نگاهی گذرا از صاف بودن رو تختیِ گل‌دار و جمع بودن لباس‌ها خیالم راحت می‌شود. در را می‌بندم و از اتاق خارج می‌شوم.

- بریم؟

- آره، بریم.

نگاهش را در صورتم می‌چرخانم و سرش را تکان می‌دهم. در را باز می‌کند و خودش مشغول پوشیدن کفش‌هایش می‌شود. روبه سبхан با لبخندی که حالِ خوبم را به رخ می‌کشد می‌گویم:

- معذرت می‌خوام آقا سبхан، به احتمال زیاد با خودتون می‌گید چقدر مهمون‌نواز خوبی هستن!

او اما لب‌هایش نمی‌خندد؛ تنها دست در جیبِ شلوارش می‌برد که از صبح به پا داشت و به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد.

- این چه حرفیه، راحت باشین پرستو خانم!

پرواز کردن بال می خواهد

پرستو خانم را آن چنان با غلظت می گوید که لب زیرینم بی آنکه بفهمم به چنگ دندان هایم در می آید. سمیر کمر راست می کند و دستی به کت سورمه ای خوش دوختش می کشد.

- می مونی خونه؟

- نه.

رو از سبحان می گیرد و نگاهش را به من می دهد.

- چرا وایسادی؟ بیا دیگه.

سری تکان می دهم و بعد از خدا حافظی ای که به زهر مانند بود از خانه خارج می شویم. در جلوی ماشین را باز می کنم و روی صندلی می نشینم. بی حرف سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم و به درخت های کنار خیابان که از دسترس دیدگانم در گذرند چشم می دوزم. ما هم با همین سرعت از لحظات خوش عبور کردیم، چه می دانستیم در پس چندی از لحظات خوش لحظاتی بد نیز در انتظارمان است! چه می دانستم بیماری پارانویای سمیر خورشیدی پنهان شده در پشت ابر بود! همین ندانستن ها بود که کار دستم داد... .

صدای موزیک خارجی در گوش هایم می پیچد. نمی فهمیدم چه می گفت اما عجز مشهود در کلامش و کشش حرفی که داشت بند دلم را پاره می کرد؛ درست مثل نگاهی که تازگی سبحان داشت. چشم های آبی اش پر از حرف هایی آغشته به عجز بود و من ناتوان از درک حرف هایش. چشم های مشکی سمیر! وای از آن چشم ها که حرف هایش را می فهمیدم و عذابی دو چندان را متحمل می شدم، کاش از درکش عاجز بودم؛ کاش ترس هایش را نمی فهمیدم!

- پرستو؟

سرم را از شیشه ی ماشین جدا می کنم و به نیم رخ مردانه اش نگاه می کنم. ریش هایش اصلاح نیاز داشتند و این نامرتب بلند شدنشان او را شلخته نشان می داد.

- جانم؟

پرواز کردن بال می خواهد

- چرا ساکتی؟

- چی بگم!

سکوت می کند و با قرمز شدن چراغ پا روی ترمز می گذارد. برمی گردد و نگاهم می کند، خیره به موهایم می گوید:

- هرچیزی، فقط نذار سکوت بین مون فاصله بندازه.

- ما بدون نبود سکوت هم بین مون فرسنگ ها فاصله ست!

- چقدر باید بی آب بدوآم تا این فاصله تموم بشه؟

- همون قدر که تا مطب یک دکتر روان شناس خوب فاصله ست!

اخم می کند و رو می گیرد. ماشین را روشن می کند و با حرص پا روی گاز ماشین می گذارد.

- سمیر؟

- بله؟

- چرا نمی خوای قبول کنی؟ مگه روان شناس قراره گازت بگیره؟ فقط باهاش صحبت می کنی همین!

اخمش رنگ ولعابی بیشتر می گیرد، حال من نگاهم پی بینی عقابی اش است و قلبم پی سرعت ماشین که هر لحظه بالاتر می رود؛ بی چاره با ضربان تندش ناراضی بودنش را فریاد می زند و سمیر چشم و گوش بسته تنها با تمام قوا پا روی گاز گذاشته است!

- یه وقت دیگه راجع بهش حرف می زنیم.

- وقت دیگه یعنی کی؟

یکی از دست هایش را با ضرب روی فرمان می کوباند و با صدایی که سعی در بالا نبردنش دارد می غرد:

پرواز کردن بال می خواهد

- پرستو! خواهش می‌کنم یک امشب رو زهرمارمون نکن، گفتم بعد حرف می‌زنیم.

لبخندی تلخ می‌زنم و چشم‌های سر به هوایم را در امتداد پیشانی بلندش می‌دوانم.

- پس به این نتیجه رسیدی که سکوت تا حرف زدن مون بهتره؟ نمی‌دونم تا کی می‌خوای از واقعیت‌ها فرار کنی و بگی درستش می‌کنیم! باشه هرچی تو بگی، من لال می‌شم.

دستم را روی دهانم می‌کوبم و از چهره‌ی عصبی‌اش چشم می‌گیرم. تصاویر در حال گذر پشت شیشه‌ی ماشین زیباتر از منظره‌ی ما بودن مان بود! قطرات باران شیشه را خیس کرده بودند و تصاویر هر لحظه که می‌گذشت مبهم‌تر از پیش مقابل چشم‌هایم جان می‌گرفتند.

سرعت ماشین را کم کرده و بعد آرام ترمز می‌کند.

- پیاده‌شو برو اون‌ور خیابون جا پارک پیدا می‌کنم میام.

سری تکان می‌دهم و بی‌وقفه پیاده می‌شوم، با وجود هوای خفه‌ی ماشین و خاطره‌های خاک خورده در آن مستطیل آهنی اتلاف وقت برای ماندن جایز نبود. سوز سرد هوا به سختی از تار و پودهای پالتوی کلفت و گرم عبور می‌کند. دست‌هایم را بغل می‌گیرم و سمت رستوران آن طرف خیابان می‌روم. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم هنگام برخورد با سنگ‌فرش‌های خیابان بر اعصابم خط می‌اندازد. این صدا همانی بود که حاج خانم آن را نوای زنانگی می‌دانست! گویا تفکرات مان فرسنگ‌ها فاصله داشتند.

از میان ماشین‌ها می‌گذرم و در برابر صدای بوق ناشیانه‌ای که راننده‌های عصبی به صدا در می‌آورند صبوری می‌کنم. آن طرف خیابان می‌ایستم و چشم‌هایم را در خیابان به چرخش می‌آورم. انگار خبری از ماشین او نبود!

- خانم؟

پرواز کردن بال می خواهد
برمی‌گردم و منتظر به خدمه‌ای جوان که پیراهنی سفید، شلوار و جلیقه‌ای مشکی به تن
داشت نگاه می‌کنم. موهایش در هوا بازی می‌کردند و چشم‌های مشکی وحشی‌اش برای
شکار مشتری می‌چرخیدند.

- بله؟

- غذای مخصوص امشب ماهی کنتاکی، اگر مایل هستین بفرمایید داخل.

- ممنون، منتظر کسی هستم.

لبخندی بر لب می‌نشانند و با سماجت تمام می‌گویند:

- بفرمایید، هوا سرده همراهتون هم میان.

با کلافگی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- ممنون آقا همین‌جا راحت!

راحتی‌ام را با قاطعیت تمام می‌گویم و آقا را با غیظ به زبان می‌آورم. این‌بار دستی به
کرواتش می‌کشد و می‌گویند:

- این‌طوری که همیشه، حداقل... .

- بله درست می‌فرمایید! همیشه شما همین‌طوری سرت رو بندازی پایین و به بهانه‌ی
شغل‌تون مزاحم یک خانم متاهل بشید!

سمتِ سمیر که دست در جیب شلوارش برده و نزدیک‌مان می‌شوم نگاه می‌کنم. لرز به
جانم می‌افتد و این میان صدای قلبِ کوچکم که چون گنجشکی کوچک آرام سر و صدا
می‌کرد را خودم شنیدم.

مرد لبخندش وا می‌رود، اما انگار سماجت در خونس بود که صدایش را با سرفه‌ای کوتاه
صاف کرد و در جوابِ سمیر گفت:

پرواز کردن بال می خواهد

- این چه حرفیه، قصد جسارت نداشتم؛ بفرمایید داخل هوا سرده.

سمیر پوزخندی کنج لبش می‌نشانده و دستم را به اسارت دست خود در می‌آورد. نوک انگشتانش یخ زده بود و این اولین بار بود که از دست‌هایش احساس گرما نکرده بودم. شانه‌به‌شانه‌ام می‌ایستد و من در همان حین به کفش‌های چرم ورنی مشکی رنگش که لژی پاشنه مانند داشتند چشم می‌دوزم.

- بله، صدرد همین‌طوره که شما می‌گید!

دستم را می‌کشاند و از فرش قرمز چرک جلوی در عبور می‌کنیم. در را هل می‌دهد و در همان حین عصبی کنار گوشم لب می‌زند.

- گفتم منتظرم وایسا، نگفتم برو دل و قلوه بده!

بغضی که رفته‌رفته بیشتر در گلویم جاخوش می‌کرد را به سختی مهار می‌کنم و لب می‌زنم:

- سمیر من ...

- ببند دهنت رو پرستو.

تند شده بود و من هرچه بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم دلیلش همین بود؛ ما با همین سکوت‌های من، انکارهای من و درست می‌کنیم‌های پوچ سمیر به زیر خط بی‌چارگی رسیدیم! بی‌چاره دسته‌ی کیفم، این میان قربانی جنگ بین من و بغض لجبازم شده بود؛ چه فشارها که به دسته‌ی کیفم نیاوردم تا مبادا بغضم بشکند...

سمت یکی از میزهای کنار دیوار و به دور از جمعیت می‌رود. صندلی‌ها فرمی کشیده و ظریف داشتند، در کنارش روکش صندلی‌ها که آبی تیره بود با رومیزی دو تیکه‌ی زرد تیره و قرمز آتیشی ترکیبی خیره‌کننده به وجود آورده بود!

یکی از صندلی‌ها را کنار می‌کشد و باز من را در حسرت کنار پنجره‌ها نشستن می‌گذارد. جای من همین‌جا بود، کنج رستوران خارج از دسترس نگاه‌هایی که سمیر همه را بد می‌پنداشت.

پرواز کردن بال می خواهد

روی صندلی عقب کشیده شده می‌نشینم و دست‌هایِ سردم را رویِ میز درهم قفل می‌کنم. نگاه در رستوران می‌چرخانم، چاره چه بود، وقتی درست روبه‌رویم نشسته بود تنها می‌شد از نگاهش فرار کرد. فضای گرم رستوران و نماییِ چوبش دل‌نشینش کرده بود. نوایِ موزیک بی‌کلام با صدایِ به هم خوردنِ قاشق و چنگال‌ها در گوش می‌پیچید، این میان صدایِ کفشِ انسان‌ها که هم‌چون مگس‌هایی مزاحم در رفت و آمد بودند بر روح و روانم خط می‌انداخت.

دست‌هایم گرم می‌شوند، امان از این گرمابخش تندخوی!

- پرستو؟

دست‌هایم را کمی عقب می‌کشم، بس نبود؟ دیگر حتی روزشمارِ مدت زمانی که غرورم را بوسیدم و کنار گذاشتم را هم به‌خاطر ندارم! به‌الله که بس بود. چشم‌هایم می‌دوند، با تمام قوا. او اما با گرفتن چانه‌ام و برگرداندن سرم پاهایِ سرگردانم چشم‌هایم را ناامید می‌کند؛ بی‌چاره‌ها از جان‌ودل مایه گذاشتند و آخرش به دست شکارچی شکار شدند.

- پرستو به من نگاه کن.

نگاهش می‌کنم، چی می‌خواست؟ کاش میشد سوالم را به زبان بیاورم تا بفهمم از جانِ من فلک‌زده چه می‌خواست که آن‌طور نگاهم می‌کرد. کلیشه بود اما با همین چشم‌هایش من را عاشق کرد! با همین چشم‌هایی که دریایی نبودند اما امواجِ حرف‌هایش را در آن‌ها مشهود بود. نگاهش می‌کنم و او لال می‌شود.

- چی میل دارید؟

چانه‌ام را به سرعت ول می‌کند و سردرگم سرفه‌ای مصلحتی می‌کند. منو را برمی‌دارد و بعد از نگاهی کوتاه می‌گوید:

- غذایِ مخصوص امشب‌تون چیه؟

- ماهی کنتاکی.

پرواز کردن بال می خواهد

- دوتا ماهی کنتاکی، یک دوغ و یک نوشابه.

- بله، دسر میل ندارید؟

بازهم نمی پرسد! شاید اگر بنا بر نظرات من بود حال به جای رستوران در خانه مان لبخند به لب داشتیم و همان جا در چهاردیواری خودمان شام را می خوردیم، بی آنکه به مکانی غریبانه بیاییم.

- نه ممنون.

مرد سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می دهد و می رود. کاش رهگذر نبود و می ماند، تنهایی به مذاق ما خوش نمی آمد!

- پرستو؟

کاش این طور با عجز صدایم نمی زد، شاید اگر ناشنوا و نابینا بودم حال هزاربار از قفسی که برایم ساخته بود می گریختم.

- سمیر خواهش می کنم!

- نه، من خواهش می کنم.

چشم هایم را محکم روی یک دگیر می فشارم، دوئل خواهش کردن بود؟!

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و سرم به سمتش برمی گردانم.

- سمیر!

- پرستو!

نفسی عمیق می کشم و دست هایم را روی میز می گذارم. بی وقفه دست هایم را می گیرد و خیره در چشم های مستأصلم می گوید:

- یه لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

پرواز کردن بال می خواهد

لبخندی کج روی لب‌های رنگ گرفته و باریکم می‌نشانم. حتی معذرت خواهی هم نمی‌کرد و با این توجیه کوتاه انتظارِ درک شدن داشت؟! خواننده راست می‌گفت: «غرورمان که نه، غرور او عشق را از ما گرفت.»

- باشه.

لبخندی بر لب می‌نشانند، نمی‌دانست من به خودم گفته بودم باشه. من به قلبم باشه را گفتم، او خواست و من اجازه‌ی لگدمال کردنِ غرور به هیچ رسیده‌ام را دادم. دست‌هایم را بالا می‌گیرد، بوسه‌ای رویشان می‌زند و من تمام وجودم برای آن فشاری که در آخر به دست‌هایم وارد می‌کند، پر می‌زند.

چشم از نگاه خندانش می‌گیرم، چه می‌کردم دیگر! من دخترِ دست پرورده‌ی حاج‌خانم بودم، آفتاب و مهتاب را دیده بودم؛ اما همین بوسه برای تا بناگوش سرخ شدنم کافی بود. گلِ شمع‌دانیِ مصنوعی روی میز دلم را ربود، آخر دل بی‌چاره‌ام پیش گل‌های طبیعی رفت، قدم‌زنان نه‌ها! دوان‌دوان رفت و گفت غصه نخور، شاید این‌ها فراموش کرده باشند؛ اما هیچ گل مصنوعی‌ای تو نمی‌شود. دمی عمیق گرفتم و دست روی گل‌برگ‌های پارچه‌ای‌اش کشیدم، چه دل‌نشین بود، آب شدن زیر گرمای نگاه او را می‌گویم.

مردکِ ابله! چطور بعد از دیدار دم در دو مرتبه جلوی چشمان مردی که در رگ‌هایش در عوض خون، مایعی به اصطلاح غیرت‌نام رژه می‌رفت؟ ظرف‌های غذا را روی میز می‌چیند و با لبخندی مضحک روبه من می‌گوید:

- امری ندارید؟

سمیر درحالی‌که تکه‌ای ماهی جدا می‌کند می‌گوید:

- چه امری می‌تونه داشته باشه؟!

تکه ماهی به چنگال را نزدیک دهانم می‌آورد و من بی‌محابا دستش را پس می‌زنم. اخم‌هایش، وای از اخم‌هایش. صندلی را با شتاب عقب می‌دهم و سمتِ سرویس بهداشتی‌ای که راهنما می‌گفت آن‌جاست می‌دوم. من قربانی شدم، در دوئل دو مرد که

پرواز کردن بال می خواهد

شاخ و شانه‌ای مال من است می‌کشیدند و چه می‌گفتم وقتی یک از آن مردها غریبه‌ای بیش نبود. عقی می‌زنم و بی‌حال دستم را به روشویی می‌گیرم، تن خسته‌ام را به سختی سرپا نگه می‌دارم. ماهی لعنتی، بویش هم حالم را به هم می‌زد. شیر آب را باز می‌کنم و دست‌هایم را مشت می‌کنم، آب سرد را به صورتم می‌زنم. نفسم لحظه‌ای بند می‌آید و چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کند. دمی عمیق می‌گیرم و به خود در آینه نگاه می‌کنم، مژه‌هایی که آب از آن‌ها چکه می‌کرد، گونه‌هایی که برجستگی‌شان باب میل بود و لب‌هایی که سرخ بودند، نه از رنگ رژ، بلکه از رنگ خون. آن قدر که به جان پوست‌های خشکیده‌ی بدبختش می‌افتادم.

دست روی پیشانی‌ام می‌کشم، عشق‌مان درست مثل همین بخیه ردش کم‌رنگ شد و تنها فرقی این بود که نه من و نه او؛ هیچ‌کدام از کم‌رنگ شدنش راضی به نظر نمی‌آمدیم.

دختری داخل سرویس بهداشتی می‌شود و چشم‌های بی‌حوصله‌اش را به من می‌اندازد، دخترک چه کرده بود با خود؟ زود نبود برای مردن چشم‌هایش؟ کنارم می‌ایستد و از داخل کیف کوچکی که به دست گرفته بود رژ قرمز رنگی در می‌آورد، با سخاوت روی لب‌هایش می‌کشد و میان موهای پریشان مدل پسرانه‌اش که رنگ آبی‌شان تو ذوق می‌زد دست می‌کشد. از آینه نگاهی به چشم‌های بی‌حال و بی‌فروغم می‌اندازد.

- به نفعته دست بجنبونی و بری بیرون! شوهرت دو ساعته داره یقه جر می‌ده بیاد تو دست‌شویی زنونه ببینه چه مرگت شده، به زور جلوش رو گرفتن.

این را می‌گوید و نگاه نمی‌کند به دست‌هایم که می‌لرزند، می‌گوید و من هنوز حرفی که در پس حرکت دادن لب‌های پروتز کرده‌اش به گوشم رسیده بود را باور نداشتم. تکیه‌ام را از روشویی می‌گیرم و از در خارج می‌شوم. دستی به لبه‌ی شالم می‌کشم و بی‌حال نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. دیگر حتی نمای چوب، بوی عطرها و شیرین و تلخ یا حتی موزیک ملایم هم به دل نمی‌نشست.

- حالتون خوبه؟

سرم را به طرف مردکِ جاهل می‌چرخانم. خنده‌ای سر می‌دهم و تلخ می‌گویم:

پرواز کردن بال می خواهد

- اگه شما امشب دست از سر من و همسرم برمی داشتین شاید الان خوب بودم!

گوشت تلخی می کنم و او باز لبخندی می زند. باید از همان رفتاری که دم در رستوارن نشان داده بود می فهمیدم عقل در سر ندارد. کارتی را از جیب شلوار مشکیش در می آورد و سمتم می گیرد.

- خوش حال می شم باهام تماس بگیرین.

با نفرت به لب هایش که سیاهی شان نشان از سیگاری بودنش می داد چشم می دوزم، از مردانگی تنها بلند کردن ریش هایش را یاد گرفته بود!

- شما هیچ متوجه اید چی می گید؟

خنده ای سر می دهد و دستش را به ریش های تازه در آمده اش می کشد.

- ناز نکن دیگه!

این بار من می خندم، مسخره، بی محتوا اما با دلیلی مشخص، به دلیل جکی که در گوشم نجوا کرده بود؛ تبرئه کن آقای قاضی! به والله که دلیلم قانع کننده ست.

- متوجه منظورتون نمی شم.

متوجه شده بودم و با صراحت تمام دروغ گفتم. یخ می زند، نه فعل اشتباه است؛ یخ می زنم. او دستم را می گیرد و من تمام وجودم یخ می زند. وای، بازی کرده بودم، با غیرت سمیری که دست های همیشه گرمش حال از عصبانیت سرد شده بود، بازی کرده بودم با چیزی که غیرت نام داشت. دیدم، به چشم دیدم که لب ها خونی، پای چشم ها کبود و یقه ها پاره شد؛ اما دم نزدن نگاه کردم به هیاهویی که دلیلش من بودم. خدا از آن کس که جدایشان کرد نگذرد. کاش می گذاشت آن قدر بزنند و آن قدر بخورند که وقت خانه رفتن نرسد؛ من با تمام وجود از رفتن به خانه ای که بی شک امشب شکنجه گاه من و او، یا شاید ما بود می ترسیدم.

پرواز کردن بال می خواهد

پاها سنگین می شوند، نفس ها تند و قلب ها پر سر و صدا. من عقب می روم و او جلو می آید، همین سنگینی پاها بود که توان دویدن را هم از من گرفت.

- سمیر بذار توضیح بدم.

دستش را دوباره از روی بینی اش که خونریزی دارد می کشد و قدمی دیگر جلو می آید.

- چی رو؟ گندکاری ت رو؟

قطره ای اشک گونه ام را خیس می کند، چه بی رحم شده بود که با دیدن گریه ام پوزخند به لب آورد. پیشانی باد کرده و گونه ی کبودش دلم را می لرزاند و چه می گفتم به مردمک های قهوه ای لرزانم تا پی پیشانی و گونه اش نچرخد؟!

برخورد تن لرزانم با دیوار خاتمه ای می دهد به این موش و گربه بازی، تمام شده بود؛ گربه موش را به چنگ آورد و حال باید دید چه به روزم می آید. کنار دیوار سر می خورم و می نالم:

- سمیر به قرآن من کاری نکردم.

روی پا می نشیند و با چهره ای که از درد بینی اش کمی درهم بود می گوید:

- آره، می دونم کاری نکردی! فقط به طرف کلاف نخ دادی تا بیاد طرفت. حالت تهوع هم بهانه بود، نه؟

دوباره دستش را بینی اش می کشد و خورش را با فکی منقبض شده پاک می کند. دست خونی اش لرز به جانم اندازد و من با چنگ انداختن به شلوار کشمیر پایم به زور دست هایم را کنترل کردم که دستش را نگیرم.

- نه به خدا، به جون آقام قسم حالم بد شد.

ترس داشتم، از این مرد که دستش را جلو آورد و موهایم را نوازش کرد؛ آرامشی که در خود طوفانی پنهان گنجانده بود.

- که این طور!

پرواز کردن بال می خواهد

دستش میان موهایم چنگ می شود و بغضم با صدا می شکند. این دنیا که نفهمیدم، کاش آن دنیا بگویند گناه این موها چه بود که باید کشیده می شدند؟

دستم را روی دستش می گذارم و با صدایی دورگه غرورم را خرد و خاکشیر می کنم.

- سمیر تورو خدا!

بیش از پیش می کشد! چه شد که این دو کلمه را چپه تعبیر کرد؟ سرم تیر می کشد و چشم های بارانی ام او را تار می بیند، می شکنم؛ آن قدر بلند که گوش دیوارهای اتاق سه در چهارمان کر شود.

- پولدار بود؟

سکوت می کنم و این بار با دست دیگرش فکم را هم در دست می گیرد. دست های لرزان من اما بی آنکه تلاش شان نتیجه ای داشته باشد روی دست های او نشسته بودند.

- د حرف بزن عوضی، چی داشت که من نداشتم؟ پول، ماشین، خونه؟ چه کوفتی داشت؟

چشم هایم را روی یک دیگر فشار می دهم و از ژرف دردهایم جیغ می کشم:

- آدم بود، آدم. چیزی که تو هیچ وقت نمی تونی باشی.

فکش منقبض می شود، خسته بود؛ طوفان من از تظاهر کردن به آرام بودنش خسته شده بود. ناله ای می کنم و در برابر کشش بیشتر موهایم توسط او سرم را پایین می آورم. کنده شدن موهایم را که نه، کندن شدن پوست سرم را احساس می کردم؛ آن قدر دردناک که تمام سلول های بدنم دلشان به حالم بسوزد.

- چه زری زدی؟

نفس های داغش گوشم را می سوزانند و چه فایده وقتی دیوار جایی برای عقب رفتن نگذاشته بود؟! با لجاجت تمام دردهایم را اشک می کنم و از سکوت پیشه کردن می گریزم.

- کری؟ می‌خواهی برات هجی کنم؟ پس خوب گوش کن چون دوباره تکرارش نمی‌کنم. الف، دال، میم!

سرم را کمی جلو می‌برم و درست کنار گوشش جیغ می‌کشم:

- چیزی که تو، توئه عوضی هیچ‌وقت نمی‌تونی باشی!

گونه‌ام می‌سوزد و من به خود می‌لرزم. انگشت عقیقش به گوشه‌ی لبم برخورد می‌کند و کاش سوزشش گفتنی بود. پیش از این‌ها گونه‌ام نوازش‌هایش را چشیده و حال ورق برگشته؛ چه بگویم از دل به خون مانند گونه‌ام؟ طفلک طعم نوازش‌ها زیر دندانش مزه کرده بود. به عقب هلم می‌دهد و من آنقدر بی‌جان هستم که گذاشتم تن خسته‌ام به دیوار کوبیده شود و درد تا مغز استخوانم نفوذ کند. طبق معمول می‌خواهد عصبانیتش را با نفس‌های عمیق پی‌درپی ختم به خیر کند، اما هرکه نداند من می‌دانم با چند نفس کوچک آرام نمی‌شود!

سکوت، عجب حاکم بی‌رحمی بود. صدای بغض زن کمر خم کرده‌ای که بلند شکسته شده بود و صدای دندان‌های یک‌دست و مرتبش را که برهم می‌سایید، در گوشم می‌پیچید و حال بیشتر گریه می‌کنم! به حال خودم که آن زن کمر خم کرده بودم.

- آدمت می‌کنم پرستو، آدم! دو دقیقه ولت کردم دم درآوردی؟

سکوت می‌کنم، به والله که خودم طاقتش را نداشتم. پوست سرم هم طاقتش را نداشت؛ آرام بگیر زبان! دو دقیقه نچرخ نه زمین به آسمان می‌آید و نه آسمان به زمین. مچ دستم را می‌گیرد و استخوان‌هایم از فشار دست‌هایش جیغ می‌کشند. دستم را کمی پیچ می‌دهد و من باز ناله سر می‌دهم. عهدم را شکسته بودم، بی‌آنکه خود بفهمم.

- چی شد؟ چرا زبون به دهن گرفتی؟

باز سکوت و غرش شیر چموش. این بار بیشتر می‌تاباند و من دیگر شانه‌هایم هم تاب نمی‌آورند، من گریه می‌کنم و آن‌ها پابه‌پایم می‌لرزند. باز موهای بی‌چاره‌ام قربانی سکوت

پرواز کردن بال می خواهد

می شوند. پنجه در موهایم می کشد و خرمن موهای بلندم را دور دستش می پیچاند.
می کشد، می کشد و من جان از تنم می رود. می کشد و من جیغ می کشم؛ بی علت و معلول!

- جیغ نکش، زر بزن مگه تا همین دو دقیقه‌ی بالای منبر واسه من سخنرانی نمی کردی؟
من جیغ می کشم، او فریاد می زند و آخر سر صداهای مان میان یکدیگر گم می شوند.
- تورو خدا دست از سرم بردار! راحتم بذار، تو رو به دین و ایمونت قسم تمومش کن؛
به خدا خسته شدم دیگه نمی کشم.

می خندد، زهرخند می زند و فشار دستهایش کم می شود. صدایش گرفته و کاش
گرفتگی اش به خاطر فریادهایش نبود، تا دلنشین بودنش را انکار نکنم.

- کنار اون خسته نبودی، براش خندیدی، ناز کردی.

با تمام وجود می نالم:

- سمیرا!

- چشم‌های آبی رنگش خوب بود یا گارسون بودنش؟ چی بیشتر داشت که به من
ترجیحش دادی؟

- سمیرا!

صدایمان هرچه می گذرد بیش از پیش تحلیل می رود.

- خندیدی پرستو، خندیدی! موهات، موهات رو دید؛ همه‌ی مدت نگاهش به موهات بود.
بار دیگر زمزمه می کنم و او انگار تازه گوش شنوا بودن را از بر می شود.

- سمیرا؟

- سمیرا مُرد.

این جواب من نبود. من جان گفتنش را می خواستم.

بی‌چاره گونه‌ام، باز می‌سوزد و اشک‌هایم نمک روی زخمش می‌شوند. انگشترش بد زخم می‌زد! این بار دیگر طعم خون را چشیدم و حال تهوع از این طعم مشمئزکننده امانم را برید. دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم و خودم را کمی جمع می‌کنم.

- ببند دهنت رو پرستو! اگه جونت رو دوست داری فقط سکوت کن.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و او صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند. رگ دست‌هایش بیرون زده و سعی دارد با فشار آوردن به شقیقه‌هایش خود را آرام سازد. نمی‌دانم چه شد، فقط به خودم که آمدم جایش خالی بود و در اتاق بسته. رفته بود که خودش را آرام کند و من چقدر از خود متنفر بودم که نمی‌توانستم آرامشش باشم.

صدای شکستن می‌آید و من با تمام وجود گریه می‌کنم. سرم را در دست می‌گیرم تا صدای عربده‌اش که در خانه‌ی نقلی‌مان طنین‌انداز شده بود را نشنوم.

مشتش را به در اتاق می‌کوباند و دوباره لعنت می‌فرستد.

- لعنت بهت پرستو، لعنت بهت.

دست‌هایم را بیشتر روی گوش‌هایم می‌فشارم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- لعنت بهت پرستو، لعنت بهت.

تن خسته‌ام را کمی تکان می‌دهم. بس بود دیگر، شکستنی‌ها را شکست، دردها را فریاد کرد؛ دیگر ستون‌های خانه هم به این چیزها عادت کرده بودند چه جای فرار از او؟! با کمک تخت از جایم بلند می‌شوم و از صدای فریاد استخوان‌های کمرم چهره درهم می‌کشم. تلوتلوخوران خودم را سمت در می‌کشانم و سعی در انکار انرژی تحلیل رفته‌ام می‌کنم. دستم را به دیوار کنار در می‌گیرم، با نگاه به آینه شکم به یقین تبدیل شد، رنگ از رخم پریده بود و چهره‌ام فرقی با دیوارهای کرم استخوانی نداشت.

پرواز کردن بال می خواهد

دست‌های لرزانم را پیش‌قدم می‌کنم و دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم. در چوبی با صدایی قیژمانند باز می‌شود. با قدم‌های آرام از راهروی مخوف می‌گذرم و در درگاه هال خانه خیره‌ی مردی می‌شوم که کنار دیوار در چمباته زده و از دستش خون می‌رفت. نمی‌دانم گریه‌ی مردانه‌ای که در سکوت سر می‌داد از سر ناگفته‌هایی که هنوز فریاد نشده بودند، بود یا از سر دستش که بریده بود.

کنارش روی دو پا می‌نشینم. لعنت به این بی‌حواسی که برای خانه باند نخریده بودم. باند دور دستم را باز می‌کنم، نگاهی گذرا به زخم خشکیده‌ی دستم می‌اندازم و باند را از طرف دیگرش دور دست او می‌بندم. هر دوری که می‌پیچانم نگاهش سنگین‌تر می‌شود و من میل بیشتری به شکستن بغض تازه جان گرفته‌ام پیدا می‌کنم. عجیب بود که برای دقیقه‌ای توان گریه نکردن را پیدا کردم!

می‌خواهم بلند شوم که مچ دستم را می‌گیرد و بی‌جان زمزمه می‌کند:

- لبت خونی شده.

لبخندی می‌زنم و لبم می‌سوزد، انگار خودم درد زخمی که زده بود را نمی‌فهمیدم. به سادگی دستم را از دست بی‌جان‌ش بیرون می‌کشم و دوباره به اتاق باز می‌گردم. بازهم دیوار است که تکیه‌گاه کمر خم شده‌ام می‌شود. سمت تخت دونفره‌مان می‌روم و دقیقه‌ای خیره‌اش می‌مانم. همین تخت بود، همین تخت حاکی شب بیداری‌مان بود، همین تخت بود که شب عروسی‌مان رویش قلبی از گل رز طرح زده بود. من روی همین تخت با لباس عروسم دراز کشیدم و پیش از آمدن او از حمام دفتر خاطراتم را با لبی خندان و ذهنی که جولان‌گاه افکاری شیرین بود پر کردم از خاطرات شب ازدواج‌مان؛ ولی همان شب تمام شد. دیگر ننوشتم، بعد از آن فهمیدم باتلاق، باتلاق است. حال چه با گل‌برگ‌های رز و طرح قلب تزئین شود و چه نشود!

دست زیر تخت می‌برم و دفترم را بیرون کشیدم. هنوز خودکار عطری‌ام از گیره‌اش به آن آویزان است. خودکار را برمی‌دارم و نوشتن را از سر می‌گیرم. با چشم‌هایی تار، تنی کوفته و دستی که جانی برای نوشتن ندارد، شروع به نوشتن می‌کنم.

«هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر می‌فهمم دیگه قابل جبران نیست، ما هرچقدر هم که بگیم درستش می‌کنیم باز نمی‌تونیم. به قول حاج‌خانم خونه‌ای که خشت اولش سست باشه خونه نمی‌شه! هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر می‌فهمم که جفتمون شمع شدیم و می‌سوزیم، هیچ‌کدوم قبول نمی‌کنیم یکی پروانه باشه. توقعی ندارم، خودم می‌دونم پروانه بودن سخته؛ اونم توی این دوره‌زمونه که حرف حرفِ باده! شبی که پروانه دور شمع می‌چرخه، دست نوازش‌گر باد شمع رو خاموش کنه و پروانه بمونه با تاریکی ابدی... فکرش هم لرز به جونم می‌اندازه. کاش حاج‌خانم اینجا بود تا ببینه چطور حرفش رو نادیده گرفتم، همیشه می‌گفت هرکی هرچی گفت زودی نگو چشم! یک کلمه‌ای هم هست به اسم «نه» دو حرف بیشتر نداره گفتنش هم سخت نیست؛ پس فردا یکی بهت بگه پیر تو چاه می‌خوای بگی چشم؟! اون می‌گفت و نمی‌دونست آدم عاشق یک گوشش دره اون یکی دروازه.»

به خط خرچنگ غورباقه ماندم نگاه می‌کنم و پوزخندی می‌زنم. کاغذ جنس کاهی کتاب کوچک از اشک‌هایم خیس و جوهرها پخش شده‌اند. دفتر را کنار دستم می‌گذارم و نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. تاریکی‌اش لرز به جانم می‌انداخت، و من ممنون پنجره‌ی بالای سرم بودم که زیر چراغ خیابان قرار داشت و نوری ناچیز در اتاق می‌انداخت. صدای در خانه گوشم را کر می‌کند، نه، نه او بی‌من نمی‌رود؛ نه تنهایم نمی‌گذارد. با بغض از جایم بلند می‌شوم و در اتاق را با شتاب باز می‌کنم.

پوزخند می‌زنم. باز فرار می‌کند؛ می‌رود و من می‌مانم با دو گلدان محبوبم که خرد و خاکشیرشان کرده است. تکه‌ای از گلدانی که جلوی در اتاق شکسته است را برمی‌دارم و در دست می‌گیرم. مقابل آینه‌ی اتاق می‌ایستم و به خود نگاه می‌کنم. گونه‌ام قرمز شده و روبه‌کبودی می‌رفت، گوشه‌ی لبم هم که دیگر گفتنی نیست!

شیشه را بالا می‌آورم و دسته‌ی کوچکی از موهایم را جلوی چشمم می‌گذارم. شیشه را حرکت می‌دهم و در آینه به موهایی که در هوا پخش و تن‌شان به زمین برخورد می‌کند نگاه می‌کنم. می‌خندم و دسته‌ای بزرگ‌تر را می‌بُرم. می‌خندم و دسته‌ای دیگر... .

پرواز کردن بال می خواهد

قهقهه می‌زنم و دیگر خبری از موهایی که چیزی تا رسیدن‌شان به گ...و.ی کمرم نمانده بود نیست. بغضم می‌گیرم، موهایم دیر بلند میشد و مثل آن دخترکی شده بودم که بعد از چتری زدن موهایش پشیمانی گریبان‌گیرش می‌شود. همان‌جا، روی موهای تکه‌تکه شده‌ی خرمایی رنگم دراز می‌کشم و سرمای زمین را به جان می‌خرم.

سردم می‌شود و در خود جمع می‌شوم. به موهایی که جلوی چشم‌هایم پخش شده بودند نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. تمام شد، دیگر مویی نبود که کشیده شود؛ حداقل اگر بود دیگر دور دست‌هایش پیچیده نمی‌شدند. تمام شد، من قاتل پیچش موهایی که او پیچیده‌ترین معضل دنیا می‌دانست شدم و حال رخت عزا به تن کرده‌ام!

پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم و نفس‌های داغش پوست دستم را می‌سوزاند.

- تو چی کار کردی پرستو!

کمر خم شده‌اش را پشت چشم‌های بسته‌ام می‌بینم و باز قطره‌ی اشک است که گونه‌ام را نوازش می‌کند. به دستم که به اسارت دست راستش درآورده است، فشار خفیفی وارد می‌کند و با سر انگشت قطره اشک را میانه‌ی راه متوقف می‌کند. آرام اما دردناک و پر از بغض لب می‌زند:

- گریه نکن.

هیچ نمی‌گویم و به گریه کردنم ادامه می‌دهم. دمی عمیق می‌گیرد و از کنارم بلند می‌شود. لای چشمم را باز می‌کنم و پیش از رفتنش با صدایی گرفته ناله می‌کنم:

- سمیر.

مکث می‌کند و بی‌آنکه برگردد از اتاق خارج می‌شود. تکانی به بدن خشک شده‌ام می‌دهم و نگاهم را به موهایی که فر بیشترشان باز شده بود می‌دوزم؛ دیگر نه پیچشی بود و نه معضلی برای او. دستم را به کمرم می‌گیرم و سمت آینه که پشت به آن خوابیده بودم

برمی‌گردم. دستی میان موهایم می‌کشم، حال بلندترین دسته‌ی موهایم تا سرشان‌هام می‌رسد و از بقیه‌شان که کج و کوله کوتاه و بلند زده بودند نگویم بهتر است. بغضم را قورت می‌دهم و به چند لای مویی که از لابه‌لای موهایم در آمده، خیره می‌شوم. روی زمین می‌ریزم‌شان و دوباره به تصویر خود در آینه نگاه می‌کنم. روی استخوان گونه‌ام کمی برجسته و کبود شده است و اطرافش هاله‌ای قرمز رنگ دارد. خونی که چکه هم نکرده بود نیز همان‌جا گوشه‌ی لبم خشکیده است.

صدای جاروبرقی بلند می‌شود و من هنوز به خود خیره‌ام، به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام که می‌بارند، به مژه‌های بلندم که باز خیس‌اند، به بلوز آستین بلند بافتی که از دیروز به تن دارم و هنوز از یقه‌ی اسکی‌اش شاکی هستم. دست روی گلویم می‌گذارم و بغضم را از همان‌جا لمس می‌کنم؛ مگر چقدر آن‌جا مانده بود که صبر نداشت؟! نهایتاً پانزده دقیقه از مهمان ناخوانده شدنش می‌گذشت و این‌طور بی‌تابی می‌کرد!

از جایم بلند می‌شوم و شلوار کشمیر مشکی‌ام که در پایم چرخیده بود را صاف می‌کنم. به تخت‌مان نگاه می‌کنم. کت مشکی و پیراهن دیشبش را همان‌جا رها کرده است. احساسی که من را ترغیب می‌کرد پیراهن سفیدش را بردارم و با تمام وجود استشمام کنم را پس می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم.

میانه‌ی راهرو توقف می‌کنم. زمزمه‌هایی که متعلق به سبحان و سمیر بود، آه از نهادم بلند می‌کند. کاش نمی‌آمد، درست مثل دیشب که نیامده بود و من هرچه با خود کلنجار رفتم نتوانستم نگران جای خواب نداشتن سبحان شوم!

در کمد چوبی‌ام که رنگ تیره‌اش گاه من را یاد چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام می‌انداخت، باز می‌کنم. بی‌حواس یکی از چوب لباسی‌های فلزی را بیرون می‌کشم و روسری مجلسی‌ساتن را بیرون می‌کشم. مانتوی نخی‌ای که روز اوّل پوشیده بودم را برمی‌دارم و با کلافگی تمام دکمه‌هایش را می‌بندم. جلوی آینه‌ی قدی که طول زیادش با عرض کمش کمی تو ذوق می‌زد می‌ایستم. دستی به موهایم می‌کشم و روبه عقب می‌رانم‌شان. به موهای پریشانم نگاه می‌کنم، کی این موها که بعضی کوتاه و بعضی بلند بودند، آن‌قدری می‌شدند که سمیر

پرواز کردن بال می خواهد

گره‌هایشان را باز کند و با هر گره دمی عمیق از موهایم بگیرد؟ کی آن قدری می‌شدند که کش بستن امکان پذیر شود؟

روسی را روی سرم محکم می‌کنم و دستی به گونه‌ی دردمندم می‌کشم. من همان دخترک سر به هوایی بودم که اولین بار وقتی طعم سیلی خوردن را چشیدم فردایش بغضش را در گلو خفه کرد تا غرورش پایمال نشود و آن قدر خود را نقاشی کرد تا جای یادگاری سمیرش نماند. من همانی بودم که آرزویش آرایشگر شدن بود، نه برای مردم، حداقلش برای خودش و حال اینجا، در ماتم‌کده‌ای که خود ساختم روبه‌روی تک آینه‌ی غمبرک‌زده ایستاده‌ام و به موهای کوتاه بلندم نگاه می‌کنم. تلخ‌تر از همه تک بودن و تنهایی کشیدن آینه است که دلیل غمبرکش بود؛ وجدان داشته باش عقل گرام. آینه تنهایی می‌کشد، دردش بیشتر است؛ من تنها باید هر روز به موهایم نگاه کنم و چوب‌خط بکشم تا آن روز که چشم باز کنم و سمیر را ببینم که گره‌ی موهایم را با نجوای عاشقانه باز می‌کند.

دستی روی گلویم می‌کشم، چه شد که حرف زدن با خود را از سر گرفتم؟ اینجا هزاران چه شد بی‌جواب تلنبار شده؛ خدایا؟ رسیدگی نمی‌کنی قربانت بروم؟ آگه فردایی نبود چه؟ یعنی بی‌جواب بمانند؟!

از اتاق خارج می‌شوم و باز بی‌حواس دست به روسری‌ام می‌کشانم؛ فرمول زندگی ما این بود: «هرچه روسری جلوتر سمیر شیداترا!»

- سلام، ظهرتون به‌خیر.

سرها بالا می‌آیند و نگاه خیره‌ی دو برادر روی صورت بی‌روحم زوم می‌شود. چه عجیب که عادت نکرده بودند. می‌دانی؟ مردم را بی‌خیال، من دیگر دل به دریا زده‌ام هرکه نداند، خود دیگر جای زخم‌هایی که فقط ردّشان رفته اما هنوز قلبم را می‌سوزانند را از برم.

- اتفاقی افتاده؟

سبحان چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و دستی به تهریش مردانه‌اش می‌کشد.

- نه، ظهر شما هم به‌خیر.

پرواز کردن بال می خواهد

لبخندی بی حال به رویش می زنم و راهم را سمت آشپزخانه کج می کنم. به گاز خالی نگاه می کنم و با حرصی مشهود دوباره دستم را به روسری ام می کشانم. در یخچال را باز می کنم و نگاهم را در آن می چرخانم. بیشتر از آنکه در آن خوردنی به چشم آید، نور سفید ناشی از چراغ بزرگش به چشم می آید.

- پرستو خانم؟

در یخچال را که همان طور بی دلیل باز گذاشته ام و صدای بوقش درآمده را با نرمش می بندم. به سبحان که تکیه اش را به اُپن سنگی چوبی داده می نگرم.

- بله؟

- غذا چی می خورید؟

متعجب ابروهایم را بالا می فرستم که سر پایین می اندازد و می گوید:

- حالتون خوب نیست، غذا از بیرون سفارش بدیم بهتره.

اخم هایم را درهم می کشم و پشت به او بی دلیل در یکی از کابینت ها را باز می کنم تا خود را مشغول کار نشان دهم.

- مگه من چمه؟ سُر و مُر و گنده روبه روتون وایسادم.

- پرستو!

مکثی می کنم که او پس از ثانیه هایی که انگار ساعت ها طول می کشند تا بگذرند، می گوید:

- خانم.

نفسم را عصبی بیرون می دهم و کمر خم شده ام را راست می کنم. پنجه ای میان موهای مرتبش که بدون ژل حالت طبیعی خود را حفظ کرده بودند می کشاند.

- خواهش می‌کنم لجبازی نکنید! یک‌روز که هزار روز نمی‌شه؛ خب من و سمیر هوس پیتزا کردیم.

- خب خودم پیتزا درست... .

حال او اخم می‌کند و سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌گیرد.

- دلیل این‌همه لجبازی‌تون رو نمی‌فهمم! یک غذاست دیگه یک‌روز از بیرون بگیریم آسمون به زمین نمی‌آید.

- پیتزای قارچ و گوشت.

می‌گویم و پشتم را به او می‌کنم. دوباره همان‌جا روبه‌روی کابینت سفید که درش باز است روی دو زانو می‌نشینم و بی‌دلیل چشمم را میان بشقاب‌های ملامین می‌چرخانم. صدای پاهایش که می‌آید نفس عمیقی می‌کشم و در کابینت را می‌بندم. یک‌لحظه قلبم می‌گیرد، باز مشکی پوشیده است! کاش در سرم به جای گشتن دنبال شخصی که دائم عزادارش است، این مشکی پوشیدن همیشگی را به علاقه‌ای پیش پا افتاده و قلبی ربط می‌دادم. یا عادت دیرینه، درست مثل آستین لباس‌های بلندش که بر سر عادت همیشه با دست بالا می‌دادشان.

تکیه‌ام را به میز چهار نفره‌ای که جای زیادی از آشپزخانه‌ی سه‌درچهار را گرفته بود می‌دهم. دستپاچگی‌ام بی‌دلیل است و باز با دیدنش دستپاچه می‌شدم! به فرش ماشینی کف آشپزخانه نگاه می‌کنم. حال بیش از رنگ گلبهی دل‌نشینش آشغال‌های ریز و درشتی که رویش هستند، چشمک می‌زنند. از آشپزخانه خارج می‌شوم و میانه‌ی راه دستم را روی ستون وسط خانه می‌کشم، در ظاهر بی‌دلیل اما در باطن من داشتم ستون را لمس می‌کردم تا شاید با همین لمس کوتاه بتوانم ستون محکمی چون این را برای خانه عشق‌مان بسازم! روی اولین مبل که به دیوار سمت راست خانه چسبیده بود می‌نشینم. به قول ساحل چینش مبل‌هایمان مسجدی بود و من هر بار به او گوشزد می‌کردم که مسجد مبل ندارد اما باز همین حرف را در سرم می‌خواند.

پرواز کردن بال می خواهد

انگشتان بلند و باریکم که استخوان‌هایم به طرز زشتی از آن بیرون زده بودند را به نرمی روی مبل مخمل می‌کشانم. حتی اگر مبل‌هایم مسجدی بود ایرادی نداشت، حاج آقا همیشه می‌گفت: «مبل باید تکیه‌ش به دیوار باشه، بالاخره هر چیزی یک تکیه‌گاهی می‌خواد دیگه!» می‌گفت و نمی‌دانست حاج خانم خوب می‌داند که این حرف ورد زبانش است تا مبادا مثل همسایه‌مان مبل‌هایش را وسط خانه بچیند. حال می‌بینم بد هم نگفته! همه چیز و همه کس تکیه‌گاهی می‌خواهند.

- به چی فکر می‌کنی؟

حرکت‌های انگشتانم را ادامه می‌دهم و طرح قلبی که با سر انگشت کشیده بودم را با تلخندی گوشه‌ی لبم خط‌خطی می‌کنم. دختر بچه‌ای تخس شده بودم که حتی از نقش‌های خودش هم بی‌زار بود.

- مهمه؟

- نبود نمی‌پرسیدم.

- گذشته.

- مگه سم هم فکر کردن داره؟

- گذشته‌ی من سمی نبود!

- آره، یه چیزی بدتر بود، مثل مرگ موش.

سرم را بالا می‌آورم. این بار لبخندی حقیقی بر لب می‌نشانم، باز حق با او بود!

- نبود، آقام به زور چادر سرم می‌کرد، حاج خانم مجبورم می‌کرد قرآن حفظ کنم تا جلو در و همسایه کم نیارم، همیشه به‌خاطر ارسطو تو سری می‌خوردم؛ ولی می‌خندیدم! من تو خونه‌مون از ته دل و با صدای بلند می‌خندیدم.

سیبی که پوست کنده بود را با چهره‌ای پژمرده و خسته بی‌هیچ تعارفی در دهان می‌گذارد.

پرواز کردن بال می خواهد
- هنوزم می‌تونی بخندی.

- به چی؟ به بدبختی‌م؟

عصبی چاقو را در یکی از سیب‌ها فرو می‌کند و صدای برخورد تیزی بشقاب با چاقو گوشم را به درد می‌آورد.

- چی میشه یک‌روز گند نزدنی به اعصاب من؟ یک سوال می‌پرسم بیست‌سوالی راه می‌ندازه، واسه من شده شبیه این زنای خاله‌زنک که دوئل من بدبخت‌ترم می‌ذارن!

سکوت می‌کنم و به انگشتانم که دیگر نای حرکت ندارند چشم می‌دوزم. این لب‌خند هم که شوخی‌اش گرفته بود. حال چه وقت جابخوش کردن روی لب‌های ترک‌خورده و صورتی‌ام بود؟

- گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه میاره.

سرم را هم‌زمان با سمیر بالا می‌آورم و به سمیر که تازه از اتاق خارج شده بود چشم می‌دوزم. متعجب به نگاه‌های پرحرف و سکوت زهرآگین‌مان می‌نگرد. با تردید لب می‌زند:

- اتفاقی افتاده؟!

سمیر پیش از من با قاطعیت تمام می‌گوید:

- نه.

بی‌حرف نگاهم را از سبحان سیاه‌پوش می‌گیرم و به سمیر خیره می‌شوم. چه دل خوشی داشت که شلوار ورزشی پاچه گشاد طوسی‌ای را با بلوز آستین بلند چسبِ پسته‌ای رنگی پوشیده بود!

سبحان با اجازه‌ای می‌گوید و با برداشتن کنترل تلویزیون روی مبل دونفره‌ی روبه‌رویم، بغل دست سمیر جابخوش می‌کند. کمی بعد شانه‌ای به سمیر می‌زند و با خنده‌ای مصنوعی می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد
- اخم‌ها رو باز کن خان داداش.

سمیر لبخندی کمرنگ بر لب می‌نشانند و من دلم برای همان لبخند بی‌حال می‌رود. من همان لبخند بی‌حال را هم نمی‌توانم روی لب‌هایش طرح بزنم.

- لوس نشو سبحان!

سبحان هم به خنده‌ای اکتفا می‌کند و دستش را کمی محکم روی پای سمیر می‌کوباند. تلویزیون را روشن می‌کند و من بی‌صدا به تصویر تام و جری نگاه می‌کنم. هردو بی‌چاره بودند! هم تام که تمام عمرش را پای جری گذاشت و هم جری که تمام عمرش را پای فرار گذاشت؛ آخر سر باز هم همان آش و همان کاسه. نخودنخود هرکه رود خانه‌ی خود می‌گفتند و فردا دوباره این بدو و آن بدو. درست مثل من، شاید تنها فرقش این بود که من پای دویدن نداشتم و با آرزوی پرواز دست‌هایم رو بال‌های خود می‌دانستم و در هوا تکان‌شان می‌دادم!

شبکه رد می‌شود و شبکه‌ای که فیلم هندی قدیمی‌ای را با دوبله‌ای افتضاح‌تر از خود فیلم پخش می‌کرد، چهره‌ام را درهم می‌کند. آرام زمزمه می‌کنم:

- میشه بزنین قبلی؟

نگاهم را از تلویزیون نمی‌گیرم، چشم‌های متعجبی که از سنگینی نگاه‌شان قابل فهم بود دیدن نداشت.

- تام و جری؟

- بله!

صفحه برمی‌گردد و من به تام که با سر به لانه‌ی جری می‌خورد نگاه می‌کنم. این بار سمیر دهان باز می‌کند و می‌گوید:

- تام و جری دوست داری؟

پرواز کردن بال می خواهد
- آره.

- نگفته بودی!

- نپرسیده بودی!

سکوت سمیر به گوش‌هایم مجال شنیدن نجوای سکوت را می‌دهد. تام و جری می‌دوند، موفق نمی‌شوند؛ دوباره می‌دوند، موفق نمی‌شوند. چیز عجیبی نبود آخر همه‌ی قصه‌ها کلاغ به خانه‌اش نمی‌رسید. تام و جری تمام می‌شود و من هنوز چشم از تلویزیون نگرفته‌ام. آگهی بازرگانی زنی بزک‌دوزک کرده را نشان می‌دهد که با سخاوت تمام قرص‌های لاغری‌ای که دیگر پت و مت هم می‌دانستند صددرصد گیاهی نیستند را تبلیغ می‌کرد.

سمیر عصبی می‌گوید:

- سبحان؟ پس چی شد این غذا؟ زنگ بزن به این مرتیکه عوضی بگو مگه سه تا پیتزا
چقدر کار داره؟

سرم را سمتش می‌چرخانم و حرکات عصبی تیک‌دار پای راستش را از نظر می‌گذارم.
سبحان تلفن را از روی میز کنار دستش برمی‌دارد و خطاب به سمیر می‌گوید:

- واکسن هاری لازمی‌ها!

- ببند دهنِت رو!

هنوز نمی‌دانست؟ من با حدود یک سال زندگی در کنار سمیر فهمیده بودم عصبانیتش
شوخی‌بردار نیست و او اما هنوز نفهمیده بود!

نگاهم را در حال خانه می‌چرخانم، با وجود مبل هفت‌نفره نسکافه‌ای، میز تلویزیون چوبی،
میزهای عسلی و گلدان‌های سفالی چیده شده روی پایه‌ی گوشه‌ی خانه؛ باز هم خانه‌مان
بی‌روح بود. شاید مشکل از دیوارهای کرم استخوانی سفید مانند خانه بود، شاید هم مقصر
متراژ کم و سقف کوتاه خانه بود.

پرواز کردن بال می خواهد

صدای سبحان که مکالمه‌اش را با چند تعارف پیش و پا افتاده تمام می‌کند می‌شنوم اما چشم از گلدان‌های گوشه‌ی خانه نمی‌گیرم. آخرین بار کی سیرآب شدند؟ چندوقت است طعم آب را نچشیده‌اند؟!

- گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضره.

بی‌آنکه نگاهش به سبحان و سمیر بیاندازم می‌گویم:

- این رو ده دقیقه‌ی پیش هم گفت.

سکوت حاکم می‌شود و من با بی‌حالی بی‌دلیل سرم را به مبل تکیه می‌دهم. کاش زمان همین‌جا متوقف شود. دیگر چه می‌خواستم؟ مبلی که تکیه‌گاه بود، چشم‌هایی که به آرامش رسیدند و ذهنی که دقایقی طعم سکوت را چشید.

به جعبه‌ی خالی پیتزا چشم می‌دوزم. انگار گشنگی‌ام به جای رفع شدن تشدید شده بود! بی‌دلیل بغض می‌کنم و سرم را به سمیر که کنارم نشسته بود تکیه می‌دهم. با تعجب نگاهم می‌کند، حق هم داشت. این بار برعکس دفعات قبل که حداقل تا یک ماه جفت‌مان زهرمار می‌شدیم سر بر شانه‌اش گذاشته بودم. روی موهایم را می‌بوسد و آرام لب می‌زند:

- خوبی؟

- خوب نیستم!

دستش را آرام میان موهایم چرخ می‌دهد و با صدایی که کمی از فریادهای دیشبش گرفته بود، زمزمه می‌کند:

- چرا بانو؟

- سمیر؟

نفسی عمیق می‌کشد و با طمانینه می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- جانم؟

بغض می کنم، با سر انگشتانم بازی می کنم و لب می زنم:

- من چاق شدم؟!

- چی؟!

متعجب خودش را کمی عقب می کشد و چشم هایی که کمی رگه ی خنده دارند خیره ام می شود:

- کی هم چین حرفی زده؟

- پیتزاها!

- پیتزای سخن گو؟!

مشتم را با خنده ای بی حال به بازویش می کوبانم و معترضانه صدایش می زنم:

- سمیرا!

- جان سمیر؟ سمیر نمیره خندیدن از ته دلت رو ببینه.

لبخند بر لب می نشانم و دوباره به شانه اش تکیه می دهم.

- خب، حالا پیتزا سخن گو چی گفت؟!

نوازش دست هایش را از سر می گیرد و من با نخ آویزان از لباسش بازی می کنم.

- گفت گذشته ها یک پیتزای کامل رو نمی تونستی بخوری!

- گذشته، گذشته بود! الان الانه.

می خواهم دهان باز کنم که دستش را به نشانه ی سکوت جلوی بینی ام نگه می دارد و کنارم گوشم می گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- هیس! تا سبحان از حمام نیومده برو این شلوار چسب و مانتوی کوتاهت رو عوض کن، هرکی ندونه فکر می‌کنه آب رفته! شالت رو هم بکش جلوتر.

می‌خندم! در حین بی‌چارگی می‌خندم و بی‌آنکه نگاهی به سمیر بیندازم از جایم بلند می‌شوم. میانه‌ی راه می‌ایستم و می‌گویم:

- نمیری سر کار؟

- چرا میرم، اون پیرهن سفید رو شستی؟

- شستم.

- بی‌زحمت بذارش رو تخت.

هیچ نمی‌گویم و به اتاق پناه می‌برم، به من چه ربطی داشت که باید سه ساعت قبل شرکت می‌بود و حال تازه می‌خواست حاضر شود؟! ما همان‌هایی بودیم که خنده‌هایشان دیگران را ترغیب به حسودی می‌کرد، همان‌ها که ملقب به مرغ عشق بودند و حال مرغ درمانده‌ای بیش نبودیم.

نگاهم را به مانتوهایم می‌اندازم، چه فرقی داشتند؟ آن‌ها را هم که می‌پوشیدم معتقد بود که کوتاهند! جلوی آینه به خود می‌نگرم. موهایم در انزوا قلب بی‌چاره‌ام را گیره آورده و به جانم خراش می‌اندازد. گناه او نبود که دست‌هایم کوتاه‌شان کردند، اما همیشه باید آتش نخورده‌ای که دهانش سوخته در داستان حضور داشته باشد. قطره‌ای اشک بی‌مقدمه گونه‌ام را تر می‌کند. از آینه زیر چشم‌های گود افتاده‌ام که هاله‌ای سیاه دارند دست می‌کشم. موهایم را در دست می‌گیرم و همان‌جا جلوی آینه روی دو پا می‌نشینم. موهایم را می‌کشم و با صدای بلند زیر گریه می‌زنم. سرم هنوز می‌سوزد و من با کشیدن موهایم دردش را تجدید می‌کردم. چه بهتر از گریه کردن به بهانه‌ی سوزش سرم؟

در اتاق با شتاب باز می‌شود و سمیر هراسان خودش را به من می‌رساند. بازوهایم را در دست می‌گیرد که با ته مانده‌ی جانم جیغ می‌کشم.

پرواز کردن بال می خواهد
- به من دست نزن عوضی.

مبهوت دقیقه‌ای نگاهم می‌کند و بعد که به خود می‌آیم در آغوش سمیر فشرده می‌شدم. اینجا هیچ چیز درست نبود! نه منی که به ناگه هوای باریدن و جیغ کشیدن می‌کردم، نه سمیر که قلبش با بیماری پارانویایش در جنگ بود و نه سبحان که با چشم‌هایی خیس ما را می‌نگریست. من با دو چشم بینایم خیسی گونه‌اش را، سرخی چشم‌هایش را، دست‌هایش مشت شده‌اش، رگ‌های برجسته‌اش را و موهای خیس مشکی‌اش که چند لای موج‌دارش جلوی چشمان آبی‌اش را گرفته بود را دیدم. دیدم و هنوز دلم انکار آن‌چه دیدم را می‌خواهد، دلم انکار برق چشم‌های آبی و گونه‌ی خیسش را می‌خواهد. دل است دیگر! خیلی چیزها را می‌خواهد، اما گاه آن‌چه می‌خواهد محال ممکن است و او به در نفهمی می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم، روی یک‌دیگر فشارشان می‌دهم و صدای گریه‌ام را خفه می‌کنم، در خفا گریه کردن دردش کمتر بود.

پارچ آب را از شیر پر می‌کنم و از ظرف‌های جمع شده در سینک ظرف‌شویی خرده می‌گیرم. با قدم‌هایی آرام و سنگین به سمت گل‌هایی که روی پایه‌ی چوبی سفید رنگ کنار خانه چیده بودم می‌روم. دستم را به دیوار کنارم می‌گیرم و پارچ را که در دستم سنگینی می‌کند، سر یکی از گلدان‌ها کمی خمش می‌کنم. صدای ریختن آب در خاکی که بر اثر تشنگی خشک بود گوشم را نوازش می‌کند. تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم و دمی عمیق می‌گیرم. سرگیجه امانم را بریده بود و من هرچه می‌گفتم درست می‌شود، خراب‌تر می‌شد! لب‌خندی بی‌حال بربل می‌نشانم و با دو انگشت برگ‌های گلدان حسن‌یوسف را نوازش می‌کنم.

با صدای در خانه اخم‌هایم را کمی درهم می‌کشم. سمیر گفته بود امشب ممکن است دیر بیاید و حال هنوز نیم ساعت به تایمی که هر روز می‌آمد مانده بود و این نشان از حضور سبحان می‌داد. برمی‌گردم و با دیدنش با صدای بلندی می‌گویم:

- اون‌ور رو نگاه کنید.

پرواز کردن بال می خواهد

چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و پشتش را به من می‌کند. پارچ را همان‌جا روی زمین کنار گلدان‌ها می‌گذارم و با عجله سمت اتاق می‌روم. در اتاق را می‌بندم و با تکیه زدن بر آن دمی عمیق نیز می‌گیرم. نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. بازهم دیوارهای کرم استخوانی‌ای که حتی رنگ تابلو را به خود ندیده‌اند تا کمی جلوه پیدا کنند. باز خاطرات. نگاهم را به پنجره‌ی کوچک اتاق می‌اندازم، نور چراغ خیابان دست نوازشش را روی سر روتختی جدید که گل‌های صورتی کم‌رنگ درشتش به رنگ سفید پس‌زمینه‌ی پارچه جلا داده بود، می‌کشید. هرچه می‌گذرد بیشتر به این نتیجه می‌رسم که خانه‌مان موزه چوب بود. تا چشم کار می‌کرد وسایل چوبی می‌دیدم؛ نمونه‌اش همین کمد دو در لباس‌مان بود. صدای تقه‌ی در باعث دور کردن سرم از در می‌شود. به در نگاه می‌کنم و با صدایی بلند می‌گویم:

- بله؟

سبحان نیز درست مثل خودم پاسخ می‌دهد تا حرفش را از پشت در که میان‌مان حصار کشیده بود بشنوم.

- میشه با هم حرف بزنیم؟

- من حرفی با شما ندارم!

- ولی من دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

برخلاف میل باطنی‌ام کمی آرام‌تر از پیش لب می‌زنم:

- یک لحظه صبر کنید.

مانتوی جلوبازم که روی تخت گذاشته بودم تا بشورمش را می‌پوشم و روسری‌ای که ظهر سر کرده بودم را با بی‌حوصلگی تمام روی سرم می‌اندازم. موهایی که در صورتم می‌ریزند را کنار نمی‌زنم و همان‌طور پریشان در را باز می‌کنم. روی مبل نشسته بود، آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داده و دست‌هایش را مقابل دهانش نگه داشته بود. چشم‌های بسته‌اش را با حضور پیدا کردنم در حال خانه باز می‌کند و سرتا پایم را از نظر می‌گذارند. درست مثل

پرواز کردن بال می خواهد
من که برای بار دوم مجذوب کت چرم اسپورتِ مشکی رنگش می شوم و تنها از خاطره‌ی
زنده شده در سرم راضی به نظر نمی آیم!

روبه رویش می نشینم و کمی خودم را روی مبل تک نفره جا به جا می کنم.

- بفرمایید؟

انگار بغض به گلویش چنگ انداخته بود که همین اول کار سیگاری آتش می زند و با
صدایی گرفته می گوید:

- دودش اذیت نمی کنه؟

باز افعال مفردی که خوره‌ای به نام استرس جانم را به جانم می انداخت.

- نه.

پک عمیقی می زند و سرفه‌ای ریز می کند. به دود سیگارش که رفته رفته محو می شود چشم
می دوزد.

- همه چی اولش قشنگه.

بی حرف نگاهش می کنم، شاید این فاصله برای جمع و جور کردن ذهن آشفته اش بود که
می داند؟!

- وقتی بچه بودم یک نقاشی برای روز مادر کشیدم که بدم به مامانم، قشنگ بود؛ با تموم
بچگی فکر می کردم نقاشیم مثل یک شاهکار هنریه!

لبخند تلخی می زند و چشم‌های آبیِ نمدارش را به من می دوزد.

- سمیر حسودیش شد، خودش هم نقاشی کشیده بود ولی بازم حسودیش شد! شب
وقتی خوابیدم خط خطیش کرد و من صبح روز بعد که خواستم نقاشیم رو به مامانم بدم
دیدم از طرحی که توش مامانم رو یک فرشته با لباس سفید کشیدم چیزی جز یک برگه‌ی
سیاه شده با خط خطی نمونه بود!

بی آنکه زنجیره‌ی نگاه‌مان را قطع کند یک دیگری به سیگارش می‌زند و می‌گوید:

- زشت بود، حقیقتاً سیاهی روی کاغذ زشت بود؛ ولی اوّلش قشنگ بود، قبل اون سیاهی همه‌چی قشنگ بود.

چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و با دست بی‌کارش شقیقه‌ی سمت چپ سرش را ماساژ می‌دهد. این میان من حواسم پرت قطره اشکی که از پای چشمش سر خورد بود می‌شود. این چشم‌ها هم پیش از باریدن قشنگ بودند و چه تلخ که باید اعتراف کنم پس از تر شدن‌شان قشنگ‌تر هم شدند! مقصر آن برق زیبا و دوست داشتنی بود، وگرنه من را چه به این حد از بی‌رحمی؟

- تو و سمیر هم قشنگ بودین، می‌خندیدین، صدای خنده‌هاتون هنوز تو گوشمه! ولی پرستو چیزی که قشنگ نیست نبودنش به نفع همه‌ست. به والله داری به خودت ظلم می‌کنی؛ جفت‌تون دارین پرپر می‌زنین و اسم این پرپر شدن رو گذاشتین عشق.

- عشق همیشه شیرین نیست!

- نچشیدن چیزی که تلخه بهتر از چشیدنشه.

- به امتحانش می‌ارزه.

پوزخندی می‌زند و عصبی سیگارش را در دستش می‌چرخاند. با صدایی که کمی بالا رفته می‌گوید:

- امتحان نکردی؟ دو سال باهاش تو کوچه خیابون ول می‌گشتی هشت‌ماه تو خونش بودی، تا کی امتحان می‌کنی؟

- تا ابد، من دارم می‌سوزم تو واسه چه صدات رو انداختی رو سرت؟ دردت چیه سبحان؟ تازه فهمیدی زندگی من جهنمه؟ تو این هشت‌ماه چی؟ اون موقع چرا رم نکردی؟
پوزخندی می‌زنم و با بغض جیغ می‌کشم:

پرواز کردن بال می خواهد

- چرا؟ چرا همون موقع دهن باز نکردی؟ چرا خفه خون گرفتی؟ خواستی خوب همه جام یادگاری بذاره بعد بیای برای من از تخصصت تو زندگی بگی؟ تو چی می‌دونی از من؟ می‌دونی تو این هشت‌ماه هر روز مردم و زنده شدم؟

دستم را روی بازویم می‌گذارم و بی‌آن‌که توجهی نسبت به سوزش گلویم نشان دهم دوباره جیغ می‌کشم.

- اینجا رو دیدی؟ بهش می‌گن بازو! در ظاهر سالمه، ولی همین یک تیکه پارچه رو کنار بزنم جای سوختگی روی دستم رو می‌بینی. بخیه پیشونیم رو دیدی؟ دوبرابر زخم کوچیکش درد کشیدم، اون موقع کجا بودی؟ چرا اون‌موقع نیومدی؟

مبهوت مانده بود، او نمی‌دانست و ادعای دانستن همه‌چیز برای منی که خود می‌دانستم دردناک بود!

انگار نوبتی هم که باشد نوبت من است، حال من گریه می‌کنم و او نظاره‌گر است. از جایش بلند می‌شود و سیگارش را بعد از خاموش کردن در جا سیگاری‌ای که همیشه روی میز می‌گذارمش قرارش می‌دهد. جلوی پاهایم زانو می‌زند و آرام می‌گوید:

- درد کشیدی، سختی کشیدی، هر روز مردی و زنده شدی؛ متوجهم پرستو به خدا درکت می‌کنم. ولی هیچ‌کس جز خودت نمی‌تونه بهت کمک کنه، کافیه جدا بشی اون‌وقت... .

- اون‌وقت چی؟ میرم به آقام میگم آقای کن دختر فراریت رو راه بده؟ میرم به حاج خانم میگم بزرگی کن، تو گفتی با لباس سفید برگردم ولی نشد همین‌جوری قبولم کن؟

دست‌هایم را در دست می‌گیرد و من از لمس شدنم به ناگاه می‌لرزم. کمی خودم را عقب می‌کشم که دست‌هایم را محکم‌تر نگه می‌دارد. بوی ترسم بلند شده بود و من خسته بودم از ترسی که مشامم به آن آلرژی داشت؛ اما بارها بی‌محابا عطر تلخ و سوزناکش را به مشام کشیده بودم.

- پرستو عزیزم، به حرف من گوش بده! قول می‌دم همه‌چیز رو درست کنم.

پرواز کردن بال می خواهد

کمی خودم را عقب می کشم و او کلافه دست هایم را بیشتر فشار می دهد. اخم هایم کمی درهم گره می خورد و مردمک چشم هایم با لرزیدن بی وقفه شان استرسش را فریاد می زدند. لبخندی گوشه ی لبم می نشانم و همان طور که حواسم پرت روسری لب مرزم که چیزی به افتادنش نمانده است لب می زنم:

- چرا؟ یک دلیل بیار! فقط یک دلیل، همه می گن هزار و یک دلیل من می گم هرچندتا دلیل هم که داری یکیش رو بگو.

روسری ام می افتد و من بی توجه در چشم هایم خیره می شم.

- دوستت دارم.

مات شده خیره اش می شوم که ادامه می دهد.

- انقدری دوستت دارم که از هزار و یکی هم بیشتر میشه.

چشم هایم را می بندم و روی یک دیگر فشارشان می دهم. میان گریه ی سوزناکم بلند می خندم و دست هایم را از حصار دست های شل شده اش خارج می کنم. اشک پای چشمم را پاک می کنم و نگاهم را به او می دوزم. خنده نداشت! حرف دلش را زده بود و من هرچه کردم نشد که نشد، نشد حرفش را شوخی بدانم و امان از چشم هایم که باعث و بانی این نشد بودند.

با صدایی گرفته آرام لب می زند:

- به جون آقام قسم خوش بخت می کنم.

باز می خندم و او دوباره دست هایم را می گیرد. صدای کلید در قفل خانه گوشم را خراش می دهد، می شنوم و باز می خندم. می بینم و باز می خندم. تمام شد، دیگر چیزی نمانده بود که خود بخوام تمامش کنم؛ من همین حالا تمام شدم! سمیرا که دسته گل رز قرمز و کیک با طرح شکوفه های صورتی و نوشته ای که رویش نامم در کنار یک تولدت مبارک

پرواز کردن بال می خواهد

حک شده، در دست دارد را با انگشت اشاره نشان سبحان می‌دهم و همان‌طور که میانه گریه خنده‌های بلند و دیوانه‌وار سر می‌دهم می‌گویم:

- عه! ببین کی این‌جاست سبحان؛ سمیر اومده، مرد خونه، آقای بزن در روی معروف اومده! نگاهم را به او می‌اندازم و در برابر نگاه نگران و متعجب سبحان با ته مانده‌ی خنده‌ی غم‌آلودم رو به سمیر می‌گویم:

- چیشد عزیزم؟ یادت افتاد دیشب عروسکت رو زخمی کردی رفتی با کیک و گل اومدی؟ نمی‌اومدی هم قبول بود! دیگه از لقب بزن در رویی که لایق‌شی معلومه چچور آدمی‌ای توقع بیشتره ازت ندارم.

سبحان دست‌هایم را ول می‌کند و روبه سمیر که گل از دستش افتاده آرام زمزمه می‌کند:

- توضیح میدم.

گل از دستش می‌افتد و من تنها با خنده نگاهش می‌کنم. کیک را روی اُپن می‌گذارد و با آرامشی که درست مثل همیشه ظاهری بود سمت‌مان می‌آید. عاری از هر احساسی به سبحان زل می‌زند. با خندی سر تا پایش را برانداز می‌کنم، کت و شلوار بنفش پوشیده بود! می‌دانستم از بنفش متنفر است و این تنها به خاطر دل من است؛ بیش از پیش می‌خندم و دستم را مقابل دهانم نگه می‌دارم تا صدای خنده‌ی دیوانه‌وارم را خفه کنم. سمیر نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و رو به سبحان می‌گوید:

- چی رو؟

- اون‌طور که فکر می‌کنی نیست سمیر!

یقه‌ی سبحان را طوری که انگار دارد مرتبش می‌کند، در دست می‌گیرد و با تک‌خندی زهرآگین می‌گوید:

- پس چطوریه؟ غیر این که داشتی تو خونه‌ی من با زنم می‌پریدی؟

پرواز کردن بال می خواهد

خندهام رنگ می‌بازد، نه! جدی شوخی نبود و حتی اگر بود هم خنده نداشت. آرام با صدایی گرفته نامش را بر زبان می‌آورم:

- سمیر؟

با سرعت به طرفم برمی‌گردد و بی‌مکت دستش را بالا می‌برد، به خود که می‌آیم سیلی را خورده‌ام و آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی وقت بستن چشم‌هایم را پیدا نکرده بودم. دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم و در برابر فریاد خشمگین‌اش پلک‌هایم را برهم فشار می‌دهم.

- اسم من رو به زبونت نیار عوضی.

لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و در مقابل دیدگان تارم سبحان را می‌بینم که سعی در آرام ساختن سمیر داشت. شانه‌هایش را می‌گیرد و با ملایمت می‌گوید:

- آروم باش داداش، بیا این‌ور بشینیم باهم حرف می‌زنیم.

دستش را پس می‌زند و این‌بار او طعم دست سنگینش را می‌چشد. مشتش را با شتاب روی صورت سبحان پیاده می‌کند و یقه‌اش را در دست می‌گیرد. سبحان را به دیوار می‌کوباند و در میلی‌متری صورتش فریاد می‌کشد:

- چه حرفی می‌خوای بزنی؟ مهشید بس نبود عوضی؟ دیگه چی رو می‌خواد توضیح بدی؟

تن کوفته‌ام را به سختی از مبل جدا می‌کنم. سرگیجه‌ام با بلند شدنم دوباره به جانم می‌افتد و من باز سنگینی وزنم را به هرچه دم دستم است می‌اندازم. به سمت سمیر می‌روم، دستم را روی دستی که با آن چانه‌ی سبحان را گرفته می‌گذارم و با ملایمتی آغشته به بغض می‌نالم:

- سمیر عزیزم بیا بشینیم برات توضیح می‌دم.

چشم‌های مشک‌اش را به من می‌اندازد و یک لحظه از سرم می‌گذرد که چقدر خسته به نظر می‌آمد. آنقدر خسته بود که موهایش را ژل نمی‌زد و تازگی بیشتر اوقات در صورتش

پرواز کردن بال می خواهد

ریخته بودند، آنقدر خسته که ریش‌هایش را اصلاح نمی‌کرد! دستم را با پرخاش پس می‌زند و من چند قدم به عقب رانده می‌شوم. دستم را به دیوار می‌گیرم و چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم. تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم و سرم را در دست می‌گیرم. انگار من خورشید بودم و وسایل خانه سیاره‌هایی بودند که دورم می‌چرخیدند! چشم‌هایم را باز می‌کنم و هنوز کمی تیرگی به چشم می‌بینم. پاهایم بی‌حس و سیاهی پای چشم‌هایم مطلق می‌شوند.

چشم‌هایم را باز نمی‌کنم، همین تاریکی را ترجیح می‌دهم به دنیایی که پشت این پلک‌های بسته شده انتظارم را می‌کشید. من این بو را خوب می‌شناختم، بوی تند و تیز الکل که فضای بیمارستان را در خود خفه کرده بود. صدای زمزمه‌های خفه و دورگه‌ی ساحل با سبحان کمی هشیارم می‌کند:

- سبحان! تمومش کن مگه نمی‌بینی حالش رو؟ شنیدی که دکتر چی گفت؟ این علاقه‌ی مسخره رو تمومش کن!

دلم کشیدن موهایش را می‌خواست، این دختر به آفتاب‌پرست مانند همان دوست صمیمی من بود؟ چه شد؟ آن دختر بی‌طرف و یک‌دست کجا رفت؟ او خودش از درد عشق نالید و عشق دیگران را مسخره تعبیر می‌کرد!

- ساحل برو دهن من رو باز کن، خودت سر احسان کم مونده بود دست به خودکشی بزنی. ساحل آرام و دردناک از زخمی که نمک رویش ریخته بودند لب می‌زند:

- اوضاع من فرق داشت.

- چه فرقی؟ تو باید ستاره رو شب و روز با احسان ببینی من سمیر رو با پرستو!

- فرق داره سبحان، فرق داره. من محکوم به زندگی کردن با مردی شدم که بهش هیچ علاقه‌ای نداشتم، من رو نشوندن سر سفره‌ی عقد و مجبورم کردن به بله گفتن. می‌دونی

پرواز کردن بال می خواهد

وقتی سر سفره‌ی عقد بله رو در گفتم و مامان شونه‌م رو فشار داد چقدر درد کشیدم؟ فشار دست مامان درد نداشت، ولی اجبار تلخی که باید با گفتن یک بله تا آخر عمرم قبولش می‌کردم تلخ بود.

- چرا قبول کردی؟ کی گفت قبول نکنی؟ تفنگ گرفتن بالا سر بچه‌ی نداشتت گفتن ازدواج نکنی می‌کشیمش؟

کلافه پوزخندی صدا دار می‌زند، صدای راه رفتن و کفش‌هایش که سرامیک‌های اتاق را به صدا در می‌آورد، در گوشم می‌پیچد و من تنها در سرم دنبال گفته‌ی دکترم! مگر دکتر چه گفته بود؟

- تو حرف از بدبختی و علاقه نزن که خندم می‌گیره.

ساحل بغض کرده می‌گوید:

- همون عالمی که ادعا می‌کنه همه چیز دانه بازم بعضی چیزها رو نمی‌دونه، تو که جای خود داری برادر من!

سکوت می‌کنند و صدای نفس‌های بلند و خسته‌ی سبحان جو اتاق را سنگین‌تر از پیش می‌کند. سمیر کجا بود را دیگر خدا می‌دانست! آرام درحالی‌که لای چشم‌هایم را باز می‌کنم می‌گویم:

- دکتر چی گفته؟

ساحل رنگ از رخس می‌پرد و سبحان درحالی‌که پشت به من داشت به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رفت از حرکت می‌ایستد. ساحل دستش را به شال عقب رفته‌ی سرخابی‌رنگش که با کفش و رژه همان رنگی‌اش ست شده بود می‌کشد و هل شده می‌گوید:

- تو... تو از کی بیداری؟

به سبحان نگاه می‌کنم. کتش تنش نبود و تیشرت مشکی‌ای به تن داشت که پشتش نوشته‌هایی انگلیسی به رنگ سفید داشت. شلوار جین مشکی‌اش که چسب بود و کمی

پرواز کردن بال می خواهد

چین ایستاده بود کامل در خورِ تیشرت تنش و کت چرمش که به جالباسیِ اتاق آویزان کرده بود، است. همان طور که خیره‌ی سبحان از حرکت ایستاده‌ام در جواب ساحل لب می‌زنم:

- چی شد؟ چرا رنگ از رخت پرید؟ نترس! نترس سنگ‌صبورِ پرستو، نترس محرم رازهام؛ سبحان باهام حرف زده.

لبخندم آنقدر تلخ است که ساحل بی‌آنکه نگاهِ پر از حرفم را مستقیم نشانم دهم خودش دوباره بغض می‌کند و می‌نالد:

- پرستو من می‌خواستم بهت بگم.

آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم و نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. اتاق برعکس دفعات قبل مبلی نداشت و دو صندلی فلزی که رویه‌ی چرم‌شان کمی پاره شده بود داشت. یکی از دیوارها ساعتی از کار افتاده داشت و پنجره‌ای به نسبت بزرگ که سمت راست اتاق بود. اتاق کوچک بود و من به‌خاطر کوچکی‌اش که نه؛ به‌خاطر نبود سمیر هرآن احتمال می‌دادم نفسم دیگر بالا نیاید! من هرآن احتمال می‌دادم که چشم‌هایم بی‌دلیل کور شوند، چه کسی طاقت خیره شدن به در چوبی سفید بیمارستان را داشت تا عزیزتر از جانم داخل بیاید اما هر لحظه که می‌گذرد با نیامدنش ناامیدی دامن‌گیرش شود.

- دکتر چی گفت؟

سبحان درحالی‌که عصبی کتش را از رویِ جالباسی چنگ می‌زند و با قدم‌هایی محکم سمت در اتاق می‌رود، می‌گوید:

- سمیر خودش بهت میه.

پس از مکثی کوتاه وقتی دم در ایستاد، می‌گوید:

- ساحل؟ بیا بیرون بذار پرستو استراحت کنه.

کتش را روی دستش می اندازد و در حین رفتن من با چشموهای تر نیم رخش را از نظر می گذارم. دلم نسوخت، قلبم را همان جا که سمیر دسته گلش از دستش افتاد، از سینه بیرون کشاندم و روی زمین انداختم تا در خانه مان ماندگار شود او را چه به فضای مسموم بیمارستان؟ اما، جایی در اعمال وجودم جیغ کشید! نمی دانم کجا بود... اما انگار تاب دیدن چهره ی پژمرده و چشم های قرمز شده ی آبی رنگش و گونه اش که کمی رد کبودی داشت را نداشت؛ آنقدر جیغ کشید که من با چشم گرفتن از در سعی کردم آن موهای پریشان و رد اشک های روی گونه اش را از یاد ببرم.

نگاهم را به ساحل می اندازم که شرمنده سرش را پایین می اندازد. دقایقی که می گذرد می بینم دیگر از آن دخترکی که جته ی ریزش جلوی دیدم را نسبت به یکی از صندلی های کهنه گرفته بود دیگر نبود؛ دخترک ریزجته رفت و من خیره به جای خالی اش تصور کردم که هنوز هست، تصور کردم که او هنوز با پالتوی سرخابی اش، شال مشکی، نیم بوت های سرخابی و شلوار لی چسبش آنجا ایستاده و درحالی که پیشانی بلندش عرق کرده و موهای کوتاه مش شده ی جلوی سرش به پیشانی اش چسبیده؛ گونه هایش از شرمندگی گلگون شده. آخر سر آنقدر این تصورات بیخ پیدا کرد که به عمق ماجرا پی بردم! عمق ماجرا می گفت ساحل هم رفته و من حال تنها بودم.

دست هایم از استرس می لرزیدند و من خسته بودم اما آنقدر نگران بودم که دل به چشم بستن نمی دادم. نفسی عمیق می کشم و نگاهم را به هوای روبه تاریکی می دوزم. در پس پرده ی حریر سفید که در اثر اشعه های خورشید نازک شده و توانی برای جلوگیری از نور آفتاب نداشت، تنها درختان سر به فلک کشیده ای دیده می شد که کلاغ ها دوره شان می کردند. صدای آمبولانس از پنجره ی بسته هم داخل می آید، قلب بی نوایم از همان جا در خانه، درحالی که در سیاهی شب تنهایی می کشد، از همین جا برای بیمار درون آمبولانس دل می سوزاند!

صدای در اتاق رنگ گندمگون صورتم را به سفیدی مایل می کند. می دانستم، خودش بود و من این را از عطر همیشگی اش تشخیص دادم. آرام و خش دار لب زد:

پرواز کردن بال می خواهد

- الهی لال بشم، تا دیگه از صدای بالا رفته‌ی من غش نکنی.

نگاهم را به قامت خمیده‌اش می‌اندازم و کمی با رعایت کشیده نشدن سِرُم از دستم خودم را روی تخت جابه‌جا می‌کنم تا بنشینم. سمتم قدم تند می‌کند و با گرفتن بازویم به آرامی می‌گویم:

- بخواب، باید استراحت کنی.

انگار همان فسفری که ساحل همیشه جوش تمام شدنش را می‌زد حال تمام شده بود که نمی‌توانستم این رفتار خوبِ سمیر را تجزیه تحلیل کنم!

- سمیر؟

دستم را باز می‌کند و رویش خط‌هایی مبهم می‌کشد. نگاه ماتش را به همان خط‌های فرضی می‌دوزد و آرام‌تر از من می‌گوید:

- جانم؟

- سبحان تو خونه... .

انگشت شستش از حرکت می‌ایستد و ابروهایش به سرعت فاصله‌ای که میان‌شان بود را طی می‌کنند و شکل اخم به خود می‌گیرند.

- هیس! نیازی به توضیح نیست، سبحان بهم گفت ماجرا چی بوده.

لبخندی محو کنج لب‌هایم می‌نشانم و با وجود سوزش خشکی‌های روی لبم هم محوش نمی‌کنم. من با دو چشم خود، آشکارا دیدم که جان شیرینم دل به یک دروغ ساده بسته و شرمنده بود؛ اما لب نزدم و گذاشتیم که کمی آن سرخی چشم‌هایش و لباس‌های نامرتبش تلافی آن وقت‌ها شود که من با همین اوصاف همراه با بدنی کبود جان دادم و او در سکوت نگاهم کرد.

- معذرت می‌خوام.

پرواز کردن بال می خواهد

چشم‌هایم را می‌بندم و به لبخند روی لبم عمق می‌بخشم. چقدر این کلمه کلیشه شده بود!

در سرم پر بود از عذرهایی که خواسته بود و من پذیرفته بودم، اما بازهم همان آش و همان کاسه. دستش را می‌گیرم و با چشم‌هایی که به تیرگی پشت پلک‌هایم زل زده لب می‌زنم:

- تموم شده.

- چی؟

بی‌پروا می‌خندم و انگشتان دستم را در انگشتانش قفل می‌کنم.

- معذرت‌هام!

قفل دست‌هایمان را با فشردن دست‌هایم محکم‌تر می‌کند و او نیز با لحنی که خنده‌ای تلخ در آن جریان دارد لب می‌زند:

- بار جدید کی میاد؟

- شاید دیگه نیاد!

- چرا؟

- کارخونش دیگه تولید نمی‌کنه.

- کارخونش کجاست برم درش رو تخته کنم؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به چشم‌های تر شده‌اش زل می‌زنم. دست آزادم را روی قلبم می‌گذارم و با همان لبخند مضحک ادامه می‌دهم:

- اینجاست، خودت درش رو تخته کردی! همین دو شب پیش؛ وقتی خنده‌ی روی لبم رو کشتی، وقتی قاتل شوق و ذوقی شدی که بعد مدّت‌ها طعمش رو چشیدم، وقتی متهمم کردی به کاری که نکردم!

پرواز کردن بال می خواهد

- تقصیر خودت بود!

بغض می‌کنم و لب می‌زنم:

- آره، تقصیر من بود.

راضی می‌شود، همین گردن گرفتن کافی‌ست تا لبخندی متضاد با چشم‌های سرخ شده‌اش از گریه، روی لب‌هایش شکل بگیرند و دو گوی مشکی چشمانش خوش‌حالی رنگ می‌گیرد.

- حالا این‌ها رو ول کن! گذشته‌ها گذشته، بیا راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم.

کمی خودم را روی تخت جابه‌جا می‌کنم و با صاف کردن بالشتم تکیه‌ام را به آن داده و روی تخت می‌نشینم. خودش را کنارم جا می‌دهد و به چهره‌ی رنگ پریده‌ام خیره می‌شود.

- مگه چیز خوبی هم مونده؟

می‌خندد و از سر عادت مثل همیشه خوش‌حالی‌اش را با کشیدن دستی میان موهایش مواجه پرپشت مشکی‌اش نشان می‌دهد.

- آره! سه هفته‌ست که یک چیز خوب رو داریم و ازش بی‌خبریم!

زهرخندی می‌زنم و با تکان دادن سرم می‌گویم:

- آهان، بذار حدس بزنم! یک تومور تو سرم و من انشاالله تا سه‌روز دیگه به رحمت خدا می‌رم.

شاکی اخم می‌کند و کلافه به ملافه‌ی سفید روی تخت چشم می‌دوزد.

- پرستو!

- خب باشه، شوخی کردم بگو.

پرواز کردن بال می خواهد

آب دهانش را با صدا قورت می دهد و با از بین رفتن نگرانی کم رنگی که در چشم های مشکی رنگش و حرکات عصبی پاهایش جولان می دادند. حرکاتش انگار جان بیشتری برای کنجکاو کردن من پیدا می کنند.

دوباره دست هایم را می گیرد و من با چشم هایم مواظب کنده نشدن سرم دستم می شوم.

- پرستو یادته روز اوّل با چه شوق و ذوقی گشتیم تا یک خونه پیدا کنیم که دو خواب باشه؟

خوب یادم بود، با پای پیاده از این خانه به آن خانه رفتیم تا مکانی پیدا کنیم که هم قیمتش مناسب باشد هم دو خواب داشته باشد؛ فکر که می کنم می بینم چندین ساعت راه رفتیم تا خانه ای که حال در آن ساکنیم را پیدا کنیم؛ اما خسته نشدیم. فکر روزی که بچه ای من را مامان و او را بابا خطاب کند توان سال ها پای پیاده رفتن را هم به ما بخشیده بود! لبخندی بی حال بر لب می نشانم و سرم را آرام تکان می دهم. با ذوق بیشتری دستم را نوازش می کند.

- یادته چطور خودمون با قلم مو اتاقی که برای بچه گذاشته بودیم رو رنگ کردیم؟
عروسک هایی که با جوراب درست کردیم رو یادته؟

به لبخند بی حال عمق می بخشم و می گویم:

- آره، چنداناش رو هم من با قلاب بافی درست کردم.

چشم هایش هنوز خیرگی می کنند و من با تمام تلاشی که دارم بازهم نمی توانم حرف چشم هایش را بفهمم. یکی از دست هایش را بالا می آورد و طره ای از موهایم که در صورتم ریخته را نوازش می کند.

- دیگه تموم شد، اون دورانی که اتاق با وسایلیش خاک می خورد سه هفته ست که تموم شده.

پرواز کردن بال می خواهد
متعجب نگاهش می‌کنم و دهان خشک شده‌ام را باز می‌کنم تا چیزی بگویم اما حروف را
میان سوالات بی‌جواب در سرم گم می‌کنم. دستش را از موهایم تا گونه‌ام می‌رساند و
زمزمه‌وار لب می‌زند:

- مادر شدنت مبارک!

عاری از هر حسی به لب‌هایش خیره می‌شوم تا دروغ بودن این اتفاق را برملا کند،
خیرگی‌ام آنقدر تاب پیدا می‌کند که چشم‌هایم به سوزش می‌افتد و به این نتیجه می‌رسم
که قرار نیست دیگر کلامی از دهانش خارج شود. با تمام بی‌حس بودنم قطره‌ای از گوشه‌ی
چشمم سر می‌خورد و او با سر انگشت اشاره‌اش راه قطره اشک را سد می‌کند.

- پرستو؟ ناراحت شدی بانو؟

نگاه از او می‌گیرم و ملافه‌ی چروک شده‌ی تخت می‌نگرم، در همین حین که خط
چروک‌های بی‌پایان را دنبال می‌کنم می‌گویم:

- نه، اشک شوقه!

با دست‌های لرزان خودکار مشکی را روی کاغذ حرکت می‌دهم و نامه‌ای کوتاه برای سمیر
می‌نویسم. به خط خرچنگ قورباغه‌ام نگاه می‌کنم، انگار بی‌خود کلاس‌های خط‌تحریری
رفته بودم. تیکه کاغذ را روی در یخچال می‌چسبانم و محتوایش را در سرم دوره می‌کنم.

«غذا تو یخچال هست، یک سر میرم خونه‌ی مامانم برمی‌گردم».

به چهره‌ی غرق در خواب سمیر نگاه می‌کنم، چقدر در خواب معصوم به نظر می‌آمد. آرام
دستی میان موهای موج‌مشکی‌اش می‌کشم و از جایم بلند می‌شوم. شال بافت مشکی‌ام
را روی سرم تنظیم می‌کنم و دستی به پالتوی مشکی‌ام می‌کشم. با برداشتن کیفم از اتاق
خارج می‌شوم. به راهروی منتهی به در خروج نگاه می‌کنم. وسط راهرو دری در سمت چپ
بود که به حال خانه وصل می‌شد و ما با برداشتن در به سلیقه‌ی خودمان پرده‌ای ریشه‌ای

پرواز کردن بال می خواهد

با مهره‌های رنگی آویزان کردیم؛ بعدها فهمیدم اشتباهی بزرگ کرده بودم. با برداشتن دری که راهرو را از حال جدا کرده بود، در زمستان با هربار باز شدن در خانه تمام محیط خانه یخبندان می‌شد و دیگر گره خوردن مداوم ریشه‌های پرده گفتن نداشت.

کفش‌هایم را از جاکفشی چوبی برمی‌دارم و بعد از بستن بندهایشان با نگاهی گذرا در راهرو و راحتی خیالم بابت جمع نشد موکت صورتی رنگ راهرو، از خانه خارج می‌شوم.

با قدم‌های بلند خودم را به تاکسی سر کوچه می‌رسانم و آخر سر با دویدن خودم را از دست نگاه خیره‌ی زن‌هایی که دم در خانه‌شان نشسته و با یک‌دیگر پیچ می‌کردند خلاص می‌کنم. نفس‌زنان دم در مغازه‌ی زیرزمینی می‌ایستم و بی‌آنکه از پله‌ها پایین روم، با صدایی به نسبت بلند می‌گویم:

- آقا یونس ماشین دارین؟

- نه دخترم، صبر کن الان خودم میام.

خودم را بغل می‌کنم و با کفش‌های ورزشی مشکوام روی زمین نمناک از برف‌های آبکی می‌کشانم. با هر نفسی که می‌کشم ریه‌هایم سرما را با تمام وجود احساس کرده و بخاری از دهانم خارج می‌شود. به بخار که نگاه می‌کنم یاد او می‌افتم، یاد ژستش کنار پنجره، یاد سیگاری که میان دو انگشتش نگه داشته و آتشش زده بود. یاد سبحانی که بعد از بیمارستان دیگر ندیده بودمش و درست نمی‌دانستم این احساس نگرانی‌ای که نسبت به جای خوابش در این دو روز دارم طبیعی‌ست یا بی‌خود به خود استرس می‌دهم و جایش امن است!

- بریم پرستوخانم؟

برمی‌گردم و به آقا یونس که با پوشیدن پلیور بافت و کت بافت دیگری رویش خودش را پوشانده بود و شال گردن بافتش نیمی از صورتش را پوشانده بود، نگاه می‌کنم. کلیدی که با آن در مغازه‌اش را قفل کرده بود را در جیب شلوار راسته‌ی مشکوام می‌اندازد و دو

پرواز کردن بال می خواهد
لبه‌ی کتش را به یک‌دیگر نزدیک می‌کند. از لبخند زدن صرف‌نظر می‌کنم تا عضلات منجمد
شده‌ی صورتم به زحمت نیوفتند.

- بریم.

انگار پیرمرد دچار دوگانگی بود. گاه من را دخترش و گاه پرستو خانم خطاب می‌کرد. مریم
خانم همسایه‌مان می‌گفت تازگی حواسش سرجایش نیست، گویا همسرش در بستر
بیماری‌ست و او حتی برای خود لباس نمی‌خرد تا خرج عملی که نمی‌دانم دلیلش چیست
را گیر بیاورد. تا سال پیش همین لباس‌ها تنش بود، اما آن‌موقع خوب به یاد دارم خنده بر
لب داشت و چین و چروک‌های صورتش کمتر بود، خوب به یاد دارم که تا پارسال
دکمه‌های کت دست‌باف همسرش بسته می‌شد و مجبور به نزدیک کردن دو طرفش با
دست نبود.

در پیکانش را باز می‌کنم و بعد از خودش سوار ماشین می‌شوم. با فرو رفتن در صندلی‌های
گرم و نرم که با وجود نداشتن ظاهر که دلیلش پارگی قسمت‌هایی از چرم صندلی‌هاست،
بازهم مثل قدیم دلم خوابیدن روی صندلی‌هایش را می‌خواست.

منتظر می‌مانم اما صدایی در گوشم نمی‌پیچد، به پیرمرد چشم می‌دوزم، چقدر کمرش خم
شده بود؛ میان خروار موی سپید شده‌اش چند لاخ موی مشکی یادگار دوران قدیمش پیدا
می‌شد و ریختن موهایش انگار به‌خاطر فشاری بود که از بالای بیماری همسرش به دوش
می‌کشید. آخرین باری که سوار ماشینش شدم بلافاصله ضبط را روشن کرد و آهنگ شادی
گذاشت، تمام راه بشکن زد و با صدای خشن‌دار دورگه‌اش هم‌خوانی کرد؛ بدم که نیامد
هیچ! خوشم هم آمده، می‌گفت رانندگی بدون موسیقی امکان ندارد!

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- هیچ‌چیز غیرممکن نیست!

از پنجره‌ی بخار گرفته و خیس شده از برف آبکی‌ای که صبح باریده بود، بیرون را به سختی
نگاه می‌کنم. انگار درخت‌ها را با آب‌رنگ کشیده بودند که این‌طور پخش و محو دیده

پرواز کردن بال می خواهد

می شدند! ماشین‌ها از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و هرچه بیشتر به محله‌مان نزدیک می‌شدیم، ناخن‌های بلند سوهان طلبم بیشتر در گوشت دستم فرو می‌رفتند.

نفس‌های عمیق می‌کشم و در تصوراتم تعداد چین و چروک‌های اضافه شده روی صورت حاج‌خانم را تصور می‌کنم. نکند خانه نباشند؟ نکند بعد از هشت‌ماه بروم و پشت در بمانم؟ نکند حاج‌خانم پشت پنجره نباشد؟

پلک‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم و سرم را از سمت پنجره می‌چرخانم تا نزدیک شدن‌مان را به چشم نمی‌بینم. موبایلم را از کیف دسته‌دار مشکی‌ام برمی‌دارم و صفحه‌اش را روشن می‌کنم. تصویری از لبخند من و سمیر که بالای کوه ایستاده و آفتاب عرق‌مان را در آورده نمایان می‌شود. با تمام خستگی‌مان در کنار هم بودیم و همین با هم بودن‌مان لبخند روی لب‌مان نشانده بود. بغضی به گلویم چنگ می‌اندازد. وقتش نبود؛ ما هنوز با خودمان کنار نیامده بودیم چطور می‌خواستیم از بچه‌مان نگه‌داری کنیم؟ به بچه‌مان چه می‌گفتم؟ شاید باید حقیقت را می‌گفتم. می‌گفتم نترس، من و پدرت اگر هفته‌ای یک‌بار صدای‌مان را بالا ببریم، اگر چند شکستنی نشکنیم شب‌مان روز نمی‌شود.

- کجا وایسم دخترم؟

باز دخترش شده بودم.

- سر مُسلم هفت نگه‌دارین.

- باشه دخترم.

لبخندی کنج لب می‌نشانم و این‌بار انگار که جسور شده باشم از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. چقدر دختر کسی بودن ملموس بود! من دختر حاج‌خانم بودم، دختر آقایم بودم؛ اما هیچ‌وقت دخترشان خطاب نشدم، آن‌ها حاج‌خانم و آقای من بودند و من پرستوی آن‌ها.

پیش از اینکه آقا یونس رسیدن‌مان را اعلام کند، خودم پیش‌دستی می‌کنم و می‌گویم:

نگاهی گذرا به دستگاه جلوی ماشینش می اندازد و می گوید:

- قابل شما رو نداره، می شه هشت تومن.

ده تومنی ای از کیفم خارج می کنم و به دستش می دهم. بعد از گرفتن باقی پول با تشکرات و دعای خیر او پیاده می شوم. دست هایم را در جیب پالتویم فرو می برم و به کوچه ی بزرگ مان که با پسرهای بازی گوسی که دنبال توپ پلاستیکی آبی سفید راه را می دویدند، پر شده بود نگاهی کوتاه می اندازم.

آرسطو روی صندلی همیشگی اش نشسته بود و با حسرت به فوتبال بازی کردن هم سن و سالان خودش نگاه می کرد. چشم می چرخانم و آن طرف کوچه حاج خانم را، پشت پنجره ی بزرگ دو لد خانه مان می بینم که عینک مستطیلی اش را به چشم زده و همان طور که سینی بزرگی لب پنجره گذاشته، برنج پاک می کند. گاه گاه نگاهش را به آرسطو می اندازد و انگار با همان نگاه جان از تنش می رود. روسری گل دارش با پس زمینه مشکی، همانی بود که شب ها با عطرش می خوابیدم!

دست هایم عرق کرده و کیفم در دستم سنگینی می کند. تظاهر به خونسردی می کنم و با قدم هایی حساب شده با نگاهی که غرق در حسرت است، دیوارهای سیمانی کوچه که در گوشه کنارش نقاشی هایی از من رویش دیده می شود را از نظر می گذرانم. کنار پنجره در مقابل نگاه خیره ی همسایگانی که به بهانه ی بچه شان در کوچه نشسته بودند می نشینم. از گوشه ی چشم نگاهی به حاج خانم که چشم های را بسته و لیوان چایش را سر می کشد می اندازم. از گوشه ی روسری موهای فرش را می بینم، هنوز هم حنا می زد. عینک مستطیلی اش بخار گرفته و او با انگشت شست تمیزش می کنم. آرام لب می زنم:

- حاج خانم؟ این رسمش نبود! تک دخترت اومده، عوض خون کردن برنج پاک می کنی؟

سکوتی لحظه ای و بعد در ثانیه ای صدای شکستن پرده ی گوشم را آزار می دهد. تکیه ام را به دیوار زبر پشت سرم می دهم و سرم را نیز رو به آسمان می گیرم.

پرواز کردن بال می خواهد

- شکست حاج خانم، نمی‌خواهی فرار کنی؟ آقام بیاد خونه می‌زننت ها!

خنده‌ای مسخره می‌کنم و با چشم حرکت هواپیمایی را در هوا دنبال می‌کنم.

- آخ‌آخ! دیدی چی شد حاج خانم؟ یادم رفت شما عزیزکرده‌ی آقامی، یادم رفت زن خونشی، تاج سرشی! یادم رفت من بشکونم باید کبود بشم، شما بشکونی باید اسپند دور سرت بچرخونن بگن غذا بلا بوده.

آرام و با بهت که صدایش را بی‌حال نشان می‌دهد لب می‌زند:

- پرستو!

- چی شده حاج خانم؟ تعجب کردی؟ نترس! زود می‌رم، نمی‌ذارم آقام بفهمه اومدم، نترس! آقام دست رو تاج سرش که بلند نمی‌کنه.

- پرستو دخترم!

نگاهم را از آسمان آبی می‌گیرم و با خنده سرم را به دو طرف تکان می‌دهم.

- دست رو دلم نذار حاج خانم! یادم نرفته خون می‌بینی غش می‌کنی، دست نذار که بد خونش کردی، دست نذار که عقده‌ی یک‌بار دخترت بودن رو داشتم ولی نگفتی.

بغض می‌کنم و عصبی کمی صدایم را بالا می‌برم:

- نگفتی حاج خانم، نگفتی! اَرسطو پُست بود ولی من فقط پرستو بودم، من فقط کسی بودم که می‌خواستین با استفاده ازش تو در و همسایه اسمتون اعتبار پیدا بکنه.

- پرستو عزیزدل مادر من که چیزی نگفتم، من فقط... .

- هیس! هیچی نگو حاج خانم، من تو این دنیا فقط عزیزدل دوستام تو دبستان بودم چون تکلیف‌هاشون رو من به جاشون می‌نوشتم، من تو این دنیا فقط عزیزدل ساحل بودم چون حقوقم رو دو ماه هم دیر می‌داد دم نمی‌زدم.

بغض به گلویم چنگ می اندازد و من نفسی دیگر می کشم، هرچند سخت اما همان که
نفسم بالا می آمد را هم زیاد می دانستم.

- زیاد طولش نمی دم، نیومدم گذشته رو ورق بزنم؛ اومدم فقط یک سری یادآوری کنم،
یک سری گفتنی ها رو بگم و برم.

به سنگ ریزه های جلوی پایم چشم می دوزم و مسیر مورچه ای که دانه ای پشتش گذاشته
و به سختی می برد را دنبال می کنم. با گرفتگی ای ناشی از بغض ادامه می دهم:

- بچه که بودم همیشه نگاهم به ارسطو با حسرت بود؛ تبریک می گم حاج خانم، خوب
تونستی کاری کنی بین بچه ها تفاوت فرق گذاشته نشه! اون با حسرت به منی که با دو پای
سالمم راه می رفتم نگاه می کرد و من با حسرت به اون که ته تغاری و عزیز دردونه ی خونه
شده بود. توقعی نداشتم ها! قبلش هم من پرستو بودم، فقط بعدش شدم خار تو چشم.

دانه از دست مورچه ی کوچک می افتد و انگار همان موقع قلب من هم از جا می افتد؛
شنیدم که گریه می کرد و زمزمه وار نامم را مهر لبش کرده بود.

- همش از خودم پرسیدم گفتم مگه من کردم؟ مگه من پاهای ارسطو رو ازش گرفتم؟
یک بار با خودت نگفتی شاید سهل انگاری از آقام بوده؟! مگه من رانندگی کردم؟ من خودم
تا یک ماه تو بیمارستان بودم چرا باید تقاص راه نرفتن ارسطو رو پس می دادم؟

لبخند کنج لبم می نشانم و به بغض لانه کرده در گلویم راه می دهم، بیا دیگر! راه باز و جاده
درازه؛ دیگر کسی نمانده که پیشش رسوا نباشم بیا بگذار اینجا مقابل چشم های دریده
همسایگان و دوست های ارسطو هم رو سیاه شوم.

- حاج خانم از من که گذشت! برای من که مادری نکردی فقط حاج خانم بودی و بس، برای
ارسطو کم نذار، حداقل یک بار، یک بار هم که شده بهش بگو منم دل دارم! بچه ست دیگه،
فقط یازده سالشه؛ شاید هنوز نمی دونه با هر نگاهش که ازش تنفر داد می زد دلم
می خواست پاهام رو قطع کنم، ولی نمی بینم اون طوری نگاهم می کنه.

پرواز کردن بال می خواهد

صدای گریه‌اش اوج می‌گیرد و من همان‌طور که بی‌صدا اشک‌هایم را می‌ریزم، لبخند نیز می‌زنم. دمی عمیق می‌گیرم و کنترل چشم‌هایم را در دست می‌گیرم تا حتی نیم‌نگاهی هم از گوشه‌ی چشم حواله‌اش نکنند؛ دیدن نداشت که! همان بود، همان حاج‌خانم همیشگی که تسبیحش را در دست می‌چرخاند و با اخم‌هایش لرز به جانم می‌انداخت.

- حاج‌خانم مژده‌گونی بده، پرستوت داره مادر میشه! داره میشه همونی که می‌خواستی، یادته؟ وقتی اَرسطو به دنیا اومد وقتی حالت رو دیدم گفتم من وقتی بزرگ بشم نمی‌خوام مامان کسی بشم؛ خندیدی! گفتمی نمیشه که، بزرگ بشی باید چهار پنج تا بچه بیاری. گریه کردم، با تموم بچگیم ترسیده بودم شبا همش فکر می‌کردم سمیه خانم چجوری بچه نیاورد؟

لبم را با زبانم تر می‌کنم و به یاد آن روز نیشخند می‌زنم. گریه‌هایش قطع شده بود و انگار بهتش زده بود! نگاهم با نگاه اَرسطو تلاقی می‌کند، من با تمام بی‌حسی‌ام نگاهش می‌کنم و بی‌آنکه صدایم بلند شود گریه می‌کنم، او اما پریشان خیره‌ام شده و چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون شده بود.

- یک‌روز رفتم ازش پرسیدم، نمی‌دونستم حاج‌خانم، به ولله که نمی‌دونستم! ازش پرسیدم شروع کرد جیغ کشیدن، گریه کرد، شیشه شکست و... او! نمی‌دونی چه غوغایی به پا کرد. اون صبحش گریه کرد، من شبش؛ چرا گردی زمین انقدر کوچیکه حاج‌خانم؟ چه زود به جایی که شروع کردم رسیدم و تاوان پس دادم.

- پرستو آفات صلاح رو می‌خواست.

زهرخندی می‌زنم و با ته مانده‌ی خنده‌ی بی‌معنای روی لبم می‌گویم:

- صلاح من این بود که وقتی سمیر من رو دید بگه رد کبودی‌های رو دستت چیه؟ بگه چرا گوشه لبِت پاره شده؟ آره حاج‌خانم درست گفتم؟ صلاح من این بود که همه به چشم ترحم نگاه کنند!

سکوت می کند و باز نوای گریه در گوشم می پیچد. به پسر بچه ها نگاه می کنم، چندی از آن ها ایستاده و دیگر بازی نمی کردند، چندتایشان ارسطو را دوره کرده و دلداری اش می دادند. مهم نگاه ها بود، همان ها که من را، تک دختر فراری محله مان را هدف گرفته بودند.

- حاج خانم به آقام بگو بد کرد، بگو دلم به حرف هاش خوش بود؛ آخه همیشه می گفت تو گناه کبیره هم بکنی بازم یکی یک دونه ی منی! تو خونه مون طعم یکی یک دونه بودن رو نچشیدم ولی دلم رو به همون طعم تلخ پرستو بودن خوش کردم. گفتم آقام می بخشه، گفتم آقام درک می کنه می گه جوونین اشکال ندارین! من شب تا صبح با خودم گفتم، حاج خانم انقدر گفتم که امید داشتم تا به آقام می گم سمیر رو می خوام دستم رو بذاره تو دستش؛ آخ ببخشید. یادم رفت آقام بفهمه من این ورها آفتابی شدم زندگی من و سمیر رو سیاه می کنه، همین رو گفته بود نه؟ روز عروسیم جلوی خودت این رو بهم گفت.

بی پروا و بلند زیر گریه می زنم و ادامه می دهم:

- انقدر تو سرم زدین که فکر کردم یکی اومده گفته دوست دارم چه تاج بزرگی گذاشته سرم، گفتم خانم خونه خودم می شم، گفتم منم مثل حاج خانم میرم تاج سر سمیر می شم. گفتم دیگه نمی خواد به زور چادر سرم کنم، نمی خواد به زور قرآن حفظ کنم، نمی خواد صبح تا شب تو آشپزخونه بشورم و بسابم.

مکث می کنم و با پشت دست اشک هایم پس می زنم.

- حاج خانم به بچم نمی گم اگه اذیت کنه نمکی میاد می خورش، تا شب ها مثل من از ترس خوابش نبیره. بهش دروغ نمی گم! نمی دارم از همون بچگی با دروغ بزرگ بشه، نمی دارم خودم اون کسی باشم که دروغ گفتن رو بهش یادش داده. اگه چیزی خواست نمی گم بعد برات می خرم، یا همون جا می خرم یا می گم نمی خریم. اگر دختر بود بهش می گم قوی باشه، اگه پسر بود بهش می گم دخترها وسیله نیستن. بهش می گم هرکی سیبیل داره نباید بزنه بقیه رو له کنه!

پرواز کردن بال می خواهد

دستم را در کیفم فرو می برم و برگه‌ی سونوگرافی را بیرون می آورم. از جایم بلند می شوم، دستی به پشت پالتوی مشکی‌ام می کشم و کاغذ را لب پنجره می اندازم. آرام لب می زنم:

- تنها چیزی که بچم رو بهش مجبور می کنم، مامان گفته!

می گویم و می روم، تمام پرستو گفتن هایش را پشت سرم جا می گذارم. اَرسطو را که چرخ‌های ویلچرش را تندتند حرکت می داد تا به من برسد را، ضجه‌ها را، نگاه‌ها را... همه را همان جا در کوچه‌ی همیشه آبادمان می گذارم و می روم!

با خشونت اشک‌هایم را پس می زنم و سمت ایستگاه اتوبوس قدم تند می کنم. کاش تمام می شد، این تنش‌ها خسته کننده که نه؛ خود خستگی بودند و من این روزها دیگر نمی دانستم باید چه کرد با این همه خستگی؟!

بند بلند کیفم را وصل می کنم و با انداختنش سر شانهام سنگینی اضافی دستم را به شانهام منتقل می کنم. دختر و پسری دست در دست یک‌دیگر کنارم نشستند، می گفتند و می خندیدند. چه دل خوشی داشتند! انگار نمونه‌ی زنده‌ی گذشته‌ام بودند که جلوی چشم‌هایم راه می رفتند تا به یاد آورم بارها با سمیر روی صندلی این ایستگاه نشستم. با صدای زنگ موبایلم دست در کیفم می برم و بی معطلی تماس را پاسخ می دهم.

- بله؟

منتظر همان طور که بی قرار به اتوبوس که چیزی نمانده بود به اینجا برسد زل می زنم. شاید درک کند و کمی تندتر حرکت کند!

- بفرمایید؟

با نشنیدن جوابی اخم می کنم و درست مثل شخص پشت تلفن سکوت پیشه می کنم. صدای نفس‌های بلندش در گوشم اکو می شود و هرآن با خود فکر می کردم چقدر نفس‌هایش خسته است، شاید همین خستگی به او مجال حرف زدن نداده بود و او می خواست از سکوتش حرف‌هایش را بفهمم.

افکار پریشان در سرم را پس می‌زنم و بی‌خیال فهمیده بودن و فهمیدن، می‌گویم:

- مزاحم نشید خواهش می‌کنم!

تلفن را قطع می‌کنم و نگاهم را به شماره می‌اندازم، مختص تلفن عمومی بود! بی‌توجه لب می‌زنم:

- ساحل دیوونه، حتمی باز مسخره‌بازیش گل کرده می‌خواسته اذیتم کنه!

از جایم بلند می‌شوم و خودم را به اتوبوس که چند قدم جلوتر از ایستگاه ترمز کرده بود می‌رسانم. از پله‌هایش بالا می‌روم و بعد از کارت کشیدن روی نزدیک‌ترین صندلی خالی می‌نشینم. سرم را به پنجره تکیه می‌دهم، جای خالی باری که مدّت‌ها روی دوشم سنگینی می‌کرد تو ذوق می‌زد. این حرف نزدن‌هایی که آخر سر هشت‌ماه به درازا کشید و دلم را تنگ عطر گل محمدی حاج‌خانم و قلبم را بی‌تاب گفتن هرچه در گفتنش عاجز بودم کرده بود.

صدای گریه‌ی دختر بچه‌ای که دلش راه رفتن در اتوبوس رو می‌خواست اما اجازه‌اش را نداشت تمام وجودم را می‌لرزاند. به تصویر خودم در پنجره که درخت‌ها و تصاویر آن‌طرف پنجره ترکیب شده بود خیره می‌شوم و لب می‌زنم:

- امیدوارم دختر نباشه.

لبخندی تلخ می‌زنم و با چشم‌های خودم نظاره‌گر چشم‌های به کاسه‌ی خون مانند و بی‌فروغ درون پنجره می‌شوم. انگار داشت من را نگاه می‌کرد؛ وقتی چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود، یعنی چه بر سر قلبش آمده بود؟ بی‌چاره صاحب چشم‌ها!

به ایستگاه نزدیک خانه نزدیک می‌شویم و من خودم را آماده پیاده شدن می‌کنم. باز نگاهم قفل دخترک می‌شود، هنوز گریه می‌کرد! کاش بچه‌ی من، نه اشتباه شد! بچه‌ی ما دختر نباشد؛ دختر بودن سخت بود و چه سخت‌تر از دیدن سختی کشیدن بچه‌ای که از همین حالا دل‌نگران فردایش هستم؟

از صندلی‌ام بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم. دستم را به میله‌ی اتوبوس می‌گیرم تا هنگام ترمز محکم‌ش از افتادن احتمالی‌ام جلوگیری کنم. نگاه آخرم را به دخترک می‌اندازم و دلم برای موهای خرگوشی‌اش که با دو کش صورتی بسته بود می‌رود. چتری‌هایش، پیشانی‌اش را پوشانده بود و انگار کلافه‌اش کرده بود. نوک بینی‌اش سرخ و چشم‌هایش از گریه‌ی زیاد کاسه‌ی خون شده بود. مدام وول می‌خورد و دستش را پای چشم‌های سبزش می‌کشد تا دید تارش را شفاف کند.

از اتوبوس پیاده می‌شوم و تصویر دخترک را در سرم حک می‌کنم. لبخندی بربل می‌نشانم و انگار به آنی دلم برای دخترک کوچک که با چندلباس گرم روی هم پوشیدن دوبرابر می‌نمود تنگ می‌شود! دل بود دیگر، حرف حساب و منطق با برایش معنا ندارد.

قدم‌هایم را آرام برمی‌دارم و دست‌هایم را در جیب پالتوی مشکی‌ام فرو می‌برم تا از سوز هوای سرد نجات‌شان دهم. نگاهم در کوچه‌ی یکی مانده به آخر می‌چرخانم، مقابل سوپری‌ای ناآشنا می‌ایستم و ناشناس بودنش را غنیمت می‌شمارم. در آینه‌ی مغازه‌اش خودم را دید می‌زنم. چشم‌هایم به طرز وحشتناکی گود افتاده و چندلاخ از موهایم آشفته‌طور بیرون از شال راه باز کرده بودند. دستم را به موهایم می‌کشم و با مرتب کردن شالم موهایم را هم به داخل هدایت می‌کنم. چشم‌هایم اما همین بودند و کاری نمی‌شد کرد. دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت به خود نگاه می‌کنم. این من بودم؛ زنی که دیگر چشم‌های قهوه‌ای‌اش نمی‌خندید، زنی که این روزها زن بودنش را دلیل اوضاعش می‌دانست، زنی که دلش یک سبیل می‌خواست و پیشوند مرد تا با یدک‌کش شدن این دو گونه‌ای نبود، بدنش کوفته و موهایش کشیده نشود. زنی که تنها در یک‌روز انگار کمرش خم شد! مادر بودن، مادر شدن، وای چقدر سنگین بود این لقبِ پرحرف.

آب دهانم را قورت می‌دهم و تنها خود می‌دانستم که همراه با آب دهانم بغضی گنه را هم پایین فرستاده بودم. نگاه خیره‌ای سرم را معطوف به در سوپر می‌کند. پسرک نوجوان که تازه پشت لبش سبز شده بود از نگاهم غافلگیر می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند.

- چیزی می‌خواهی آبجی؟

پرواز کردن بال می خواهد

این جماعت حتی لاپوشانی را هم از بر نبودند! لبخندم را عمیق تر می کنم و سرم را چپ و راست تکان می دهم. در آخر به خنده ام پایان می دهم و با لبخندی کنج لبم رو به پسرک متحیر می گویم:

- دید زدن بقیه کار درستی نیست!

دهان باز می کند اما منتظر نمی مانم. برمی گردم و او انگار باز دید زدن را بر دنبالم کردن ترجیح می دهد که سنگینی نگاهش را از پشت سر احساس می کنم. عادت کرده بودم، این نگاه ها تکراری بودند و می دانستم متذکر بودن نادرستی کارش هم فایده ای نداشت اما چه کنم که تاب نیاوردم و دهان باز کردم.

در نزدیکی خانه که می رسم قدم هایم را تند می کنم تا حلیمه خانم که انتهای کوچه نشسته بود من را نبیند.

- پرستو، پرستوجان دختر وایسا دیگه نفسم برید.

کلافه کلیدم را در کیفم می اندازم و با لبخندی تصنعی سمتش برمی گردم.

- بله حلیمه خانم؟

نفس نفس زنان روسری اش را روی سرش صاف می کند و دستش را روی قلبش می گذارد. چادرش از روی سرش سر خورده و روی شانه اش افتاده بود؛ حال لباس بنفش و شلوار سنبادی آبی گل دارش از زیر چادرش که جلوییش باز شده بود در دسترس دید بود. لب هایم را به یک دیگر می فشارم تا جلوی خندیدنم را بگیرم و منتظر نگاهش می کنم تا نفس های به شماره افتاده اش به حالت طبیعی برگردد.

- دختر چرا صدات می زنم واینمیستی؟

لبخند می زنم. من بودم و این لبخند؛ ما از همان بعد به تولد به یک دیگر پیوند خوردیم و چه در شادی چه در ناراحتی پیوندمان را نشکستیم، اما خوب به یاددارم هیچ وقت کسی نگفت: «پیوندتان مبارک».

پرواز کردن بال می خواهد
- نشنیدم، تو فکر بودم.

چشم می چرخاند و کاغذی سمتم می گیرد.

- این رو یک پسر بچه داد بهم گفت بدم بهت.

ابرو بالا می اندازم و لبخندم کم رنگ می شود. متعجب تکه کاغذی که پشتش یک آگهی تبلیغی بود را باز می کنم. در وسط سفیدی کاغذ با خط خوش بیت شعری نوشته شده بود.

"نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو"

آرام زیر لب زمزمه می کنم:

- مولوی!

- چی؟

سرم را بالا می آورم و به حلیمه خانم که کنجکاو نگاهم می کند و چشم های کشیده ی قهوه ای اش را ریز کرده طوری که گوشتی و بزرگ بودن لپ هایش بیش از پیش به چشم می آمد.

- هیچی، پسر الان کجاست؟

چادرش را مرتب می کند و با دست تا چانه اش نگه می دارد.

- نمی دونم والا، یهو اومد اینو انداخت رو لباسم گفت اینو بدین پرستو خانم بعدم د برو که رفتیم، هرچی هم صداش زدم گوشش بدهکار نبود بی ادب گذاشت و رفت.

مبهوت مانده زیر لب زمزمه می کنم:

- آها.

به خودم می آیم و پیش از اینکه اجازه ی حرف زدن را به او بدهم می گویم:

- خیلی ممنون خدانگهدار.

کلید را که در زیپ کوچک جلوی کیفم انداخته بودم برمی دارم و داخل در خانه می اندازم. سریع داخل می شوم و او را با نگاه وارفته اش تنها می گذارم. با عجله کفش هایم را از پایم خارج می کنم و در جاکفشی می گذارم. تکه کاغذ را در مشت می گیرم و با استرس سمت در اتاق مان می روم. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و دستگیره را آرام پایین می کشم.

دستم باز می شود و کاغذ از دستم می افتد، خواب بود و نفس هایم منظم؛ خواب بود و من چقدر احمق بودم که حتی برای یک لحظه فکر کردم او برای من تکبیت عاشقانه ای از مولوی شاعر مورد علاقه ام می نویسد و ثانیه ای فکر نکردم که نشان من در تک تک روزهایش است و این بیت شعر نمی تواند از جانب او باشد.

خم می شوم کاغذ را برمی دارم و بار دیگر نگاهم را به سمیر می اندازم. پتو گل بافت زرشکی را تا گردنش بالا کشیده و موهایش شکسته بود. ریش هایش آن چهره ی مهربان پیش را از او گرفته بود و انگار من بیش از پیش از او می ترسیدم. با نفسی عمیق از اتاق خارج می شوم و درش را دیگر نمی بندم.

از راهرو عبور می کنم و وارد حال خانه می شوم. کیفم را روی اُپن می گذارم و با یک قدم کوتاه خودم را به بخچال که جلوی ورودی آشپزخانه قرار داشت می رسانم. تکه کاغذی که چسبانده بودم را می کنم و در دستم مچاله می کنم. آشپزخانه را به خاطر میز کوچک چهارنفره ی چوبی مان دور می زنم و آن طرف آشپزخانه، درست روبه روی یخچال در کابینت زیر سینک را باز می کنم و کاغذ را در سطل سفید کوچک پوشیده شده با پلاستیک زباله مشکی می اندازم. به تکه کاغذی که در آن تک بیتی مجهول نوشته شده بود نگاهی می اندازم، با وجود علاقه ام به سر به نیست کردن و فراموش کردنش نگهش می دارم.

پالتوی تنم را در می آورم و شالم که فاصله ای اندک تا افتادن سر شانهام داشت را از سر برمی دارم. همان جا روی اُپن رهایشان می کنم و چون فردی که گناهی بزرگ مرتکب شده با استرس به اتاق مان برمی گردم. با استرس نگاهم را در اتاق می چرخانم، کمد دو لد چوبی قهوه ای تیره مان جایی بود که او هرروز برای سرکار رفتن گذرش به آن می افتاد. نگاهم را از کمد که سمت چپ اتاق بود می گیرم و به دراور که سمت راست کنار تخت و پاتختی

کوچک‌مان بود نگاه می‌کنم؛ چه انتظار سختی داشتم. اینجا اتاق ما دوتا بود و صد‌صد گذر هردویمان به همه جایش می‌افتاد.

با سردرگمی از اتاق خارج می‌شوم و به اتاق دیگر که درش درست سمت چپ اتاق خودمان بود می‌روم. چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم و با کمی درنگ باز می‌کنم. دیوار رنگی‌رنگی، عروسک‌های دست‌سازمان، تخت خواب چوبی زهوار در رفته‌ی کودک که از بچگی سمیر مانده بود و ما برای دل‌خوشی و خالی نماندن اتاق آورده بودیمش. انگار همه و همه می‌خواستند خاطرات آغشته به خنده‌مان را بر سرم بکوبانند. نگاهم به تشک روی زمین می‌افتد، چمدانی کوچک و جمع‌وجور کنار تشک روی زمین بود که همان روز سبحان با خودش آورده بود. سریع سمت عروسک‌هایمان می‌روم و یکی که پشتش زیپ داشت را برمی‌دارم. زیپش را به سختی باز می‌کنم و تکه کاغذ را میان پنبه‌های گوله شده می‌چپانم.

سریع از اتاق خارج می‌شوم و با بستن درش نفسی عمیق می‌کشم تا دستپاچگی‌ام کمتر شود. به آشپزخانه برمی‌گردم و هول‌زده غذای داخل یخچال را بیرون می‌آورم. اشکنه‌ها را روی گاز می‌گذارم و پنج دقیقه‌ای گرم‌شان می‌کنم تا آثار یخچال رفتن‌شان به کل پاک شود.

موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و سمت اتاق‌مان برمی‌گردم، میانه‌ی راه کیف مشکی‌ام را که روی زمین انداخته بودم را برمی‌دارم و به کارهایم سرعت می‌بخشم. کیفم را به جالباسی پشت در آویزان می‌کنم و بعد پرده‌ی اتاق را کنار می‌زنم. جاروبرقی قرمز را برمی‌دارم و می‌خواهم بیرون بروم که صدای خش‌دار سمیر نگهم می‌دارد.

- پرستو؟ کجا می‌ری دختر! سنگینه اون رو بلندش نکن.

- می‌خوام هال خونه رو جارو بکشم، چه سنگینی سمیر بذار دو روز بگذره از... .

حرفم را می‌خورم، انگار حجم عظیمی از احساسات مختلف به وجودم حمله‌ور می‌شوند و من به آنی از گفتن حمله‌بودنم گونه‌هایم رنگ می‌گیرد!

خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- بذار اونجا باشه من خودم برات میارم بیرون.

پرواز کردن بال می خواهد

لبم را گاز می گیرم و بی حرف سریع بیرون می آیم. بیرون که می ایستم تازه یادم می آید، او خندیده بود. چقدر دلتنگ این صدای خنده بودم، چقدر دلنشین بود نجوای خندیدنش. بی حواس نگاهم را در خانه می چرخانم، شیشه ها را خاک گرفته بود و دسته های قهوه ای سوخته ی مبل کدر شده بودند. گلدان ها خاک شان خشک بود و صفحه ی تلویزیون دیگر مشکی نبود، رنگ خاکستری را به خود گرفته بود. انگار امروز خانه تکانی ای حسابی داشتیم.

- به چی فکر می کنی؟

قدمی عقب می روم و ترسیده دستم را روی قلبم می گذارم. نفس بند آمده ام را با دیدن سمیر آزاد می کنم و همان طور که دستم را از روی قلبم برمی دارم شاکی می گویم:

- این چه طرز وارد شدنه؟

متعجب می خندد و آستین های لباس مشکی اش را که بالا زده بود پایین می دهد.

- ببخشید، دفعه بعدی با ساز و دُهل اعلام حضور می کنم.

سمت راست موهایم که باز از پشت گوشم بیرون آمده بود را سمت عقب می رانم و با خنده می گویم:

- دیوونه!

خنده اش ذره ای محو می شود و با دستش طره ای از موهایم را لمس می کند. خنده ام را می خورم و در چشم هایش که انگار حسرت در آن موج می زد نگاه می کنم. کلیشه است اما چشم هایش دو گوی مشکی بود، از همان ها که دخترک خوش بخت درون رمان تعریفش را می کرد؛ درست همان طور برق داشت و شاید تنها تفاوتش این بود که چشم های سمیر بی تفاوت به نعلبکی نبود. چشم های بادامی بود و در عجب بودم که چطور این همه مژه دارد.

پرواز کردن بال می خواهد
در سکوت یک دیگر را کنکاش می کردیم، این برق خوش حالی مشهود در چشم هایماش
تازگی داشت و قصد دل کردن نداشتیم!

دستم را به ریش هایش می کشم و گونه ی زبرش را لمس می کنم.

- سمیر؟

- جانم؟

- میشه ریش هات رو بزنی؟

می خندد و بر سر عادت همان طره موی کوتاهم را هم دور انگشتش می پیچاند.

- به یک شرط!

متعجب ابرو بالا می اندازم و می گویم:

- چه شرطی؟

- قول بده دیگه موهات رو نزنی.

لب می گزم و سرم را پایین می اندازم. دست دیگرش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا
می آورد، خیره در چشم هایم منتظر می ماند که آرام لب می زند:

- قول می دم!

لبخندش را دوباره مهر لب هایش می کند که می گویم:

- جاروبرقی کو؟

خمیازه ای می کشد و همان طور که از کنارم می گذرد دست هایش را در شلوار ورزشی
راسته ی مشکیش فرو می کند.

- نه خوردی؟

پرواز کردن بال می خواهد
- نه.

هوم کش دار می گوید و به لباس های روی اُپن اشاره می کند.

- جایی رفته بودی؟

- نه، گذاشتیم بشورم شون؛ بوی بیمارستان گرفتن!

سرش را تکان می دهد و سمت گاز می رود. در قابلمه ی اشکنه را برمی دارد که سمتش می روم و می گویم:

- چرا جواب نمی دی؟

- میشه برام بریزی؟

می خندم و دست به سینه می گویم:

- کوچه علی چپ هواش بهتر از اینجا بودنه؟

او هم می خندد و تکیه اش را به گاز می دهد. دستش را میان موهاش لخت مشکی اش می کشد و سمت عقب هدایت شان می کند.

- نه بانو! ما جسارت نمی کنیم.

- خب پس جسارت نکن بگو کو جاروبرقی؟

تکیه اش را از گاز می گیرد و قابلمه را با دستگیره بلند می کند. در همان حین که روی میز می گذارد می گوید:

- اوّل غذا بخوریم بعد کار!

ابرو بالا می اندازم و از کابینت کنار یخچال دو کاسه آب گوشت خوری برمی دارم.

- فکر خوبیه.

پرواز کردن بال می خواهد

منتظر بودم او بگوید تا صدای قار و قور شکم بی‌نوایم را که غوغا کرده بود بشنوم!
کاسه‌ها را روی میز می‌گذارم و از کشوی دوم؛ سمت راست گاز دو قاشق برمی‌دارم.

- نون خشک‌ها کجاست؟

سر بالا می‌آورم و نگاهم را از لکه‌ی چربی که روی سفرهی خاکستری‌مان تو ذوق می‌زد می‌گیرم.

- تو کابینت اوّلی ردیف بالا.

سر تکان می‌دهد و من بی‌توجه به او دستمال‌کاغذی‌ای برمی‌دارم و بعد خیس کردنش با قطره‌ای آب روی لکه‌ی مزاحم می‌کشم. با پاک شدنش لبخند می‌زنم و دستمال را از همان‌جا در کاسه‌ی کوچک درون سینک می‌اندازم و انتقالش به سطل آشغال را به بعد موکول می‌کنم.

صندلی‌ام را عقب می‌کشم و او هم صندلی مقابلم را پر می‌کند. با ملاقه‌ی بزرگ که دسته‌اش طرح گل رویش حکاکی شده بود را برمی‌دارم و کاسه‌هایمان که در آن نان خرد کرده بودیم را پر می‌کنم.

- پرستو؟

- جان؟

- به نظرت دختره یا پسر؟

کاسه‌اش را با کمی مکت جلوی می‌گذارم و کاسه‌ی خودم را سمت خود می‌کشانم. آرام لب می‌زنم:

- نمی‌دونم!

قاشقی از نان‌های خشک که در کاسه‌ی اشکنه‌ی کشک به خوبی خیس خورده و نم خورده بود را به دهان می‌گذارم و او سوالی دیگر می‌پرسد.

پرواز کردن بال می خواهد
- از اومدنش خوش حالی؟

خوش حال بودم؟ کاش حداقل چیزی را می پرسید که در جواب دادن به آن ناتوان نباشم.
- آره.

او مرا از بر بود، شک نداشتم از این پاسخ کوتاهم خوددرگیری ام و دلیلش را تا آخرش
فهمیده بود و تنها می خواست دستم را بگیرد و به کوچه علی چپ بکشانند تا کمی با در
بی خیالی به سر بردن آرام شویم.

- من خیلی خوش حالم.

سکوت می کنم، مگر چه می شد؟ ما هم کمی طعم خوش حالی را می چشیدیم، فقط همین.
با ذوق انگار چیزی یادش آمده باشد می پرسد:

- پرستو اسمش رو چی بذاریم.

قاشقش دیگر در دهانم می چپانم، نمی فهمید بغض به گلویم چنگ انداخته یا خودش را به
نفهمی می زد؟! نان را جوییده نجوییده قورت می دهم و لب می زنم:

- به نظرت برای این حرفها زود نیست؟

می دانستم، من سوزن بودن را خوب یاد گرفته بودم و او همان موش آزمایشگاهی ای بود
که هربار آزمایشاتم را رویش انجام می دادم؛ چه می دانستم بادکنکی که او باشد تاب سوزن
را نمی آورد و به یکباره از خالی از هر حسی می شود؟!

- حق با توئه، زوده!

غذا در گلویم می پرد و پشت سر هم سرفه می کنم. چه می شنیدم؟ حق با من بود؟! شوخی
برتر جهان چقدر خنده دار بود. نوشته ها را در سرم مرور می کنم، اشتباه نکرده بودم. خوب
یادم است که نوشته بود افراد مبتلا به بیماری پارانویا همیشه حق را به خود می دهند.

پرواز کردن بال می خواهد

با ضربات سنگین دستِ سمیر به خودم می‌آیم و مچ دستش را می‌گیرم تا دست از زدن به پشتم بردارد. لیوان آبی که نمی‌دانم کی آورده بود را دستم می‌دهد و نگران نگاهم می‌کند. جرعه‌ای از آب را می‌نوشم اما دیگر پایین نمی‌رود، حرف‌ها، سردرگمی‌ها، سوال‌ها هیچ‌کدام چون بغض نبودند و انگار تا خرشان را از پل نمی‌گذرانند دست از سر بی‌چاره‌ام برنمی‌داشتند.

لیوان را روی میز می‌گذارم و نفسی عمیق می‌کشم. با دست‌هایش صورتم را قاب می‌گیرد و نگران می‌گوید:

- چرا درست نمی‌جویی؟ نگاش کن، مثل لبو شدی!

لبخندی محو بر لب می‌نشانم و می‌گویم:

- الان باید به لقب جدیدم بخندم یا گریه کنم؟

موهایم را پشت گوشم می‌فرستد و گونه‌ی استخوانی‌ام را با انگشت شستش نوازش می‌کند.

- بخند دختر، تو فقط بخند.

لبخندم جان می‌گیرد و من باز نگاهم پی خال روی گردنش می‌چرخد. عجب چشم‌های بازی‌گوشی داشتم. از گردنش چشم می‌گیرم و به چشم‌هایش خیره می‌شوم. این نگاه‌ها آخر سر کار دست‌مان می‌داد، آخر مسخ می‌شدیم، آخر او که نه؛ اما من هیپونوتیزم می‌شدم و راز دل می‌گفتم. چه میشد اگر بفهمد من آن‌قدری که فکرش را می‌کند دوستش ندارم؟ چه میشد اگر بفهمد من دخترکی بیست و دو ساله‌ام که در یک او خلاصه می‌شدم و علاقه‌ام آن‌قدری نبود که بتواند تصورش کند. امروز عجب روزی بود، امروز اشک‌ها ریختم و خنده‌ها سر دادم، لبخندها زدم و بغض‌ها قورت دادم؛ از این‌ها می‌گذرم. پایانش را می‌چسبم!

آخرش من ماندم و او، آخرش ما ماندیم با غذایی که یخ کرد و نگاه‌های عاشقانه‌ای که در عوض غذا نوش جان کردیم.

اسپری مخصوص سطوح چوبی را برمی دارم و دسته های مبل را برق می اندازم. صدای شیرآب و آهنگ خواندن سمیر گوشم را قلقلک می دهد. بلند می خندم و شاکی می گویم:

- سمیر؟ نخون ترو خدا باز حلیمه هلک و هلک میاد میگه به پسر 5 ساله تون بگین صداش اون قدری خوب نیست که تو حموم خوشی بزنی زیر دلش و مرغ ها رو از تخم گذاشتن بندازه!

- حلیمه غلط کرده! مگه صدام چشه؟

لبم را گاز می گیرم و دوبار بلند می گویم:

- سمیر داد نزن می شنون.

- چهار دیواری اختیاری! دلم می خواد داد بزnm.

زیر لب لجبازی نثارش می کنم و با خنده آخرین دسته را برق می اندازم. از جایم بلند می شوم و سعی می کنم نسبت به صدای سمیر که بیش از پیش بلند بود و این از قصد بود تا من را حرص دهد بی تفاوت باشم. با لبخند خانه مان را از نظر می گذرانم. انگار همه چیز درست بود، خاک گلدان های چیده شده روی پایه ی چوبی طبقه ای تر بود. دسته ها برق می زد، صفحه ی کوچک تلویزیون مان رنگ مشکی سابق را داشت و شیشه های کدر حال شفاف بودند؛ درست مثل همان روزهای اوّل. نفسی تازه می کنم و با وسواس زیاد ساعت مربع دور چوب مان که اعدادش شب تاب بود را دستمال می کشم و از دور نگاهش می کنم تا از صاف بودنش مطمئن شوم. سری به نشانه ی رضایت تکان می دهم و می خواهم به آشپزخانه برگردم که صدای زنگ میانه ی راه متوقفم می کند.

سریع سمت اتاق می روم و روسری ام که در کنار کپه ی لباس هایی که باید شسته می شدند گذاشته بودم برمی دارم و سر می کنم. زنگ خانه بار دیگر به صدا در می آید.

- پرستو؟ چرا جواب نمی دی؟

پرواز کردن بال می خواهد
- داشتم روسری سرم می کردم.

سریع سمت در می روم و بی آنکه از چشمی نگاهی به بیرون بیندازم در را باز می کنم.
گل بود، گلی که پژمرده شده بود. بی شباهت به آن استیکر گل رز خمیده که پژمرده
می نمود در تلگرام نبود، او همان سبحان خندان بود؟
- سبحان؟

صدایم به گوش خودم هم به زور می رسد اما او می خندد و بازهم سرش را بالا نمی آورد،
شاید سیگار نیمه سوخته ی دستش دیدنی تر از من بود. آن موهای همیشه مرتب حال
شکسته بود و دسته ای از آن پریشان در صورتش ریخته بود و حتی زحمت هدایت
کردن شان به عقب با دست را هم به خود نمی داد. تیشرت زغال سنگی ای پوشیده بود و
کاپشن مشکی با نوشته های انگلیسی را رویش پوشیده بود؛ اما چه فایده وقتی زیپش را
باز گذاشته و شک نداشتم تمام استخوان هایش از سرما حرکت کردن را مرگ می دانستند.
- می توانیم حرف بزنیم؟

- آقا سبحان!

- زیاد وقت رو نمی گیرم.

کنار می کشم و او کفش هایش را در می آورد. بی آنکه داخل بیاید همان جا دم در شروع
می کند به حرف زدن.

- اولش خودخواهی کردم، گفتم کاش بچه دار نمی شدین! خودم رو باختم پرستو، من خودم
رو به تو باختم. خیلی احمق بودم که فکر می کردم قبل اینکه بچه باشه امیدی برای به
دست آوردنت هست، تو هیچ وقت مال من نبودی. بعضی وقت ها با موتور دوستم
دنبالتون می کردم می دیدم چقدر می خندین؛ خنده هاتون رو دود می کردم، یک سیگار، دو
سیگار، سه سیگار... اوه، تو که نمی دونی من انقدر می کشیدم تا به خودم می اومدم

پرواز کردن بال می خواهد

می دیدم دیگه نیستین؛ ماشین رو برداشته بودین و رفته بودین یک جا دیگه تا اونجا هم خنده هاتون رو جا بذارید.

جملاتش پراکنده بود، انگار دیگه فکر نمی کرد، فقط می گفت تا گفته باشد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خورد و من یاد آن آبی های سرزنده ای که قبل از ازدواجم با سمیر می دیدم، می افتم.

- سمیر هیچ وقت نفهمید من برای خیرخواهیم نبود، برای کمک کردنم به اون نبود؛ من فقط ماشینم رو می دادم تا وقتی سوار ماشین می شوم بوی عطر رو داشته باشم!

تلخندی می زند و نگاهش را با لجابت تمام به موکت های کف خانه می دوزد.

- دستت درد نکنه پرستو، دستت طلا زن داداش! مرسی که دستمال گردنت رو برام جا گذاشتی.

دستش را در جیبش می برد و دستمالی بیرون می کشد. ناخن هایم را در گوشت دستم فرو می کنم و خیره ی دستمال سفید می شوم. دستمالی که اولین کار گلدوزی ام را رویش انجام دادم و آنقدر دوستش داشتم که همه جا با خودم حملش می کردم.

- از من که گذشت، زخم هام دیگه کهنه شدن گفتن ندارد. اومدم بگم حواست رو جمع کن پرستو! اومدم بگم قراره مادر بشی، قراره مادر بشی زن داداش! اومدم بگم اون بچه تو خونه ای که مادرش گریه می کنه، پدرش می زنه، می شکونه و داد می زنه دووم نمیاره. اومدم بگم اونم مثل من سنگ میشه و چی میشه اگه پرستویی توی زندگیش نداشته باشه که دیگه حتی امید به زندگیش رو هم از دست بده!

سکوت می کند و چشم هایش را می بندد و پلک هایش را روی یک دیگه می فشارد. بغض تازه از راه رسیده ام را کنار می زنم و دست هایم را بیش از پیش مشت می کنم تا لرزش بی امان شان را کنترل کنم.

- این دو روز کجا بودی؟

پرواز کردن بال می خواهد

- خونه‌ی ساحل.

پوزخند می‌زنم و به سختی زبانم را حرکت می‌دهم تا حرف‌هایم را بزنم.

- بهش زنگ زدم، گفت اونجا نبود!

سکوتی زهرآگین میان‌مان جریان پیدا می‌کند که باری دیگر من آن سنگی می‌شوم که شیشه‌ی نازک سکوت نام را با ضربه‌ای آرام درهم می‌شکنم.

- خونه‌ت آتیش نگرفته بود درسته؟

سکوت می‌کند که آرام زمزمه می‌کنم:

- پس درست حدس می‌زدم! همش یک دروغ بود تا بیای اینجا.

آب دهانم را قورت می‌دهم و از ترس نیامدن سمیر ادامه می‌دهم:

- به سمیر چی گفتی؟!

لبخندی تلخ کنج لب‌هایش جاخوش می‌کند. با اوقات تلخی می‌گوید:

- گفتم داشتم زخم کف دستت رو یک نگاهی می‌نداختم ببینم اوضاعش وخیمه یا نه!

- برگرد سبحان، برو خونه‌ت، برو زندگیت رو بکن، برو دنبال یکی دیگه من اونی که می‌خواهی نیستم.

دستش را میان موهایش می‌کشد و سرش را در دست می‌گیرد.

- نمی‌تونم، نمی‌تونم پرستو؛ اگه می‌تونستم اینجا نبودم. من تموم فکر و ذهنم تویی تموم خنده‌هام با یک دلیل... تو پرستو؛ توی این سر لعنتی فقط یک تو می‌تونی باشی نه کس دیگه‌ای.

- می‌گی دوسم داری، درست؛ می‌گی تو سرتم، درست؛ می‌گی دلیل خنده‌هات منم، درست؛ می‌گی عاشقی، اونم درست! سبحان منم عاشقم، منم خنده‌هام تو سمیر خلاصه میشه. من

پرواز کردن بال می خواهد

فقط با سمیر من می‌شم؛ اگه ادعای عاشقی داری پس درکم کن. برو نذار اوضاع بدتر از این بشه.

از کنارم می‌گذرد و من نمی‌پرسم کجا می‌رود؛ فقط تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم می‌دهم و به بغض خانه کرده در گلویم راه می‌دهم. این حد از بی‌چارگی عجیب بود. حتی آن سریال معروف «شاید برای شما هم اتفاق بیوفتد» هم هم‌چنین تراژدی دردناکی به خود ندیده بود که ما به خود دیدیم.

برمی‌گردد و این بار کوله‌اش را که زیپش بسته بود به همراه داشت. کیفش را را روی شانه‌اش می‌اندازد و بی‌آنکه نگاهم کند تا این تلاقی کردن چشم‌هایمان با دیدن آن‌چه در چشم‌هایمان فریاد می‌زدیم تمام شود. کفش‌هایش را می‌پوشد و تنها لحظه‌ی آخر می‌گوید:

- هروقت بهم احتیاج داشتی می‌تونی باهام تماس بگیری؛ مهم نیست شب باشه یا روز، به هر عنوانی خودت خواستی! برادر شوهر، یک دوست یا سبحان.

تکه کاغذی کوچک در دستم می‌گذارد و می‌رود. در باز مانده‌ی خانه را می‌بندم و به تکه کاغذ در دستم نگاه می‌کند. من این کاغذ را می‌شناختم، پشت این تک کاغذ نصفه‌ی دیگر آن آگهی‌ای بود که صبح تک‌بیتی رویش نوشته شده و از حلیمه خانم گرفتم.

- پرستو؟ کی بود؟

دستم را پای چشم می‌کشم و اشکم را پس می‌زنم.

- سبحان اومد وسایلش رو برداشت و رفت.

صدای شیر آب قطع می‌شود و من به سرعت خودم را به اتاق می‌رسانم. مانتویی از داخل کمد برمی‌دارم و روی تخت می‌اندازم. سمیر در حمام را باز می‌کند و با اخم بیرون می‌آید.

- پرستو؟ بینمت؟

پرواز کردن بال می خواهد
برمی‌گردم و با لبخندی که به سختی روی لب‌های خشکیده‌ام نشانده بودمش نگاهش
می‌کنم.

- جانم؟

کلاه حوله‌اش را روی موهایش می‌اندازد و عصبی با کلاه چنگی به موهایش می‌زند.

- همین‌جوری رفتی در رو باز کردی؟!

بغضم را قورت می‌دهم و رو برمی‌گردانم تا مانتویی که روی تخت انداخته بودم را
سرجایش برگردانم.

- وا! نه این مانتو دم دست بود پوشیدمش.

مانتویی که بالا گرفته بودم تا ببیند را پایین می‌آورم و به جالباسی آویزان می‌کنم. سکوتش
کمی طولانی می‌شود و بعد نفس عمیقش در گوشم پخش می‌شود که بلافاصله بعد آن
صدای دم‌پایی‌های حمام که کف زمین کشیده می‌شد را می‌شنوم و خبر دور شدنش
استرسم را کم می‌کند. از اوّل همین بود، دروغ بود و دروغ! اما یادم است خشت‌های اوّل
عشق نام داشتند، اما کمی که گذشت خشت‌ها تمام شد و به دروغ رو آوردیم.

یک دستم را به کمرم می‌زنم و دیگری را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. پینوکیو نبودم اما وقتی
دروغ می‌گفتم از استرس و نگرانی پوستم کمی به سرخی می‌زد و همیشه لو می‌رفتم. تکه
کاغذ مچاله شده در دستم را نگاه می‌کنم، دستم عرق کرده بود و به‌خاطر تازه بودن جوهر،
نوشته‌ها کمی پخش شده بودند. تکه کاغذ را در جیب شلوار سفید چسبی که پایم بود
می‌گذارم و راهی آشپزخانه می‌شوم.

موهایش نم نداشت، خیس بود. او موهایش خیس شده بود و من چشم‌های بی‌نوایم.
اینجا مشهد خانه نبود، اینجا مشهد نبود؛ اینجا سرزمین عجایب بود. منتهی عجایب تلخ،
آمده بودیم که بچشیم و به ساز هر تلخی برقصیم، آمده بودیم که نمانیم؛ اما آمدن‌مان با
خود و رفتن‌مان با آن بالاسری بود. گاه بعضی آمدن‌ها چقدر خستگی به همراه دارد. مثل

پرواز کردن بال می خواهد
آن مسافری که وقتی از ایران می رود صبح است و وقتی به خارج می رسد هم صبح است.
او که هیچ، چشمهایش تقاص این آمدن را پس دادند؛ بی چاره چشمها.

سیبم را با چاقوی خوش دست فلزی پوست می کنم و لبخند را از لبهایم دریغ نمی کنم.
بشقاب سیب را جلوی خودم و سمیر می گذارم که صدایی میانه‌ی راه متوقفم می کند.

- واه واه! مادر این ادا اطفارها چیه؟ بذار خودت بخور سمیرم یکی دیگه پوست می کنه.
لبهای رژ خورده‌ام را با زبان تر می کنم و طعم سرب رژ را ناچار تحمل می کنم، چرا که
خودکرده را تدبیری نبود.

- من و سمیر نداریم که، باهم دیگه می خوریم.

کمر راست می کنم و تکیه‌ام را به پشتی مبل می دهم، که آسیه خانم با اصرار زیاد بحث را
کش می دهد:

- مادر تو حامله‌ای! اون نصف سیب کجات رو می گیره؟ تعارف که نداریم، بردار! من خودم
هرچی سمیر بخواد واسش پوست می کنم.

شالم را دور انگشت اشاره‌ام می چرخانم و با لبخندی که دیگر رنگ و بوی خوش حالی ندارد و
تنها حرص بی نهایتم را نشان می دهد می گویم:

- شاید سمیر دوست داشته باشه از دست من بخوره!

ساحل از رقصیدن دست می کشد و بلند می گوید:

- آسیه خانم مادرشوهر بازی درنیار. بذار یک روز خوش باشیم بعد گند بزن به حال و
روزمون!

سرم را پایین می اندازم، انگار وقتی می دیدم ساحل این طور با آسیه خانم که مادرش بود
حرف می زد چهارستون بدنم می لرزد. یعنی روزی می رسید که من برای دخترک یا پسرکم

پرواز کردن بال می خواهد

پرستو خانمی شوم که از من متنفر است؟! آب دهانم را سخت پایین می فرستم و تکه ای سیب را با چاقو برمی دارم و در دهان می گذارم. دست چپم به اسارت دست سمیر در آمده بود، انگار با حرارت ناچیز دستش کم مانده بود آتش بگیرم.

خودم را کمی روی صندلی جابه جا می کنم، و رقصیدن ساحل را تماشا می کنم؛ تا از نگاه آسیه خانم فرار کنم. فرقی چه بود؟ یکی حاج خانم و دیگری آسیه خانم! هر دو مادری را بلد نبودند، و همان کلمه ی خانم که پسوند نامشان بود فاصله ها را می ساخت.

ساحل با اشاره ی دست پیوستنم به جمع را می خواهد، که سمیر دستم را به نشانه ی مخالفت می فشارد. لبخندی کنج لبم می نشانم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم، که با اصرار بیشتر و اخمی تصنعی سمتم می آید.

- پاشو دیگه پرستو! خودت رو لوس نکن.

سمیر: پرستو خسته شده.

ساحل پوزخندی می زند، و تابی به گردنش می دهد.

- بستگی داره خستگی رو چی تعبیر کنیم؟!

چشم هایم را ثانیه ای می بندم، توان یک طوفان دیگر را نداشتم!

- ساحل عزیزم سمیر راست میگه من یکم خسته ام و حوصله ی رقصیدن ندارم.

فهمیده بود! من همان کف دستی بودم که ساحل تمام خط های ریز و درشتش را از بر بود؛ من اما هیچ وقت نفهمیدم در پس چشم هایش که گاه به طرز عجیبی گوشت تلخی می کنند چه می گذرد؟ به سمت جمعیت کوچک که با آهنگی شاد هر کدام به نحوی می رقصیدند می رود. سمیر کمی خودش را سمت من می کشاند، و با خشم زمزمه می کند:

- ببینش، دختری خیره سر رو اون وسط جولان میده مسعود هم هیچی بهش نمیگه!

پرواز کردن بال می خواهد

به عاطفه نگاه می‌کنم، وسط جمعیت ایستاده بود و مانتوی جلو باز قرمزش را با هر تکان دادن بادی می‌داد. آرایش صورتش از او شخص دیگری ساخته بود و من یک‌آن شک کردم این جشن برای کودک در راه من است یا او که بزک‌دوزک کرده و موهایش را اکستنشن کرده بود؟!

خودم را کمی سمت سمیر می‌کشم و درست مثل خودش آرام لب می‌زنم:

- ولشون کن! لابد مسعود با این قضیه مشکلی نداره.

سمیر خودش را عقب می‌کشد و به ناگاه از جایش بلند می‌شود. مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم و می‌خواهم دنبالش بروم که آسیه خانم خرمگس معرکه می‌شود.

- پرستو، نرو دختر الان عصبانیه سر تو خالی می‌کنه.

من تشنه‌ی یک حرف میم بودم! همان میم جادویی که با اضافه کردنش به دختر من دختر او می‌شدم؛ همان میم مالکیت که این روزها از هر ده کلمه‌مان نه‌تایش پسوند میم را داشت.

می‌نشینم و بی‌حرف به در حیات که لایش باز مانده اما سمیر را از آن درز کوچک نمی‌دیدم خیره می‌شوم، شاید با همین خیرگی بیاید!

- لیلی، تا مجنونت نیومده بیا دو دقیقه رنگت رو ببینم باز تا یک‌ماه حسرت دیدنت به دلم می‌مونه!

خنده‌ای تصنعی می‌کنم و می‌گویم:

- ساحل، تو که می‌دونی سمیر خوشش نمیاد برقضم، آتیش نسوزون.

پوف کش‌داری می‌گوید و دستم را می‌کشاند که با حرکت ناگهانی‌اش می‌ایستم.

- دِ بیا دیگه پرستو، اون‌که این‌جا نیست رفته بیرون از کجا می‌خواد بفهمه؟

پرواز کردن بال می خواهد

نالان دست روی دستش که من را به وسیله‌ی آن سمت قسمتی از هال خانه که همه آنجا می‌رقصیدند می‌کشاند.

- ساحل توروخدا!

بی‌توجه دستم را سمت جمعیت می‌کشاند و آن وسط ولم می‌کند. صدای دست‌ها بلند می‌شود و من خجالت‌زده با استرسی که چون خوره به جانم افتاده بود دست‌هایم را به خشک تکان می‌دهم؛ چندی از دیگر دختران جوان و نوجوان جمع با دیدن من بلند می‌شوند، نمی‌دانم این حرکات خشکی که انجام می‌دادم واقعاً رقص نام داشت که آن‌ها را تشویق به پیوستن به جمع کرده بود یا تنها دنبال بهانه‌ای برای وسط آمدن بودند و حال من همان بهانه‌ی باب میلش بودم.

ساحل سوت‌های بلند می‌کشید، سبحان نگاه می‌کرد، عاطفه با چشم‌هایی که برق می‌زدند کنار مسعود نشسته بود و خیره‌ام شده بود؛ من اما بغض کرده می‌خواستم برگردم و سرجایم بنشینم که با ممانعت ساحل و اعتراض جمع روبه رو شدم. اگر می‌دانستند این خانه‌ی فکسنی آخر این مجلس روی سرم آوار می‌شود و از مبل‌های سلطنتی تاج‌دار، گلدان‌های سفالی و اشیای قدیمی هیچ نمی‌ماند این اصرارهای بی‌خود از سر تعارف را کنار می‌گذاشتند.

سمت ساحل می‌روم و با بغض می‌نالم:

- ساحل!

اخم می‌کند و دوباره دستم را میان جمعیت می‌کشاند. بی‌خود بغض نکرده بودم، خدا شاهد بود که فقط دیگر طاقت ضرب دست سنگین سمیر را نداشتم همین‌و بس؛ وگرنه منی که از بچگی به بهانه‌ی خیاطی خانه‌ی ساحل می‌آمدم و از طریق ماهواره شبکه‌های رقص را نگاه می‌کردم بدم که هیچ خوشم هم می‌آمد که برقصم!

نگاه‌ها سنگین بودند و سنگین‌تر از همه نگاه سبحانی بود که در کنج خانه روی مبل‌ی به دور از جمعیت، کنار پنجره نشسته بود و سیگارش را دود می‌کرد.

پرواز کردن بال می خواهد

بعضی از صداها هستند، که برای شنیده شدن نیستند! قصدشان کر کردن است، کر کردن، جان گرفتن و از پا در آوردن است. تبریک می‌گویم، من همان‌جا، میان جماعتی که خوش‌خوشانشان بود و بشکن زنان دوره‌ام می‌کردند جان از تنم فراری شد. از حرکت می‌ایستم و همان یک قطره اشک نوازش‌گر که گونه‌ام را مرطوب می‌کند، سرآغاز طوفان از پیش تعیین شده است.

آرام زمزمه می‌کنم:

- سمیرا!

لب‌هایش را روی یک‌دیگر می‌فشارد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. به آینه‌ی مقابل در مشتم می‌کوباند؛ من با صدای بلند زیر گریه می‌زنم. نگاه‌ها معطوف سمیرا می‌شوند و جمع متشنج دیگر با آهنگ شاد هم‌خوانی ندارد. قدمی عقب می‌روم، کاش می‌شد همین‌طور بروم، آن‌قدر بروم که دستی به من نرسد و تمام شود این افتضاح زندگی نام! آسیه خانم تکانی به خودش می‌دهد و کمی جلو می‌رود. پیراهن سبزش جذب تنش بود و با هر تکانی که می‌خورد هیکل توپرش در لباس خودنمایی می‌کرد.

- سمیرا مادر چرا این‌جوری می‌کنی؟

بی‌توجه به مادرش با دست چپ، دست راستش که خون می‌آمد را می‌گیرد و با چهره‌ای درهم رو به من عربده می‌کشد:

- توئه عوضی، تو می‌دونستی بدم میاد ولی بازم کار خودت رو کردی؟ چرا آدم نمیشی پرستو؟ هان؟ چرا آدم نمیشی؟

آدم نمیشی آخرش را با تمام توان بلند می‌گویدی و همان‌طور که جلو می‌آیدی گلدان سفالی شمعدانی مادرش که روی میز پایه کوتاهی گذاشته بود زمین می‌زند. عقب‌عقب می‌رود و هق‌هق کنان می‌نال:

- سمیرا... سمیرا به خدا من نمی‌خواستم اصرار کردن، من... من... .

پرواز کردن بال می خواهد

سکسکه امانم را می برد و برای تکمیل جمله ی نیمه کاره ام نفس کم می آورم. ساحل درحالی که خودش رنگش پریده و درست مثل قدیم ها از سر استرس عرق کرده بود جلویم می آید و می گوید:

- آره من بلندش کردم، مشکل چیه؟

جیغی هیستریک می کشم، سرم را در دست می گیرم و عقب عقب می روم. می خواهم تمام شود، نه برای یک روز، نه برای یک هفته، نه یک ماه! می خواهم تمام شود و دیگر شروع نشود. می خواهم این نجواها که نام من را که نه، نام آن پرستوی بی بال زندانی شده در قفسی با در باز را مدام تکرار می کنند زبان به دهان بگیرند. می خواهم این موپه ها و ناله ها همین جا تمام شود، می خوام من این جا با چند جیغ مدام تمام شدن ها را شروع کنم!

خیره گی می کنم، آب از سرم گذشته بود و دیگر می دانستم هرچه تلاش کنم آخرش باز حرف حرف چشم هایم است و من محکوم به دیدن می شوم. به سِرْم دستم نگاه می کنم، به وسیله ی جالباسی فلزی بالا ایستاده بود و این اتاق آشنا نشان از بیمارستان نرفتنم می داد.

نگاهم را در اتاق می چرخانم، کمد دیواری ای که درهای سفیدش با دیوار یک دست بود، فرش ماشینی کرم قهوه ای که کف اتاق را پوشانده بود و اطراف که خالی مانده بود را به وسیله ی موکت های تیکه تیکه پر کرده بودند، قاب عکسی از شب ازدواج من و سمیر که همه ی خانواده ی سمیر دور من و او ایستاده بودند روبه روی تخت دونفره ای که رویش جاخوش کرده بودم آویزان شده بود.

صدای گرفته ام را با سرفه ای خشک صاف می کنم و همان طور که عاری از هر حسی لبخند نقش بسته روی لب هایم در عکس را رصد می کنم صدایم را کمی بالا می برم و می گویم:

- آسیه خانم.

پرواز کردن بال می خواهد

کمی می‌گذرد و من کلافه به سقف کوتاه اتاق که با رنگ کرمی خو گرفته بود زل می‌زنم. می‌دانی؟ این روزها در فکر یک‌سرگرمی جدید بودم! جدید که نه، ایده‌ای که نو بود، اما نو نبود! می‌شد که به عزیز دردانه‌ی تو راهی‌ام بگویم این‌جا گوسفندی وجود ندارد، این‌جا بدبختی است و بدبختی؛ خوابت که نبرد به خودم بگو تا من بدبختی‌ها را بگویم و تو بدبختی شمار من شوی!

تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای گرفته‌ای در گوشم پیچید.

- پرستوخانم، می‌تونم پیام تو؟

نگاهم را به پاتختی می‌اندازم و روسری‌مجلسی چروک شده‌ام که آنجا بود را برمی‌دارم. بی‌حواس روی سرم می‌اندازم و جلویش را باز می‌گذارم.

- بفرمایید.

در با تقه‌ای باز می‌شود. از همان روز اوّل که پا به این خانه گذاشتم قفل این در صدا داشت و به سختی باز و بسته می‌شد اما هنوز که هنوز همان‌طور مانده بود، من درمانده‌تر بودم یا او؟!

- حالتون خوبه؟

رسمی که حرف می‌زد انگار این میان چیزی عوض شده بود! انگار او دیگر سبحان نبود، و من آن من قدیم نبودم که میل به صمیمی حرف زدن داشته باشد. بی‌حال لب می‌زنم:

- خوبم، فقط یکم گلوم می‌سوزه.

سرش را به نشانه‌ی تایید نشان می‌دهد و با نگاه کردن به ساعتش می‌گوید:

- یکی-دو روز مایعات بخورین بهتر می‌شین.

پرواز کردن بال می خواهد

سکوت می‌کنم و او هنوز درگیر ساعتش است، گویا عقب افتاده بود و سعی در تنظیم دقیقش داشت. خودم را کمی بالا می‌کشم و جمع شدن ملحفه‌ی روی تخت را زیرم احساس می‌کنم اما بی‌توجه در حالت نیمه‌نشسته می‌پرسم:

- سمیر کجاست؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند، این چشم‌ها دیگر دریا نبودند، یا حداقل اگر هم بودند، موجی از سرما آن‌ها را به یخ تبدیل کرده بود!

- بخوابین، باید استراحت کنین؛ سِرْم‌تون هم ممکنه از دستتون در بیاد.

بغض می‌کنم، هرکی نمی‌دانست خودم خوب می‌دانستم که من در این خانه و خانواده با همه غریب بودم و تنها آشنا سمیر بود و بس؛ حال احساس آن دخترکی را داشتم که مادرش ولش کرده بود.

- سبحان، لطفاً!

نفسی عمیق می‌کشد و نگاهش را از ساعتش می‌گیرد، خیره در چشم‌هایم که می‌شود چیزی درونم فرو می‌رود؛ هرچه گشتم نفهمیدم آن شیء مجهول چه بود، من تنها فرو ریختن را با تکتک سلول‌های بدنم لمس کردم.

- رفت خونه!

لب‌هایم چون همان دخترک رها شده در خیابان آویزان می‌شود و بغ کرده می‌پرسم:

- چرا من رو نبرد؟!

پوزخندی می‌زند و با تأسف نگاهم می‌کند، دیوانه‌ها را باید همین‌طوری نگاه کرد؟ یا این نگاه مختص من بود؟

- خیلی مایل بودی بری خونه تا صبح گریه کنی؟!

پرواز کردن بال می خواهد

نگاه از او می گیرم و به پتویی که ست پتوهای گل بافت خانه ی خودمان بود چشم می دوزم، گل هایش را با دیدگاهی که هر لحظه تارتر از قبل می شود می شمارم.

- اگه به خودش بود کولت می کرد می برد خونه! آسیه نداشت گفت امشب رو اینجا بمونی حالت خوب نیست.

آسیه خانم مهربان نشده بود، فقط دیده بود که پسرکش بریده و این آخر خط را با شکستن شکستنی ها تقلب می کند، می شکند و راه را برای کسانی چون من می بندد؛ این خط و این نشان! روزی می رسد که پا روی تمام این شیشه خورده می گذارم، درد می کشم، جان می دهم، اصلاً از کجا معلوم شاید تمام شوم ولی هرچه شود می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم.

- پرستو؟

- بله؟

- پرواز کن! این طبیعت توئه بدون پرواز طاقت نمیاری!

لبخند می زنم و سر پایین افتاده ام را به چپ و راست تکان می دهم.

- بال هام رو گرفتن، تموم شد سبحان دیگه ممکن نیست!

- تنها چیزی که غیرممکنه، فقط خود غیرممکنه!

قطره اشک روانه شده روی گونه ام را پشت دست پس می زنم و حواسم را به سِرْم دستم می دهم تا تکان نخورد.

- اشتباه می کنی! یکی اومده چهارتا کلمه رو پشت سر هم ردیف کرده خواسته یک چیزی بگه که تا دوروز بیوفته تو دهن همه حالا تو هم حرف همون رو نجوییده و مزه نکرده داری تحویل می دی.

پرواز کردن بال می خواهد

- من شعار نمی‌دم پرستو، باشه اصلاً حق با توئه؛ ولی فقط یک‌بار به خاطر خدا فقط یک‌بار یک نگاه به خودت بنداز! کسی بال‌هات رو نگرفته خودت چشم‌هات رو بستی و کور بودن رو به دیدن ترجیح می‌دی.

- ساحل رفته؟

مکشی می‌کند و بعد می‌گوید:

- نه، بهش می‌گم بیاد اینجا پیش هم بخوابین.

سرم را تکان می‌دهد و منتظر می‌مانم تا صدای در نجوای رفتنش را دهد. با شنیدن صدای در باز خیره به سقف می‌شوم. سمیر بدون من می‌توانست؟ این‌ها به کنار! اگر کنارش بودم، من با بار شیشه‌ای که در عرض چهارروز تمام وجودم در او خلاصه شده بود؛ طاقت می‌آوردم؟!

در با صدایی قیژمانندی باز می‌شود و نگاهم را به دنبال خود می‌کشاند. ساحل آرام لب می‌زند:

- پرستو؟

سکوت می‌کنم، نگاهم حرف‌ها را می‌گفتند دیگر چه نیازی به حرف زدن بود؟!

موهایش را دم‌اسبی بسته بود و چتری‌هایش را از روی پیشانی‌اش کنار زده بود. لباس بافت‌صورتی‌ای پوشیده بود که یک‌جغد هولوگرامی داشت و نگاه‌ها را جذب خود می‌کرد. شلوارمشکی‌کشی‌جذبی پوشیده بود و پاهای کشیده‌ی لاغرش را به رخ می‌کشید؛ انگار این دختر برای مدلینگ شدن آفریده شده بود و حال داشت حیف می‌شد. دستی بر روی چشم‌های بادامی‌اش که از زور گریه ریز شده بود و کمی سیاهی از خط چشمش پخش کرده بود می‌کشد. آرام آرام نزدیک می‌شود و با بغض می‌گوید:

- پرستو، قربونت بشم خوبی؟

پرواز کردن بال می خواهد
قربانی شدنش به چه کارم می آمد؟ وقتی آن جا که باید زبان آدمیزاد نمی فهمید و همه چیز
را خراب می کرد؟!

- خوبم.

کنارم روی تخت چهارزانو می نشیند و یکی از دست هایم را حمایت گرانه نوازش می کند.
می دانستم او هم به تنگ آمده بود، او هم طعم این گریه ها، جیغ ها و دردها را چشیده بود
و می دانست هشت ماه زندگی با سمیر با من چه کرده بود! برای پرت کردن حواسم دهان
باز می کند و سوالی که از ناکجا آباد پیدایش کرده بود را می پرسد.

- موهات رو پیش کی کوتاه کردی؟

بی آن که لبخند بزنم با سردی در چشم های نم دارش خیره می شوم و آرام زمزمه می کنم:

- آرایشگاه پرستو جوادی!

با بهت می گوید:

- خودت کوتاه شون کردی؟

بی توجه نگاهم را به سِرْم رو به پایانم می اندازم، دردش را احساس نمی کردم؛ انگار تمام
بدنم بی حس و کرخت شده بود، انگار جان از بدنم فراری بود اما غل و زنجیرش کرده
بودند که نرود.

- خوابم میاد.

دستمال کاغذی ای مچاله شده از جیب شلوارش بیرون می کشد و فین فین کنان بینی اش
تمیز می کند.

- صبر کن یکم دیگه سِرْمِت تموم می شه بعد می خوابیم.

باشه ای آرام زمزمه می کنم و به قطره ها که از سِرْم می ریختند چشم می دوزم. شروع می کنم
به شمردن قطراتی که جمع گشته بودند و دریا که نه اما حداقل یک سِرْم شده بودند!

پرواز کردن بال می خواهد
- یکی، دوتا، سه‌تا، چهارتا... .

مکثی می‌کنم و بی‌درنگ می‌گویم:

- ساحل مهشید خوشگل بود؟

دستش از حرکت می‌ایستد و من از آن نوازش مثلاً حمایت‌گرانه محروم می‌شوم. با بهت زمزمه می‌کند:

- چرا این رو می‌پرسی؟

- سوال رو با سوال جواب نده!

مکثی می‌کند و آرام کنارم دراز می‌کشد.

- به نظرت عاطفه خوشگله؟

شاکی دستش که هنوز دستم را گرفته می‌فشارم و می‌گویم:

- ساحل به خاطر خدا، انقدر من رو نییچون یک‌کلام بگو آره یا نه؟

ساحل با صدایی تحلیلی رفته می‌گوید:

- باشه می‌گم، تو قبلش بگو به نظرت عاطفه خوشگله؟

با حسرت لب می‌زنم:

- آره!

مکث می‌کند و با پوزخندی عمیق که صدایش لرز به جانم می‌اندازد می‌گوید:

- خوشگل بود.

نمی‌پرسم از کجا به این نتیجه نرسید، نمی‌پرسم چطور دلش آمد این‌طور بی‌رحمانه حقیقت را بگوید؟ نمی‌پرسم و حتی مسئله‌ی عاطفه چه ربطی به مهشید داشت را هم در

پرواز کردن بال می خواهد

سرم بی پاسخ می گذارم. مسخره بود اما به کسی حسادت می کردم که دیگر نبود! خودم را جمع و جور می کنم و کورسویی امید با سوالی دیگر سعی در آرام کردن خودم می کنم.

- دیگه نیست؟

- هست، حتی بیشتر از قبل!

به سختی، با هزار جان کندن، با هزار بغض قورت دادن باز با همان صدای آرامی که تنها به گوش خودمان دونفر می رسید می پرسم:

- چرا از هم جدا شدن؟

ساحل کمی صدایش را بالا می برد و می گوید:

- سبحان؟ سِرْم پرستو تموم شده بیا زحمتش رو بکش.

ناراضی از این بحث عوض شدن های مدام دستی به روسری ام که هنوز از سرم برنداشته بودم می کشم و لبه ی تا خورده اش را صاف می کنم.

تقه ای کوتاه به در می خورد و پشت بندش سبحان با سر پایین افتاده وارد می شود. بی حرف سمتم می آید، کنار تخت می ایستد و با نگاهی گذرا به سِرْم، سوزن را آرام از دستم می کشد و بلافاصله چسب گرد کوچکی جای سوزن می چسباند. از برخورد ثانیه ای انگشتان سردش، تازه معنای سرما را می فهمم! آن لرزیدن های در زمستان سوء تفاهمی بیش نبودند.

سینی کوچکی که در آن سوزن و سِرْم تمام شده را گذاشته بود برمی دارد و می خواهد برود که این بار زمزمه کردن را کنار می گذارم و با تن صدایی عادی می گویم:

- ممنون

مکشی کوتاه می کند و درست مثل خودم می گوید:

- کاری نکردم.

کاش در رفتنش هم کمی مکث می کرد تا بگویم خیلی کارها کرده است؛ اما نماند و آن قدر سریع رفت که هنوز در بهت رفتنش بودم!

آب دهانم را با صدا پایین می فرستم و به جای خالی سبحانی که دیگر نبود خیره می مانم.

- ساحل می شه برق رو خاموش کنی؟

دستمالش را بار دیگر به بینی اش می کشاند و با آهی کوتاه از جایش بلند می شود. برق را که خاموش می کند لبخند بر لب می زنم، در همین تاریکی غرق بودم و حال دیگر دل بسته اش بودم. چشم هایم را می بندم و همان طور طاق باز قصد خوابیدن می کنم. ساحل کنارم دراز می کشد و من هر آن لبخندم بیش از پیش عمق پیدا می کند، تا آنجا که دیگر لب هایم کش نمی آید و فکم درد می گیرد؛ اما نمی گذارم پر بکشد، لبخند بی چاره را غلوزنجیر می کنم و از پرواز کردن منعش می کنم. اینجا با جاهای دیگر فرق داشت، در این حوالی همه لبخند به لب دارند، همه فقط می روند تا تمام شود! در این حوالی لبخند به لبان نمی دوند، دیگر نایی برای دویدن ندارند؛ تنها می خندند و قدم زنان جاده ی زندگی را طی می کنند بلکه تمام شود. کاش کمی زودتر از این ها به این جماعت می پیوستم تا فکر چرای طلاق گرفتن مهشید و سمیر صبح تا شب چون خوره به جانم نیوفتد! کاش پیش از این ها لبخندی عاری از هر حسی بر لب می نشاندم و در سیاهی شب این ها را با خود می گفتم تا کار به پرسیدن سوال های درون سرم به ساحل نکشد.

با صدای تقه های ریز اخم می کنم و پلک هایم را بر یک دیگر می فشارم. صدا قطع نمی شود که هیچ، بیشتر هم می شود! کلافه لای چشمم را باز می کنم و در اتاق تاریک چشم می چرخانم. به ساحل نگاه می کنم، در خود جمع شده بود و انگار پتو را با قنداق اشتباه گرفته بود که آن طور دور خود پیچانده بودش.

تقه ای دیگر به پنجره می خورد و نگاهم را سمت خود می کشاند. بلند می شوم و تلوتلو خوران با چشم هایی که دیدی تار دارند خودم را به پنجره می چرخانم. ذره ای پرده ی سفید را کمی کنار می زنم که نگاه سمیر جلوی دیدگاهم نقش می بندد. متعجب نگاهش می کنم و او با اشاره ی دست سعی دارد به من بفهماند که پنجره را باز کنم. آب دهانم را با صدا

پرواز کردن بال می خواهد

قورت می‌دهم، او سمیر بود، اما انگار دیگر برایم غریبه بود که این‌طور از حضور ناگهانی‌اش دست‌هایم می‌لرزید و آب دهانم را قورت می‌دادم! دستگیره قدیمیِ مدل پیچی پنجره را می‌چرخانم و کمی لایش را باز می‌کنم. باد سرد پوستم را می‌آزارد و من بیشتر باز نکردن پنجره را چاره می‌دانم!

صدایش خش‌دار بود و نوکی بینی‌اش از سرما گلگون شده بود.

- بیا بیرون.

مثل خودش آرام و زمزمه‌وار می‌گویم:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

اخم می‌کند و کلافه دست‌هایش را مقابل دهانش نگه می‌دارد و با نفسش کمی گرمشان می‌کند.

- پرستو بیا بیرون، انقدر رو اعصاب من راه نرو.

بی‌حرف ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم و با همان لبخندِ پیش از خوابم سرم را تکان می‌دهم که او مبهوت مانده نگاهم می‌کند. پرده را می‌اندازم و با نور کمِ گوشی‌ام پالتوام را پیدا کرده و می‌پوشم. شالِ بافتم را سرم می‌کنم و دور گردنم سفت می‌بندمش تا سرمای بیرون بر آن چیره نشود. نگاهم را به شلوار کشمیرم می‌اندازم، به نظر برای این هوا کافی نمی‌آمد اما چیز دیگری نداشتم که بپوشم. پتو یک‌نفره‌ام را که دقایقی پیش گرمابخشم در خواب بود را بغل می‌گیرم و سمت آینه‌ی اتاق می‌روم. از خودم تنها یک دختر سیاه و سفید محوِ پیچیده شده در چند لباس روی هم که پتویی دستش گرفته و لبخندی بربل دارد می‌بینم و دیگر هیچ!

لبم را به دندان می‌گیرم و دستگیره‌ی در اتاق را آرام آرام پایین می‌دهم. صدایی از قفلش بلند می‌شود که آهی می‌کشم و با استرس به ساحل نگاه می‌کنم، فراموش کرده بودم بمب هم بترکد او باز دل از خواب نمی‌کند و نهایت هنرش این است که در خواب ناله‌ای کند و یا غلتی بزند.

پرواز کردن بال می خواهد

در اتاق را باز می گذارم و پاورچین پاورچین سمت در حال خانه می روم. پشت در خانه روی تک پله ی سنگی نشسته بود و خودش را بغل گرفته بود. آرام در را باز می کنم که سرش را بالا می گیرد و برای باز کردن راهم از جایش بلند می شود. با استرس دمپایی دم در را می پوشم و پشت سرش راه می افتم. روی آلاچیق داخل حیاط که کفش را با موکتی نسبتاً کهنه ی خاکی رنگ پوشانده بودند و سقفی چوبی داشت می نشینیم. با تمام استرس و ترسی که داشتم پتو را در دست می فشارم و کنارش با فاصله ای اندک جا می گیرم.

پتو را از دستم می گیرد و روی هردویمان می اندازد، اما انگار فایده ای نداشت! پتو با وجود گل بافت بودنش خودش سرد بود و انگار بیشتر سردمان شد تا گرم. لبم را از استرس گاز می گیرم و دست هایم را در جیب پالتوی مشکی ام فرو می کنم تا لرزشش به چشم های عقاب مانندش نیاید. می ترسیدم، از این حیاط تاریک، از صدای هوهوی باد، از درخت بیدمجنون که برگ های بلند رو به زمینش با هر سوز سرد تکان می خوردند، از او که این وقت شب آمده بود و حال در سکوت مطلق به سر می برد.

- معذرت می خوام.

زبان ناخودآگاه به کار افتاده بود تا آنچه از آن می ترسیدم بر سرم نیاید، اما آنقدر آرام این دوکلمه را ادا می کنم که به گوش خودم هم سخت می رسد. سیگاری از جیب کاپشن قرمز تنش برمی دارد و با فندک آتشش می زند. بعد از پکی عمیق می گوید:

- پرستو دیوونه شدم، وقتی دیدم تو اون وسط وایسادی و همه مردهای فامیل دارن با لبخند نگاهت می کنند دیوونه شدم.

سکوت می کنم و چشم هایم را می بندم، خیالم راحت شده بود که آرام است و تنها آمده بود که بگوید و آرام شود.

- دست خودم نیست، سعی می کنم کنترلش کنم؛ فکر این که تو هم بذاری بری دیوونم می کنه!

بغض می کنم و آرام می نالم:

پرواز کردن بال می خواهد

- من رو با مهشید یکی نکن سمیرا! من مهشید نیستم، من حتّی نمی‌دونم اون چرا رفته؟
حتّی نمی‌دونم چه شکلیه؟ چند سالشه؟ من هیچی از اون نمی‌دونم ولی تو همش من رو
به اون ربط می‌دی!

آرام دستم را می‌کشاند و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارد. دستم را از جیب پالتویم بیرون
می‌آورم تا چشم‌های تر شده‌ام را تمیز کنم. می‌خواهم دستم را دوباره در جیبم بگذارم که
میانه‌ی راه مچم را می‌گیرد.

- دستات می‌لرزه.

سکوت می‌کنم که درمانده می‌گوید:

- چرا نگفتی سردته؟

سردم نبود، و هردویمان این را به خوبی می‌دانستیم! فقط او هم ردپاهایم را دنبال کرده
بود و آن‌قدر دنبال‌ام آمده بود که به آخر خط رسید؛ آخر خط جایی جز انکار نبود.

دستم را ول می‌کند و پتو را کمی بیشتر رویم می‌کشد، خودش اما می‌لرزید و من بی‌انکار
می‌دانستم این لرزش از سرماست؛ اما گذاشتم که بلرزد! انگار دیگر برایم مهم نبود سردش
است یا گرمش، درد دارد یا فارغ از دنیا است! من همین امشب، بعد از افتتاح یک لب‌خند
تلخ پرستویی دیگر شدم.

- پرستو؟

- جانم؟

نفسی عمیق می‌کشد و با حسرت می‌گوید:

- هیچ‌وقت موهات رو رنگ نکن.

پرواز کردن بال می خواهد

این هیچ وقت ها را خوب می شناختم. او با هرچه از آن امتناع می کرد خاطره داشت،
هیچ وقت لنز نگذارم، پیراهن مدل ماهی نیوشم، موهایم را لخت نکنم، هرچه که شد لب
به سیگار نزدم و... .

آرام لب می زنم:

- سمیر.

پک دیگری به سیگار نیمه سوخته اش می زند و بی رمق می گوید:

- جانم؟

حرفم را می خورم، کاش جان نمی گفت؛ هنوز نمی دانست جان گفتنش چه به روز قلبم که
گویی کمبود محبت داشت می آورد؟! حرفم را همان جا که بازگو کردنش به سرم زده بود
دفن می کنم و بی ربط می پرسم:

- فردا نمی ری سرکار؟

- می رم.

- نمی خوای بری خونه؟ خواب می مونی ها!

آرام می گوید:

- اون خونه بدون تو دیوونم می کنه.

حق داشت! قفس با پرنده اش قشنگ بود و دگر وقتی پرنده ای نباشد آن قفس دیدن
ندارد! می خواستم بپرسم مگر حال دیوانه نبود؟! قطعاً دیوانه بود که نصفه شب از دیوار
خانه بالا آمده و با بی فکری تمام با سنگ به پنجره زده بود تا بیدارم کند!

- بذار امشب بمونم، آسیه خانم صبح بلند بشه ببینه نیستم نگران می شه. فردا قبل این که
از سرکار برگردی میام خونه، باشه؟

پرواز کردن بال می خواهد

پوزخندی تلخ می زند، باز ما بودیم و انکارهایمان! او هم می دانست آسیه خانم اگر صبح بلند شود و نبودم را ببیند نگران که هیچ از رفتنم خوش حال هم می شود!

- باشه.

یک کلام می گوید و بعد سیگارش را از اطراف آلاچیق که باز بود بیرون می اندازد؛ از جایش بلند می شود و پتو را روی خودم می اندازد. کاپشن قرمزش را صاف می کند و دستش را در جیب هایش فرو می برد.

- کاری نداری؟

مبهوت مانده نگاهش می کنم.

- کجا؟

ابروهای پرپشت مشکی اش را بالا می اندازد که پیشانی بلندش چین می خورد. چین ها، همان هایی که خواب را از من گرفته بودند، فرسنگ ها فاصله میان چین دامن های بلند حاج خانم و پیشانی بلند سمیر بود؛ اما همان بلندایش برای از خود بی خود کردن من ضعیف کفایت می کرد.

- خودت الان گفתי برو، صبح خواب می مونی!

کمرم را که بر اثر خم نشستن درد گرفته بود صاف می کنم. راست می گفت، با پا پس می زدم و با دست پیش می کشیدم!

- آها، آره راست میگی.

منتظر نگاهم می کند، چشم های بادامی اش که در سیاهی شب گم می شد و من از این هم خوانی بین رنگ چشم هایش و تاریکی شب متنفر بودم؛ لب هایش فرم لب خندی کج به خود می گیرد، و من با خیرگی تمام، درست مثل خودش نگاهش می کردم.

با حواس پرتی می گویم:

پرواز کردن بال می خواهد
- آها، چیز...نه کاری ندارم.

سرش را پایین می اندازد تا خنده اش را پنهان کند، آن هم از منی که تشنه ی همین خنده ها بودم!

- زود برو داخل، سرما می خوری.

لبخندم را حفظ می کنم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان می دهم. تا دم درخانه را با قدم هایی آرام می رود تا صدای کفش های نیم بوتی که پوشیده بود کسی را متوجه حضورش نکند. زنجیر در خانه را آرام می کشد و پیش از بیرون رفتن دقیقه ای نگاه می کند و آرام لب می زند:

- دوستت دارم.

می رود و باز پشت سرش را نگاه نمی کند! گاه فکر می کردم رفتارهایش وقتی خوش خوشانش است یا قصد ابراز علاقه دارد مثل پسرهای هجده ساله ی تازه عاشق شده می ماند! می گوید و فرار می کند. عاقبت این فرار کردن ها کار دست من و قلبم می داد، آن قدر از دوستت دارم هایی که می خواستم متقابلاً بگویم ولی رفت و ماند که بشنود پر شده ام، که دیگر تاب ندارم.

پتو را دور خودم می پیچانم و با احتیاط دمپایی هایم را می پوشم. پتو را خوب بالا می گیرم و همان طور که از سرما خودم را جمع کردم با لبخند سمت در خانه می روم. دستگیره را آرام پایین می کشم و دزدکی وارد می شوم. می خواهم داخل اتاق شوم که صدایی نفسم را بند می آورد!

- خوش گذشت؟

پلک هایم رو بر هم دیگر می فشارم، بس نبود؟ احساس آن طنابی را داشتم که محکوم بود به کشیده شدن است؛ یک طرف سمیر بود و یک طرف سبحان

- آره.

پرواز کردن بال می خواهد

داخل می شوم و در اتاق را می بندم. شاید با کمی سردی تمام می شد، می دانم درد می کشید و من دل رحم باید دلیل درد کشیدن سبحانی که اکثر اوقات با او برخورد می کنم باشم.

پتو را روی تخت می اندازم و لباس هایم را با ذهنی درگیر از تنم خارج می کنم. پالتو شالم را برخلاف میل باطنی ام که من را تحریک به انداختن لباس هایم روی زمین می کرد، سر جای قبلی برگرداندم تا ساحل از بیرون رفتنم مطلع نشود. روی تخت می نشینم و به پنجره زل می زنم. انگار تمام احساس های دنیا بر من قالب شده بود! من یک میکسر شده بودم و احساسات را با یک دیگر میکس کرده بودم، و حال دیگر خودم را هم درک نمی کردم؛ چه برسد به سبحان که انگار جاسوسی من را می کرد و سمیر که رفتارهای ضدونقیضش جانم را به لبم رسانده بود.

روی تخت نرمم دراز می کشم و پتو را تا گردنم بالا می کشانم. هرچه در سر دارم را خط خطی می کنم و تنها همان دوستت دارمی که دم رفتن به گوشم رسانده بود را نگه می دارم؛ قلم برمی دارم و این دوستت دارم را با خط خوش روی قلبم حک می کنم.

چشم بسته یا نبسته، فکر کرده یا نکرده؛ نمی دانم! من فقط دیدم که دنیا تاریک شد و خواب بر من غلبه کرد!

- سبحان تو دیوونه شدی؟! -

- شما دیوونم کردین! درست از سرم بردارین، من هرغلطی بخوام می کنم.

صدای ملتمس ساحل اخم هایم را درهم می کشد.

- سبحان نکن، پرستو یک بچه داره، بچه بیاد همه چیز خوب می شه نگو بذار زندگیش رو بکنه.

پرواز کردن بال می خواهد
با تمام کسل بودنم و معلق بودن در خواب و بیداری لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. صدا از
پشت در اتاق می‌آمد.

- هنوز بیدار نشده؟

صدای آسیه خانم به این بحث مرموز پایان می‌دهد.

- نه آسیه بانو.

پس سمیر بانو خطاب کردن را از سبحان یاد گرفته بود!

- انگار دختر شاه‌پریونه که تا این موقع می‌خوابه! لابد بچم سمیر هر روز گرسنه می‌مونه
این‌که تا لنگ ظهر خواب شاهزاده سوار بر اسب سفید رو می‌بینه؛ معلومه بچم گشنگی
می‌کشه اون‌جا وگرنه یه پاره استخون نمی‌شد!

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و باز به حرمت بزرگ بودنش آن فحش‌هایی که تا نوک
زبانم می‌آمد را بازگو نمی‌کنم. ساحل شاکی و با عصبانیت می‌گوید:

- ول کن مادر من، بذار بخوابه ندیدی دیشب چی به روزش اومد؟

صدای آسیه خانم رنگ افسوس به خود می‌گیرد:

- همینه دیگه، واسه همون میگم انگار دختر شاه‌پریونه؛ من از این دوسال کوچیک‌تر بودم
آقاتون روزی ده‌تا لگد بهم می‌زد اگه می‌مردم هم خبری از دواودکتر نبود، اون‌وقت خانم با
یک داد غش کرده سبحان هم شده دکتر خصوصیش!

سبحان می‌غرد:

- بابام بابام بود سمیرم سمیره، تو تویی و پرستو پرستوئه!

او با غضب می‌گوید اما من به نامم را که بی‌هیچ پیشوند و پسوندی گفته بود دقت
می‌کنم.

پرواز کردن بال می خواهد
آسیه خانم با بغض می گوید:

- بیست و هفت سال ترو خشکت کردم که الان من رو تو خطاب کنی؟ دستت درد نکنه
سبحان خان، دستت درد نکنه!

سبحان بی تفاوت می گوید:

- خواهش می کنم.

صداها تمام می شود و من فقط از صدای لژ دمپایی های آسیه خانم رفتنش را تشخیص می دهم. این خانواده چقدر درد داشت! حتی انگار بیش از من درد کشیده بودند که دیگر نه دلشان به رحم می آمد و نه جایی برای بخشش داشتند.

تن کوفته ام را تکانی می دهم و با گرفتن دستم به لبه ی تخت از جایم بلند می شوم. خط نمی زنم، اما چشم می بندم و دلم را به همان دوستت دارم خوش نگه می دارم! باید قانع می بودم و قناعت می کردم. آرام و کمی تلوتلو خوران قدم برمی دارم تا چشم های تارم دیدشان شفاف شود. نگاهم را به لباس تنم می اندازم، بافت گرم دوتیکه ی بلندی تنم بود که رنگ زغال سنگی اش با شال و شلوار مشکی ام هم خوانی داشت. شالم را از جالباسی پشت در برمی دارم و بی آن که در آینه به خود نگاه کنم شال سر می کنم و موهایم را با دست عقب می رانم.

خمیازه کشان درحالی که خودم را کش و قوس می دهم در را باز می کنم. ساحل و سبحان با دید من وا می روند. ساحل من من کنان می گویند:

- ما... ما می خواستم بیایم بعد سر بزنیم. بعد... بعد خب می دونی چیز شد، یعنی نیومدیم تو آخه... .

دستم را در هوا تکان می دهم و برخلاف ذهن درگیر شده ام می گویم:

- حرف هاتون رو نشنیدم و واقعاً برام مهم نیست که پشت در ازم چی می گفتین؛ اگه اجازه بدین برم دست و صورتم رو بشورم؟

پرواز کردن بال می خواهد

ساحل ابروهایش بالا می‌پراند، چتری‌هایش را با دست کنار می‌زند. سبحان نیز درست مثل ساحل تک‌ابروی پرپشتش را رو به بالا سوق می‌دهد طوری که پیشانی متوسطش کمی چین می‌خورد و متفکر نگاهم می‌کند.

- پرستو خودتی؟

کلافه چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم و می‌گویم:

- ساحل حوصله‌ی هیچ‌چیز رو ندارم! امیدوارم متوجه باشی و الان با کنار رفتن از سر راهم بزرگ‌ترین لطف ممکن رو در حقم بکنی.

ساحل زمزمه‌وار می‌گوید:

- خوبه، خیالم راحت شد خودتی!

با دل‌نگرانی کنار می‌کشد. با نگاه‌شان بدرقه‌ام می‌کنند و من از این مهمان‌نوازی آزرده خاطر خودم را سریعاً به سرویس‌بهداشتی می‌رسانم. در رنگ شده‌ی سفید دست‌شویی را باز می‌کنم و دمپایی‌های آبی سایز بزرگ را می‌پوشم. سمت چپ روشویی قرار داشت و بالایش آینه‌ای نسبتاً بزرگ با قاب پلاستیکی سفید بود.

مقابل آینه می‌ایستم و به خودم نگاه می‌کنم. به این خود دروغین! به این چشم‌هایی که زیرشان کمی گود افتاده بود، به موهای خرمایی‌رنگ پریشانم که به خاطر کوتاه بودنشان کمی از شال بیرون زده بودند، به گونه‌های استخوانی‌ام که تو رفته بودند و لب‌های خط مانند خشکیده‌ام نگاه نمی‌کنم؛ من به پرستویی نگاه می‌کنم که دیگر پرستو نبود! همان دخترکی که صبوری‌اش کفر ساحل را در آورده بود و او مدام می‌گفت کاش کمی از این صبوری من در وجود او بود نگاه می‌کنم. همان‌که حال دیگر اثری از صبر و حوصله در او نبود! همان‌که دیگر نه دست به قلاب‌بافی می‌زد، نه به دومیل و گل‌دوزی! من همان پرستو بودم اما فرسنگ‌ها با آن پرستوی قدیم فاصله داشتم، همان بودم اما نمی‌دانستم خودم را در کجای این راه جا گذاشتم تا بروم و با او برگردم، نمی‌دانستم چون غریب بودم؛ من در این خانواده، این خانه، این کوچه‌ها غریب بودم؛ چشم من تنها خانه‌ی خودمان، کوچه‌ی

خودمان، مسجد و کتابخانه‌ی سر نبش خودمان را دیده بود. بیشتر از آن را هم دیده بود ها! اما با آنها هم غریب بود، مخصوصاً حال که به آنها نگاه می‌کرد در اکثرشان خاطره‌ای خاک خورده از خودش و سمیر می‌دید.

شالم را دور گردنم می‌اندازم و با دست کشیدن میان موهایم کمی گره‌هایش را باز می‌کنم. تقصیر از من نبود، طفلکی‌ها را اگر شانه می‌کشیدم درد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد، تقصیر شانه هم نبود! تقصیر آن دستی بود که به درِ بی‌رحمی زد و مو را برای دور دست پیچاندن و کشیدن دانست. همان‌که تازگی، درست بعد از کوتاه کردن موهایم دیگر شب‌ها با نوازش دستش میان پیچ و تاب موهای خرمایی‌ام نمی‌خوابیدم.

شیرآب را باز می‌کنم و بر طبق عادت عوض آب گرم دست‌هایم را مشت کرده و آب سرد را با شمارش یک، دو و سه در دلم به صورتم می‌پاشم. میانه‌ی خوبی با آب داغ نداشتم، داغ که هیچ! من حتی گذرم به آب گرم و ولرم هم نمی‌افتاد، مگر در حمام دکی‌ای با هم بکنیم و بعد نخود می‌شویم و به خانه‌ی خود می‌رویم.

شیرآب را می‌بندم و با نفس عمیقی، شوک وارد شده‌ای که وقفه میان نفس‌هایم انداخته بود را جبران می‌کنم. بار دیگر خودم را در آینه نگاه می‌کنم. چه کرده بودم با موهایم؟ دستم را روی موهایم می‌کشم، به طرز افتضاحی کوتاه و بلند بود و نیاز به آرایشگاه رفتن داشت. مژه‌هایم بلند نبود، اما پرپشت بودنشان به چشم‌های نسبتاً ریزم جلوه داده بود. دستم را روی گونه‌ام می‌کشم، رد کبودی محو شده بود اما هنوز اگر دقیق می‌شدم کمی ترکیب رنگ سبز و بنفش روی استخوان گونه‌ام دیده می‌شد. زخم گوشه‌ی لبم محو شده بود و حال خبری از آن پارگی کوچک گوشه‌اش که به طرز مضحکی بی‌چارگی‌ام را داد می‌زد نبود. با آستین لباسم صورتم را خشک می‌کنم و شالم را پهن، طوری که یقه‌ی باز لباسم را خوب پوشش دهد سرم می‌کنم. در را باز می‌کنم و بی‌توجه به ساحل که از آشپزخانه، که سمت چپ سرویس بهداشتی قرار داشت من را می‌پایید؛ سمت مبل‌ها که سمت راست چیده شده بودند می‌روم. روی یکی از مبل‌های تک‌نفره که پس زمینه‌ی نسکافه‌ای با گل‌هایی زیبا داشت اما شلوغی‌اش دل را می‌زد می‌نشینم.

پرواز کردن بال می خواهد

بی حرف به تلویزیون خاموش نگاه می کنم و از آن نگاهم را روی ساعت دراز و زنگوله دار می اندازم. چیزی به ساعت یک نمانده بود و سمیر ساعت دو به خانه می آمد. اخمی میان ابروهای باریک قهوه ای تیره ام می نشانم و از جایم بلند می شوم. به اتاق برمی گردم و بی عطلی پالتوی مشکی ام را روی لباسم می پوشم. شالم را از داخل لباس بیرون می آورم و روی پالتو سرم می کنم. کیفم را از صندلی کنار آینه قدی برمی دارم و با نگاهی کوتاه به خودم در آینه از اتاق خارج می شوم.

ساحل با دیدنم متعجب می گوید:

- کجا می ری؟

با استرس و هول زده می گویم:

- میرم خونه.

اخمی تصنعی می کند و دست به کمر می غرد:

- حالا مگه کسی دنبالت کرده؟ برو لباسات رو دربیار تا یک ربع دیگه غذا حاضر، بعد به سبحان می گم برسونت خونه.

کلافه نفسی عمیق می کشم و کفش هایم را از جاکفشی جلوی در برمی دارم.

- به سمیر قول دادم قبل این که برگرده خونه، من خونه باشم.

کفش هایم را پوشیده و کمر راست کرده بودم که ساحل سد راهم می شود و مشکوک می پرسد:

- تو کی با سمیر حرف زدی اون وقت؟!

زبانم بند می آید و حواسم پرت سبحان که پست سرمان دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد، می شوم. کاپشن مشکی اسپرتی پوشیده بود که کمی روی آستین و دور یقه اش زرد کار شده بود و چشمها را جذب خود می کرد.

پرواز کردن بال می خواهد
- چیه؟ چرا رفتی تو هیروت؟

گیج به ساحل نگاه می کنم و بی مکث می گویم:

- خب اینم سواله می پرسی؟ صبح پاشدم دیدم پیام داده گفته قبل این که برسه خونه باشم.

آهانی می گوید و نگران نگاهم می کند.

- پرستو می خوای منم باهات پیام؟ نکنه یک وقت عصبانی بشه... .

حرفش را قطع می کنم و با اخم می گویم:

- ساحل!

با ناراحتی دستم را می کشد و در آغوشش فرو می روم. آرام کنار گوشم زمزمه می کند:

- من فقط نگرانتم پرستو، فقط نگران!

لبخدی تلخ بر لب می نشانم و به سبحان نگاه می کنم، درست مثل خودش خیره و عاری از هر حسی.

- نگران نباش، سمیر کاری با من نداره.

- کاش یه چیزی می گفتی که باورم بشه!

از آغوشش خارج می شوم و همان طور که بازوهای لاغرش را که او را شکننده نشان می دهد را در دست گرفته بودم به چشم های مشکیش چشم می دوزم.

- باورت بشه، هیچی نمی شه خیالت راحت.

با نارضایتی سرش را تکان می دهد. چتری های پریشانش را از صورتش کنار می زند که پیشانی بلندش نمایان می شود. بوسه ای نرم روی گونه ام می نشاند و می گوید:

- پس صبر کن زنگ بزنگم به آژانس.

پرواز کردن بال می خواهد

می‌خواهم مخالفتم را اعلام کنم که صدای سبحان از پشت سرمان بلند می‌شود و در همان
حین که سمتمان می‌آید می‌گوید:

- من می‌برمش.

از چاله در چاله افتادن که می‌گفتند همین بود!

- ممنون خودم می‌رم.

- ماشینم تو حیاطه، شما برین سوارشین من گوشیم رو جا گذاشتم می‌رم برش دارم بیام.

کلافه کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- آقا سبحان من که گفتم خودم می‌رم!

جلوی در اتاقش متوقف می‌شود و سرش را برمی‌گرداند.

- پرستو خانم من که گفتم خودم می‌رسونمتون!

پیش از آن که منتظر پاسخی از جانب من باشد در را باز می‌کند و وارد اتاقش می‌شود.
لجبازی زیرلب نثارش می‌کنم که ساحل پادرمیانی می‌کند و می‌گوید:

- باهش برو پرستو، اینجا ماشین سخت گیر میاد با سبحان بری زودتر می‌رسی.

به ساعت مچی طلایی رنگم نگاه می‌کنم. ساعت یک و پنج دقیقه بود و با این فاصله‌ی زیاد
قطعاً قبل از دو به خانه نمی‌رسیدم، چه برسد به معطل شدن به خاطر ماشین. سرم را بالا
می‌آورم و با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام می‌کنم. ساحل نگاهش را به آینه‌ی شکسته
می‌اندازد و من بی‌خدا حافظی در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

سرما‌ی هوا نسبت به دیشب کمتر شده بود و این با توجه به روبه پایان بودن فصل
زمستان طبیعی بود. به آسمان نگاه می‌کنم، مگر یک برف چقدر زحمت داشت که یک دنیا
بچه را می‌خواست در حسرت برف‌بازی بگذارد و خاتمه‌ی زمستان را سر دهد؟!!

پرواز کردن بال می خواهد

سمت در خانه قدم برمی دارم و نگاهم را به آلاچیق می اندازم. دیشب درست همین جا قلبی به بازی گرفته شد و زنی بی آن که سیرآب شود با اندک حسرتی که هنوز از عاشقانه هایش داشت تنها ماند. به باغچه که یک درخت بیدمجنون بی برگ و گل هایی که رو به پژمردگی بودند داشتند نگاه می کنم، دیشب حرکت همین شاخه ها بذر ترس را در دلم کاشت و حال لبخند به لب هایم نشانده بود!

درسفید حیاط را باز می کنم، از سرمای دستگیرهی در پوست دستم گزگز می کند و ناگهان لرزی کوتاه به جانم می افتد که تمام تنم را می لرزاند.

در کوچه ی خلوت چشم می چرخانم، درست برعکس کوچه ی ما که در هر فصل، ماه، هفته و روز در سال باز هم دسته ای از پسربچه های مشغول به فوتبال، چند دختر بچه که خاله بازی می کنند و مادرهایشان پر بود. سمت ماشین سبحان می روم و در شیشه ی ماشینش خودم را تماشا می کنم. بی روح بودن چهره ام غیرقابل انکار بود اما سمیر همین انسان بی روح را هم دوست داشت! فقط کافی بود من را بی آرایش ببیند؛ برایش فرقی نداشت که رنگ پریده و یا گونه ی کبودم دیده می شود.

- بریم؟

بی حواس به سبحان که آمدنش را متوجه نشده بودم نگاه می کنم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. در ماشین را باز می کند و سوار می شود. بعد از او سوار می شوم و در صندلی نرم ماشین فرو می روم. ماشین را بی مکث روشن می کند و زیپ کاپشنش را کمی پایین می کشد.

این روزها همه چیز طوری بود که در سر کوچکم نمی گنجید! خودم را برای خروار حرف های سبحان و پراکنده گویی هایش آماده کرده بودم اما او در سکوت می راند و تنها در طول مسیر پرسید آهنگ بگذارد یا نه؟

سرم را به شیشه ی ماشین تکان می دهم و به مغازه هایی که اکثراً بسته بودند چشم می دوزم. صدای آهنگ بی کلام پیانو در گوشم می پیچید و لبخندم را حقیقی تر از پیش

می‌کرد. نزدیک خانه بودیم و او با سرعت می‌راند، انگار متوجه نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه نگرانم به ساعت شده بود.

کمی بعد مقابل خانه ترمز می‌کند و دقیقه‌ای را با نگاه خیره‌ی دریایی‌اش به من می‌گذارند. کمی که می‌گذرد قفل در را باز می‌کند و به سردی خداحافظی می‌گوید که بی‌پاسخ می‌گذارمش. تکه‌یخی شده بودم که با بی‌تفاوتی و سکوت کردن‌هایش سرمایش را به همه منتقل می‌کرد.

کلید را در قفل در می‌اندازم و توجهی نسبت به سبحان که همان‌جا ایستاده بود و سنگینی نگاهش را بر دوشم انداخته بود نمی‌کنم. با وارد شدنم صدای کنده شدن چرخ‌های ماشین از آسفالت کوچه‌مان در گوشم طنین می‌اندازد و رفتن سبحان را نشان می‌دهد. چکمه‌های بلند مشکی‌ام که تکه‌ای مخمل رویش کار شده بود و کمی از چرم‌هایش ریخته بود را به سختی در می‌آورم. با خستگی کیفم را از شانه‌ام برمی‌دارم و یک‌راست از راهرو به اتاقم می‌روم.

لباس‌هایم را با خستگی در می‌آورم و سعی می‌کنم کوفتگی بدنم را نادیده بگیرم. لباس‌ها را همان‌جا روی تخت می‌گذارم و از اتاق خارج می‌شوم. سمت دست‌شویی که کنار در اتاق خوابمان بود می‌روم. دستگیره‌ی در کمی سخت باز می‌شود و باز این قفل خراب که مدام گیر می‌کرد اعصابم را خورد می‌کنم. با فشار در را باز می‌کنم و دستم را به چهارچوب در می‌گیرم تا زمین نخورم. نفس عمیقی می‌کشم و دمپایی‌های سایز بزرگ‌سورمه‌ای که پاهایم در آن گم می‌شد را می‌پوشم. دست‌شویی کوچک بود و این روزها به خاطر سرمای هوا نمی‌شد پنجره‌ی کوچکش که توری داشت را باز گذاشت؛ و همین دلیلی برای پیچیدن بوی نم در این محوطه‌ی خفه شده بود. هرچقدر به حلیمه‌خانم می‌گفتم این لوله‌ها را درست کنند امروز و فردا می‌کردند، آن‌قدر این امروز و فرداها برایم تکراری شد که دیگر نگفتم و گذاشتم خودم شاهد خرابی دیوار نم‌زده‌ی خانه‌ام باشم!

شیرآب را باز می‌کنم و دست‌هایم که همیشه از کم‌خونی سرد بودند را با گرفتن زیر آب سرد؛ چیزی شبیه به قندیل می‌شود. در آینه‌ی ساده که دور قاب‌نقره‌ای باریک و ظریف

شیکی داشت؛ به طوری که اصلاً به این دست‌شویی نمی‌آمد و تافته‌ای جدا بافته بود نگاه می‌کنم. خودم بودم و خودم، همیشه همین بود؛ این جماعت بودن‌هایشان الکی بود و من این را وقتی زیر لگدهای سمیر از درد جان می‌دادم فهمیدم.

بعد از کمی عادت کردن به سرمای آب مشتم را پر می‌کنم و به صورتم می‌زنم. سرمایش نفسم را می‌گیرد و انگار قلبم لحظه‌ای تپیدن را از یاد می‌برد. می‌خندم و با پشت دست آبی که از چانه‌ام می‌چکید را پاک می‌کنم. بیشتر می‌خندم! دیوانه بودم، می‌دانستم آب سرد نفسم را بند و قلبم را شوکه می‌کند اما باز به او روی می‌آوردم؛ و بدتر از آن با دست خیسم می‌خواستم چانه‌ی خیسم را خشک کنم! ابن‌سینا تخت خالی ندارد؟ این‌جا دیوانه‌ای از دیوانه بودن خویش عذاب می‌کشد.

هرچه بیشتر به آینه نگاه می‌کنم، پی به تکراری بودن ایت تصویر می‌برم! انگار مجبور بودم هربار وقتی مژه‌هایم قطره‌های آب از آن چکه می‌کند و ابروهای به هم ریخته‌ام که بر اثر بند انداختن باریک بودند را نگاه کنم؛ انگار مجبور بودم دخترکی که به خودش آمده بود و دیگر دختر نبود را تماشا کنم، انگار مجبور بودم زنی که از زن بودنش می‌ترسید و این ترس از آن قابل انکارها بود را ببینم، زنی که ترس داشت؛ آخر او زندگی‌اش را با انکار می‌گذراند و اگر از توانش خارج بود چیزی را انکار کند یعنی چرخ زندگی‌اش تمایلی به چرخیدن ندارد.

با دست موهایم که به پیشانی خیسم چسبیده بود را پشت گوشم می‌فرستم و شیر آب را می‌بندم. چقدر همه‌چیز بی‌روح بود، از کاشی سفید گرفته تا سرامیک‌های سفید! من و این دمپایی‌سورمه‌ای این‌جا غریبی می‌کردیم؛ طوری شده بود که احساس می‌کردم اینجا رنگی بودن گناه است.

صورتم را با آستین‌بافت زغال‌سنگی‌ام خشک می‌کنم. دقیقه‌ای دیگر در آینه نگاه می‌کنم، استخوان‌ترقوه‌ام بیرون زده بود و با گونه‌ی استخوانی‌ام هم‌ذات پنداری می‌کرد، چهارشانه بودنم لباس را به خوبی در تنم نشانده بود، گویا این لباس برای من دوخته شده بود.

در دست‌شویی را باز می‌کنم، دمپایی‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم و سمت آشپزخانه می‌روم. کمی به سرم فشار می‌آورم، اما هرچه فکر می‌کنم غذایی که در پنج دقیقه درست شود پیدا

پرواز کردن بال می خواهد

نمی‌کنم! سمیر اهل نان و پنیر خوردن نبود و همیشه باید غذایی چرب و لذیذ می‌خورد، انگار حاج‌خانم درست می‌گفت او بنده‌ی شکمش بود درست مثل آقام.

کلافه تیکه‌ام را به ستون وسط خانه که از آن تنفر داشتم می‌دهم. انگار این میان اضافی بود و این وسط سبز شدنش بیش از حد تو ذوق می‌زد. صدای قفل در می‌آید و من سراسیمه صاف می‌ایستم. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم، انگار با صدای در چهارستون بدنم لرزید، انگار این ترس ریشه زده در دلم ابدی بود و حتی با وجود دیدن آرامش او هم از بین نمی‌رفت؟

- پرستو؟

چیزی نمی‌گویم که این‌بار بلندتر می‌گوید:

- پرستو؟

صدای چند پلاستیک که انگار به هم می‌خوردند در گوشم طنین می‌اندازد. عصبی پلاستیک‌های دستش را زمین می‌اندازد و می‌غرد:

- گفت قبل من میاد خونه!

نفسی عمیق می‌کشم و آرام می‌گویم:

- من اینجا سمیر!

صدای پلاستیک‌ها سکوت را می‌شکنند و او با قیافه‌ای درهم، در چهارچوب راهرو که پرده‌ای ریشه‌ای به جای در داشت ظاهر می‌شود. با دیدنم کمی اخم‌هایش از هم باز می‌شود اما انگار هنوز عصبی بود. آرام لب می‌زنم:

- خوش اومدی.

خوش آمدم را نادید می‌گیرد و درحالی که پلاستیک سفیدرنگ که در آن دوظرف غذای رستوران بود را در دست جابه‌جا می‌کرد می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟!

لب‌هایم که تازه داشتند طعم خشکی را می‌چشیدند دوباره تر می‌کنم و مواخذه‌گرانه می‌گویم:

- چرا کاپشن نپوشیدی؟ بیرون هوا سرده سرما می‌خوری.

می‌خندد و سرش را به چپ‌و‌راست تکان می‌دهد.

- استاد بحث عوض کردن!

ابروهایم را بالا می‌اندازم و بی‌توجه به اندک ترس درونم که باعث لرزش دست‌هایم شده بود قدمی جلو می‌روم و می‌گویم:

- استاد برگشتن به بحثی که من عوضش کردم!

این‌بار بیشتر می‌خندد و با شادمانی‌ای که تضاد زیادی با اخم و چهره‌ی درهم دقیقه‌ای پیشش داشت می‌گوید:

- این‌ها رو کجا بذارم؟

پلاستیک‌های سفید دستش را برای نشان دادن کمی بالا می‌آورد که هول زده سمتش می‌روم و می‌گویم:

- بده من ببینم، انگشت‌ها سفید شده مگه چقدر سنگینی که خون به دستت نرسیده؟

با اخمی تصنعی درحالی که خوش‌حالی‌اش از توجه من باز هم به چشم می‌آمد می‌گوید:

- دست من مهمه یا تو که نباید سنگینی بلند کنی؟

لبم را به دندان می‌گیرم و صدای خنده‌ی او در خانه می‌پیچد. از چه خجالت می‌کشیدم؟ از بچه‌ای که از همین حالا عزیزدردانه جفتمان شده بود؟ از سمیری که یک‌سال با او در ارتباط بودم و حال نزدیک به نه‌ماه در خانه‌اش زیر یک‌سقف زندگی می‌کنیم؟ دلش بیش از حد

پرواز کردن بال می خواهد

مبهم بود، اما هرچه که بود در عین مزخرف بودن خنده دار هم بود، این را از صدای بلند خنده‌ی سمیر که کم پیش می‌آمد بشنوم فهمیدم!

- بذار رو اُپن.

می‌گویم و سریع از کنارش می‌گذرم. این بار بلندتر می‌خندد و من در اتاقمان، خیره به پنجره که پرده‌ی سفید حریرش را کنار زده بودم لبخند بر لب می‌نشانم. شاید شادی ابدی جایی در همین حوالی بود، شاید از همان اوّل هم دور نبود و ما با تنبلی آن را دور شمردیم! بافت تنم را با لباس آستین بلند سبزی‌شمی‌ای عوض می‌کنم و در عوض شلوار کشمیر، شلوار مخمل مشکی‌ای که جذب بودنش بیشتر موجب گرما می‌شد را می‌پوشم.

لباس‌هایم را که روی تخت انداخته بودم به جالباسی پشت در آویزان می‌کنم و باز من می‌مانم و یک‌آینه. از دراور کنار آینه‌ی قدی بُرس را برمی‌دارم و با ترس آرام به موهایم می‌کشانم. موهایم گره زیاد داشت و این یک‌هفته از درد کشیده شدن موهایم در آن شب کدایی نتوانسته بودم شانه بکشمشان. آرام شانه‌ای سطحی می‌کشم، پوست سرم دیگر از کشیده شدن درد نمی‌گرفت اما چه می‌شد کرد با ترسی که در دلم ریشه دوانده بود؟ نه عقل داشت و نه شعور! تنها بلد بود بتراسند و به من ترسیده بخندد!

- پرستو، کجا موندی؟

در اتاق را باز می‌کند و با نگاه پرسش‌گرش من را نگاه می‌کند. بُرس را در کشوی دراور می‌گذارم و می‌گویم:

- بریم.

نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم! این‌طور خیره‌گی متقابل را کی یاد گرفتم خدا می‌داند. فهمیده بود گره‌ی موهایم باز نشده بود و من به قول معروف به جای شانه زدن موهایم آن‌ها را نوازش کرده بودم یا با دیدن موهای کوتاه بلندم که تا سر شانه‌ام بود چشم‌هایش برق زده بود؟!

از کنارش می‌گذرم و راهی آشپزخانه می‌شوم. ظرف غذاها را از داخل پلاستیک بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم. به رومیزی تازه نگاه می‌کنم، طرح چهل‌تکه‌اش که ترکیب‌بندی صورتی‌چرک، سرخابی و زرشکی داشت دلنشین بود. ما هم چهل‌تکه داشتیم! اما نه از آن چهل‌تکه‌ها که همه هستند. از این چهل‌تکه ده‌تکه‌اش من بودم، ده‌تکه سمیر و بیست‌تکه مهشیدی که از آن فقط یک‌اسم می‌دانستم، اما جای خوش‌حالی داشت من هرروز با همین اسم پنج‌حرفی خودم را دار می‌زنم چه می‌شد اگر او را می‌دیدم؟ به سفره‌مان نگاه کردم، مشکل از مهشیدِ مجهول نبود، مشکل ما بودیم که یکی نشدیم؛ مشکل ما بودیم که ده بودن را به بیست بودن در کنار هم ترجیح دادیم! ما، ما بودیم، اما پشت پرده چیز دیگری نبود جز یک‌پرستوی بال‌بی‌بال و یک سمیر خسته از زندگی!

- چه بویی داره! آقا اسماعیل همیشه غذاهاش معرکه هستش.

انگار چیزی یادش آمده باشه با هول دستم را می‌گیرد و تندتند کلمات را ادا می‌کند.

- البته به پای تو نمی‌رسه ها! ولی می‌دونی این اسماعیل اصلاً یک‌چیز دیگه است.

مبهوت نگاهش می‌کنم که دست و پایش را گم می‌کند و باری دیگر حرفش را تصحیح می‌کنم. او سمیر شده بود، همان سمیری که اوایل وقتی من را می‌دید زبانش بند می‌آمد و اختیاری بر رنگ گرفتن گونه‌هایش نداشت.

- نه البته غذاهاش خوشمزه نیست ها، یعنی خوشمزه هست ولی در حقیقت خوشمزه نیست! می‌دونی در اصل غذا خوشمزه نیست فقط این‌که دوکیلو روغن تو هر ظرف غذا خالی می‌کنه خوشمزه‌اش کرده.

دستم را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی‌اش می‌گذارم و آرام می‌گویم:

- هیس! دخترخانم لپ‌هات گل افتاده، نکنه خواستگار اومده واست؟

لبخند می‌زند و دست‌هایش به خواست خودش که نه، اما انگار به خواست همین جمله‌ی پر حرف من شل می‌شوند و او تنها دو چشم می‌شود که من را می‌نگرد.

پرواز کردن بال می خواهد

- یادته؟! -

لبخندی به بلندای لبخند او بر لب می‌نشانم و با گرفتن دستش انگشتانمان را قفل یک‌دیگر می‌کنم.

- اوهوم، خوب یادمه!

نگاهم را به چشم‌های او می‌اندازم و گذشته چون قطاری که عجله دارد از جلوی چشم‌هایم عبور می‌کند.

او بود، من بودم؛ ما بودیم! مایی که در کوچه‌ای خلوت پنهانی داشتیم آرام حرف می‌زدیم. من دل می‌دادم و او قلوه! اما هیچ نفهمیدم دلی که می‌دادم جای خالی‌اش با قلوه پر نمی‌شود. دست او نبود، او فقط سمیر بود! سمیر بودن او برای من در همان لکنت زبانش وقتی می‌خواست تعریفی از من بکند اما خراب می‌کرد یا دوستت دارم‌هایی را که تا نصفه می‌گفت و بعد به زمین چشم می‌دوخت تا خودم آن نیمه‌ی پنهان را از گونه‌های سرخ شده‌اش پیدا کنم؛ خلاصه می‌شد. او همان سمیری بود که گونه‌هایش وقتی هیجان داشت و یا کاری را خراب می‌کرد سرخ می‌شد، او همان سمیری بود که بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم من که منم یک‌بار هم سرخ نشده‌ام حتی وقتی حاج‌خانم حرف از خواستگار می‌زد و معتقد بود باید چون لبو سرخ شوم! اما او سرخ می‌شد و من آن را بنا بر این می‌گذاشتم که دختری دم بخت است و آن روز برایش خواستگار آمده. به همین‌ها دلمان خوش بود، ما جماعتی بودیم که حتی دلمان هم سادگی می‌کرد و به قول معروف زود بند را به آب می‌داد.

سمیر سکوت را با زمزمه‌ای آرام می‌شکند.

- غذاها سرد شد.

دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت مانده بودم. انگار این من نبودم! این تنها جسم بی‌جانم بود و روحم جایی در کوچه پس‌کوچه‌هایی که تداعی کننده گذشته بودند قدم می‌زد. چشم‌هایم

پرواز کردن بال می خواهد
را ثانیه‌ای می‌بندم و سرم را پایین می‌اندازم. در سرم با خود حرف می‌زنم و پرستوی گم
گشته در گذشته را برمی‌گردانم.

- به خودت بیا پرستو!

نفسی عمیق می‌کشم و با لبخندی ملیح سرم را بالا می‌گیرم.

- آره راست می‌گی، تو بشین من الان بشقاب میارم.

سرش را تکان می‌دهد و صندلی‌ای که پشت به هال خانه و دقیق رو به من بود را عقب
می‌کشد. کمی هول کرده بودم و انگار تنها یادآور خاطره‌هایمان نشده بودم؛ انگار من
آنجا، در کوچه پس کوچه‌های آشنای قدیمی خودم را جا گذاشته و آن من قدیم که زیر
نگاه سمیر آب می‌شد را آورده بودم!

از کابینت‌های کنار سینک ظرف‌شویی دوبشقاب برمی‌دارم و با برداشتن دوقاشق و چنگال از
کشوی کنار گاز سمت سمیر برمی‌گردم. در سرم تنها یک جمله می‌چرخید:

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

«به خودت بیا پرستو»

پوست خشکیده لب‌هایم را بر سر عادت‌ی همیشگی با زبان تر می‌کنم و صندلی کنار دست
سمیر را عقب می‌کشم. روی نشیمن نرم صندلی خودم را جابه‌جا می‌کنم تا با قوز کردن
کمردرد مهمان ناخوانده‌ام نشود. انگار بی‌تأثیر بود؛ بشقاب آوردن، به خودت بیا گفتن‌هایم،
جابه‌جا شدن‌هایم! سمیر همان سمیر بود و می‌دانستم حال خودم را به در و دیوار هم که
بکوبم باز او چشم‌های خسته‌اش که برای پلکی کوتاه بال‌بال می‌زدند را از من بر نمی‌داشت.

ظرف‌ها را از پلاستیک سفید بیرون می‌کشم و درشان را باز می‌کنم. بوی کباب در خانه
می‌پیچد، می‌دانست کباب را دوست دارم و جای تعجب نداشت که برخلاف علاقه‌ی
خودش جوجه‌کباب خریده بود. غذاها را در بشقاب می‌ریزم و سعی می‌کنم بوی غذا که

مزخرف و آزار دهنده بود را به مشام نکشم؛ تلاش برای همان چیزی که خودم می دانستم بی فایده است! این جا باتلاقی از بوی غذای محبوبم بود و من می خواستم از آن فرار کنم، دست مثل باتلاق ما بودنمان که جفتمان را گرفتار کرد و از این یکی شدن بیش از خاطره‌ی خوب خاطره‌ی بد در سرمان ماند.

با چهره‌ای درهم به غذا نگاه می کنم، ظاهری وسوسه برانگیز داشت اما بویی که از آن به مشام می رسید خوش مزه بودنش را نقض می کرد! از جایم بلند می شوم تا پارچ آب را از یخچال بردارم. نگاه کنجکاو سمیر حرکاتم را رصد می کرد و همین نگاه کلافگی را هم به حالت تهوعم افزوده بود. پارچ گل دار را از یخچال برمی دارم و از دهانه‌ی باریکش آب می خورم. از چانه‌ام آب می ریزد و سردی آب کمی تپش قلبم را تند می کند، تشنه نبودم اما چون کسی که بعد از مدت ها سراب دیدن به آب دست پیدا کرده رفتار می کردم!

صدای زمزمه‌ی متعجب سمیر و گذاشتن قاشقش را می شنوم اما به آب خوردنم ادامه می دهم.

- به حق چیزهای ندیده!

نفس نفس زنان پارچ آب را روی میز می گذارم، شک دارم که من همان پرستویی باشم که به سمیر اجازه‌ی از بالا آب خوردن با پارچ را نمی داد و حال خودش از دهانه‌ی پارچ آب می خورد. دستم را می گیرم و نسبت به نگاه خنده دار و در عین حال کلافه کننده‌ی سمیر بی توجهی می کنم. صدای زنگ تلفن در چهار دیواری خانه می پیچد. آستین لباسم را کمی پایین تر می کشم و با پشت دست خیزی چانه و دور دهانم را پاک می کنم. میانه‌ی راه متوقف می شوم، انگار در دلم رخت می شستند! دستم را مقابل دهانم نگه می دارم و با حالی دگرگون سمت سرویس بهداشتی پا تند می کنم؛ پاهایی که تند شدنشان به عبارتی همان دویدن بود.

صدای نگران سمیر که پرستویش را می خواند، صدای تلفن که انگار داشت خودش را در بوق های مکررش خفه می کرد، صدای کلاغی از خدا بی خبر که روی سیم برق مقابل خانه مان نشسته بود و با تمام توان قارقار می کرد! صداها یک بار که بلند می شدند من انگار هر

پرواز کردن بال می خواهد
یکبار را هزاران بار می شنیدم. آب سرد به صورتم می زنم و دستم را به کاسه‌ی روشویی
می گیرم تا سرگیجه‌ام کار دستم ندهد.

بی حال به سمیر که مشت‌هایش را به در می کوباند می گویم:

- خوبم سمیر، خوبم ترو خدا انقدر نکوب به در.

صدای نفس نفس زدنش در گوشم طنین می اندازد، آرام شده بود اما هنوز نگرانی‌اش را در
پرستو گفتن‌هایش که در نظرم خیلی گنگ و پیچیده ادا می شدند؛ می شد به وضوح دید.
کلافه خودم را خم می کنم، این رخت‌ها تمامی نداشتند؟ این فقیر بی چاره که بود، که عوض
لباس شویی با دست رخت می شست و دل و روده‌ی من را به هم می پیچاند؟!

صدای تلفن و کلاغ قطع شده بود؛ اما همین پرستو گفتن‌های مکرر سمیر کافی بود تا به
مرز دیوانگی برسم! او یکبار پرستو می گفت و من سه بار می شنیدم! خودم را به دیوار تکیه
می دهم و با کمی کش دادن به خودم قفل در را می چرخانم. بلافاصله بعد از چرخاندن قفل
سمیر در را باز می کند و آن امواج نگران که پرستو گویان بر اعصابم خط می انداختند تمام
شد.

بی حرف دستم را می گیرد و من از خدا خواسته تمام وزنم را روی او می اندازم و بی حال لب
می زنم:

- خوبم!

دستم را فشار می دهد و با کلافگی می گوید:

- آره، دارم می بینم!

دستم را به دنبال خودش می کشاند و روی اولین مبل می نشاند. مقابل پاهایم می نشیند و
من با بی حالی سر سنگین شده‌ام را به پشتی مبل تکیه می دهم. چشم‌هایم را می بندم و با
نفس‌های عمیق سعی در پس زدن احساس تهوع دارم. سمیر دست‌هایم را در دست

پرواز کردن بال می خواهد

می‌گیرد و در سکوت تنها سنگینی نگاهش را بر روی شانه‌های کسی می‌اندازد که معتقد بود نباید سنگین بلند کند!

بعد از دقایقی که سخت می‌گذشتند و با این حال کمی بهتر شده بودم سمیر لب باز می‌کند و نگران می‌گوید:

- بهتری؟

لبخندی کم‌رنگ بر لب می‌نشانم تا بیش از این نگرانش نکنم.

- خوبم سمیر، چرا هول می‌کنی!

دست‌هایم را ول می‌کند و با خاطری که کمی جمع شده بود، کنارم روی مبل دونفره می‌نشیند.

- هول نکنم؟ یهو گذاشتی رفتی اون تو در رو قفل کردی هرچی هم صدات می‌زنم لام تا کام حرف نمی‌زنی!

بی‌اختیار آرام می‌خندم. نگرانی‌اش خنده نداشت اما دل من ساده به همین نگرانی‌ها خوش بود. آن وقت‌ها وقتی دوست‌هایم از نگران شدن دوست پسرهایشان، از غیرتی شدنشان، از نگاه‌های طولانی‌شان که تنها برای آن‌ها بود می‌گفتند؛ من تنها نگاهشان می‌کردم و سعی داشتم خودم را قانع کنم که چیزی برای حسرت خوردن نیست. اما بود، آن محبت‌های کوچک و بزرگ، اهمیت دادن‌ها، آن قربان صدقه‌هایی که من طعم‌شان نچشیدم حسرت داشت. من مریض بودم و سمیر همان دکتری بود که خودش را برایم تجویز کرد! من بیماری کمبود محبت داشتم و او کمپوت محبتی که خودش باشد را درمان درد بی‌علاج دانست! این روزها پر شده‌ام از ناسزاهایی که نگفتم و گذاشتم که همان‌جا در کنج دل چرکینم بماند؛ ناسزا به آن که سمیر را دکتر دانست و ناسزا به دکتری که سمیر باشد و برای درد بی‌درمان علاجی من درآوردی پیدا کند.

- خنده داره؟

پرواز کردن بال می خواهد

خندهام را جمع می‌کنم و با ته‌مانده‌ی لبخندم لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. نیم‌رخ سمیر را نگاه می‌کنم؛ حرصش گرفته بود و همین باعث درهم شدن چهره‌اش شده بود. اخم‌هایش در کنار آن ریش‌هایی که نامنظم بلند شده بود ترسناکش کرده بود؛ اما من با تمام دیوانگی‌ام هنوز هم او را دوست داشتم.

ابرو بالا می‌اندازم و با تمام بی‌حال بودنم کمی شیطننت به لحنم اضافه می‌کنم.
- آره، خیلی.

او هم می‌خندد و خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

- که این‌طور!

- آره، دقیقاً همین‌طور!

دوباره خنده‌ای بی‌حال و آرام سر می‌دهم. ضعف کرده بودم اما می‌ترسیدم سمت غذا بروم و با به مشام کشیدن بوی‌ش حالم بدتر شود. می‌دانی؟ ما دیوانه بودیم و این را وقتی فهمیدم که با تمام گشنگیمان روی مبلِ دونفره خانه‌مان نشستیم و به یک‌دیگر زل زدیم؛ درحالی که صدای قاروقور شکم‌هایمان بلند شده بود و ما با هربار که صدایش را می‌شنیدیم تنها می‌خندیدیم، همین و بس!

- پرستو؟

- جانم؟

- قهوه‌ای چشم‌هات، مثل اون شکلات داغی می‌مونه که حتی با دیدنش دیوونش میشم!

می‌گویند و من بی‌پروا می‌خندم. می‌گویند و من در عین حال هم به توصیف جالبش هم به آن شکلاتی که نمی‌دانست این روزها از داغی زیادی می‌سوختم اما دم نمی‌زد. شکلات داغ از علایقش بود، این را روزی فهمیدم که از من خواست برای تولدش هرچه پول دارم بگذارم و شکلات داغ برایش بخرم، هرچه بیشتر بهتر! خنده بربل می‌زنم بی‌آن‌که به یاد بیاورم دقیقه‌ای پیش کلافگی و احساس تهوع امانم را بریده بود، بی‌آن‌که لحظه‌ای فکرم را

سمت صدای زنگ خانه بکشانم و به خودم زحمت نگاه کردن آخرین تماس‌ها را بدهم تا ببینم کدام نگون بختی را پشت تلفن منتظر گذاشته بودیم؟!

موهایم را شانه می‌کشم و دستم را میان موج‌های کوتاهش حرکت می‌دهم. مهری‌خانم کارش را خوب انجام داده بود؛ طوری موهایم را یک‌دست کرده بود که زیاد کوتاه نشود و دیگر خبری از آن موهای کوتاه و بلند نباشد. موهایم زیر نور آفتابی که از پنجره می‌تابید روشن‌تر دیده می‌شد و شباهتش را به موهای حاج‌خانم بیشتر کرده بود؛ موهایی که به قول خودش حال از آن خروار موی خرمایی‌اش چند لایخ شوید آن هم به ضرب تخم‌مرغ و دیگر تقویت‌کننده‌ها مانده! موهایی که دیگر آن موهای قدیم نیستند دیگر پیچ و تاب ندارند؛ بلکه حال نیمی از موهایش به رنگ دندان‌هایش شده و پیچ و تاب زیبایش به وز تبدیل شده است!

به گونه‌های استخوانی‌ام دست می‌کشم، مثل همیشه از خجالت گلگون شده بودند! مگر می‌شد از آرایشگری که کبودی کم‌رنگ روی گونه‌ام و یادگاری به جا مانده روی پیشانی‌ام را دیده خجالت نکشید؟ آن هم وقتی نگذاشتم موهایم را شانه بکشد و کشیده شدنشان به خاطر باز کردن کش را بهانه کردم؛ مزخرف بود! می‌دانستم اما همان کلام مزخرف را بی‌آن‌که مزه‌مزه کنم به زبان آوردم و او با نگاهی به من فهماند که خوب می‌داند موهای یک‌نفر به خاطر باز کردن کش‌سر، موقع شانه کشیدن درد نمی‌گیرد. مهم بود؟ حقا که نبود و من بی‌دلیل رنگاوارنگ می‌شدم، اینجا فقط یک‌من مهم بودم و یک‌سمیر!

از جلوی آینه کنار می‌روم، بس بود هرچه موهایم را دیدم؛ انگار با خیرگی‌ام به بلندی قبل می‌شدند. از اتاق بیرون می‌روم و به حال خانه می‌روم. نگاهم را در محیط نسبتاً دل‌باز حال می‌چرخانم. سمت راست آشپزخانه جای زیادی را به خود اختصاص داده بود و حال خانه شکل یک ال «L» را به خود گرفته بود. سمت چپ گلدانی کنج خانه بود و کمی آن‌طرف‌تر یک بخاری بزرگ قرار داشت؛ درست روبه‌روی بخاری ستونی از خدا بی‌خبر میان فضای حال سبز شده بود. مبل‌ها اما چیدمانشان دل‌نشین بود! به دیوار سمت راست مبل سه‌نفره

پرواز کردن بال می خواهد

تکیه داده شده بود و روبه روی آن مبل دونفره و در آخر در سمت چپ و هم چنین سمت راست مبل دونفره، مبلی یک به صورت کج قرار گرفته بود. تلویزیون درست وسط دیواری بود که به هال خانه خاتمه می داد و پشتش پنجره های بزرگ قرار داشت که با پرده ی سفید ساده پوشانده شده بود.

به آشپزخانه می روم، آب پاش و پارچ آبی بزرگ برمی گردم؛ بزرگ اما سنگین، مفید اما کمر شکن! به گلدان اول که پشت این آشپزخانه در سه گوشه ی سمت چپ قرار داشت آب می دهم و در همان حین قربان صدقه قد و بالای رعنا ی حسن یوسفم می روم! می خواستم طفل تو راهی ام را هم همین طوری بزرگ کنم، روزها نوازشش کنم، برایش شعر بخوانم و قربان صدقه اش بروم، می خواهم با دست های خودم آب و خاکش را بدهم و بزرگ شدنش را ببینم. می خواهم مادر شوم و ببینم آن مجهولاتی که حاج خانم معتقد بود چون مادر نیستم نمی فهمم را از حالت ایکس و ایگرگ خارج کنم.

صدای در خانه من را از بحر گل مورد علاقه ام بیرون می کشد. سرم را بالا می گیرم و بی آن که بینمش با به مشام کشیدن عطرش خیالم از بابت این که خودش است راحت می شود.

- خوش اومدی.

می گویم و با لب خندان و کبکی خروس خوان سمت گلدان بعدی که در کنج سمت چپ دیوار مقابل قرار داشت می روم. با آب پاش برگ های گل ها که روی پایه چیده شده بودند را می شویم و با چشم مسیر قطرات سربه هوایی که روی برگ گل ها سرسره بازی می کردند را دنبال می کنم.

- سلام.

برمی گردم و با همان لبخندی که تا بناگوشم ادامه داشت و فرم کشیده بودن لب هایم را به رخ می کشید می گویم:

- سلام، خوبی؟

پرواز کردن بال می خواهد

لبخندی خسته می زند و در همان حین که کیف چرمش را در دستش جابه جا می کند، با دست دیگرش کرواتى که انگار داشت خفهاش می کرد را شل می کند.

- خوبم، تو خوبی؟

سرم را کمی کج می کنم و تابی به گردنم می دهم تا حواسش به موهایم پرت شود.

- ممنون منم خوبم.

از مکالمه ی کلیشه ای که می گذریم سکوت حاکم می شود. لبخندِ خسته ی روی لبهایش پر می کشد و به ناکجاآباد می رود! حال اما اخم دارد و من ته دلم از این اخم می لرزد.

- موهات رو خودت مرتب کردی؟

بر طبق عادت لبهایم را با زبانم تر می کنم و با استرس می گویم:

- نه، رفتم آرایشگاه.

دستهایش را مشت می کند و چشمهایش را می بندد. خودم را باخته بودم، بازنده ای بودم که هیچیک از آن حرفهای امید دهنده ی در سرش را به خاطر نداشت و دست و پایش را گم کرده بود.

درمانده روی زمین می نشینم و تکیه ام را به دیوار سفید پشت سرم می دهم. نگاهم را به گلدان می اندازم و با لبخندی تلخ و بغضی خفه کننده در گلو می گویم:

- دیدی؟ توام دیدی چجوری گذاشت رفت، مگه نه؟ نزد، نشکست، صداش رو بالا نبرد؛ ولی رفت... مگه بدتر از رفتنش هم هست؟

گل بی چاره، تازه از خواب بیدار شده بود و طبق روال هرروز داشت خودش را باز می کرد تا باز شب جمع شود؛ حال من سر صبحی وقتی هنوز دست و صورت دخترکم را نشستم سوال پیچش می کنم. با بی چارگی به راهروی خانه نگاه می کنم، شاید رفته بود که برگردد، شاید در ماشین نداشته مان چیزی جا گذاشته بود!

پرواز کردن بال می خواهد

آب‌پاش را برمی‌دارم و با دست‌های لرزانم به برگ‌ها و گل‌های یخ آب می‌پاشم. دخترکم بویی از سحرخیزی نبرده بود و ساعت دوظهر تازه قصد بیدار شدن می‌کرد. به برگ‌های تمیزش می‌نگرم، دست و صورت دخترکم را شسته بودم و حال وقت خواندن شعر بود. چه می‌خواندم برایم؟! از شعر آن توپ قلقلی سرخ و سفید و آبی زده شده بود و می‌دانستم اگر آن را برایش بخوانم قهر می‌کند!

- می‌خوام امروز برات یه داستان بگم، شعر گفتن کلیشه شده و کلیشه گفتن نداره!

دست‌هایم را در یک‌دیگر قفل می‌کنم و گل‌های روی فرش را با خیرگی‌ام شرمنده می‌کنم.

- یکی بود یکی نبود، زیر گنبد خدا؛ غیر از خدا، من و سمیر هم بودیم. یکی از روزها وقتی دختر یکی‌یه‌دونه‌ی محله داشت از کلاس خیاطی برمی‌گشت تو راه یک‌چیزی جا گذاشت. وقتی برگشت دید دیگه نیست! دزد قلبش رو برده بود و اون فقط تونست بخنده، سرخ بشه و تموم راه تا خونه‌شون رو بدوبدو کنه. دخترک قصه‌مون خسته بود، کار نکرده بود ها، کوه نکرده بود ها؛ فقط چادر روی سرش زیادی سنگین بود، جزء قرآن‌هایی که حفظ کرده بود زیادی سنگین بود، دختر قصه‌مون از سنگینی چادر، از جزء قرآن‌هایی که به خواست بقیه حفظ می‌کرد و باید‌های خانم بودن خسته شده بود.

به شلوار مخملی که پوشیده بودم چنگ می‌اندازم و آرام می‌نالم:

- فقط خسته بود، فقط می‌خواست پرواز کنه!

با صدای پی‌درپی زنگ خانه لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. فرش خانه و راهروی منتهی به در خانه را با دیدگاهی تار از نظر می‌گذارم. ناله‌ای می‌کنم و کمر خشک شده‌ام را به سختی تکان می‌دهم. دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و خودم را سرپا نگه می‌دارم. خمیازی‌ای طولانی می‌کشم و به اطرافم نگاه می‌کنم؛ همان‌جا روی زمین، کنار گلدان و آب‌پاش خوابم برده بود.

پرواز کردن بال می خواهد
دستم را به دیوار می گیرم و با همان دید تار سلانه سلانه خودم را سمت در خانه می کشانم.
صدایم را کمی بلند می کنم و می گویم:

- کیه؟

شخص پشت در دست از زنگ زدن بی وقفه برمی دارد و با مکتی کوتاه می گوید:
- عاطفه ام.

چشم هایم را ریز می کنم و با اخم سر دردناکم را به کنکاش وا می دارم؛ در این هاگیر و واگیر
عاطفه دیگر که بود؟ با یادآوری شب مزخرفی که به مناسبت طفل تو راهی ام برگذار شده
بود تصویر عاطفه در پرده ی ذهنم رخ می نماید؛ همان دخترک هفت رنگ شده با هزار قلم
آرایش!

- یک لحظه صبر کنید.

همان طور سلانه سلانه و بی حوصله خودم را سمت اتاق می کشانم. از جالباسی پشت در
روسی ای با طرح گل های ریز برمی دارم و بر روی سرم می اندازم. همیشه بعد حمام این
روسی را سرم می کردم. بافت سبز و آبی ام که در تنم چرخیده بود را صاف می کنم. میان راه
وقتی از راهرو می گذرم برمی گردم و ساعت را نگاه می کنم؛ عقربه های بی چاره، وقتی من در
عالم خواب پرده ای مشکی رنگ مثل اکثر شب ها می دیدم آن ها جان می کردند تا از
یک دیگر سبقت بگیرند و حال بعد از گذشت سه ساعت و رسیدن به ساعت پنج باز هم
بی وقفه تلاش می کردند.

دستگیره ی در خانه را پایین می کشم و چهره ی درهم شده ام را با نقاب پرستوی مهربان و
لبخند به لب عوض می کنم.

- سلام، بفرمایید؟

دخترک وقیحانه سر تا پایم را از نظر می گذرانند و نیمچه لبخندی می زد. دستی به موهایش
که در عرض همین مدّت کوتاه یخی شده بودند می کشد. وقیح می شوم، درست مثل او!

نگاهم را در صورتش می چرخانم، پوست سفیدی داشت اما با کرمها و آرایشی غلیظ آن سفیدی را برنزه کرده بود. گردن باریکش با وجود تزئینی بودن شال روی سرش به خوبی توان خودنمایی داشت. مژه های مصنوعی اش به مذاقم خوش نیامد، مژه نداشتن بهتر از سنگین کردن چشمها با آن خروار موهایی فر خورده که هر آن می ترسی نکند کنده شود. منتظر نگاهش می کنم، این مکث طولانی چه تعبیری داشت؟

دستش را در کیف چرم مشکی رنگش فرو می برد، حتی کیف گشتنش هم با عشوه بود! بعد از دقیقه ای کارتی سفید که رویش با اکلیل سفید کمی تزئین شده بود را بیرون می کشد؛ کارت را میان انگشتان بلند و کشیده اش می گذارد و جلویم می گیرد. تابی به گردنش می دهد و موهایش را در صورتش می ریزد. با ناز می گوید:

- خوش حال می شم تشریف بیارید.

می گوید و بی حرف می رود. به کارت نگاه می کنم، ساده بود و در عین حل تجملاتی. سرم را بالا می آورم و مسیر رفتنش را دنبال می کنم؛ آمده بود که بگوید و نشنود؟

کفش هایش تن زمین آسفالت شده ی کوچکی نسبتاً باریکمان را می لرزاند و نگاهها را به خود جذب می کرد. آمده بود که کارت عروسی اش را بدهد و من بلعکس عوض فکر کردن به عروسی، به ناخن های بلندش که دست کمی از دسته ی بیل نداشتند فکر می کردم! زندگی با آن ناخن هایی که دست هایش را شبیه پنجه های گربه کرده بود، سخت نبود؟!

در خانه را می بندم و بیش از این سرمای هوا را به جان نمی خرم. با کنجکاوی سر کارت را باز می کنم و نگاهم را به کارت می اندازم؛ آن قدر تزئینش کرده بودند که چشمها بیشتر جذب آن طرح گل های کادر مانند و اکلیل ها می شد تا نوشته ی کوتاه و مختصر روی کارت!

به اسم نگاه می کنم. این حقیقت نداشت! او عاطفه بود؛ پس این اسم مسموم چرا میان جملات جولان می داد؟ پلک هایم را بر یک دیگر می فشارم و دگرگون شده کمر دردناکم که به زور با وجود دردش صاف ایستاده بودم به در خانه تکیه می دهم. اشتباه نشده بود، اسم امید کنار اسم مهشید می درخشید؛ اشتباه نشده بود! واقعاً نام نامزد عاطفه کنار مهشید

پرواز کردن بال می خواهد

نامی می درخشید. گرم می شود، گر گرفته بودم و با وجود انکار ناپذیر بودنش؛ می خواستم انکارش کنم.

دلم می خواست در خانه را باز کنم، روسری ام را از سرم بردارم و در سرمای هوای زمستان رو به پایان پا به کوچه مان بگذارم. دلم می خواست چشم روی نرم شیشه هایی که کف کوچه را پوشانده بودند بیندم، همان ها که از شکستن پنجره همسایه به دست توپ بچه های بازیگوش به عمل آمده بودند. من فقط می خواستم آرام شوم، می خواستم گرمایم را به دست مرده های متحرک انسان نام بسپارم و خودم بروم تا آن جا که دیگر نکشم، شاید آن جا دخترک وقیح را پیدا کنم و قضیه ی این کارت را بپرسم!

گاهی سردرگمی دیوانه ات می کند، چه می شد اگر یک دیوانه ی پر و بال بسته را دیوانه کنی؟

- سمیر؟

- بله؟

لب هایم کمی انحنای پیدا می کنند اما از آویزان شدنشان جلوگیری می کنم؛ همین حالا هم از دید سمیر من دختر بچه ای بیش نبودم و این دقیقاً همان چیزی بود که من می خواستم نباشم!

- سمیر؟

دست از تایپ کردن می کشد و با مکثی کوتاه دوباره می گوید:

- بله؟

بغض می کنم و کمی خودم را سمتش می کشم که صدای ناله ی پایه ی چوبی تخت مان در می آید. بی توجه مظلومانه می گویم:

- سمیر؟

پرواز کردن بال می خواهد

کلافه لپ تاپ را از روی پایش بلند می کند و دست به سینه همان طور که تکیه اش را به تاج تخت داده می گوید:

- حرفت رو بزن پرستو!

نمی شود، من به جان گفتن هایش دل بسته بودم و گرهی قلب بی تابم به جان گفتن هایش همان گرهی کوری بود که تنها با قیچی می شد از شرش خلاص شد.

- سمیرا!

عینکش را از چشم هایش برمی دارد و دو طرف سرش را با سر انگشت هایش ماساژ می دهد. روی تخت چهارانو می زنم و سنگینی نگاه منتظرم را روی او می اندازم. موهایش را مرتب بالا فرستاده بود و با ماساژ دادن پیشانی اش به آن ها چین هایی مشابه به دامن های حاج خانم می اندازد؛ در چین های پیشانی او و دامن های بلند حاج خانم هزاران حرف بود، انگار دردها میان چین و چروک ها قایم موشک بازی می کردند و من همان گرگی بودم که باید پیدایشان می کردم تا این بار آن ها سر بدارند. مدّت هاست که سر می گذارم، مدّت هاست که من را گرگ می دانند! مدّت هاست که نمی توانم میان چین های دامن حاج خانم چرخ بزنم و صدای خنده ام را روی سرم بی اندازم، مدّت هاست که نمی توانم میان چین های روی پیشانی سمیرا رهگذروار قدم بزنم و سهم خودم را از دردهایش بردارم.

چشم هایش را که برهم فشرده بود باز می کند و آرام ل**ب می زند:

- جان؟

لبخندی محو می زنم، پیروزی عجب طعم شیرین و دلنشینی داشت!

دلم می خواست برایش از قشنگی ها بگویم؛ اما سردرگمی امانم را بریده بود و قشنگی ای گفتنی نمی دیدم! بالشتم را برداشتم و سrote خوابیدم؛ حال چشم هایمان می توانستند آزادانه روی یک دیگر بچرخند.

- امروز عاطفه او مده بود اینجا.

پرواز کردن بال می خواهد

اخمی می کند و عینکش را روی پاتختی می گذارد. با کلافگی ای مشهود که از نگاه ریزبینم دور نمانده بود گفت:

- چی کار داشت؟

از روی تخت بلند شدم و سمت صندوقچه ی بزرگ که طرحی قدیمی داشت می روم، قفلش را می پیچانم و کارت را که همان رو، روی چادر نمازم گذاشته بودم برمی دارم. سخت بود اما با تمام سختی اش از کارت عروسی خودمان که از لابه لای چادرها به چشم می خورد چشم پوشاندم، مخفی اش کرده بودم؛ می خواستم همان جا زیر خروار پارچه های رنگاورنگ چادرها خفه شود، شاید بعدها توانستم به غیر از کارت خود قدیم و خوشی های حسرت شده در قلبم را هم زنده به گور کنم!

کارت را برمی دارم و کمر خم شده ام را صاف می کنم، فاصله ی دو قدمی بین صندوقچه تا تخت را طی می کنم و کارت را سمتش می گیرم؛ به اخم هایش عمق می بخشد، کافی بود دقیقه ای روی چهره اش دقیق شوم تا در ابروهای به هم گره خورده اش غرق شوم و ترس جانم را در بر بگیرد.

کارت را باز می کند و نگاهش روی جملات می چرخد. اخمی که دقایقی پیش ترس را به دلم راه داده بود محو می شود، مبهوت مانده به کارت نگاه می کند. پنج دقیقه خیره شدن به سه خط نصفه و نیمه ی درون کارت کافی نبود؟

آرام لب زدم:

- سمیرا!

سرش را بالا می آورد و خیره ام می شود. این نگاه درد داشت، این نگاه درد نمک پاشیده شده روی زخمی عمیق را خبر می داد. سکوت کردم و گذاشتم که بگذرد این ثانیه های تلخ شب تاریکمان!

از همان جا شروع شد، همان اولین باری که سکوت کردم؛ همان وقتی که گفت پیش از این ها یک بار ازدواج کرده و طلاق گرفته. از همان جا شروع که سکوت کردم و گفتم این نیز

پرواز کردن بال می خواهد

بگذرد! نگذشت، مهشید خاک خورده در خاطرات سمیر تنها راه رفتن از زندگیمن را رد شدن از روی جنازه‌ی من می‌دانست و چشم روی راه‌های فرعی بسته بود.

با لبخندی نیمه‌جان روی لب آرام قدم می‌زنم و ویتترین‌ها را از نظر می‌گذرانم. من هم دختری بودم چون دیگر دخترها! من هم با خرید کردن میانه‌ای خوب داشتم و با آخرین‌باری که لباس خریده بودم هزاران مایل فاصله گرفته بودم تا حال که باز پا در پاساژ گذاشته و حتی لباس‌هایی که قصد خریدنشان را نداشتم را هم خریدارانه می‌نگریدم، کیفیت جنس‌شان را با لمس کردن می‌سنجیدم و قیمتش را می‌پرسیدم!

- پرستو بیا بریم تو این پاساژ تنوعش زیاده.

نامحسوس اخم می‌کنم و می‌گویم:

- ساحل باز بری تو دست‌بذاری رو هرچی قیمتش بالاست می‌ذارم میرم ها!

چشم‌های مشکی رنگش را در کاسه می‌چرخاند، آستین کاپشن بلند صورتی چرکم را می‌کشانند و غرغرکنان می‌گویند:

- باشه چندبار این رو می‌گی! بیا بریم دیگه.

آستینم را از دستش بیرون می‌کشم و برای محکم کاری اخم ظریف ابروانم را پایدار نگه می‌دارم تا حساب کار دستش بیاید. به دنبالش سمت پاساژی که آفاق نام داشت می‌روم و از همان اوّل پیراهن‌های مجلسی را نظاره می‌کنم. پیراهن‌های کوتاه چشمک می‌زنند و من هرچه می‌کنم نگاهم روی همان‌ها می‌چرخد! همان‌ها که نقطه ضعف سمیر بودند، اما هرچه با خود کلنجر می‌رفتم چشم‌هایم هیذبازی در می‌آوردند و روی همان لباس‌های کوتاه و باز می‌گشت.

- پرستو بیا دیگه!

پرواز کردن بال می خواهد

نگاهم را از لباس گران قیمت می گیرم، انگار اینجا مغازه‌ی پول‌های خود را آتش بزنید بود و من درحال فرار از لباس‌ها که حکم نفت را داشتند.

از پله‌های مارپیچ شکل که به طبقه‌ی بالای پاساژ راه پیدا می کردند بالا می روم. صدای کفش‌های پاشنه بلند ساحل در محوطه‌ی لوکس پاساژ می پیچد اما به دقیقه نکشیده میان صدای بلند موزیک لایت درحال پخش گم می شود و انگار نه انگار که از اول بوده.

- پرستو این چطوره؟

پله‌ی آخر را بالا می روم و به ساحل که پیراهن مشکی‌ای را جلوی خودش گرفته بود می نگرم. پیراهن را از نظر می گذرانم، از پشت دنباله دار بود و جلویش کوتاه. دکلمه بود و از پشت با بند بسته می شد؛ حتی بی آن که لباس را بپوشد معلوم بود که از پشت پوشش آن چنانی ندارد و تماماً باز است.

بی حوصله جهت مخالف او سمت رگال دیگری می روم و می گویم:

- اگه دلت می خواد آسیه خانم دستش به خونت کثیف بشه و از حقوق چیزی نمونه
بخرش!

به رگال روبه رویم نگاه می کنم، پیراهن‌های بلند یک شکل با رنگ‌های متفاوت. یکی از لباس‌ها را برمی دارم و نگاهش می کنم. باز چشم‌هایم راه کج رفته بودند! لباس مدل ماهی بودند و بالا تنه‌ی جذبی داشت، آستین بلند بود و از سر آرنج آستین‌هایش کلوش می شد. در عین سادگی قشنگ بود و می توان این قشنگی را به زرق و برق پارچه‌اش نسبت داد اما پوشیدن پیراهن مدل ماهی هم در دسته‌ی ممنوعیت‌هایی که سمیر برایم مشخص کرده بود قرار داشت.

لباس را مقابل چشم‌هایم نگه می دارم، سخت بود دل کندن از این لباس!

- عزیزم این کار تن خورش عالییه یکی از جدیدترین کارهامونه می خوای امتحانش کنی؟

پرواز کردن بال می خواهد

به دخترک بلبل زبان نیم‌نگاهی می‌اندازم، خط‌چشم‌گره‌اش شیطنت چهره‌اش را بیشتر کرده بود و با ریختن کمی از موهای لخت کوتاهش در صورتش یکی از چشم‌هایش را پوشانده بود. لبخندی به مصنوعی بودن لبخند خودش می‌زنم و می‌گویم:

- نه، ممنون.

لباس را سرجایش بر می‌گردانم و پشت به دخترک وارفته با نگاهی جست‌وجوگر تا آخر رگال‌ها را نگاه می‌کنم. سمت ساحل که با حسرت به آن لباس مشکی باز نگاه می‌کرد و مدام پارچه‌اش را لمس می‌کرد می‌روم. آستین کاپشن مشکی‌اش را می‌کشم و می‌گویم:

- ساحل بریم خیلی گرون.

آرام و با حسرت لب می‌زند:

- بریم

از پاساژ خارج می‌شویم و هر دو با دست‌های خالی سمت در خروج می‌رویم. مغازه‌ها در حال بستن بودند و مأمور مجموعه مدام از مردم درخواست تخلیه و از فروشنده‌ها درخواست بستن مغازه‌هایشان را می‌کرد. حسرت موجی مشهود در چشم‌های هردویمان داشت، نگاهمان میخ‌دست‌هایی شده بود که پر از خرید بودند و با خنده‌ای بر لب از مغازه‌ها بیرون می‌آمدند.

به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم و با بیرون آمدن از فضای گرم مجموعه نفسی راحت می‌کشم.

- حالا چی کار کنیم؟

به ساحل که چتری‌هایش چهره‌اش را معصوم کرده نگاه می‌کنم. لب‌های قلوهای خوش فرمش که با رژ گلبهی جلوه پیدا کرده بودند را چون دختر بچه‌ای که عروسکش را از او گرفته بودند آویزان کرده بود. بی‌حوصله می‌پرسم:

- چی رو چی کار کنیم؟

پرواز کردن بال می خواهد
نفسش را کلافه بیرون می دهد و کمی از چتری هایش که انگار خلقش را تنگ کرده بودند
کنار می زند.

- لباس رو دیگه!

دست هایم را در جیبِ آستر دارِ نازکِ کاپشنم فرو می برم و چشم می چرخانم تا ماشین
سبحان را میان ماشین های پارک شده پیدا کنم.

- اوه زیادی جدی گرفتی ساحل! هنوز هشت روز مونده بابا، یک کاریش می کنیم بی خیال.
می دانستم بی فایده است اما گفته بودم چون گفتن بی فایده را به سکوت ترجیح می دادم.
ساحل همه ی وجودش در خرید خلاصه می شد! اما این میان لباس برایش حکم زندگی را
داشت و دلش رضا نمی داد که لباس دل خواهش را در مغازه تک و تنها بگذارد؛ او دل
می بست آن هم به لباس و این دلبستگی در نگاه اول او را آن قدر متأثر می کرد که بعضی
وقت ها می گفت:

- الهی بگردم، دیدی چی شد پرستو؟ بچم موند تو اون چهار دیواری سرد و زشت، تازه
چند ساعت دیگه فروشنده مغازه رو می بنده مغازه هم تاریک میشه، به نظرت تو تاریکی
نمی ترسه؟

او می گفت و من خنده ام را در دلم سر می دادم تا آشکار کردنش بهانه ای برای قهر الکی به
او ندهد!

- یک زنگ بزن به سبحان ببین کجاست؟

ساحل با لجبازی ای آشکار می گوید:

- خودت زنگ بزن، به من چه؟!

تلافی که می کرد من را بیشتر به شک می انداخت که واقعاً بیست و سه سال سن دارد و
نزدیک یک سال از من بزرگ تر است! با لجبازی دلخوری اش را نشان می داد و این عادتش
کم و بیش در سمیر هم دیده می شد. با حالتی متأسف سرم را به چپ و راست تکان

پرواز کردن بال می خواهد

می‌دهم و موبایلم را از کیفم خارج می‌کنم. شماره‌اش را که به تازگی در تلفن همراهم ذخیره کرده بودم می‌گیرم و با استرسی که موجب جویدن گوشه‌ی لبم شده تلفن را کنار گوشم می‌گیرم.

- روبه رو.

متعجب تلفن را پایین می‌آورم و نگاهش می‌کنم. صدای بوق با وجود فاصله‌ی تلفن از گوشم شنیده می‌شد؛ او یک‌کلام گفته بود و نگذاشت من هم کلامی بگویم که جبران کرده باشم. نفسی عمیق می‌کشم، تماس را قطع می‌کنم و تلفن را در کیفم می‌اندازم. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم در نگاه مرموزش گم می‌شود.

- ساحل بریم.

دستش را می‌گیرم که با کنجکاوی می‌پرسد:

- چی گفت؟ نزدیکه یا باید خیلی راه بریم؟

آرام طوری که خودم هم به زور در این شلوغی صدایم را می‌شنوم لب می‌زنم:

- روبه رومون هستش!

او سرش را بالا می‌گیرد و من چشم به آسفالت‌های خاکی می‌دوزم. طفلک آسفالت‌ها، خود خاکی نبودند ها! اما آن قدر با کف کفش‌های چرکینمان زیر پا گذاشتیمشان که جامه‌ی خاک به تن داشتند!

قدم‌هایمان را بلند برمی‌داریم و به محض رسیدن به ماشین خودمان را در اتومبیل سبحان می‌اندازیم. با نشستن نفسی تازه می‌کنم و کیفم را از شانهم پایین سر می‌دهم و روی پاهایم می‌گذارم.

گرمای ماشین ذره‌ذره در پوستم نفوذ می‌کند و دیگر بخاری از دهانم بیرون نمی‌آید. نگاه از ساحل که جلو نشسته بود و مدام آهنگ عوض می‌کرد می‌گیرم. به پشتی نرم ماشین تکیه می‌دهم و از شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین مردم را که با عجله این طرف و آن طرف

پرواز کردن بال می خواهد

می‌گریختند می‌نگرم؛ مشکل چه بود؟ مگر باران قرار بود زخمیشان کند که این‌طور از آن فرار می‌کردند؟ ولی خوشا به حال آسفالت‌های خاکی، تا دقایقی دیگر آب‌تنی می‌کردند و نفسی راحت از نبود مردمانِ عجول می‌کشیدند، یکی از همین نفس‌های راحت می‌خواستم... خواسته‌ی زیادی است؟ این‌جا خیریه‌ای پیدا نمی‌شود که به ما فقیرفقا نفس راحت ببخشید؟ مگر مقصر ما بودیم؟ مگر ما محروم ماندگان از کاغذهای مستطیلی پول نام خودمان خواستیم پا در جایی بگذاریم که ستون‌هایش هم کاغذی باشد؟!

- ساحل انقدر ور نرو با اون بی‌صاحب بذار یه چیزی گوش بدیم.

نگاه سردم از منظره‌ی بیرون می‌گیرم و به آن‌دو می‌دهم. سبحان کلافه بود، از موزیک‌هایی که پی‌درپی عوض می‌شدند نه، از چیز دیگری که فقط خودش می‌دانست و خدای خودش. ساحل دستش را عقب می‌کشد و آرام لب می‌زند:

- خیلی خب چرا داد می‌زنی؟

هیچ نمی‌گوید، چیزی نداشت بگوید وقتی کلافگی از سر و رویش می‌بارید!

ماشین هرچند دقیقه از حرکت می‌ایستد و صدای بلند موزیک میان بوق راننده‌های عصبانی شده از ترافیک گم می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را میان افکار پریشان سرم هل می‌دهم؛ می‌خواستم ببینم دردشان چه بود؟

به گذشته که نگاه می‌کنم خنده‌هایم پتک که نه، پر کاهی می‌شوند؛ کاه سبک است اما هر خنده کاهی شد و آن‌قدر این کاه‌ها روی کمرم سنگینی کردند که خم شدنم را به وضوح دیدم! انگار درست می‌گفتند، قطره‌قطره جمع گشت و وانگهی دریا شد، تصحیح می‌کنم، کاه‌کاه جمع گشت و وانگهی کمر شکن شد... .

صدای آهنگ مرگ عشق سکوت را به قتل می‌رساند و خود بالای منبر می‌رود، انگار خواننده خیلی درد داشت که با جریان تلخی صدایش بغض به جان گلویم می‌انداخت!

- پرستوا!

پرواز کردن بال می خواهد
لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و آرام می‌گویم:

- جانم؟

پیاده نمی‌شی؟

اخمی میان ابروان ظریفِ مشکوام شکل می‌گیرد. نکند در گذشته‌هایی که انگار همین دیروز در آن زندگی می‌کردم غرق شده بودم و به همان سرعت که روزهای خوش گذشتند مسافتِ بازار تا خانه را طی کردیم؟! تکانی به گردن خشک شده‌ام می‌دهم و از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کنم. با گرفتگی‌ای ناشی از خستگی لب می‌زنم:

- هنوز نرسیدیم که! چرا پیاده بشم؟

لبخندی مهربان می‌زند، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- نه بابا هنوز ده دقیقه شده که راه افتادیم، سبحان دید از نهار ظهر چیزی نخوردیم گفت ضعف می‌کنید اینجا نگه داشت بریم کافه یک چیز بخوریم.

بی‌تفاوت اخمِ شکل گرفته میان ابروانم را می‌زدایم و با بی‌خیالی می‌گویم:

- من سیرم.

این بار او اخم می‌کند، انگار نوبتی بود و ما در صف ایستاده بودیم! مگر اخم چه در ما بی‌چاره‌ها دیده بود که لهله می‌زد تا ابروهایمان را مزین کند.

- پاشو ببینم! با هم نهار خوردیم من دل ضعف گرفتم تو میگی سیری؟

سکوتم را که می‌بیند تکانم می‌دهد و با تشر می‌غرد:

- پاشو، نمی‌خواد عشوه بیای!

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم، کافی بود بلند نشوم تا بحث را به مبحث مزخرفِ «نکنه رژیم گرفتی رو نمی‌کنی؟» راه باز کند و مبادا چانه‌اش گرم شود! آن وقت است که کچلم

پرواز کردن بال می خواهد

می‌کند و دیوانه شدنم حتمی است. تکانی به بدنم می‌دهم و خودم را سمت در می‌کشم، هرچه به سرما نزدیک‌تر می‌شوم بیش از پیش به خاطر قبول کردنم پشیمان می‌شوم. بدن کرخت شده‌ام از راه رفتن زیاد را به ایستادن محکوم می‌کنم، شال مشکی بافت روی سرم که کج شده بود را صاف می‌کنم.

- فرش قرمز نداریم، اگه بشه که افتخار بدین!

به تیکه‌ی ساحل توجهی نشان نمی‌دهم و بعد از بستن در ماشین بی‌آن‌که فکر کنم کیفم در ماشین تنهایی لرز به جانم می‌افتد سمت کافه‌ای که چند قدم با ماشین فاصله داشت می‌روم. به دختر جوانی که خودش را زیر چند لایه آرایش پنهان کرده بود، و به وسیله‌ی موهای رنگ کرده‌اش یکی از چشم‌هایش را پوشانده بود نگاه می‌کنم. با اقتدار راه می‌رفت و صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌های پوست ماری‌اش به جان عابر پیاده لرز می‌انداخت. متوجه نگاهم می‌شود و نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند؛ لبخندی بی‌رنگ‌ورو تحویل می‌دهد و با یک‌قدم بلند خودش را جلوتر از من داخل کافه می‌اندازد!

در شیشه‌ای کافه را هل می‌دهم و نگاهم را میان میزهای پر شده می‌چرخانم. صدای خنده‌های ریز و به هم خوردن قاشق‌هایی که محتوای داخل لیوان خود را هم می‌زدند در کافه طنین انداخته بود. دستی میان جمعیت بلند می‌شود و نگاهم را پی خود می‌کشاند. سمت میز مستطیلی چوبی که صندلی‌هایش نیز چوبی و جمع‌وجور بود می‌روم.

نگاهش نمی‌کنم، نگاه کردن نداشت! چشم‌هایش آبی چالی بود که با یک‌نگاه من آن مجرمی می‌شدم که به جرم چشم چرانی و دید زدن آبی چال چشم‌هایش محکوم به زندانی شدن در چشم‌هایش بودم! همه سیاه‌چال داشتند و او آبی‌چال، از همان‌ها که دخترهای دبیرستان همیشه آرزویش را داشتند و می‌گفتند:

- خل و کچل باشه ولی چشم‌اش رنگی باشه!

همان‌ها که می‌دانستم مغزخرا را به عنوان یکی از سه وعده‌ی غذایشان در روز برگزیده بودند و با دل و جان ساعتی را به خوردنش می‌پردازند!

پرواز کردن بال می خواهد

دست‌هایم را روی میز می‌گذارم و با نگاهی کنجکاو کافه را زیر نظر می‌گیرم. محیط کوچکی داشت، اما سبک مدرن و بروزش از آنجا فضای دنج و دلنشینی ساخته بود. دورتادورش پنجره‌هایی بزرگ بود که بیرون رو به نمایش می‌گذاشت. دیوارهایش سفید بود و سقفش نورهای ریز تزئینی داشت. درش را با ریشه تزئین کرده بودند و نورش چشم را می‌زد؛ انگار قرار بود از آن در شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید معروف بیاید که این‌طور تزئینش کرده بودند!

سرم را پایین می‌اندازم و به سرامیک‌های سفید چشم می‌دوزم. تیک‌عصبی‌ام اود می‌کند و پاهایم بی‌آن‌که تسلطی بر حرکتشان داشته باشم تکان می‌خورند.

- خوب خوابیدی؟

ابرو بالا می‌اندازم و سرم را بالا می‌گیرم. نگاهش بی‌تفاوت بود اما لب‌هایش لبخندی شیطنت‌آمیز داشت که چال کوچک گونه‌ی چپش را نمایان کرده بود. از عجایب جهان بود! میان تمام اقوامشان تنها او چال‌گونه داشت و چال‌گونه‌اش آن‌قدر محو و کوچک بود که کمتر وقتی به چشم می‌آمد.

- من کی خوابیدم؟

او نیز مانند من ابرو بالا می‌اندازد و کمی خودش را جلو می‌کشد.

- دقیقش رو بخوام بگم تا پنج دقیقه و دوازده ثانیه‌ی پیش تو ماشین خواب بودی!

متعجب نگاهش می‌کنم، یعنی زمان گرفته بود؟

خنده‌اش عمق می‌گیرد و چال‌گونه‌اش کمی بیشتر به چشم می‌آید، صورتش را به تازگی اصلاح کرده بود و صورت شیش‌تیغ شده‌ی مرتبش میدان را برای چال‌گونه‌اش باز کرده بود تا خوب جولان دهد.

- زیاد جدی نگیر، همین‌جوری یه عددی گفتم!

از بهت بیرون می‌آیم و آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

پرواز کردن بال می خواهد

- عجب!

با مکثی کوتاه ادامه می‌دهم:

- ولی من که خواب نبودم.

متعجب دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و باز با جلو کشیدن خودش فاصله‌ی میانمان را کم می‌کند.

- رو پیشونیم چیزی نوشته؟

آرام می‌خندم، در اولین دیدارمان وقتی ساعت را از من پرسید و من در سرم از او یک مزاحم ساخته بودم گفتم ساعت ندارم، درحالی که دور مچ دست راستم ساعت بسته بودم و با همان دست موبایلم را نگه داشته بودم و او همین سوال را پرسیده بود.

خنده‌ام را می‌خورم و محوش می‌کنم. در چشم‌هایش خیره می‌شوم، چقدر تفاوت بود میان سمیر که غرورش او را از گریه کردن منع می‌کرد! آن قدر که من تنها یک بار گریه کردنش را دیدم و سبحان که روبه رویم نشسته بود و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه زده خیره‌ام شده؛ با خودش فکر نمی‌کرد این خیرگی چه بر سر قلبِ دلسوزم می‌آورد؟ با خودش نمی‌گفت چشم‌های آبی‌اش آبی‌چالی دارند که برخلاف اسم‌شان واردش که شوی سیاهی می‌بینی و بس! پس کجا رفت آن آبی معروف؟

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. آرام می‌گویم:

- سبحان با من بازی نکن!

می‌دانی گوش خراش‌تر از صدای پایه‌های چوبیِ صندلی، روی سرامیک‌های شیک که سفید بودند و رگه‌هایی از رنگ قهوه‌ایِ ملایم داشتند؛ صدای بغضش بود، بغضی که بلعیده شدنش را شنیدم. نگاه‌هایی که سراسر بد و بیراه بود نظاره‌ام می‌کردند، رو به مردمانی که با چشم‌هایشان عملیات قورت دادنم را آغاز کرده بودند می‌کنم، آرام لب می‌زنم:

- معذرت می‌خوام.

نگاه‌ها پر می‌کشند، این کلمه چه معجزه‌ها که نمی‌کرد! این میان اما نگاهی هنوز من را می‌کاوید، نگاه دخترکی که دم در دیده بودمش. نگاهش پر از تحقیر، نگاهی که از پوزخندِ کنج لب‌های ژل خورده‌اش هم بیشتر نیش می‌زد. صندلی‌ام را آرام عقب می‌کشم تا باری دیگر به خاطر صدای کشیده شدن صندلی رو زمین باز خواست نشوم. با قدم‌هایی سنگین خودم را سمت در می‌کشانم و از در بیرون می‌روم. هجوم هوای سرد لرز به جانم می‌اندازد، احساس دوچرخه‌ای را داشتم که زیر باران تنه‌ایش گذاشته بودند، همان قدر درمانده و تنها!

منظومه‌ی شمس‌ی را دیده‌ای؟ من در سرم یک منظومه‌ی دیوانگی دارم، آن قدر افکار دور سرم می‌چرخاند که به اوج دیوانگی برسم! امشب اما صداها چرخیدند، صدای پاشنه‌های بلند، بغضی که بلعیده شد و خنده‌هایی که آتش به جانم انداخت. خنده نداشت، به خدا که خنده نداشت؛ و من حتی نمی‌دانم این تصور چطور در سرشان شکل گرفت؟ چطور میان چند پسر و دختری که روی میزی آن طرف‌تر نشسته بودند یکی از آن‌ها برای خودش داستانی سر هم کرد و گفت:

- نتونست مخش رو بزنه!

پیش از این‌ها با غرور آشنایی نداشتم، هنوز هم ندارم و نمی‌توانم با او خو بگیرم؛ اما دردی در اعماق وجودم احساس می‌کنم... دردِ له شدنِ غروری را که برایم ناآشنا بود، کاش می‌گذاشتند کمی با این مهمان ناخوانده خو بگیرم، طعم وجودش را بچشم و با او سلام و علیکی بکنم بعد کفش‌هایشان لهش کنند! حتماً غرور آن دنیا از مهمان‌نواز نبودنم می‌گوید و من محکوم به زندگی در جهنم، میان شعله‌هایی که جان می‌گیرند اما نمی‌کشند می‌شوم. ساحل سرگردان بود، درست مثل من! سبحان رفته بود و تنها سوئیچ را در دست ساحلی که تازه می‌خواست وارد کافه شود گذاشته بود. من مانده بودم و ساحلی که در سکوت با نگاه‌هایش عصبی‌ام می‌کرد، اما دم نمی‌زد؛ این قانون زندگی من بود، خسته می‌شدم، زمین می‌خوردم، جان می‌دادم اما دم نمی‌زد.

بی حوصله عکس‌ها را رد می‌کنم و نگاهم را میان عکس پیراهن‌های مزونی که از قضا قیمت‌هاش کمی مناسب است می‌چرخانم. خمیازه‌ای کوتاه می‌کشم و پتوی دونفره‌ی گل بافت‌مان را تا چانه‌ام بالا می‌کشم. کوتاهی موهایم نمی‌گذاشت با کش مهارشان کنم و این خروار موی درهم پیچیده که روی بالش ریخته بودند خلقم را تنگ می‌کردند. موهایم را که می‌بستم دمش آن قدر کوتاه می‌شد که به قول ساحل بی‌شبهت به دم کفتر نبود!

کلافه از دست ساحل زیر لب غر می‌زدم، این قیمت‌ها کجایشان مناسب بود که من نمی‌دیدم؟ نکند آن چشم بصیرت معروف را می‌خواست؟ باری دیگر خمیازه می‌کشم و با خستگی صفحه‌ی گوشی را همان‌طور در برنامه خاموش می‌کنم. این روزها خواب‌آلودگی‌ام هر روز بیشتر می‌شد و حالت تهوع‌های گاه‌وبی‌گاهم موقع راه رفتن یا غذا خوردن عصبی‌ام می‌کرد. ذهنم مشوش بود و حتی نگاه به لباس‌های رنگاوارنگ پیچ‌های اینستا هم مثل قدیم حالم را خوب نمی‌کرد!

غلطی می‌زنم و به پنجره نگاه می‌کنم، پرده‌هایش را کنار زده بودم اما به خاطر درازکش بودنم تنها آسمان و ابرهائی که گویا دلشان گرفته بود را می‌دیدم. میان ابرهای تیره خورشید گاه خودی نشان می‌داد و نورش اتاق را روشن‌تر می‌کرد. پرده‌ی حریر سفید چقدر بی‌روح بود، طفلک انگار دلش راضی نبود که آفتاب به خانه‌ای که محل زندگی‌اش است راه پیدا کند اما حال هیچ‌چیز باب دلش نبود.

باری دیگر غلت می‌زنم و از پنجره‌ای که در عین دل‌بازی، نور مستقیم خورشید نمی‌گذاشت چیزی از منظره‌اش ببینم چشم می‌گیرم. به در نیمه باز نگاه می‌کنم، سمیر دیگر آن پسر بچه‌ی بهانه‌گیر نبود؛ لبخند می‌زد، از غذا ایراد نمی‌گرفت، خودش صبحانه‌اش را درست می‌کرد و من دیوانگی خونم پایین آمده که دلم برای بهانه گرفتن‌های بی‌خودش تنگ شده.

- پرستوا!

با صدای بلندش چشم‌هایم که گرم شده بودند را باز می‌کنم و مثل او بلند می‌گویم:

- بله؟

پرواز کردن بال می خواهد

صدایش نمی آید، صدا میزد و هیچ نمی گفت! عذاب از این دهشتناک تر؟

اخمی می کنم و پتو را روی سرم می کشم. گنجشگی آواز خواندنش گرفته بود و نمی گفت که این آدمکِ فلک زده این نوای دلنشین برایش گوش خراش است.

- پرستو!

پتو را با کلافگی از روی سرم کنار می زنم و همراه با پتو دسته ای از موهای خرمایی رنگم، روی صورتم می ریزد و جلوی دیدم را می گیرد.

- بله؟

می خندد و دستی به صورتش می کشد، عجیب نبود؟ تا دیروز که ریش داشت دستی به صورتش نمی کشد و حال به ریش نداشته اش دست می کشید! سمیر بود دیگر، شاید اگر همین عجایبش نبود هرگز دل به این خنده های کم رنگ و موهای حالت دار مشکی اش نمی بستم.

جلو می آید و با لبخندی که لب هایش را با تخت خواب اشتباه گرفته بود و روی لب های درشتش لمیده بود نگاهم می کند. موهایم را کنار می زند و لبه ی تخت می نشیند.

- نمی خوای پاشی؟

اخم می کنم و با لجبازی می گویم:

- نوچ!

تره ای از موهایم را دور انگشتش می پیچاند و با لبخندی نمکین که خبر از کبک خروس خوانش می داد می گوید:

- جانم؟

حالم دگرگون می شود اما با تمام تلاشم خودم را بی توجه نشان می دهم و صدایم را خمار می کنم.

پرواز کردن بال می خواهد
- من خوابم میاد.

ابروهای پرپشتش را رو به بالا سوق می دهد.

- چقدر می خوابی؟ ساعت دوونیم ظهره!

بی توجه به حرفش نگاهم را روی ابروهای پرپشتش زوم می کنم. چه زورها که نزدم تا آن پیوند میان ابروهایش را بردارم! آن قدر به دوران قاجاریه ربطش دادم که آخر سر گفت:

- این ریش و این قیچی، پس فردا یکی بهم بگه سوسول میام تا نفس داری قلقلکت میدم.

می دانست با یک انگشت از خنده غش می کنم، او خوب می دانست؛ به ظاهر پرستویش بسنده نکرده بود، بلکه در تمام وجودم ریشه دوانده بود.

- سمیر؟

چشمهایش را ریز می کند و دستش که میان موهایم حرکت می کرد را عقب می کشاند.
دست به سینه نگاهم با نگاهی کنجکاو نگاهش را به دهانم می دوزد.

- اصلاً این نگاه شیطونت رو که می بینم، اول یک فاتحه می خونم فوت می کنم به خودم بعد خودم رو لعنت می کنم که سنگ قبر برای خودم نخریدم تا بعد من و این گرونی لنگ سنگ قبر بمونی!

معارض درحالی که دستهایم را تکیه گاهم می کنم تا سرجایم بنشینم صدایش می زنم.

- سمیر!

باز هم لبخند! این لبخندها کم تکراری نشده اند؟ جیره ی ماهانه مان پر شده، نکند لبخندهای ماه بعد را دارد پیشاپیش می دهد؟ نکند این لبخندها لبخندهای قبل بغض باشند؟

- جانم بگو.

پرواز کردن بال می خواهد
موهایم رو پشت گوش می فرستم و با شیطنت می گویم:

- به یک شرط بلند می شم!

- چه شرطی؟

به حالت فکر کردن با سر انگشت سرم را می خارانم و بعد بشکنی می زنم. با ذوق می گویم:

- فهمیدم، به شرط این که بذاری ابروهات رو بردارم!

اخم می کند و از جایش بلند می شود. لب هایم را آویزان می کنم و خیره اش می شوم.
بی حرف سمت در می رود و لحظه ای آخر با همان اخمش که تنم را می لرزاند با حرص
می غرد:

- ترجیح می دم برم با یک لیوان آب بیام سر وقت.

بیرون می رود و من مثل دختر بچه ای که عروسکش را گرفته اند پتو را کنار می زنم و پیش از
عملی کردن حرفش با همان لب های آویزان دل از تخرمان می کنم.

روبه روی آینه ی قدی می ایستم، شلوار مخمل مشکی رنگم که کمی پاچه اش بالا اومده بود
را صاف می کنم و به خودم نگاه می کنم. چشم هایم با بیابانی خشک و سرد بود؛ در
دست هایم بیست و چهار ساعته، بی وقفه زلزله می آمد و در تمام وجودم انگار سونامی به پا
بود! کار ما از رخت شستن گذشته است.

به خودم نگاه می کنم، دست هایم چقدر خسته شده بودند، چند روزی که برایشان چندین
سال تعبیر می شد را سر دوراهی می گذرانند. چه فرقی بود میان زنی که در سریال ترکی
دست نوازش روی شکمش می کشید و با تو راهی اش حرف می زد با من وجود داشت، که
دست هایم می لرزید و ترس وجودم را برای حرف زدن با فندق تو راهی ام در بر می گرفت!

- پرستو نمای بیرون دیگه نه؟

پرواز کردن بال می خواهد

کلافه نفسی عمیق می کشم، سمیر آن سمیر قدیم نبود؛ می خندید و کمتر عصبانی می شد! من اما همان لبخندهای محو هم این روزها کمتر مهمان لبهایم می شوند. فکر به دلیل مهربانی سمیر دیوانه ام می کرد، برای او من مهم نبودم؛ بچه ای مهم بود که نیامده همه قربان صدقه اش می رفتند.

صدایم را بالا می برم و درحالی که به پوست به گچ ماندم در آینه خیره شده بودم می گویم:
- الان میام.

نه مریض بودم و نه رو به موت، اما رنگ به میت ماندم همه را به اشتباه می انداخت و هرگز یادم نمی رود که سمیر یک روز وقتی داشت من و ساحل را از کلاس خیاطی برمی گرداند و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

- ببخشید پرستو خانم؟ شما دائم المریضین؟ آخه به گچ دیوار گفتین زکی، تا جایی که من تجربه دارم آدم حالش وقتی رو به موت یا ترسیده انقدر رنگ از روش می پره!

دستم را سمت دراور کنار آینه قدی می برم و برنزه کننده را برمی دارم. پوستم را با کرم و لوازم آرایشی که اسمشان را گاهی فراموش می کردم کمی تیره تر می کنم و با وجود نداشتن آن دلخوشی معروف رژگلبهی را کمی به لبهایم می زنم. لبخندی با جان و دل به خودم می زنم و به آینه نگاه می کنم. پوستم کمی تیره تر شده بود و حال بی روح بودن چهره ام کمتر به چشم می آمد. لبخندم عجیب تو ذوق می زد! آینه هم دلش به رحم آمد، فهمیده بود؛ با تمام بی جان بودنش فهمید به خودم لبخند می زنم، فهمید چشم روی زندگی و این حجم از خستگی بسته ام و کمی به خودم نگاه کرده ام. تأسف برانگیز بود! حتی آینه با وجود این که مستطیلی ساده بود قابش چوبی ساده بود هر روز من را در اتاق نگاه می کرد و من اما حال بعد از مدتها چشمم به خود پریشانم افتاده بود.

کلافه چشم از خودم می گیرم و با قدمهایی بی حال از اتاق خارج می شوم. شلوار سبزتیره ای مخمل که گرمایش برای من سرمایی لذت بخش بود را با لباس بافت سفیدی پوشیده بودم. از راهروی باریک که منتهی به در خروج خانه می شد خارج می شوم و خودم را به

پرواز کردن بال می خواهد

هال خانه که سمت چپ قرار داشت می‌رسانم. سمیر درحالی که دکمه‌های آخر پیراهنش را می‌بندد می‌گوید:

- اومدی؟ بدو پرستو بیا چندلقمه صبحونه بخور دیر شد باید بریم.

بی‌حوصله باشه‌ای زمزمه می‌کنم و سمت آشپزخانه می‌روم. تکه‌ای از نان بربری‌داغ را با دست جدا می‌کنم و طبق عادت لای نان را باز می‌کنم.

- بگیر بشین سرپا به دلت نمی‌شین.

تلخندی زدم، نشستن دواي درد من نبود! با دست دیگر صندلی چوبی فندقی رنگ را عقب می‌کشم و بی‌آن‌که به کج بودن و فاصله‌ی زیادش با میز توجه کنم می‌نشینم. به پنیرگوسفندی نگاه می‌کنم و چینی به بینی‌ام می‌اندازم. احساس حالت تهوع به سراغم می‌آید و من پیش از تشدید شدن حال بدم از جایم بلند می‌شوم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. با نفس‌های عمیق خودم را آرام می‌کنم و روی اوّل مبلّ حال که رو به روی آشپزخانه بود می‌نشینم. دسته‌ی نرمش را با سر انگشتانم لمس می‌کنم و افکارم را پراکنده می‌کنم تا حال بدم دمش را روی کولش بگذارد و برود.

سمیر شاکی می‌گوید:

- چرا چیزی نخوردی پس؟

از فکر به آن بوی منزجر کننده چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- پنیر بوی سگ مرده می‌ده! نون‌ها هم انگار سال‌ها تمنا کردن یکی بخورتشون ولی کسی نخورده و کپک زدن!

ابروهای بالا رفته‌اش تعجبش را نشان می‌دهد. می‌خندد و درحالی که آستین‌هایش را تا می‌دهد نگاه از من می‌گیرد.

- تو ویار داری چرا به نون تازه و پنیر محلی گیر میدی؟

پرواز کردن بال می خواهد

خجالتی که باز بی خود و بی جهت می خواست گونه هایم را گلگون کند پس می زنم و با لجاجت دست به سینه می شوم. اخم هایم را به نشانه ی ناراضی بودن درهم می کشم و نگاهم را به فرش سفید و گلبهی می دوزم.

- آخ آخ، به نظرت اگه آسیه بفهمه گفتم پنیری درست کرده بوی سگ مرده می ده چی کار می کنه؟

ناخود آگاه خنده ی ریزی می کنم و چشم هایم را به چشم های خبیث سمیر می دوزم. صورت کشیده اش در همان حین که از نگاه دیگران معمولی بود برای من الهه ی زیبایی بود! پوستش درست مثل ساحل صاف بود و گندمی، شاید تنها تافته ی جدا بافته در او بینی عقابی اش بود.

- امکانش هست همین چهار لاخ مویی که برام مونده رو هم به دست های مادر شوهر عزیز از دست بدم؛ البته فکر نکنم بفهمه، مگه این که تو بخوای بهش بگی!

لبخندی کج می زند و دستی میان موهای لختش می کشد تا از پیشانی اش کنار بروند، و امان از چشم هایم که این روزها دلم را بی اجازه به موج موهایش هدیه می کرد؛ وای بر من! از کی تا به حال چشم هایم آن قدر بی پروا شده بودند که از کیسه ی خلیفه می بخشیدند؟ بی پروایی چشم هایم را هم که نادیده بگیرم، جای خالی دلم که رفته بود آن قدر عمق داشت که نشود ندید بگیرمش.

- هوم، می دونی فکر خوبی به نظر میاد.

درست مثل خودش لبخندی کج می زنم و با محاسبه ی حالم که بهتر شده بود از جایم بلند می شوم. دو قدم فاصله ی میان مان را طی می کنم و با سر انگشت موهایش را آرام نوازش می کنم. به چشم هایش خیره می شوم، چه ساده چشم هایش که شیطنت از آن ها سرازیر می شد را رام کرده بودم!

سرم را خم می کنم و آرام لب گوشش لب می زنم:

- آره، چند شب تو هال روی کاناپه، بدون بالش و پتو... .

مکت می‌کنم و با شیطنتی بیشتر که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود ادامه می‌دهم:

- فکر خوبی نیست، معرکه است؛ معرکه!

موهایش را با دست بهم می‌ریزم و با خنده عقب می‌کشم. پا تند می‌کنم و می‌گذارم همان‌جا وسطِ هالِ خانه مات و مبهوت به جای

خالی‌ام نگاه کند. خندیده بودم اما فقط خودم می‌دانستم که بعدِ برخورد دستم با موهایش چطور مورمورم شد! دست خودم نبود، تا آنجا که یادم می‌آید اکثر وقت‌ها موهایش با ژل شباهت زیادی به چوب خشک داشت و حال موهایش علاوه بر آن‌که ژل نداشت، تازه از حمام آمده بود و شامپوی نرم کننده‌ای که به موهایش زده بود با آن عطر دیوانه کننده‌اش مدهوشم کرده بود.

با نفسی عمیق خودم را کمی جمع و جور می‌کنم. در نیمه از اتاق را باز می‌کنم و با نگاهم اطرافم را از نظر می‌گذرانم؛ پنجره‌ی نسبتاً بزرگ اتاق که قفل درهای کشویی‌اش شکسته بود با پرده‌ی حریر پوشیده شده بود. چی می‌شود گفت؟ سمیر بود دیگر! فکر می‌کرد از این پنجره خانه‌مان دید دارد و هرچه می‌گفتم اگر هم دیده شود این پرده‌ی نازک جلویش را نمی‌گیرد باز حرف خودش را می‌زد.

سمت کمد می‌روم و درِ چوبی‌اش را با نادیده گرفتنِ ناله‌ی قیژ مانندش باز می‌کنم و نگاهم را میان چند دست مانتویی که داشتم می‌چرخانم. دستم را روی مانتو سبزچمنی می‌گذارم و با جالباسی فلزی‌اش بیرون می‌آورم. پارچه‌ی کتان‌ش را با انگشتان باریک و کشیده‌ام لمس می‌کنم؛ رنگش عجیب به دلش می‌نشست و من هربار با حسرت به آستین‌هایش نگاه می‌کنم که با دکمه و بندی قابلیت تا دادن داشت اما تا دادن آستین از خط‌قرمزهای سمیر بود. مانتو را روی تخت می‌گذارم و باز دست به دامن شلوارک‌شمیر مشکی‌ام می‌شوم تا در سرمای هوای بیرون لرز به جانم نیوفتد.

لباس‌هایم را می‌پوشم و موهایم را با وجود کوتاهی‌اش به سختی با کلیپس جمعشان می‌کنم. شال مشکی را سر می‌کنم و موهایم را با آرامش داخل می‌فرستم. سمیر بار دیگر غر می‌زند و با کلافگی می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد
- پرستو؟ بیا دیگه چشمم به در خشک شد.

از لحن صدای معترضش ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد و نگاه آخرم را به آینه می‌دوزم.
لب‌های کشیده‌ام با خندیدنم چون خطی باریک شده بودند و گونه‌های برجسته‌ام فرمی
زیبا به خود گرفته بودند؛ چشم‌هایم جمع و کمی گوشه‌شان چین خورده بود.

کوله‌ام را برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم. سمیر جلوی آینه‌ی کوچکی که همین دیروز دم
در نصب کرده بودیم موهایش را مرتب می‌کرد. صورت اصلاح شده‌اش پوست صاف و
گندمی‌اش را به نمایش گذاشته بود و فک زاویه دارش از نیم رخ جذابیتش را به رخ
می‌کشید. با لبخندی کوچک سمتش می‌روم و می‌گویم:

- سمیر من هنوز پای حرفم هستم ها!

دستی دیگر میان موهای پرپشت قهوه‌ای تیره‌اش می‌کشد و چشم از آینه می‌گیرد.
نگاهش را به من می‌دهد و کنجکاوانه می‌گوید:

- کدوم حرف؟

- این‌که من با شوهر عملی مشکلی ندارم!

اخم‌هایش را کمی درهم می‌کشد و چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

- دماغ به این خوبی، مگه بینی‌عقابی چشه؟

کوله‌ام را روی شانه‌ام تنظیم می‌کنم و آرام لب می‌زنم:

- چش نیست، گوشه!

سمیر در چوبی‌قهوه‌ای سوخته‌ی خانه را باز می‌کند و در همان حین که بیرون می‌رود
می‌گوید:

- شنیدم چی گفتی!

پرواز کردن بال می خواهد

سکوت می‌کنم و مثل همیشه یادآور نمی‌شوم که گفته بودم تا بشنود! پشت سرش راه می‌افتم و با عجله کفش‌های ورزشیِ مشکوام را می‌پوشم. در خانه را می‌بندم و بعد از اطمینان از محکم بودن قفلش سمت سمیر می‌روم که به انتهای کوچه خیره شده.

- سمیر؟

دستم را می‌گیرد و انگشتانمان درهم می‌رود.

- جانم؟

- همیشه خودمون بریم؟

دستم را بالا می‌برد و بوسه‌ای کوتاه رویش می‌زند، من اما در بلندای حسِ خوبِ این بوسه‌ی کوتاه غرق می‌شوم و در انتظار غریق‌نجات دست و پا می‌زنم.

- زشته پرستو، الان به سبحان بگم چرا نیاد؟

نفسی عمیق می‌کشم و در برابر چند نگاه خیره‌ای که با چشم‌هایشان ما را به خاطر آن بوسه‌ی کوچک مواخذه می‌کردند سر پایین می‌اندازم.

صدای تک‌بوقی نگاهم را از آسفالت‌های خاک خورده‌ی کوچه می‌گیرد. دست سمیر را فشاری کوچک می‌دهم و هم قدم با یک‌دیگر سمت ماشینِ پرایدسفید سبحان می‌رویم. در ماشین توسط سمیر باز می‌شود و بعد از نشستن من خودش می‌رود و جلو می‌نشیند.

لبخندی کوچک از گرمای ماشین و نرمی صندلی می‌زنم، پیش از این انگار اصلاً متوجه سرمای هوای بیرون نبودم. انگشتان کشیده‌ام از سرما سرخ شده بودند و این از معایت حساس بودن پوستم بود. در آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی به خود می‌اندازم، با نوک‌بینی و گونه‌های گلگون شده‌ام کم از دلک‌ک نداشتم!

کاش آن نگاه‌ها بار دیگر نسیم شوند، نه این‌که دل‌تنگشان باشم؛ نه! اما لحن سرد و چهره‌ی بی‌تفاوت سبحان کمی دلِ کوچکم را به درد آورد، از آن دردهای بی‌درمان که گفتنی نیست؛ این جماعت توانِ درکِ دردهای بی‌درمان را ندارند. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه

پرواز کردن بال می خواهد
می‌دهم و با هر تکانی که سرم را به درد می‌آورد یادی از دردهای بی‌انتهای زندگی‌ام می‌کنم
تا صبوری پیشه کنم.

صدای آهنگی غمگین در گوشم می‌پیچد، سبحان برعکس سمیر که موقع رانندگی اگر
آهنگ گوش می‌داد اعصابش خورد و تمرکزش در رانندگی را از دست می‌داد، رانندگی را با
آهنگ تحمل می‌کرد.

- اینا چیه گوش میدی؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه شکست عشقی خوردی.

پلک‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم، آن هرکس اگر هم قضیه را می‌دانستند به همان
نتیجه‌ی شکست عشقی می‌رسیدند و این همان حقیقتی بود که تلخی‌اش پیش از این‌ها
اثبات شده بود. سکوت سبحان مهری بر حقیقی بدونِ این طرز فکر می‌زند، ای کاش در کنار
سکوتش آن خنده‌ی تلخ را سر نمی‌داد تا بیش از این حسِ عذاب‌وجدان دامن گیرم
نشود. از زیپِ کوچکِ جلویی کوله‌ی چرمِ مشک‌ام موبایلم را بیرون می‌آورم. صفحه‌اش را
روشن می‌کنم و سرم را با بازی گرم می‌کنم.

موبایلم از دستم می‌افتد و با صدای بلند ناسزا گفتنِ سبحان سرم را بالا می‌گیرم. به صندلی
چنگ می‌اندازم تا خودم را نگه دارم اما زور دست‌های بی‌جانم از برخورد سرم به صندلی
جلوگیری نمی‌کند. با ترس به سمیر و سبحان نگاه می‌کنم، هردو برافروخته و عصبانی
بودند!

- سمیر؟

صدای آرامم سرش را به شدت سمت عقب برمی‌گرداند. با نگرانی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- حالت خوبه پرستو؟ ترسیدی؟

می‌دانست ترسیده‌ام، اما انگار فراموش کرده بود که خودش به شخصه از مطرح کردن
سوالی که پاسخش مشهود است نهایت نفرت را دارد. دستش را روی سمت راست سرش
گذاشته بود و گویا که با فشار دادن سرش دردش آرام می‌شد.

پرواز کردن بال می خواهد

سرم را تکان می‌دهم و او با نفسی عمیق خودش را آزادانه روی پشت‌صندلی می‌اندازد. سبحان دست‌هایش را روی فرمان می‌فشارد و زیرلب هرچه ناسزا از بر بود زمزمه می‌کرد؛ من اما سکوت کردم و نگفتم که مشکل از رانندگی سبحان بود نه آن دخترک جوان که هول کرده چندین بار معذرت خواهی کرد و بعد گازش را گرفت و رفت.

ماشین دوباره راه می‌افتد و سمیر چشم‌هایش را می‌بندد. به خودم می‌آیم و خم می‌شوم تا موبایل را بردارم. نگاهم را به صفحه و اطرفش می‌چرخانم، انگار آسیبی جز یک‌خش خیلی کوچک روی گِلَسش ندیده بود. نفسی راحت می‌کشم و موبایل را از برنامه خارج می‌کنم.

- پرستو خانم؟

نگاهم را از منظره‌ی درحال گذر بیرون می‌گیرم و به آینه‌ی جلوی ماشین می‌دهم. نگاه‌هایمان با یک‌دیگر تلاقی می‌کنند و او با همان یک‌نگاه آشوب دلم را بیشتر می‌کند. با دست چپش فرمان را نگه می‌دارد و با دست راستش در داشبوردش را باز می‌کند. کیک کوچکی را برمی‌دارد و در را با فشاری کوچک می‌بندد. دستش را عقب می‌آورد و همان‌طور که نگاهش را به جلو داده و همراه با سبز شدن چراغ پا روی گاز فشار می‌دهد می‌گوید:

- سمیر گفت چیزی نخوردین، این رو بخورین تا برسیم به باغ.

تشکری زیرلبی می‌گویم و از امکان این‌که صدایم را نشنیده باشد خرده می‌گیرم. پوست‌کیک را باز می‌کنم و بدون تعارف هرچند الکی و یا کوچک به سمیر و سبحان گازی به کیک می‌زنم. شکلات وسط کیک طعم تلخ دهانم را شیرین می‌کند و لذتی دلچسب در وجودم پخش می‌شود. لبخندی نصفه و نیمه می‌زنم و فارغ از استرس چند دقیقه‌ی پیش کیک را تا آخرش می‌خورم.

سرم را بالا می‌آورم و در همان حین که پوست کیک را در دست مچاله می‌کنم از شیشه‌ی ماشین بیرون رو نگاه می‌کنم.

- سمیر؟

پرواز کردن بال می خواهد

- جانم؟

بدون نگاه گرفتن از جاده‌ی سرسبز می‌گوییم:

- چقدر دیگه می‌رسیم؟

سمیر نگاهی به ساعت مشکی‌اش می‌اندازد و بی‌مکت می‌گوید:

- چیزی نمونده حدود پنج دقیقه دیگه، باید همین جاها باشه.

نگاه منتظرم را به بیرون می‌دوزم، ویلاها پشت سر هم و دیوار به دیوار بودند و هریک

نمای سنتی دلچسبی داشت. سبحان آرام می‌گوید:

- رسیدیم.

با تامل به پنجره‌ی سمت چپم نگاه می‌کنم. بین دو ویلا پارک کرده بود و دو ماشین

مشکی‌رنگ دیگر جلوی ما پارک کرده بودند. از ماشین پیاده می‌شوم و کوله‌ام را روی

شانه‌ام صاف می‌کنم. نگاهی به شیشه‌ی ماشین می‌اندازم و بدون توجه به چهره‌ی

رنگ‌پریده‌ی پژمرده‌ام، شالم را صاف می‌کنم و شانه به شانه‌ی سمیر راه می‌افتم. روبه روی

در سفیدرنگ کوچکی که سادگی‌اش با کثیفی‌ای که بعضی جاهایش را خاکستری کرده بود

پوشیده شده بود می‌ایستیم و سبحان زنگ آیفون قدیمی صوتی را می‌زند.

صدای ظرف و ظروفی که انگار با هم درحال جنگ و جدال بودند از آن طرف در می‌آمد، در

همان حوالی کسی با صدای بلند گفت:

- من در رو باز می‌کنم.

با شنیدن صدای نازک و جیغ ماندش چینی به بینی گوشتی اما خوش فرم می‌اندازم.

سوز سرد هم‌چنان به من که نه، به ما تته می‌زد و ما با نگاه منتظرمان در سفید چرک را

می‌جویدیم. صدای پاها نزدیک می‌شوند و پشت بندش در با صدای ناله و فغان لولاهایش

باز می‌شود.

پرواز کردن بال می خواهد

عشوه می‌آمد؟ نمی‌دانم! من آن قدر از عشوه‌های زنانه به دور بودم که حتی نمی‌توانستم تشخیص‌شان بدهم. لبخندی می‌زند که گودی روی چانه‌اش را بیشتر نمایان می‌کند؛ صورتش اما پشت آن آرایش غلیظ و حجم زیاد سایه‌ی دودی کمی خوفناک شده بود، ولی دروغ چرا باز هم نگاه‌ها را به خود جذب می‌کرد! خودش را کمی عقب می‌کشد و با لبخند می‌گوید:

- خوش اومدین، بفرمایید داخل.

لبخندش را نه به آن گرمای شبیه خودش و نه به سرمای هوا جواب می‌دهم، لبخندهایم حیف بودند چرا برای دخترکی که دائماً ماسکی زننده به صورتش زده هدرشان بدهم؟ دست سمیر را محکم‌تر می‌گیرم و با هم‌قدم کردنش با خودم اجازه‌ی تعارف تکه‌پاره کردن به عاطفه را به او نمی‌دهم. از کنارش که می‌گذریم. لب‌هایم کش می‌آیند، نه به گرمای لبخند او و نه سرمای هوا؛ بلکه به داغی شعله‌های رقصان آتش!

- من موندم چطور می‌تونه اون مژه مصنوعی‌ها رو تحمل کنه؟

سمیر دستم را فشار آرام می‌دهد و آرام لب می‌زند:

- همون‌طور که خودت تو عروسی‌مون تحمل کردی!

لبخندم می‌خشکد، به ناگاه پژمردگی دامان گیرم می‌شود و من باز صدای خنده‌ها در گوشم طنین می‌اندازد. با نفسی عمیق سرم را پایین می‌اندازم و به زمین خاکی چشم می‌دوزم. خودم را که جمع و جور می‌کنم می‌گویم:

- من به جای مژه چهار لاخ شوید دارم، این خودش جنگل آمازون داره؛ اون مژه‌ها هم که شبیه سیخ جارواند رو می‌ذاره و می‌زنه رو دست همه‌ی جادوگرها!

انگشتانش را میان انگشتانم سر می‌دهد و من ساده‌دل سرخوشانه لبخندی کوچک می‌زنم. نگاهم در باغ که انگار راهش تمامش نداشت می‌چرخید و درخت‌ها را بی‌خودی می‌شمردم اما حواسم پی او و قدم‌هایش که انگار از قصد کوتاه و آروم برمی‌داشت بود.

پرواز کردن بال می خواهد

- عوضش به جای مژه یکدسته ابریشمِ فرّیِ خرمایی داری!

خنده‌ای آرام می‌کنم و به سنگی که روی زمین جاخوش کرده بود لگدی آرام می‌زنم.

- آخرش نفهمیدم چطور می‌تونی موهای همیشه وز و شلخته‌م رو ابریشم خطاب کنی! من جای ابریشم بودم بهم برمی‌خورد.

- آدم وقتی دل می‌بنده، هلو رو لولو می‌بینه.

متعجب می‌ایستم و او اما درحالی که می‌خندد دستم را ول می‌کند و بی‌من چند قدمی برمی‌دارد. می‌ایستد و برمی‌گردد؛ با ته‌مانده‌ی خنده‌اش می‌گوید:

- بیا دیگه، چرا وایسادی؟

زبانم نمی‌چرخید، می‌گفت:

- مگر من چرخم که هی بچرخم و بچرخم؟!

پاهایم بی‌حس شده و تکان نمی‌خوردند، آن‌ها اما غر می‌زدند به جانم و خستگی را بهانه می‌کردند؛ چقدر مظلوم بودم که به رویشان نمی‌آوردم از آن موقع بی‌حرکت بودند و حال تنها چند قدم با من یاری کرده‌اند!

دقیقه‌ای می‌گذرد و او لبخندش رفته‌رفته محو می‌شود. نگرانی چشم‌های مشک‌اش را در خود غرق می‌کند و او با قدم‌هایی نامطمئن جلو می‌آید.

- پرستو؟ حالت خوبه؟

همان‌طور می‌ایستم و خیره نگاهش می‌کنم که با قدمی بلند خودش را به من می‌رساند و چانه‌ام را در دست می‌گیرد.

- پرستو؟ چرا حرف نمی‌زنی چیشده؟

پرواز کردن بال می خواهد

شیرینی نگران بودنش زیر دندانم مزه کرده بود اما انگار این حجم از نگرانی داشت کمرش را خم و دلش را زیرورو می کرد. به ناگاه دستم را مشت می کنم و به بازویش می کوبم، اخم هایم را تصنعی درهم می کشم.

- پس حالا من شدم لولو، آره!؟

متعجب می خندد و دستی که با آن چانه ام را نگه داشته بود عقب می کشد. وای از خنده اش که حال ابروهایم را دگرگون می کند و دیگر نمی توانند نقش یک اخم را بازی کند! سکوتم را که می بند او نیز لبخند می زند و نمی دانم چه می شود که دست هایش جلو می آید و دست های سردم را می گیرد. صدای مبهم حرف هایی که از آخر باغ و قدم هایی که گویا نشان از آمدن سبحان و عاطفه می دهد را نادیده می گیریم و غرق تماشای یک دیگر می شویم؛ لذت بخش بود، برای اولین بار دست و پا نزد و ماندم تا غرق شوم و هیچ از من نماند!

انگشتانم را باز و بسته می کنم و باری دیگر لذتی عجیب از آب گرم نصییم می شود. جوی کوچکی کنار باغ بود و هرچه پیاده رفتیم منبعش را پیدا نکردیم، دم آخری دل را به دریا زدیم و پاهایمان را در آب گذاشتیم. سمیر روبه رویم نشسته بود و مدام غر می زد، نمی دانم مگر سرما خار داشت که او نگران بود بخورمش؟ فوقش چند روز زیر پتوهای گل بافت رنگ وارنگمان تکان می خوردم و هر دقیقه یک عطسه مهمانش می کردم!

- پرستو بریم؟

لب هایم باریکم را آویزان می کنم و چند پلک پی درپی می زنم.

- سمیر؟

چشم غره ای می رود و از روی قلوه سنگ بزرگ دگرگونی که نشیمن گاهش شده بود بلند می شود. با دست پشت شلوارچینش را می تکاند و جدی می گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- خودت رو شبیه گربه‌ی شرک نکن، هوا تاریک میشه باید زودتر برگردیم.

همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم و او بی‌خیالی را چاشنی نگاه خیره‌ی خودش می‌کند.
خمیازه‌ای مصنوعی می‌کشد و می‌گوید:

- چشماش رو نگاه ترو خدا، شبیه چشمای اسکار شده!

می‌خندد و می‌خندم، به همین سادگی! امروز دنیا به رویمان خندیده بود، عجیب بود؛ من به این حجم از دل‌خوشی عادت نداشتم. آرام پاهایم را از آب بیرون می‌کشم و تکانشان می‌دهم. با سرعت هرچه تمام‌تر جوراب‌هایم را می‌پوشم تا سوز سرد هوا از سرمایی بودن و خیس‌ی پاهایم بیش از این سوءاستفاده نکند. کوله‌ی مشکی کوچکم را برمی‌دارم و مانتوی مشکی‌ام را تکان می‌دهم. سوییچم را که برای سرمای طرف شب برداشته بودم بیش از پیش دور خود می‌پیچانم و شانه به شانه سمیر که بعد دیدن بلند شدنم قدم زنان دور شده بود می‌شوم.

نیم‌نگاهی به من مچاله شده در سوییچت می‌اندازد و می‌گوید:

- چرا زیپت رو نمی‌بندی؟

با حفظ ظاهر می‌گویم:

- سردم نیست.

این بار اما خمیازه‌ای حقیقی می‌کشد و دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند. کمی سرش را پایین می‌آورد و کنار گوشم لب می‌زند:

- سرخی گونه‌ها و نوک بینیت دروغ می‌گه یا اون زبون درازت؟

هول‌زده دستم را روی گونه‌هایم می‌گذارم و سر پایین می‌اندازم. امان از این بینی و گونه‌هایم که حرف در دهانشان خیس نمی‌خورد، نامردها بارها دستم را رو کرده بودند. امان از این مرض عجیب که به من نهیب می‌زد و می‌گفت:

- بستن زیپ سویشرت باعث میشه زشت به نظر بیای.

بی دلیل ترین وسواسم همین نبستن زیپ کاپشن و سویشرت هایم بود! من نمی گفتم، آن دختر بچه ی تخس درونم می گفت؛ آخر در خزعات سرهم کردن هنر خوبی داشت.

سکوت مان طولانی می شود، حال تنها صدای جیغ برگ هایی که زیر پا می گذاشتیم شان و به هم خوردن شاخه های درختان به گوش می خورد. سرمای هوا به نسبت شب های دیگر کمتر شده بود و کم کم دوران زمستان هم داشت به پایان می رسید.

مسیر کوتاه جوی آب تا باغ را با قدم هایی آرام طی کردیم و با سکوت مان به موسیقی باد گوش سپردیم. سرم را کمی بالا می گیرم و به درختان سر به فلک کشیده ی باغ نگاه می کنم که در یک دیگر فرو رفته بودند، انگار از تنهایی به یک دیگر پناه آورده اند! در پشتی باغ را که چوبی بود و قدیمی بودنش به چشم می آمد را باز می کنیم. طبق گفته ی سمیر پیش از این ها این طرف یک باغ دیگر بوده و این میان دیواری بین دو باغ فاصله انداخته بود؛ آسیه خانم اما دل به باغ این طرف که نزدیک جوی آب است می بندد و می خردش. درختان این طرف باغ قدیمی بودند و دیوارهایش کمی سست، آن طرف اما درخت های نهال کوتاه نوجوانی بودند که هنوز خیلی مانده تا با درخت های این آخر هم سان شوند.

کمی از سنگینی وزنم را روی شانه های سمیر می اندازم تا شاید این سرگیجه دست از سرکچل من بردارد. از میان درخت هایی که آسمان شب خوفناک ساخته بودشان می گذریم و به ویلای دوطبقه اما کوچک می رسیم. ویلای کوچک نمایی از جنس کاشی های کرم با رگه های قهوه ای سوخته داشت. حصیری رنگ وارنگ روی زمین انداخته بودند که پتوهایی زمخت پوشانده بودشان. صدای خنده های آرامشان که میان حرف هایشان گم می شد به گوش می رسید؛ چشمم هندوانه ی بی چاره را می گیرد که میانشان تنهایی می کشید، حتماً نگاه های دریده ای که روی هوا می گفتند هندوانه ی رسیده ای است ترسیده بود، هر چند اگر من هم پیرزنی را با چاقو و چندی غریبه دیگر را که قصد جانم را داشتند اطرافم می دیدم خوف می کردم!

- ساحل یک لیوان آب قند برای پرستو بیار.

پرواز کردن بال می خواهد

پس فهمید بود و هیچ نمی‌گفت تا در حال خودم با سرگیجه و بی‌حالی‌ام بسازم، سمیر اعتقاد داشت سرگیجه خودش خسته می‌شود، درست مثل بچه‌ای است که به او نگفته‌اند انسان جیز است و او جرعت دست زدن به انسان‌ها را پیدا کرده بود؛ اما هرچه که شود آخرش علف زیر پایش سبز می‌شود، او دم نداشته‌اش را روی کولش می‌گذارد و می‌رود.

هر بار به بهانه‌ی پلک زدن دقیقه‌ای چشم‌های خسته‌ام را بسته نگه می‌دارم و سپس بلاجبار چشم باز می‌کنم. شیرینی آب‌قندی که همیشه از آن متنفر بودم این بار به دلم نشسته و حالم را سرجایش آورده بود. با وجود پتویی که روی حصیر کشیده شده بود باز سرمای زمین به بدنم نفوذ کرده و لرز به جانم انداخته بود، آخر سر سمیر پتویی مسافرتی و کوچک را که برای احتیاط برداشته بودیم روی شانه‌هایم انداخت.

- دهنّت رو باز کن.

با خجالت لب می‌زنم:

- مگه بچه‌ام؟

خنده‌ی ریز می‌کند و انگار نه انگار که در جمعی خانوادگی قرار داریم خیره به چشم‌هایم می‌گوید:

- این دختر نی‌قلیونی که نوک بینی کوچولوش مثل دلک‌ها قرمز و پوستش هم‌رنگ گچ دیوار شده برای من کم از بچه نداره.

لب زیرینم را به دندان می‌کشم و خجالت‌م را به گزیدنش ختم می‌کنم. خشکی پوست لبم با همان گاز کوچک پوستش نازک و به سوزش افتاده بود، اما آن قدری که زیر نگاه‌های سمیر می‌سوختم درد نداشت و من سنگ‌صبور دم‌نزدَم؛ این نیز بگذرد!

عاطفه و مسعود روبه رویمان نشسته بودند، کنارم ساحل و آسیه خانم بودند. آن طرف‌تر سبحان کنار خواهرش سحر و همسرش احسان جاخوش کرده بودند. سمت چپ وسایل و کوله‌هایمان را به طرز نامرتبی روی همه چیده بودیم، کوله‌هایمان هم به داغونی خودمون بودند! انگار این از قوانین تفریح کردن بود که سرحالی بروی و چون لشکری شکست

پرواز کردن بال می خواهد

خورده بازگردی؛ کاش می توانستم شکایت کنم، من خودم به تنهایی اندازه‌ی یک لشکر شکست خورده بودم دیگر سنگینی خستگی ناشی از تفریح یک‌روزمان را کجای دلم بگذارم؟ مسئله این است که اینورش یا اونورش؟!

لبخندی نمکین به افکار درهم می‌زنم و دهان باز می‌کنم تا آخرین تکه‌ی هندوانه‌ای را که دانه‌هایش را از او گرفته بودند را ببلعم. کاش ناله و فغان می‌کرد، نمی‌دانست به سکوتش تنها ما را تشویق به خوردنش می‌کرد! کاش از غم دوری زار می‌زد؛ آن‌ها چون پوست و استخوانی بودند که از هم جدایش کرده بودند، حال رنگ گلگون هندوانه بی‌سیاهی دانه‌هایش چقدر ساده بود، چقدر تنهایی‌اش به چشم می‌آمد و من چقدر دلم را برایشان سوزاندم.

جمعمان جمع بود، همه لبخند به لب داشتند و تک صورت غمگینی که حسرت‌هایش را می‌بلعید بیش از حد ترحم برانگیز بود. نگاه ساحل گاه و بی‌گاه این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید و در آخر انگار که راه گم کند روی احسان لحظه‌ای ترمز می‌کرد و باز سر خانه‌ی اوّلش برمی‌گشت. سحر مانتو جلوبازی پوشیده بود و خرواری از موهایش را در صورتش ریخته بود؛ همین جلف بودنش او را در جمع خانواده اندکی منفور ساخته و کسی جز عاطفه هم‌صحبت شدن با او را نمی‌خواست. سحر و ساحل شباهت‌های ظاهری زیادی با هم داشتند اما باطنشان فرسنگ‌ها فاصله داشت. هر دو پیشانی‌ای بلند و لب‌های خوش فرم اما کوچک داشتند، بینی هر دو خوش فرم و کمی سربالا بود. تنها حالت چشم‌هایشان فرق داشت، ساحل بادامی، سحر کشیده و ریز.

- حالت بهتره؟

تکیه‌ام را از سمیر می‌گیرم و صاف در جایم می‌نشینم. پتو را کمی بیشتر دور خود می‌پیچانم و با لبخندی کم‌رنگ می‌گویم:

- آره.

این مهربانی‌هایش را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟ آن‌قدر دلم را برای هیچ و پوچ سوزانده بودم که حال فقط می‌خواست مرحم رویش بگذارم نه باری سنگین که حالش را خراب کند!

پوست لب‌هایم را به بازی می‌گیرم و همان ذره رژی که ساحل به لب‌هایم زده بود تا به قول خودش کمی تفاوت میان من و مرده‌ها باشد را هم با تمام مزه‌ی بدش می‌خورم. زیر چشمی به سمیر نگاه می‌کنم؛ میان صحبتش از کار با سبحان خندیده بود و لب‌های قلوهای تیره‌اش به پهنای صورت کش آمده بودند، پیشانی‌اش چین خورده و چشم‌های مشکی‌اش ریز شده بود. حیف آن پیشانی بلند که با کمی خندیدن چون دامن‌های حاج‌خانم چین می‌خورد و حیف آن لب‌ها که فرم خنده به خود نگیرند! نگاهم را از سمیر می‌گیرم و سمت ساحلی می‌چرخانم که بی‌حرف به زمین چشم دوخته بود. انگار او هم درست مثل من صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید و تنها در تصویر احسان و سحر کنار یک‌دیگر غرق شده بود. نیم‌نگاهی دیگر به احسان که با خنده داشت جواب تعارف‌های مصرانه آسیه‌خانم که قصد داشت میوه‌ها را در دهانش بچپاند انداخت و با بی‌قراری از جایش بلند می‌شود. آرام می‌گوید:

- من میرم یک سر به حمید بزنم.

جمع لحظه‌ای سکوت می‌کند، با نگاه‌هایشان بدرقه‌اش می‌کنند و چه بدتر از بدرقه‌ای که می‌دانستم حکم نمک روی زخم را دارد. از جایم بلند می‌شوم و پتو را سفت می‌چسبم تا نیوفتد. با لبخندی مصنوعی در مقابل نگاه‌های سوالیشان می‌گویم:

- میرم داخل یکم سرده.

سمیر نگاهی به رنگ نگرانی حواله‌ام می‌کند و آرام طوری که تنها خودمان بشنویم می‌گوید:

- می‌خوای منم باهات بیام؟

در جوابش «نگران نباشی» می‌گویم و پلک‌هایم برایم اطمینان خاطر دادن باز و بسته می‌کنم. پشت به جمع کفش‌هایم را هول‌هولکی می‌پوشم و سمت خانه می‌روم. دستگیره را در دست می‌گیرم و لحظه‌ای از سرمایش می‌لرزم سپس بی‌درنگ در را باز می‌کنم و بعد در آوردن کفش‌هایم داخل می‌روم. با شنیدن صدای آشنای هق‌هق ساحل بغض به جان گلویم می‌افتد، چه شد که ما به اینجا رسیدیم؟ روزگاری خنده‌هایمان آموزشگاه‌خیاطی را بهم می‌ریخت و نگاه‌های متاسف را به سمتمان می‌کشاند؛ حال از تنهایی و درماندگی در

خلوت از دردهایمان تغذیه می‌کنیم. دستم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم و با دست دیگرم در آغوش می‌کشمش. در آغوشم فشارش می‌دهم و او انگار جان تازه گرفته باشد، با قوای بیشتری گریه می‌کند. مانتوی مشکی‌ام میان پنجه‌هایش فشرده می‌شود و اشک‌هایش مانتو تنم را خیس می‌کند؛ نمی‌دانم سوز اشک‌هایش چه داشت که قطره اشکی از پای چشمم سر خورد و گونه‌ام را تر کرد. لب‌هایم را به یک‌دیگر فشار می‌دهم و با دست آزادم قطره‌ی بازیگوش را پس می‌زنم، با نفسی عمیق خودم را کمی جمع و جور می‌کنم و همان‌طور که کمی ساحل را از خود فاصله می‌دهم می‌گویم:

- ببینمت، ساحل؟ مگه بچه شدی چرا گریه می‌کنی؟

سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌گیرم و اشک‌هایش را با دست پس می‌زنم. لبخندی چاشنی چهره‌ی خونسردم که نقش همه‌چیز آرومه را بازی می‌کرد می‌کنم.

- خودت رو تو آینه دیدی؟ اگه بدونی چقدر زشت شدی! کم از سمندون نداری، حمید تو رو این‌جوری ببینه می‌گه زن من کجاست؟

لب‌هایش را از حرص اندکی جمع می‌کند و من راضی از موفقیت‌م در عوض کردن حال و هوایش به لبخندم عمق می‌بخشم. بینی‌اش را بالا می‌کشد و غرغرکنان می‌گوید:

- مگه چمه؟ از خداهش هم باشه.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و با دقت نگاهش می‌کنم.

- خیلی دوست بگم چشم نیستی گوش‌ی ولی همون گوش هم نیستی.

مشت بی‌جان‌ش را به بازویم می‌زند و چتری‌هایش را کلافه عقب می‌راند. نفس‌هایش نامنظم شده بودند و او مدام نفس‌های عمیق می‌کشید تا به تنفسش نظم بدهد. دست زیر چانه‌ام زدم و ریزبینانه نگاهش کردم.

- می‌دونی، حالا که دارم فکر می‌کنم اگه از چشم‌هات که اندازه سر سوزن شده، قرمزی‌شون و گودی زیرشون خرده بگیریم می‌تونیم گوش حسابت کنیم!

پرواز کردن بال می خواهد
ابروهای نازک رنگ خورده‌ای را درهم می‌کشد و دستش را محکم پای چشمان ریز شده‌ای
می‌کشد.

- خیلی نامردی، عوض دلداری دادنته.

لبخند غمگینی که برای تازه کردن نفسی لب‌هایم را نشیمن‌گاه خوبی دانسته بود به
یک‌باره بلند می‌شود و آن‌چنان سریع می‌دود که هرچه داد می‌زنم:

- آهای تو! صبر کن این پرستوی زخمی رو جا گذاشتی.

نمی‌شنود که نمی‌شنود! نگاهم را به رو به رو می‌دوزم. پنجره‌ی بزرگی که پرده‌ای نداشت
تنها توری و حفاظ میله‌ای قدیمی‌ای داشت خیره می‌شوم، طاقچه‌ای پایین پنجره بود که
رویش گلدان‌های سفالی با گل‌های مصنوعی مختلف چیده بودند؛ در ظاهر طبیعی بودند
اما آن‌ها هم به اندازه‌ی لبخندهایی که تازگی می‌زنم مصنوعی بودند! از اینجا هم
خنده‌هایش دل می‌برد، حتی توری و حفاظ‌ها هم نتوانستند جلوی رفتن دلم برای
خنده‌هایش را بگیرند، کاش کسی درمانی برای دردهای بی‌درمان پیدا می‌کرد.

- رابطه‌ای که دارید خیلی خوب شده.

حسرتِ مواج در کلماتش کامم را تلخ می‌کند، او چه می‌دانست؟ امان از این عینک حسرت
بین که داشت رفته‌رفته ساحل را در انزوا از بین می‌برد.

- آره خیلی خوب شده، ولی کاش خوب نمی‌شد!

با صدای گرفته‌اش می‌خندد و می‌گوید:

- دیوونه شدی؟

سرم را پایین می‌اندازم و چشم از لب‌های خندانی که از پشت توری تار بودند می‌گیرم.
میان بغض بی‌خودی می‌خندم و لب می‌زنم:

- کاش دیوونه شده بودم!

پرواز کردن بال می خواهد

سکوت می کند و من خود می فهمم سکوت نکرده تا آرام شوم، سکوت کرده تا دردم را بگویم.

- ساحل خسته ام!

سکوت می کند و من سنگی سنگ دل می شوم که می شکنندش؛ مگر شکننده بودن سکوتمان تقصیر من بود؟!

- احساس می کنم یه بار سنگین رو دوشم گذاشتن و مجبورم کردن تنهایی حملش کنم.

- فکر کنم منظورت اون فسقلیه!

نیمچه لبخندی می زنم و تلخ می گویم:

- کاش منظورم اون بود.

دست هایم را می گیرد و میان دست های خودش می فشارد، با انگشت شصتش نوازش وار پوست یکی از دست هایم را قلقلک می دهد.

- نمی خوای بگی چیشده؟

به چشم هایش زل می زنم، چشم هایش درست شبیه چشم های من در تمام این نُه ماه زندگی بود؛ سرخ از اشک و بی فروغ.

- این همه محبت رو دوشم سنگینی می کنه، محبتی که به خاطر این بچه هست رو نمی خوام! از بعدش می ترسم ساحل؛ کاش بعدی وجود نداشته باشه.

با تمام قوایم کف پاها و انگشتانم را ماساژ می دهم تا کمی از خستگی ام در برود. تکیه به مبل کرم مخمل ماندمان می دهم و به عقربه های ساعت خیره می شوم؛ نمی دانم چه رازی پشت ساعت است که تا نگاهم را به او ندهم صدای تیک و تاک اعصاب خوردکنش را نمی شنوم، طوری که انگار پیش از این وجود نداشته!

صدای موبایل سمیر بار دیگر بلند می شود و من کلافه لحظه شماری می کنم تا از حمام بیرون بیاید و جواب کسی که انگار سر آورده بود را بدهد. صدای زنگ دقیقه ای بعد قطع می شود و من لبخندی از سر رضایت می زنم. کنترل تلویزیون را برمی دارم و همان طور که صفحه ی متوسط تلویزیون را هدف گرفته ام بی خودی کانال ها را بالا و پایین می کنم. میز تلویزیون چوبی با آن دوکشو کوچک سمت چپ و تک کشوی بزرگ تر سمت راستش با تلویزیون مشکی سنخیت نداشت. این روزها انگار هیچ چیز به هیچ چیز نمی آمد! انگار دیگر گل هایم به دلم نمی نشستند، ساعت مربعی ساده اما خیره کننده مان به نظرم مسخره می آمد و... هرچه تا همین چند وقت پیش نگاهم را پی خود می کشاند حال دلم را زده بود.

صدای موبایل بار دیگر بلند می شود و زنگ تکراری با صدایی اعصاب خورد کن پخش می شود. کلافه از روی مبل دونفره ای که ساعتی رویش درازکش بودم بلند می شوم و خودم را به موبایل می رسم. تک ابرویی بالا می اندازم و عنوانی که مخاطب با آن ذخیره شده بود را آرام زمزمه می کنم:

- ام؟

حرف انگلیسی «میم» انگار که زبان مار باشد نیش می زند، نیش هایش درد داشت! دست مریزاد داشت انگار او مرا از بر بود که یک راست سراغ قلب فلک زده ام رفت، یعنی می دانستند همه ی دردهایم را فرغون فرغون جمع کرده و آن جا ریخته بودم؟ می دانست این تپنده ی بازیگوش دیگر آخر خط است و این طور می کرد؟ پیش از این که دست بجنبانم تماس قطع و ثانیه ی بعد صدای پیامک به گوشم می رسد. به صفحه ی روشن چشم می دوزم و این میان علامت قفل سیلی ای دردناک می زند. کلافه به آیکون پیام روی صفحه نگاه می کنم و پیام نصف ونیمه را می خوانم.

- « مسعود خونه نیست، سریع بیا این جا باید با هم در مورد... »

گوشه ی لب بالایی ام را کج می کنم و با حرص می گویم:

پرواز کردن بال می خواهد

- شبیه پایان قسمت‌های سریال‌های ترکی می‌مونه، تا میای اوج بگیری استپ می‌ده سقوط می‌کنی!

کلافه دوباره روی مبل می‌نشینم و نام مسعود را چندبار زیرلب زمزمه می‌کنم. چشم‌هایم را روی یک‌دیگر فشار می‌دهم. افکار مزاحم مدام به من نهیب می‌زنند که او کسی جز مهشید نبود و سمیر به احمقانه‌ترین شکل ممکن اول اسمش را ذخیره کرده بود. مهشید خانه‌ی مسعود چه کار می‌کرد؟ اصلاً جور در نمی‌آمد! صدای شیر آب قطع می‌شود و من عوض این‌که از سکوت سوءاستفاده کنم و مخم را به کار بیندازم دلم آشوب می‌شود؛ یعنی وقتی پیام را ببیند می‌رود یا می‌ماند تا به قولش عمل کند و بیرون نهار بخوریم؟

- پرستو؟

صدایم را بالا می‌برم و دست‌هایم را مشت می‌کنم تا لرزشش مشهود نباشد.

- جانم؟

- گوشی من رو ندیدی؟

نگاهم رو موبایلش قفل می‌شود و همان‌طور که خیره‌اش هستم می‌گویم:

- این جاست.

صدای دمپایی‌های ابری سمیر می‌آید و سپس در درگاه هال ظاهر می‌شود. حوله‌ی تنپوش آبی بلند را تنش کرده بود و کلاهش را روی سرش انداخته بود. لعنتی به کلاه مزاحم می‌فرستم که من را از دیدن چهره‌ی کاملش محروم کرده بود. بی‌توجه به من یک‌راست سراغ موبایلش می‌رود و صفحه‌اش را روشن می‌کند، انگشت‌هایش روی صفحه تکان می‌کنند و من انگار پیرزنی ناآشنا با لباسشویی در دلم رخت می‌شوید که مدام درونم چیزی پیچ و تاب می‌خورد. دقیقه‌ای به صفحه خیره می‌شود و من با وجود کلاه هیچ از واکنشش نمی‌فهمم، در آخر بی‌حرف سمت اتاق می‌رود. شک زده به جای خالی‌اش نگاه می‌کنم، این را به حساب بی‌تفاوتی‌اش نسبت به پیام و خروار تماس از مخاطب مجهولش بگذارم یا شوکه شدن و فرارش از من تا حالش را نبینم؟

پرواز کردن بال می خواهد

از جایم بلند می شوم و با آرامشی ظاهری سمت اتاق می روم. به سمیر نگاه می کنم که داشت چند دکمه ی آخر پیراهنش را می پوشید.

- جایی میری؟

از آینه نگاهم می کند و می گوید:

- زود برمی گردم.

لب هایم را به یک دیگر می فشارم و به عجله اش نگاه می کنم، آن قدر هول کرده بود که ساعتش در همان حین که می خواست دور مچش سفتش کند می افتد و صدای ناهنجاری از خود در می آورد.

- قرار بود بریم بیرون!

کلافه دستی میان موهایش می کشد و بی آن که نگاهم کند از کنارم می گذرد. برمی گردم و نگاهش می کنم که کفش هایش را برداشته و در حال پوشیدن شان است.

- گفتم که زود برمی گردم.

- کجا میری؟

- میرم شرکت.

می رود و در را پشت سرش می بندد. لبخندی تلخ به پهنای صورت می زنم و آرام زمزمه می کنم:

- شرکت این ساعت باز نیست!

- نمی خوای حرف بزنی؟

پرواز کردن بال می خواهد

به درخت‌های که سر به فلک کشیده‌اند چشم می‌دوزم، وزش باد برگ‌هایی که حکم گیسوانشان را داشتند تکان می‌دادند و برگ‌ها می‌رقصیدند.

- به کمکتون احتیاج دارم، نه به عنوان یک‌برادر شوهر، به عنوان یک دوست.

- دوست‌ها از افعال جمع استفاده نمی‌کنند!

ثانیه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم.

- کمک می‌کنی؟

از گوشه‌ی چشم نیم‌چه لبخندش را که چال گونه‌ی محوش را به نمایش گذاشته بود می‌بینم.

- اگه بتونم آره.

سرم را پایین می‌اندازم و به کفش‌هایی که با عجله پوشیده بودم و عوض گره زدن بندهایش، آن‌ها را در گوشه‌اش فرو کرده بودم و حال از ریخت افتاده بود.

- عاطفه فقط زن مسعوده؟

- متوجه منظورت نمی‌شم.

لب‌هایم را عصبی به یک‌دیگر می‌فشارم و به جمله‌ام فکر می‌کنم که معنایش هیچ ربطی به آن‌چه من می‌خواستم بگویم نداشت.

- عاطفه فقط عروس این خانواده‌ست یا نقش دیگه‌ای هم تو این خانواده داره؟!

- ساحل راجب اون لباس قرمز بهم گفت.

اخم‌هایم را از این عوض کردن تا به هنگام بحث در هم می‌کشم اما ناچاراً سوالی می‌پرسم:

- کدوم لباس؟

پرواز کردن بال می خواهد

سیگاری از جیب شلوار لی مشکی اش بیرون می کشد و با فندک روشنش می کند. پکی عمیق می زند و دودش را بیرون می فرستد؛ کمی مکث می کنم و می گوید:

- لباس مدل ماهی قرمز، همون که از ترس سمیر نخریدیش!

لب زیرینم را به دندان می کشم و این خبرچینی ساحل را لای نان گرم می گذارم تا بعدها به حسابش برسم، چه نیازی بود سبحان از ترس هایی که چهارستون بدنم را می لرزانند خبردار شود!؟

- اون لباس رو برای عروسی عاطفه بخر و موهات رو هایلایت طلایی کن.

- چرا!؟

بر می گردد و خیره در صورتم بار دیگر دود سیگارش را بیرون می فرستد که به سرفه می افتم. اجزای صورتم را از نظر می گذراند و من بار دیگر خیره ی چشم های آبی رنگ و ابروهای پرپشتی که از آنها تنها برای اخم کردن استفاده می کرد و فک زاویه دارش می شوم.

- نذار قبل عروسی لباست رو ببینه.

بلند می شود و پشت به من قدمی برمی دارد که سریع سر جایم می ایستم و کیفم را با خود بلند می کنم. هول زده می گویم:

- نمی خوای بگی چرا؟

بر نمی گردد و همان طور پشت به من با صدایی گرفته می گوید:

- جواب سوالت رو روز عروسی می گیری!

می رود و من بی حال خودم را روی نیمکت فلزی سرد پارک می اندازم. به قامت بلندش از پشت سر نگاه می کنم، چهارشانه بودنش او را شبیه ورزشکاران جلوه می داد؛ البته بماند که

پرواز کردن بال می خواهد

سه هفته بود باشگاه می رفت. قدم هایش را بلند برمی داشت اما مدام مکث می کرد. به یکباره برگشت و کمی صدایش را بالا برد.

- نقش مجسمه ابولهلول رو بازی نکن، پاشو برو خونه دیروقته خطرناکه.

تلخندی می زنم و از جایم بلند می شوم، او آن طرف و من این طرف، کاش مسیرمان یکی بود تا در حال طی کردن این مسیر کوتاه به مرز سخته نرسیم. قدم هایم را آرام برمی دارم و مدام اطرافم را می نگرم، صدای جیرجیرک ها و هوهوی باد در پارک می پیچید. میانه ی راه از سوپر سر کوچه چند بسته لواشک و خوراکی می خرم. تا در خانه مدام ذکر می گویم، کاش نیامده باشد؛ کاش هنوز در شرکت باشد، شرکتی که درش بسته بود ولی می گفت آنجاست!

در خانه را با دسته کلید باز می کنم و فشاری وارد می کنم تا باز شود. کفش هایم را در می آورم و پلاستیک خرید را در دستم جابه جا می کنم. وارد که می شوم نفس هایم به شماره می افتد، انگار این جا طوفان آمده بود. روی زمین نشسته بود و تکیه اش را به دیوار پشتش داده بود، گلدان ها از سفالی ها گرفته تا پلاستیکی ها؛ همه روی زمین چپ شده و فرش گل دار کرم و گلبهی حال قهوه ای شده بود. گلدان سفالی ای که آسیه خانم از مسافرت برایم آورده بود حال هزارتکه شده و روی زمین زار میزد. به کفش هایش که در نیاورده بود و پیراهنی که دو دکمه ی بالایش را باز کرده بود نگاه می کنم؛ نگاه آشفته اش را به من می دوزد، ترسیده بودم، من با ترسیده بودم و زبانم بند آمده بود.

از جایش بلند می شود و نگاه بی حسش را به من می دوزد، این از همان بی حسی هایی بود که آرامش قبل از طوفان نام داشت! از میان شکسته های گلدان می گذرد و خودش را به من می رساند، نگاهش را به پلاستیک دستم می اندازد و کمی مکث می کند. بازویم را می گیرد و من آن قدر ترس به جانم افتاده بود که دستم بی حس می شود و پلاستیک با صدای بدی می افتد. در آغوشش فرو می روم اما بی حرکت تنها به دیوار سفید روبه رویم خیره شده ام. کنار گوشم لب می زند:

- ترسیدم.

- از چی؟

پرواز کردن بال می خواهد

- یک شب نداشتنت.

- ترسو نبودی که!

- این روزها شدم.

چشم‌هایم را می‌بندم و آرام پشتش را نوازش می‌کنم. درست چند سال پیش همین ساعت‌ها، پشت خودم نوازش می‌شد؛ هنوز گرمای دست‌های نوازشگر حاج‌خانم پشتم را می‌سوزاند، شاید از مادرانگی همان نوازش‌های شبانه را بلد بود تا ترس از تاریکی‌ام را به فراموشی بسپارم! به گذشته که فکر می‌کنم، میبینم حرف‌هایم برایش حکم توپ را داشته است! مدتی پیش من از ترس نبودنش گفتم و حال او... پاس‌کاری‌اش خوب بود؛ کاش قلبم را هم پاس بدهد تا با بی‌توجهی تمام نسبت به قانونی که می‌گفت گرفتن توپ در فوتبال خطا است، قلبم را دودستی بگیرم، سفت بچسبمش و از این شهر و دیار پا به فرار بگذارم تا باد آورده را باد نبرد!

رژ قرمز را آرام روی لب‌هایم می‌کشم تا رنگ جیغ حقیقی‌اش را پیدا نکند. لب‌هایم را چندبار به یک‌دیگر می‌کشم و در آینه‌ی آرایشگاه به خودم نگاه می‌کنم. هرچه به این در و آن در زدم دست و دلم به رنگ کردن موهایم نرفت و رو به اکستنشن‌های ساحل آوردم. حسی در وجودم قلقلکم می‌داد و من انگار آن‌قدر خندیده بودم که حال به مقصد نفس کم آوردن رسیده‌ام، کاش این آخر کاری هم زودتر تمام شود و نفسم بند بیاید.

پیراهن به تنم نشسته بود. اگر از معذب بودنم خرده بگیرم، لازم به اعتراف است که هر بار در آینه به خودم نگاه می‌کنم به وجد می‌آیم؛ احساس سگی را دارم که قلاده‌اش را پاره کرده و می‌دود تا از بند صاحبش رها شود. لحظه‌ای مطیع نبودن و برای خود زندگی کردن، این لحظات شیرین عجیب زیر دندانم مزه کرده‌اند. صدای موبایلم در آرایشگاه می‌پیچد و نگاهم را به سمت خود می‌کشاند. انگار میان انبوه لحظات شیرین کمی تلخی مزاج هم لازم است تا از یاد نبرم این لباس گران قیمت را به چه خاطر خریده‌ام. نام سمیر روی صفحه جولان می‌دهد و من لبخند کنج لبم می‌خشکد، فصل خشک‌سالی آغاز گردید!

پرواز کردن بال می خواهد
موبایل را با دست‌هایم که باز از سر استرس می‌لرزیدند برمی‌دارم و تماس را جواب
می‌دهم.

- سلام.

نگاهم را به ساحل که زیر دست آرایشگر جوان نشسته بود و هنوز داشتند صورتش را
نقاشی می‌کردند می‌اندازم و با استرس گوشه‌ی لبم را می‌جوم.

- سلام پرستو خوبی؟

حالم را می‌پرسید؟ آری تا دقایقی قبل از درخشیدن نامت خوب بودم. بی‌رحم شده بودم،
اما تا می‌خواستم نسبت به صدایش بی‌تفاوت باشم؛ سوزنی مقابل قلبِ بادکنکی‌ام جولان
می‌داد و قلب بی‌چاره‌ام می‌لرزید، من نیز مطیع بادکنکی که تا به حال در مقابل دیگران
حتی نتوانسته بودم تظاهر کنم از جنس سنگ است می‌شوم.

- خوبم ممنون، تو خوبی؟

جواب سوالم را نمی‌دهد، طفره می‌رفت یا برای حرف اصلی‌اش عجله داشت؟

- هنوز آرایشگاهی؟

به آرایشگاه کوچک اما شلوغ نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- آره، چطور؟

نفسی عمیق و طولانی می‌کشد.

- من یک مشکلی برام پیش اومده نمی‌تونم پیام دنبالت، به سبحان زنگ زدم گفتم بیاد
دنبالت.

چشم‌هایم را می‌بندم و آه از نهادم بلند می‌شود. نیم‌ساعتی بود که چون عروسکی چوبی،
بی‌حرکت مقابل آینه نشسته بودم تا بیاید؛ جانِ تکان خوردن داشتم اما تکان نخوردم و

همان طور به انتظار نشستم تا بیاید. برخلاف افکار مشوش و ذهن درگیرم خیلی عادی می گویم:

- باشه.

سکوت می کند و در عوض صدای نفس های کش دار و بلندش را در گوشی پخش می کند. می دانستم دل تو دلش نبود تا عربده بکشد و بگوید صورت نقاشی شده ات را بیوشان، مانتو مجلسی ات را در بیاور، کفش های ورزشی ساده ات را بیوش و به جای شال حریرت روسری ای ساده سرت کن و بعد برو!

- مواظب خودت و امانتی هام باش.

می گوید و قطع می کند. می خواستم برایش بگویم که امانتی هایش امروز می خواهند به او زهر بزنند، می خواستم لب باز کنم تا هربار حرص موهایی که از آن من بود اما او بیشتر نگران شان بود را نخورد!

صندلی چرخان را می چرخانم و به جای نگاه به آینه، نگاهم را در آرایشگاه می اندازم. از بعد به ورودم چشمم را عکس عروس های زیبایی که این طرف و آن طرف آرایشگاه نصب کرده بودند گرفته بود. ساحل می گفت:

- این ها رو نبین شبیه هلو می مونن ها، یه خروار آرایش کردن تا یک چیزی شدن.

او می گفت و من با تکان دادن سرم تاییدش می کردم. ساحل نقطه ضعفش در زیبایی بود، همیشه می خواست خودش حرف اول را در زیبایی بزند و کافی بود حتی در بدترین حالتش به او بگویی زشت است تا با وجود حال بدش بلند شود و به خودش برسد. ساعتی مدرن به وسط دیوار زده بودند و درست بالای یک مهتابی نصب شده بود، پایش ویتروینی با دورچوپ سفید قرار داشت؛ درون ویتروین یک طبقه مملو از تاج های کوچک و بزرگ بود، طبقه ی دومش انبوهی از گل سرهای تزئینی و گیرهای کوچک با طرح های خیره کننده ای بود و طبقه ی سوم از لاک های رنگاورنگ و ابزار طراحی ناخن پر شده بود. دقیق تر که نگاه می کنم این جا همه چیز تقارن دارد! از ساعتی که وسط لامپ و ویتروین کوتاه قد

پرواز کردن بال می خواهد

نصب شده گرفته تا میز و آینه‌های ست که دوتا چپ و دوتا راست قرار گرفته بود، درست مقابل یک‌دیگر.

- پرستو!

سمت ساحل که کارش تازه تمام شده بود و چهره‌ی متفاوت خودش را در آینه‌ی کوچک دستی از نزدیک نگاه می‌کرد برگشتم.

- سبحان پیامک داد گفت پنج دقیقه‌ی دیگه اینجااست.

- باشه.

نگاهم را در صورتش می‌چرخانم، پوستش صاف شده بود و با ترفندهای آرایشی فکش کمی زاویه‌دارتر و بینی‌اش کوچک‌تر دیده می‌شد. موهای چتری سشوار کشیده شده‌اش پیشانی بلندش را پوشانده بود و چشم‌گیرتر از همه موهایش بود که فندق‌رنگ کرده بود. سایه تیره‌ی قهوه‌ای که انتهای چشمش را پوشانده بود با طلایی روشن گوشه‌ی چشمش تضاد داشت و با مداد چشم، چشم‌های ریزش بزرگ‌تر جلوه می‌کرد. ساحل سرش را بالا می‌آورد و کمی دقیق نگاهم می‌کند. گوشه‌ی لبش را رو به بالا سوق می‌دهد و با حرص می‌گوید:

- این جوری می‌خواهی بیای؟!

متعجب سرم را سمت راست برمی‌گردانم و در آینه به خودم نگاه می‌کنم، ایرادش کجا بود؟

- آره دیگه، پس چطوری پیام؟

اخمی می‌کند که فاصله‌ی میان ابروان باریک قهوه‌ای تیره‌اش را به صفر می‌رساند، اوه خدای من چه صحنه‌ی رویایی‌ای بود!

- فریباخانم؟

پرواز کردن بال می خواهد
فریباخانم که مشغول کوتاه کردن موهای دختر بچه‌ای کوچک و آرام بود برمی‌گردد و
می‌گوید:

- جانم؟

- می‌تونین یکم به آرایش پرستو برسین؟

سرش را برمی‌گرداند، دقیق نگاهم می‌کند و با لبخند سری تکان می‌دهد. دخترک را به یکی
از شاگردهایش می‌سپارد و سمت می‌آید.

- چرا مگه آرایشم چشه؟

ساحل چشم‌غره‌ای می‌رود و صندلی چرخ‌دارش را نزدیکم می‌کند. ضربه‌ای به شانه‌ام
می‌زند و می‌گوید:

- به نظرت اومدیم آرایشگاه که خودمون، خودمون رو آرایش کنیم؟ اصلاً مگه به یک
کرم‌پودر و رژ میگن آرایش؟

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و نگاهم را به خودم می‌اندازم. شاید باید برای یک‌روز هم
که شده ترس‌هایم را کنار بگذارم و ببینم دنیای آن طرف خط قرمزهایم چگونه است؟ با
وجود استرسی که معده‌ام را به هم می‌پیچاند نیمچه لبخندی می‌زنم.

- راست میگی!

یکی از ابروهایش را بالا می‌فرستد، ساحل بود دیگر! به حیرت‌انگیز بودن هیچ‌چیز اعتراف
نمی‌کرد و تنها به بالا انداختن تک ابرویش قناعت می‌کرد.

خودم را به دست فریبا خانم می‌سپارم و اجازه می‌دهم چهره‌ام را میان کرم و پودرهای
مختلفی که حتی از اسمشان هم اطلاعی نداشتم پنهان کند. از سبحان که احتمالاً حال
پشت در آرایشگاه انتظار می‌کشید خرده می‌گیرم و با لبخندی ملیح از حرکت نرم و آرام
براش روی صورتم لذت می‌برم، یک‌شب که هزارشب نمی‌شد! نمی‌دانم چقدر گذشت که
فریباخانم عقب کشید و تمام شدن کارش را اعلام کرد. چشم‌هایم را باز می‌کنم و آرام پلکی

پرواز کردن بال می خواهد

می‌زنم. آرایشی ساده کرده بود و تنها نقطه قوتش همان خروار کرم و پودری بود که پوستم را شفاف و صاف نشان می‌داد. پشت چشمم سایه‌ای کم‌رنگ از رنگ قهوه‌ای زده بود که زیاد مشخص نبود، در کنارش خط چشمی کشیده و یک‌سان برای هردو چشمم، رژ قرمز مات و در آخر رژ گونه‌ای گلبهی رنگی که به استخوان برجسته‌ی گونه‌ام جلا داده بود. بخواهم واقع‌بین باشم در تایم به این کمی همین هم زیادی بود!

- ممنونم، خیلی خوب شده.

فریبا خانم تکانی به خود می‌دهد که ریشه‌های آویزان به تیشرت مشکی‌اش تکان می‌خورند؛ دستی میان موهای لختش که با هایلایت آبی چشم‌گیر شده بودند می‌کشد و با غرور می‌گوید:

- خواهش می‌کنم.

خنده‌ام را می‌خورم و از جایم بلند می‌شوم. لباس‌هایم را از روی جالباسی برمی‌دارم و با تمام سرعتی که داشتم حاضر می‌شوم. جلوی آینه‌ی قدی می‌روم و شالم را آرام روی موهایم می‌گذارم تا ن خوابد، پالتو مشکی‌ام را بی‌آن‌که دکمه‌هایش را ببندم پوشیدم و کیف‌چرم مشکی‌ام را روی شانه‌ام تنظیم کردم. برمی‌گردم و به ساحل که با لبخند نگاهم می‌کرد زل می‌زنم، او هم این حجم از تفاوت میان من و پرستویی که تا دیروز بودم را فهمیده بود؟

- من دیگه می‌رم.

ساحل سری تکان می‌دهد و باشه‌ای آرام می‌گوید، انگار می‌ترسید با بلند حرف زدن تمرکزش در دیدن زدن من با لبخندی ملیح بهم بخورد. سمت فریبا خانم که مشغول گذاشتن لوازم آرایشی سرجایش بود برمی‌گردم، نگاه آخرم را به او می‌اندازم و لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که با وجود بالاتر بودن سنش از من و ساحل، آن حجم از آرایش و لباس‌های عجب‌ووجع رنگی او را جوان‌تر از ما نشان می‌داد! خداحافظی‌ای بلند می‌گویم که از آن طرف ساحل، فریبا خانم و شاگردش می‌گویند:

پرده قرمز جلوی آرایشگاه را کنار می زنم و در کشویی را باز می کنم و بعد از بیرون رفتن می بندم. بادی ملایم به صورتم می خورد اما دیگر آخرهای زمستان بود و آن سوز قدیم را نداشت. ماشین سبحان درست جلوی در آرایشگاه پارک شده بود، و سبحان بیرون تکیه زده به ماشینش درحال سیگار کشیدن بود. نگاهمان با هم تلاقی می کند و از سر تا پای یکدیگر را زیر نظر می گیریم. کت و شلوار مشکی ساده ای پوشیده بود و از زیر پیراهنی سفید که کروات قرمز رویش خودنمایی می کرد. کفش های ورنی مشکی ای پوشیده بود که با چندبند مشکی بسته شده بود و لژ کوچکی پشتش داشت. لبخندی ملیح می زنم و با احتیاط پایین لباسم را کمی بالا می گیرم تا زیر پایم نرود. آرام آرام قدم برمی دارم تا به کفش های پاشنه بلند قرمز عادت کنم. تکیه اش را از ماشینش می گیرد و همان طور که خیره نگاهم می کنم عقب عقب آن طرف ماشین می رود و با قدم های آرام خودش را به در ماشین می رساند. سرم را پایین می اندازم و با گونه هایی گلگون شده سمتش می روم. در ماشین را باز می کند و عقب می کشد تا سوار شوم. با احتیاط لباسم را جمع می کنم و حین سوار شدن تشکری زیر لبی زمزمه می کنم که با دیدن لبخند محوش خیالم از بابت این که شنیده باشدش راحت می شود.

در صندلی نرم فرو می روم و با استرس به شیشه ی ماشین که بر اثر نم باران تر شده بود نگاه می کنم. دقیقه ای می شد که باران شروع شده بود، اما انگار می خواست به همین قطره قطره و آرام آرام باریدنش ادامه بدهد. ماشین تمیز سبحان حال کمی کثیف شده بود و این موضوع برای او که روی تمیزی و همچنین ماشین عزیزش حساس بود عذاب تلاقی می شد. موزیکی خارجی پخش کرده بود که هیچ از آن نمی فهمیدم، اما تم ملایم و موزیک حس برانگیزش وجودم را قلقلک می داد؛ انگار نوعی بازی با احساسات بود.

- از چی می ترسی؟

لب هایم را با زبان تر می کنم و طعم سرب رژ لبم را می بلعم.

- از بعدش.

پرواز کردن بال می خواهد
فرمان را با یک دست می گیرد و با دست دیگرش آینه‌ی ماشینش را تنظیم می کند.

- در لحظه زندگی کن!

- گفتنش راحت.

- به خودت تلقین نکن!

نفسی عمیق می کشم و به نام تالار که با رنگ طلایی و خطی خوانا روی تابلویی سفید نوشته شده بود چشم می دوزم. از مقابل ماشین‌هایی که چفت در چفت طوری که انگار در آغوش یکدیگرند پارک شده‌اند می‌گذریم و کمی آن طرف ماشین را به سختی کج پارک می‌کنیم. بی‌حرف کیفم را روی شانه‌ام مرتب می‌کنم و پس از نیم‌نگاهی در آینه بغل ماشین به خودم در را باز می‌کنم.

- پرستو.

دستم روی دستگیره خشک می‌شود اما برنمی‌گردم تا نگاه آرامش بیشتر حالم را دگرگون نکند. آرامش نگاهش عاری از نگرانی بودنش را نشان می‌داد اما انگار برای من تعبیری چپه داشت، شاید هم به آرامش چشمانش حسودی‌ام می‌شد و خود نمی‌فهمیدم دردم چیست!

- اگه می‌خوای پرواز کنی به کسی تکیه نکن...حتی من.

بی‌مکت از ماشین بیرون می‌روم و در را آرام می‌بندم. دوطرف مانتو تنم را با دست به یکدیگر نزدیک می‌کنم و با قدم‌های آرام مسیر هموار آسفالتی را می‌گذرانم. تعداد مهمان انگشت شماری مقابل در ایستاده بودند و با تلفن حرف می‌زدند، به نظر می‌آمد از خانواده‌ی داماد یا تالار بغلی باشند که چهره‌شان آشنا به نظر نمی‌آمد. از دوپله‌ی کوتاه مقابل در تالار بالا می‌روم و به تابلوی راهنما چشم می‌دوزم. طبق گفته‌ی تالار سمت راست که تالار بانوان بود می‌روم و با هر قدم شاهد بیشتر شدن صدای موزیک می‌شوم، انگار هرچه نزدیک‌تر می‌شدم پرده‌ی گوشم آزرده‌خاطرتر می‌شد و به خودش می‌پیچید. سمت اتاقی که سر درش تابلویی کوچک با محتوای «رختکن» نصب شده بود می‌روم. وارد اتاق

پرواز کردن بال می خواهد

می شوم و با شور و شوقی که نمی دانم از کجا پیدایش شده بود مانتو و شالم را در می آورم. آینه هایی که دورتادور اتاق نصب شده بودند فرصت نفس کشیدن نمی گذاشتند، و چه چپ می رفتم چه راست باز خودِ شوریده احوالم را نشانم می دادند. انگار آن منِ درونم از خوشی میزد و این منِ بیرونی از ترس ژله وار می لرزید! یک دل می گفت تن به دریا بزن و بی خیال باش، دیگری می گفت بترس از طوفانی که فاصله ی آن چنانی با آن نداری.

با نفس های عمیق کمی خودم را تسلی می دهم و با نیم نگاهی به آینه ی روبه رویم از خراب نشدن موهایم مطمئن می شوم. دوطرف موهایم بافت ظریفی بود که از جلو تا پشت سرم ادامه داشت، در آخر هر دو دسته بافت تکه شده و آن دم کوتاه آویزان بافت ها با پنس زیر موهایم مخفی شده بود. بند بلند کیفم را باز می کنم و با بند دستی اش جابه جا می کنم، کیف کوچک مشکوام را دستم می گیرم و مانتو و شالم را روی دست دیگرم می اندازم. با قدم های آرام و محتاطانه ای که هر کدامشان ترس از زمین خوردنم را فریاد می زدند سمت سالن اصلی می روم. دیوارها با کاشی های سفید پوشیده شده بودند و زمین با سرامیک هایی که تا حدودی به دیوارها شباهت داشتند مزین شده بود. صدای پاشنه های ده سانتی کفش قرمز من میان هیاهوی جمع و موزیک شاد گم می شد، انگار که از اوّل چنین صدایی از جایی بلند نشده بود! چشم در سالن می چرخانم، و سمت ساحل که دستش را چون پرچم صلح در هوا تکان می داد تا ببینمش می روم. خودم را به میز گردی که نزدیک به جایگاه عروس و داماد بود و ساحل روی هر یک از صندلی ها شء کوچکی گذاشته بود تا کسی رویش نشیند می رسانم.

- چه عجب! خوبه از من زودتر راه افتادی.

تاج طلایی سلطنتی مانند صندلی قهوه ای روش را می گیرم و با کمی عقب کشیدنش جا برای نشستنم باز می کنم. خودم را روی صندلی می اندازم و کیف ساحل را به صندلی بغلی ام انتقال می دهم.

- خیلی وقته رسیدی؟

به ساعت ظریف طلایی دستش نگاه می کنم و با کمی مکث می گوید:

پرواز کردن بال می خواهد
- حدود یک ربع پیش رسیدم.

ابرو بالا می اندازم و با تعجب می گویم:

- بال در آوردین؟

لبخندی معنادار می زند و تکه ای از شیرینی تر مقابلش را با چاقو برش می دهد، در دهان می گذارد و حین جویدنش همان نگاه خیره اش را ادامه می دهد!

- شاید شما نقش لاکپشت رو ایفا کردین!

از تیکه ی کلامش خرده می گیرم و می گویم:

- اون بطری آب رو بده.

بطری آب معدنی بزرگ را با لیوان پلاستیکی ای دستم می دهد. کمی آب برای خودم می ریزم و حین نوشیدن جرعه های آب به ساحلی فکر می کنم که خاطرات را به راحتی همین آب خوردن فراموش می کرد؛ انگار نه انگار که او می دانست سبحان چه در سرش می گذرد و به من نگفته بود!

نگاهم را در سالن می چرخانم، دسته ای از دختران جوان و چند زن میان سال وسط سال می رقصیدند؛ نور چشم گیر لوسترها و چراغ های سقفی تالار را روشن کرده بودند و ستون هایی به پهنا و در یک راستا همراه با تقارنی بی نقص قد علم کرده بودند. چشم گیرتر از همه رنگ طلایی و سفید ستون ها بود که با طرح های متوازن رویشان جلوه پیدا کرده بودند. دست زیر چانه ام می گذارم و به جایگاه عروس و داماد، که در کنار مبل زرشکی بزرگی و سفره ی عقد زیبا رویایی شده بود خیره می شوم؛ انگار گل های دو طرف میز و بالای سقف به فضا جان داده بودند.

دخترک جوابی با مانتو و مقنعه ی خاکستری ساده مقابل مان می ایستاد. زن نسبتاً میان سالی چرخ حاوی میوه، شیرینی و بستنی را هل می داد و او محتویات درون چرخ را روی میز می چید.

پرواز کردن بال می خواهد

- چیزی لازم ندارید.

لبخندی به روی خسته‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- نه ممنونم.

سری تکان می‌دهد و پس از انداختن نگاهی گذرا به میز پر شده‌مان سمت دیگری می‌رود. با قاشق دسته بلند و ظریف نقره‌ای رنگم تکه‌ای از بستنی را در دهان می‌گذارم؛ خنکایش گلوی بی‌چشم و رویم را که بی‌توجه به آبی که دقیقه‌ای پیش خورده بودم خشک شده بود، نوازش می‌کند. باز هم نگاهم پی دخترک می‌چرخد، انگار اجبار از قدم به قدمی که برمی‌داشت و مقابل میزها خم و راست می‌شد جاری بود! با لحنی که سعی در بی‌تفاوت نشان دادنش دارم سکوت میان‌مان را می‌شکنم.

- به نظرت چرا داره تو این سن کار می‌کنه؟

نگاهش را به دخترک می‌اندازد و به تلخی می‌گوید:

- باباش معتاده، مامانش سرطان داره و به زور خودش رو راه می‌بره؛ یه داداش هم داره که از خودش کوچیک‌تره و کاری از دستش بر نمیاد. اقوام‌شون هم وضع درستی ندارن، اون خانم که چرخ رو راه می‌بره خالسه!

انگار در اعماق وجودم منتظر بهانه‌ای برای ریختن اشک‌هایم بودم! چشم‌هایم تر می‌شود و دور شدن دخترک را با دیدی تار نگاه می‌کنم. آرام لب می‌زنم:

- واقعاً میگی؟

- نه

متعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. خیره در چشم‌هایم ابرویی بالا می‌اندازد و لبش را کج می‌کند.

پرواز کردن بال می خواهد

- یکم با اون مغز فندقیت فکر کن ببین من کجای زندگی این فلک زده‌ام که بدونم چرا کار می‌کنه؟ فقط داشتم یکی از داستان‌های احتمالی سریال "شاید برای شما هم پیش بیاید" رو تعریف می‌کردم.

کلافه نفسی عمیق می‌کشم و زیر لب بی‌مزه‌ای نثارش می‌کنم که حدس می‌زنم گوش‌های تیزش طاقت نشنیدن حرفم را نیاورده باشند! اشک جمع شده در چشمم همان‌جا خشک می‌شود، و دلی که می‌خواستم بسوزانمش حال با رضایت از نسوختنش نیشخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود و به حال نزارم نیش میزد.

- بریم برقصیم؟

نگاهم را به ساحل می‌دوزم، انگار حوصله‌اش از تماشا کردن سر رفته بود و این را منی می‌فهمیدم که خوب از علاقه‌اش به رقص با خبر بودم. بی‌تفاوت می‌گویم:

- بریم.

صندلی‌مان را عقب می‌کشیم و شانه به شانه‌ی دیگر سمت محوطه‌ی بزرگ رقص می‌رویم. بی‌حواس مقابل ساحل می‌ایستم و تنها دست‌هایم را تکان می‌دهم. هماهنگ نبودنم با آهنگ به وضوح مشخص بود اما گو این‌که ساحل می‌خواست فقط کسی را داشته باشد تا پا به پای خودش آن وسط جولان بدهد، همین و بس! ریتم آرام آهنگ به مذاقم خوش آمده بود، می‌توانستم به آرامی آهنگ برقصم و این میان با دید زدن اطرافم کمی حواس خودم را از استرس بیدار شده‌ی درونم پرت کنم.

نگاهم به دخترهای شیک پوشی می‌افتد که انگار با دل و جان می‌رقصیدند! لباس‌های کوتاه چسبی تنشان کرده بودند، انگار که همگی از یک سلیقه‌ی خاصی پیروی می‌کردند و اختلاف نظری کمی داشتند. صدای خنده‌های شیرین و سرخوشانه‌شان آن‌قدری بلند بود که صدای موزیک را پس میزد و می‌دوید سمت من تا در گوشم بیچد و یاد خنده‌های دیرینه خودم را برایم تازه کند؛ کمی از نمک روی زخم پاشیدن نداشت!

دست ساحل را می‌گیرم و آرام دم گوشش می‌گویم:

پرواز کردن بال می خواهد
- ساحل باید برم سرویس بهداشتی.

ساحل خودش را عقب می کشد و چینی به بینی قلمی اش می اندازد. با همان چهره‌ی درهم می گوید:

- بیا برو، یه بار نشد خیرت به ما برسه.

خنده‌ی مصنوعی ریزی سر می ده‌م و سریع خودم را از میان جمعیت بیرون می کشم. فاصله‌ی بین سالن تا دری که تابلوی سرویس بهداشتی رویش نصب شده بود و درست کنار رخت‌کن قرار داشت طی می کنم. پرده‌ی سفید مخمل مانند را با دست کنار می زنم و با قدم‌های آرام داخل می روم. مقابل اولین آینه می ایستم و خودم را نگاه می کنم، با لبخندی محو اما دیدنی؛ حقا که این لبخند از ته دل با وجود کم‌رنگی اش دیدن داشت. برای کسی چون من، که درست مثل بچه‌ها همان چیزی که می گفتند انجامش ندهم را دوست داشتم تجربه کنم امشب شبی رویایی به حساب می آمد؛ امشب به خلق و خو لجبازی ام افزوده بودم و دست به همان چیزی که سمیر می گفت «جیز» است زده بودم! وقت‌هایی که بی کار می شدم پوشیدن لباس مدل ماهی را آن قدر در سرم تصور می کردم که انگار من از همان روزی که سمیر گفت لباس ماهی دوست ندارد من این چنین لباسی خریده بودم، اما نمی پوشیدمش تا مناسبتی از راه رسد.

دختر جوانی وارد دستشویی می شود اما او از همان استثناهایی بود که هنگام راه رفتن صدای پاشنه‌ی کفشش گوش را کر نمی کرد! نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم حواله اش می کنم، دختر نوجوانی بود که شلوار لی و تاپ مشکی با ریش‌های آویزان پوشیده بود، موهایش دوبافت از فرق سر خورده بود که مدل زیبایی داشت و در انتهایشان کش‌های قیطانی مشکی به چشم می خورد؛ کفش‌های هولگرامی اسپرتش برق می زد و آن لژ بلندش می گفت کفش‌هایش کم از کفش پاشنه بلند ندارد. دخترک بی آن که نگاهی به من بیاندازد مقابل آینه می ایستد و رژ بنفش تیره اش را تمديد می کند، سپس موبایلش را در دست می گیرد و با ژست‌های مختلفی از خودش در آینه عکس می گیرد. ابرویی بالا می اندازم، با نگاه آخرم به دخترک از آینه‌ی مقابلم نیز دل می کنم و از سرویس بهداشتی بیرون می روم.

پرواز کردن بال می خواهد

کفش‌هایم به همین زودی پاهایم را به درد آورده بود اما من با سردرگمی یاد حرف‌های حاج آقا می‌افتم، آن زمان‌ها وقتی با دوست‌هایم می‌نشستیم و با عروسک‌های باربی درب‌وداغونمان بازی می‌کردیم می‌گفت:

- زمان ما بچه‌ها تنها بازی‌شون یک‌قل دو‌قل بود و فوتبال با بطری آب‌هاشون! بچه هم بچه‌های قدیم.

حتم دارم حاج‌آقا راضی به فوتبال‌بازی کردنم نبود و از طرفی هر وقت لباس عروسک باربی‌ام دلم را میزد و درش می‌آوردم تا عوضش کنم، (استغفرالله) گویان پیش حاج خانم می‌رفت و از عروسک‌هایم گلایه می‌کرد! حال انگار نوبت من بود که بگویم:

- بچه هم بچه‌های قدیم.

دنباله‌ی لباسم را که با دستم بالا گرفته بودم تا به زمین سرویس بهداشتی نخورد رها می‌کنم و با متانت قدم‌هایی آرام برمی‌دارم. میانه‌ی راه چشمم به میزبان می‌خورد که حال دونفر سرش نشسته بودند. آه از نهادم بلند می‌شود، حتم نداشتم آن روسری پرطرح و شلوغ بزرگ نمی‌توانست مال کسی جز آسیه خانم با آن سلايق عجيبش باشد. نگاهم را به ساحل می‌اندازم، با دختری نسبتاً تپل که موهای بلندش را دورش ریخته بود و با طنازی چرخ می‌خورد مشغول رقصیدن و حرف زدن بود. به ناچار لبخندی روی لبم می‌نشانم و آرام‌آرام سمت میزبان می‌روم. به میز که می‌رسم با صدایی رسا و بلند سلام می‌دهم.

- سلام آسیه خانم.

سرش می‌چرخد و نگاهم می‌کند، به دقیقه نرسیده آن‌چنان چشم‌هایش رنگ ترس به خود می‌گیرد و رنگ از رخس می‌پرد که هول می‌کنم. انگشتان دستش سر می‌شوند و کیف بزرگش از آن فاصله‌ی چند فرسخی دستش تا زمین سقوط می‌کند. به خودش می‌آید و سریع کیفش را از زمین برمی‌دارد، به خود تکانی می‌دهم و با لحنش نگران می‌پرسم:

- حالتون خوبه؟

- این چیه پوشیدی؟

پرواز کردن بال می خواهد

نگاهی به خودم می اندازم، انگار این تنفر از لباس ماهی در خانواده شان مسری بود! خود را ناراحت جلوه می دهم اما در دلم از سبحان بابت دادن این حجم از دل و جرأت به من تشکر می کنم.

- خوشتون نیومد؟

گلویی صاف می کند و با استرس با رومیزی سفید ور می رود.

- نه فقط... .

سکوت می کند و با کمی مکث می گوید:

- به قرمزی رنگ خون.

- از خون می ترسید.

- نه تا وقتی جلوم ریخته.

گلویم خشک می شود، شعله های ترس در وجودم زبانه می کشند و من می سوزم. لبخندم را می بلعم، این جماعت ارزش لبخندهایم را نداشتند!

به خانم آرام که پیراهن ماکسی مشکی رنگی تنش کرده بود و اندام ظریفش دل می برد نگاه می کنم، با حفظ ظاهر صندلی ای عقب می کشم و حین نشستن می پرسم:

- معرفی نمی کنید؟

آسیه خانم آرام درحالی که هنوز رومیزی سفید میان پنجه هایش فشرده می شد بی حواس تنها نگاهش را به زن بغل دستش می دوزد. زن ناشناس کمی خودش را خم می کند و دستش را به سمت می گیرد.

- مهلقا هستم، مادر عاطفه.

- پرستو هستم.

پرواز کردن بال می خواهد

دستم را می‌گیرد و فشاری می‌دهد که اخم‌هایم کمی درهم می‌تنند. لب‌های سرخش انگار نمک روی زخم بودند، طوری به من می‌خندیدند که در اعماق وجودم چیزی می‌جوشید؛ آن لبخند شیطانی چه حرف‌هایی را پشت خود پنهان کرده بود؟!

- اگر اشتباه نکنم همسر سمیر جان هستید، درسته؟

- بله.

نگاهم را از زن می‌گیرم و با بی‌توجهی خودم را با برداشتن کاپ کیک شکلاتی‌ای که رویش کپه‌ای خامه قرار داشت سرگرم می‌کنم. چنگال کوچک نقره‌ای ساده را در کیک فرو می‌کنم و تکه‌ای کوچک را از آن جدا می‌کنم، درست مثل جدا کردن پوست از استخوان می‌ماند! کیک را در دهان می‌گذارم و طعم شیرین خامه‌ای که در کنار کیک شکلاتی با بافتی نرم دلنشین شده بود را زیر دندان مزه‌مزه می‌کنم؛ کیک اسفنجی آن قدر نرم بود که به راحتی در دهان آب می‌شد، برخلاف دیگر کیک‌هایی که تا به حال خورده بودم چربی‌اش حالم را بد نکرد. دست زیر چانه می‌زنم و همان‌طور خیره دخترها و زن‌هایی که در پیست رقص جولان می‌دادند نگاه می‌کنم بلکه زمان کمی سریع‌تر بگذرد!

دست‌های عرق کرده‌ام را مشت می‌کنم تا لرزش ناشی از استرسشان مشهود نباشد. این چند ساعت چنان خوره به جانم افتاده بود که خودم را به صندلی‌ام میخ کرده و از جایم تکان نخوردیم؛ حال بماند که چقدر در جواب دعوت کردنم به رقص نه گفتم، از من انکار و از آن‌ها اصرار. شاید در تمام مراسم تنها تکانی که به خود دادم چند دقیقه‌ی پیش که گفتند مردها برای دادن کادو به سالن زنانه می‌آیند بود تا شالم را جلوتر بکشم و بهانه‌ای بیش از لباسم دست سمیر ندهم.

گوش‌هایم از صدای موزیک شاد سوت می‌کشید، مردها پشت سر هم با لب‌هایی خندان پا به سالن می‌گذاشتند، کاش این خنده‌ها مهمان لب‌های او هم باشد. از کمی آن طرف‌تر درحالی با جلوی موهایش درگیر است جلو می‌آمد، حرف حساب اخم‌هایش چه بود؟

پرواز کردن بال می خواهد
کارگردان تقاضای صحنه آهسته دارم می‌خواهم با اخمی که حتی پیش از من شکل گرفته
کنار بیایم!

نگاهش را در سالن می‌چرخاند و روی من ثابت می‌ماند، بهت نگاهش دقیقه‌ای بیشتر به
درازا نمی‌کشد و این بار اخمی غلیظ‌تر تحویل می‌دهد. قدم‌هایش را تند می‌کند، میانه‌های
راه دست می‌برد و کرواتش را شل می‌کند. مقابل ایستاده بود و تنها صدایی که هردو
می‌شنیدیم نفس‌های کشیده‌مان بود. مچ دستم را می‌گیرد و بی‌حرف سمت در خروجی
می‌رود. خودم را با قدم‌های تندش همراه می‌کنم و تمام حواسم را قدم‌هایم می‌دهد تا با
سرعتی که دارم زمین نخورم. جلوی در سرویس بهداشتی می‌ایستد، حال من این طرف
سالن ایستاده بودم و او آن طرف؛ خدا می‌داند چرا این فاصله را به صفر نمی‌رساند تا دستی
را که مشت کرده بود به جانم بندازد و آرام شود!

- چرا؟

آب دهانم را به آرامی قورت می‌دهم و با وجود بار سنگین ترسی که روی قلبِ کوچکم
سنگینی می‌کرد خونسرد می‌گویم:

- چی چرا؟

- چرا آدم‌ها مثل مار پوست می‌ندازن؟ چرا مثل آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کنند؟ چرا مثل
روباه مکارند؟ از آدم بودن فقط ظاهرش رو دارین!

سرش را بالا می‌گیرد و از سکوت‌م برای ادامه‌ی حرف‌هایم استفاده می‌کند.

- می‌گن آدما دونفرنند، این روی دیگه‌ات هستش؟

- من یک نفرم، چپ برم راست برم همون پرستویی‌ام که از ترس‌هاش تغذیه می‌کنه.

- چون ترسیدی هم‌رنگ بقیه شدی؟ آفتاب‌پرست بودن بهت میاد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کند، اگر می‌خواستم هم‌رنگ‌شان شوم شالم را دور
خودم نپیچانده بودم! دست می‌برم و شال قرمز مشکی‌ام را از سرم برمی‌دارم و با تمام

پرواز کردن بال می خواهد

حرصی که در تمام نه ماه ازدواج مان از آن تکه پارچه در دل داشتم به زمین پرتش می کنم. یقه ی پیراهنم را به سختی کمی پایین می کشم و از کیف دستی ام رژم را بیرون می آورم.

- چی کار داری می کنی؟

توجهی نمی کنم و همان طور خیره در چشم های عصبی اش رژ قرمز را روی لب هایم می کشم. سر رژ را می بندم و زمین می اندازمش، با صدایی کنترل شده می گویم:

- اشتباه می کنی، الان هم رنگشون شدم.

سمتم هجوم می آورد و گونه ی سفیدم را سیلی ای مهمان می کند. چانه ام را میان پنجه هایش می فشارد و کنار گوشم لب می زند.

- پرستویی که بخواد عوض بشه رو با دست های خودم چال می کنم!

لب های لرزانم را وادار می کنم تا آرام بگیرند و شکل پوزخند به خود بگیرند. بارها بغضم را بلعیدم، زیر دندان هایم فشردمش، ریزریش کردم و تا آنجا که می دانم سی و دو بار جویدمش؛ اما آخر سر راه خودش را باز کرد و به روش مخصوصش گونه ام را متبرک کرد!

- عوضی!

- چی؟

- عوضی شدن رو به عوض شدن ترجیح میدم.

بار دیگر دستش را بالا می برد و سیلی دیگری به عنوان دسر به خوردم می دهد. هق هقم اوج می گیرد و با هر بار برخورد قطرات اشک با گونه ام سوزشش تجدید می شود. من نه اما مچ دست راستم اسیر دست های بزرگ او شده بود، باختم را انکار می کنم؛ هنوز تا آخر پاییز مانده و پیش از روز موعود قصد شمردن جوجه هایم را ندارم. دستم را می کشد و من پاهای بی حسم را به سختی تکان می دهم تا از قدم های تندش عقب نمانم، او سمیر بود اما نه آنی که من می شناختم! هر قدمی که برمی داشتم انگار دستی معده و روده ام را میان پنجه هایش می فشرد، همان قدر دردناک و ترحم برانگیز.

خودم را باخته بودم، ترس‌هایم جان گرفته بودند و انگار من را تسخیر کرده بودند که هیچ اختیاری بر اشک‌هایم نداشتم. ساعت‌ها گذشته بود، چشم‌هایم می‌سوخت اما جرأت باز کردن‌شان را نداشتم؛ صدای فریادهایشان تازه آرام گرفته بود و من هنوز چهارستون بدنم می‌لرزید.

- برو سبحان، برو نذار اون روی سگ من بالا بیاد.

لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم و با ترس چشم‌هایم را باز می‌کنم. پیراهن بلند تنم دیگر آن جلوه‌ی قدیم را برایم نداشت تعبیر قدیمی که می‌گویم، همین دوروز پیش می‌شود؛ اما در همین دوروز رنگ زیبای قرمزش برایم تعبیر خون و پارچه‌ی بلندش چون طنابی شده بود که به دور گردنم تابیده و قصد خفه کردنم را داشت! دست‌های لرزانم را روی پا تختی می‌کشم و در تاریکی اتاق با امید دنبال موبایل می‌گردم. با لمس صفحه‌ی بزرگ موبایل نفسی عمیق می‌کشم و بلندش می‌کنم. صفحه‌اش را روشن می‌کنم و با زدن روی آیکن پیام‌ها، پیام سبحان را باز می‌کنم. نور صفحه رو کم می‌کنم و نوشته‌اش را آرام زیر لب می‌خوانم.

- پازل وقتی درست میشه که همه‌ی تیکه‌هاش رو کنار هم بچینی، تیکه‌ی آخر تو صفحه آخر آلبوم عروسی‌تونه.

صدای شکستن می‌آید و فریاد سبحان که نعره‌کشانش می‌گفت:

- میرم، میرم ولی به اون خدا قسم اگه برگردم ببینم دست روش بلند کردی خودم می‌کشمت.

انگشتانم را هول‌زده روی صفحه حرکت می‌دهم و کوتاه می‌نویسم (نرو). صدای پیامک موبایلش بلند می‌شود و کورسوی امیدی که در اعماق وجودم نفس کشیده بود با صدای در خانه ایست قلبی می‌کند. لبم زیرینم را گاز می‌گیرم تا صدای هق‌هقم بلند نشود، پیامک خودم و سبحان را برای خودم پاک می‌کنم و گوشی را روی قلب بی‌قرارم می‌گذارم؛ شده

پرواز کردن بال می خواهد

بود کودکی که از دیوار راست بالا می‌رفت و من همان دیواری بودم که قلب کوچکم به آن چنگ می‌انداخت تا خودش را بالا بکشد.

صدای قدم‌هایش رعشه به جانم می‌اندازد، لای در کمی باز می‌شود و من چشم‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم. در دلم بارها نام خدا را تکرار می‌کنم، خدایا خیلی وقت است که دستم را دراز کرده‌ام؛ بیش از این تاب نگه داشتنش را ندارم... هر لحظه که می‌گذرد از درد دست خشک شده‌ام ترغیب به انداختنش می‌شوم. بوی دودسیگار و صدای سرفه‌هایی که ناشی بودندش در کام گرفتن را مشهود می‌ساخت در اتاق می‌پیچد.

- می‌دونم بیداری.

آب دهانم را با صدا پایین می‌فرستم و پلک‌هایم را آن‌قدر بر هم می‌فشارم که به التماس بیوفتند تا دست از سر گیسو بلندشان بردارم! برق روشن می‌شود، این روشنایی همانی بود که نمی‌خواستمش؛ گاه بعضی روشنایی‌ها از هر تاریکی‌اش خوفناک‌تر بودند. جلو می‌آید و دستش روی موبایلی می‌نشیند که روی قلبم گذاشته و میان دست‌های بی‌جانم می‌فشردمش تا کمی آرام بگیرم. می‌کشدش و من تازه می‌فهمم که در حوالی وهم قدم برمی‌داشتم، فکر می‌کردم موبایل را محکم اسیرش کرده‌ام اما خیال باطلی پیش نبود!

کنارم روی تخت می‌نشیند و من جرأت می‌کنم کمی لای پلک‌هایم را باز کنم. نور چشمم را می‌زند و در مرکز نوری که می‌خواست جان چشم‌هایم را بگیرد او را در نزدیکی خود دیدم. حیف آن پیراهن گران، دکمه‌هایش گم و گور شده بودند و چنان پاره‌پاره بود که گویا گرگ به او حمله کرده. بی‌آن‌که نگاهی به دیدگان وحشت زده و خیس از اشگم بیاندازد تلخندی می‌زند و همان‌طور که با موبایل ور می‌رفت می‌گوید:

- قشنگه؟ اثر هنری سبحان بی‌شعوره.

بریده‌بریده با نفسی که از گریه به سختی بالا می‌آمد می‌گویم:

- از کی تا حالا به فرشته‌ی نجات مردم می‌گن بی‌شعور؟

موبایل را به دیوار روبه رو می‌کوبد و این‌بار با نگاهی دریده در چشم‌هایم نگاه می‌کند.

پرواز کردن بال می خواهد

- یادته چی می گفتی؟ عربده می زدی که مثل مهشید نیستی! حالا چی؟ توام مثل اون رفتی با داداشم پریدی.

دستم را پای چشمم می کشم و از آن دید تاری که میانش دست و پا می زدم نجات پیدا می کنم. حال واضح تر سمیر شکسته شده را می دیدم. حرف هایم را نمی شنید، نمی خواست که بشنود؛ او روزهایش را با فرار از حقایقی که تلخی شان کامش را تلخ می کردند می گذراند و نمی دانست تلخی هایی که پشت سر می گذارد را من جای او به جان می خریدم.

- می ترسی؟

سرش را تا فاصله ی کمی با صورتم جلو می آورد، نفس های عصبی اش را در صورتم پخش می کنم و با خشم می گوید:

- این تویی که باید بترسی!

لبخندی می زنم و لرزش لب هایم را به نمایش می گذارم.

- من دیگه آب از سرم گذشته.

پیش از این که حرفی بزند آرام ادامه می دهم.

- می ترسی سبحان رو... .

با ضرب دست قوی اش که گونه ام را به درد می آورد حرفم را قطع می کند و یقه ی باز پیراهنم را در دست می گیرد.

- اسم اون عوضی رو نیار.

نفس هایم سخت بالا می آمد، آب از سرم گذشته بود اما هنوز از سمیری که می توانست بی رحم ترین باشد و چنان به جانم بیوفتد که هیچ از من نماند می ترسیدم.

- دوستش داری؟

پرواز کردن بال می خواهد

نشد، زمین خوردم. زورش زیاد شده بود، این روزها قلبم با تمام کوچک بودنش زور بازو پیدا کرده و دقیقاً همان جا که نباید سدی که بین چشم‌ها و اشک‌هایم ساخته‌ام می‌شکند. می‌سوختند، نمی‌دانم از گریه‌های بی‌پایان این شب شوم بود یا از نوری که هنوز هم چشمم را آزار می‌داد! در خودم جمع می‌شوم، او در سرش از من چه ساخته بود؟
- نه.

پوزخندی عصبی‌ای می‌زند و از جایش بلند می‌شود. دور اتاق راه می‌رود و در آخر پشت به من می‌ایستد، با صدای بلند می‌گوید:
- کی بهت اجازه داد دوستش داشته باشی؟

در کمد چوبی را باز می‌کند و من صدای گریه‌هایم اوج می‌گیرد. مگر یک سمعک چقدر گران بود که نمی‌خرید تا حرف‌هایم را بشنود؟ مگر یک (نه) فهمیدنش چقدر سخت بود که برای فهمیدنش تلاش نمی‌کرد؟ چشم‌هایش چه گرو گذاشته بودند که آن قدر به آن‌ها اعتماد داشت؟ بس نیست؟ نه‌ماه از زندگیمان را به دیدن گذراند... به خدا که همین نه‌ماه هم برای نگاه کردن اما نشنیدن زیادی بود. نمی‌شود چشم ببندم و تمام شود؟ کاش فقط تمام شود. افکار پریشانم را پس می‌زنم و هراسان از جایم بلند می‌شود، بدنم کوفته بود و انگار پای راستم هنگام زمین خوردن پیچ خورده بود که راه رفتن رویش دشوار بود. طرف دیگر تخت می‌روم و گوشه‌ی اتاق در خودم جمع می‌شوم. با تمام وجودم زجه می‌زنم:
- سمیر؟

برق سگک کمر بند چرمش را که به چشم می‌بینم جان از تنم فراری می‌شود. چون کرمی که پروانه شده اما دلش همان پیلای تنگ و تاریک را می‌خواهد، سعی می‌کنم با دست‌هایم پیلای دیگر بسازم. نزدیک می‌شود و من دیگر هیچ نمی‌فهمم، نه جان اشک داشتم، نه جان التماس‌های بی‌ثمر؛ درد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و من تنها چون مار به خود می‌پیچم!

پرواز کردن بال می خواهد

صدای فریادهای گوش خراش و صد البته عصبی‌ای که مختص صدای بم خش‌داری است، رشته‌ی خیالم را پاره و از خواب بیدارم می‌کند. هراسان چشم‌هایم را باز می‌کنم و دقیقه‌ای به یک‌جا خیره می‌مانم تا چشم‌های بی‌نوایم به نور لامپ بالای سرم عادت کند.

- بکش کنار می‌خوام ببینمش.

فکر کردن نیاز نداشت، سر خانه‌ی اولم بودم؛ در یکی از اتاق‌های کوچک بیمارستان که با بوی منفور الکل معطر شده. صدای همهمه و اعتراض‌ها از صدای بلندش در هم پیچیده بود، او اما هم‌چنان عربده می‌کشید.

- زنه حاج‌آقا، می‌خوام زنم رو ببینم کجای دنیا گفتن مرد حق نداره زنش رو ببینه؟

صدای ناله و نفرین‌های حاج‌خانم پیازداغش را زیاد کرده بود، آن‌قدر که یک‌آن خودم را آن‌قدر زیر خط بی‌چارگی دیدم که دیگر خط بی‌چارگی را نمی‌دیدم! افکار نامشوشم دقیقه‌ای بیشتر دوام نیاورد، چه فرقی دارد؟ بارها تمام جانم را کبود کرده بود و من همین‌جا چون بختک روی تخت افتاده بودم. همهمه‌ها آرام می‌گیرد و صدای آخرین فریاد سمیر لرز به جانم می‌اندازد، این روزها حقیقت تلخی که جان خیلی از زن‌ها را می‌گرفت مالکیت بود؛ لباس سپید زرق و برق‌داری را با هزار آرزو تنمان می‌کنم، یک‌بله می‌گوییم و تا جان داریم جان از کف می‌دهیم. لب تر می‌کنم و دست باند پیچی شده‌ام را آرام تکان می‌دهم، خارش عجیب به جانم افتاده بود و با گرمایی که داشت خلقم را تنگ می‌کرد.

به در اتاق چشم می‌دوزم، کاش آن دستگیره‌ی نقره‌ای چرک پایین نمی‌آمد و در سفید اتاق باز نمی‌شد؛ لحظه‌ای تنهایی همان آرزوی محالی بود که قانون تنها چیزی که غیرممکنه فقط خود غیرممکنه را زیر سوال می‌برد! آن‌چنان که انگار آرزوی ناچیزم را زیر پا لگد می‌کردند.

- پرستو مادر؟ الهی دستش بشکنه رنگ به رو نداری.

لب‌های خشکیده‌ام با اکراه فرم پوزخند به خود می‌گیرند.

- ساعت چنده؟

حاج خانم با عجله دستش را در کیف بزرگ سرشانه‌اش می‌چرخاند و ساعت قدیمی نقره‌ای‌اش که می‌گفت روز عروسیشان از حاج‌آقا گرفته را بیرون می‌کشد. چشم‌های ریزش را بیش از پیش ریز می‌کند و می‌گوید:

- دوازده‌ظهر.

دستم را روی شکمم می‌گذارم، طفلکم چه گناهی کرده بود که پا به پای من درد کشید؟ نفسی عمیق برای تسلای خود می‌کشم و در عوض درد زخم‌هایی که همین نفسی عمیق برایشان کافی بود را به جان می‌خرم. کاش تن کوفته‌ام بیش از این کرخت و بی‌حس میشد تا درد را هم حس نکنم، من تنها به سرم زد و همانی را خواستم که لقب (من جیز هستم) روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. یادم نرفته، نمی‌رود و نخواهد رفت! صدای زجه‌هایم را، ناله‌ی مشتهای بی‌جانم که به در سفید رنگ می‌کوبیدم، من ساعت‌ها پشت در خانه‌مان تحلیل رفتم و تا جان از کف ندادم کسی به دادم نرسید؛ همان لحظه بود که دیگر مثل بچگی‌هایم دلم چشیدن طعم غش کردنی که تنها در فیلم می‌دیدم را نمی‌خواست. دلم آغوشی گرم، تکیه‌گاهی محکم و دستی نوازش‌گر را عاجزانه می‌طلبید، همان‌جا بود که شناختمش! او درست دست روی همانی می‌گذاشت که آن‌قدر به دنبالش می‌دویدم که هنگام اتمام فاصله خستگی چنان وحشیانه به جانم می‌افتاد تا دیگر از داشتنش لذت نسیم نشود.

حاج خانم دستمال کاغذی دولایه‌ای را قربانی اشک‌هایش می‌کند و در سیل‌باران چشم‌هایش غرقش می‌کند. پلکی می‌زنم تا اشک جمع شده در چشمم سقوط کند.

- خوشگل شدم؟

به تلخی نیش می‌زنم و سرم را سمت حاج خانم برمی‌گردانم. آن‌قدر پیریشان احوال بود که حتی حواسش به روسری مشکی ساده‌اش که فاصله‌ای تا سر خوردن روی شانه‌هایش نداشت نبود! دستمالش را در دستش مچاله می‌کند و با نگاهی مملو از اشک، خیره نگاهم می‌کند.

پرواز کردن بال می خواهد

- مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نگفتی زن باید بسوزه و بسازه؟ سوختم حاج خانم، نه ماه سوختم ولی دم نزدم.

- ما این رو نمی خواستیم.

میان صدای هق هقم که اوج گرفته می خندم، با تمام دردهای انباشته شده در وجودم سرجایم می نشینم و از فرط سکوت های بی ثمرم جیغ می کشم:

- من برگشتم، برگشتم گفتم غلط کردم، گفتم حاج خانم انقدر موهام رو کشیده جرأت نمی کنم بهشون شونه بکشم، گفتم رد دست هاش همه جای بدنم هست؛ نگفتم حاج خانم؟ به مولا علی همش رو گفتم ولی تف انداختی تو روم!

گلویم می سوزد و نفس هایم جا می زنند، حتی آن ها هم رفیق نیمه راهی بیش نبودند! تفی روز زمین می اندازم و با صدای گرفته ام می گویم:

- از هر دست بگیری از همون دست پس می گیری.

از کی تا حالا دم در آورده بودم؟ منی که به حاج خانم یکبار تو نگفته بودم؛ حال چنان تو رویش بلند شده ام که خودم باورم نمی شود. اما دیگر نمی ترسم، حتی اگر مثل قدیم ها با دمپایی اش تن سفیدم را کبود کند هم نمی ترسم.

«زندگی از انسان دونده ای می سازد، که نفس هایش به تکاپو افتاده... اما تا چشمش به جمال خط پایان روشن نشود؛ نفسی راحت نمی کشد.»

سرش را پایین انداخته بود و با حالی آشفته، اسمم را به آرامی و پشت سر هم تکرار می کرد.

- دیگه نفس نمی کشه، اگه اندازه ی سر سوزن دوستش داری برای شادی روحش فاتحه بخون.

در اتاق به ضرب باز می شود و پرستار با چهره ای درهم رفته می گوید:

پرواز کردن بال می خواهد
- چه خبره خانم، اینجا بیمارستانه!

نگاه از پرستار می‌گیرم و زوم حاج‌خانم می‌شوم که صورت پرد و تپلش را زیر چادر
مشکی‌اش پنهان کرده بود.

- این زن رو ببرین بیرون.

شانه‌هایش می‌لرزید، زلزله‌ای بی‌سابقه که ریشتر بالایش قابل تشخیص نبود. پرستار دست
حاج‌خانم را می‌گیرد و همان‌طور که هم‌چنان اخم دارد با ملایمت می‌گوید:

- بفرمایید بیرون خانم حال مریض خوب نیست بهتره تنه‌اش بزارید.

حالم خوب بود، قلاده‌ی دور گردنم را پاره کرده بودم و روی ابرها می‌دویدم؛ چه بسا با هر
قدم تن درمانده‌ام از درد غر میزد اما من به آزادی دردناکی که نصیبم شده بود رضایت
داشتم! به روزهای خوب‌مان قسم که خنده به ما نمی‌آمد، خنده به من و سمیر شاید؛ ولی
به ما نه! نیمه‌ی گم‌شده‌ی دیگرمان خودمان بودیم و من همان‌جا که صبح‌ها سمیر نبود تا
بی‌بهبانه به جانم بیوفتد و من حال دلم آرام بود فهمیدم. نگاهم را به قامت خمیده‌اش
می‌دهم و پیش از این‌که بیرون برود می‌گویم:

- حاج‌خانم من ماهی‌ای نیستم که هروقت از آب بگریزش تازه باشه.

مکث می‌کند، ندیدم اما شنیدم که کمرش شکست و دم نزد؛ او خوب می‌دانست من امروز
پرستویی دیگر شده‌ام پرستویی که همه با آن غریبگی می‌کنند. حال دروغ گفتن راحت‌تر
شده، من به سادگی خود پیشینم را مرده اعلام کردم و عزای عمومی راه انداختم، حال آن‌ها
روی منی که حکم قبرخالی را داشتم برای پرستویشان می‌گریستند! قبری پوچ و تهی که
احساس ندارد. می‌دانی هنوز زنده است، نفس می‌کشد و دست و دلش به مردن نمی‌رود؛
تنها خوابیده و ریش‌وقیچی را دست من داده، خوابید با آن‌که می‌دانست خوابیدنش چه
ها بر سرش می‌آورد.

دست سالمم را به تخت می‌گیرم و به سختی می‌نشینم، صدای ضعیف استخوان‌های کمرم
را می‌شنوم. به پایین نگاه می‌کنم و با ندیدن هیچ دمپایی یا کفشی، بی‌تفاوت پا روی

پرواز کردن بال می خواهد

زمین برهنه می‌گذارم. با احتیاط سرپا می‌شوم و لب می‌گزم تا صدای ناله‌ام بلند نشود. شاید دستم کافی نبود، من تمام بدنم شکسته بود و آن‌ها فقط شکستگی دستم را تشخیص داده بودند! بغض می‌کنم و با تمام زوری که می‌زنم بی‌مهابان ناله‌ای ضعیف از دستم در می‌رود و صدایش بلند می‌شود. دستم را از تخت جدا می‌کنم و همین‌که می‌خواهم قدم از قدم بردارم، حجم دردی که پای راستم و شکمم را نشانه می‌گیرد از پا درم می‌آورد. زمین می‌افتم و تلاشم برای نیوفتادن روی دست گچ گرفته شده‌ام بی‌نصیب می‌ماند. از بندبند دردی که دیگر حتی مرکزش را نمی‌شناسم جیغ می‌کشم، انگار دیوانه شده‌ام! شکی درش نیست، من این روزها دیوانه‌ای بیش نبودم و آخر با این حجم از دیوانگی خودم را از درون به نابودی می‌کشاندم. چشم‌هایم تارم را که زوم سِرْم کرده شده و قرمزی رنگ خون رویش است می‌بندم و با مایه گذاشتن از گلوی نگون بختم، پی‌درپی جیغ می‌کشم.

بار دیگر پرستار خصمانه در را باز می‌کند و همان‌طور که خشمش را سر سینی فلزی دستش با محتوایی مجهول خالی می‌کند غر می‌زند:

- چه خبرته خانم مگه سر... .

سکوت کرد، خودش دید که چطور شبیه به نوک انگشتانش که از چون خون به آن‌ها نرسیده سفید شده بودند؛ رنگ از رخم پریده بود! سینی را همان‌جا روی زمین رها می‌کند و در همان حین صدایش را روی سرش می‌اندازد، ای کاش که درد امانم را نبریده بود تا به او یادآوری کنم اینجا بیمارستان است و بیرسم که سر آورده؟

- خانم‌امینی؟ خانم‌امینی دکتر حمزه رو صدا بزن خودتم بیا اینجا زود باش.

روی دوزانو خم می‌شود و من چون کودک گشنه‌ای به مانتو اُور تنش چنگ می‌اندازم. تحلیل رفته بودم اما با تمام بی‌جان‌ی‌ام از آن‌هایی نبودم که درد ذره‌ذره برایم طبیعی شود!

- دارم می‌میرم!

شانه‌ام را می‌گیرد و با استرس می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد
- هیس، آروم باشید الآن دکتر میاد.

سرم را از زمین فاصله می دهد و تمام انرژی اش را صرف کمی بالا کشیدن می کند.
چشم هایم را می بندم و با تمام قوا عطر شیرین پرستار حیران را به مشام می کشم. مرگ
جلوی چشم هایم نیامد، مرگ به چشم هایم چنگ انداخت و درست همان جا که نفسم
قصد خداحافظی را داشت عقب کشید؛ باز نفس کشیدم اما همان جا که با پوزخندی ترحم
برانگیز بالای سرم ایستاد و از بالا نگاهم کرد، جانم چون دخترکی خجالتی گونه هایش رنگ
گرفت و از خدا بیابانی خواست که سر به آن بگذارد!

چون ماری زخمی به خود می پیچم و دیگر جلوی اشک هایی که پشت سد چشمانم
انباشته شده بودند را نمی گیرم. آمپول آرام بخش ضعیف و مسکنی که دقیقه ای پیش
تزریق کرده بودند کمی حالم را بهتر کرده بود و حال با وجود دردی که به وجودم چنگ
می انداخت، آن قدری بی حس بودم که توان جیغ کشیدن را نداشته باشم و تنها برای حال
اصفناک خود زار بزنم.

- بهش نگفتید نباید راه بره؟

لعنتی به آن آرام بخشی که شیرهی جانم را مکیده بود! به سختی می گویم:

- چرا نمی تونم راه برم.

دکتر عینک مستطیلی اش را روی چشم هایش تنظیم می کند و دستی به موهای کم
پشتش می کشد. برگهی مشخصاتم را در دست جا به جا می کند و خیره به حاج خانم که
سرش را پایین انداخته و لب می گزید، می گوید:

- مچ پای راستتون آسیب دیده و ورم کرده، شکستگی نیست ولی ضرب دیدگی داره به
همین خاطر باید حداقل یک هفته با ویلچر باشید.

پرواز کردن بال می خواهد

چشم‌هایم خودشان را به در و دیوار می‌کوبند که اجازه‌ی بسته شدن‌شان را صادر کنم اما با لجبازی ادامه می‌دهم:

- فقط اون نبود، شکم دردم برای چیه؟ به بچم آسیب رسیده؟

دکتر اخم می‌کند و نگاه خوفناکش را حواله‌ی حاج خانم که جرأت بالا آوردن سرش را ندارد، می‌اندازد.

- متأسفانه بچه رو از دست دادیم، معمولاً سقط تو دو ماه اوّل احتمالش خیلی کمه چون بچه اون قدری بزرگ نیست که با یک ضربه‌ی کوچیک بمیره؛ ولی متأسفانه به نظر میاد ضربه‌ی بدی بهتون وارد شده که باعث سقط تو این دوره شد.

همان شب که خبر آمدن مهمان کوچک‌مان را شنیدم، قلبم خشمش را با «ای کاش نمی‌آمدی» تخلیه کرد. کاش زبانم را ببرند، آن وقت مهمان ناخوانده دیگری که بیاید در برابر سوال:

- زبونت رو موش خورده؟

سر تکان می‌دهم و قائله را ختم به خیر می‌کنم. کمی دیگر چشم‌هایم کم می‌آورند و مژه‌های بلند پلک بالایی‌ام، مژه‌های کوتاه پلک پایینی‌ام را به آغوش می‌کشد.

دست‌هایم به چرخ‌های ویلچر پیوند خورده بودند، کی فکرش را می‌کرد روزی تکیه گاهم دو چرخ و یک صندلی شود؟ درست کنار تخت یک نفرهام نشسته بودم، آن قدر به آن تخت منفور با ملحفه‌هایی که یقین داشتم کثیفی از سر و صورت‌شان می‌بارد میخم کرده بودند که حال از او فراری بودم. نگاهم به تلویزیون کوچک دیواری بود که از اخبار آتش‌سوزی در جنگل‌های استوایی را گزارش می‌داد، ساعت‌ها به برنامه‌های بی‌محتوا و تبلیغاتی که با شعر همراه بودند چشم دوختم تا شاید کنترل تلویزیون را برایم بیاورند! یک کنترل تلویزیون بود و یک راهروی طویل اتاق، حال همان کنترل نگون بخت از این دست به آن دست می‌شد و حتی وقت نفس کشیدن نداشت؛ چه رسد با خاراندن سرش. قاشقی

پرواز کردن بال می خواهد
که ساحل برایم آورده بود را با بی میلی در پلو جوجه فرو می برم و در دهان می گذارم،
جوجه سبزیجات مخصوص بیمارستان! چه مزخرفاتی، جوجه را برای گوشت خالصش
می خوردم و حال یک خروار سبزی قاطی اش کرده بودند تا احساس گوسفندی مشغول چرا
را پیدا کنم. برنج را نجویده پایین می فرستم و خیره به ظرف آلومینیومی غذایم زیرلب
می خوانم:

- پیشی پیشی ملوسم

می خوام تو رو ببوسم

خدایا این چه کاره!

مامانم نمی ذاره

بیا با هم بازی کنیم

دل مامانم رو راضی کنیم.

لبخندی بی معنی بر لب می نشانم و آرام تر می گویم:

- اگه بی معرفت نمی شدی، شیش ماه و خورده ای دیگه این لالایی دلیل خواب های
رنگارنگت می شد.

قاشق را در ظرف می اندازم و سینی را روی تخت می گذارم. درد پای راستم آرام گرفته بود و
آن بار سنگین دردی که چند شب پیش مجبورش کردم روی کولش بیاندازد را به باد سپرده
بود. کاش فیلم ها یک روده ای راست در شکم شان داشتند، آن وقت شاید من چون بازیگر
معروف سریالی که به تازگی دیدم؛ این تنهایی را با عروسکی که برایش لالایی می خواندم،
لباس تنش می کردم و او را عزیزدردانه ای مادر صدا می زدم پر می کردم. من حتی چون آن
کودکی که به خاطر سختی های دنیای کوچکش دوستش خیالی برای خودش خلق می کرد
نشدم... انگار بعضی ها هم برای سوختن و ساختن به دنیا آمدند.

پرواز کردن بال می خواهد

در اتاق با تقه‌ای باز می‌شود و صدای پاشنه‌ی کفش‌های مشکی رنگ ساحل در اتاق می‌پیچد. بی‌آن‌که نگاهش کنم لیوان آب کنار دستم را برمی‌دارم و برای صاف کردن صدایم جرعه‌ای می‌نوشم.

- رفت؟

- نه.

اخم‌هایم به وضوح در هم می‌شود، سرم را به سمتش می‌چرخانم که به آرامی لب می‌زدن: - نرفت، ولی بردنش.

گره‌ی ابروانم از هم باز می‌شود و بار دیگر نگاهم را از صورت سرخ شده‌اش می‌گیرم، شاید اگر این پوست حساس را نداشت راحت‌تر می‌توانست به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن دهد و نگران لو رفتن دردهایش نباشد.

- داد زد، هوار کشید؛ آخر همه‌ی جمله‌هاش یه چیز رو می‌گفت پرستو.

چشم‌هایم را می‌بندم و غرق در تاریکی پشت پلک‌هایم لب می‌زنم:

- زنمه!

نفسی عمیق می‌کشم و بدون فوت وقت می‌گویم:

- به سبحان زنگ زدی؟

- آره.

- خب؟

- گفت بال‌هایی که سفارش دادی تو راهه، پرستو تو این موقعیت می‌خواهی بال مرغ بخوری؟

می‌خندم و نگاهش می‌کنم، ساحل با این ساده‌نگری‌اش چقدر جهان را متفاوت می‌دید!

پرواز کردن بال می خواهد

- خوندن نماز جعفر طیار اون قدری زمان نمی‌بره که رسیدن کنترل به دستم طول می‌کشه.

شال مشکی‌اش را با خلقی تنگ شل می‌کند و دستی به گردنش می‌کشد، صورت کوچکش میان آن شال مشکی هم‌رنگ موهایش گم شده بود. صندلی اتاق را روی زمین می‌کشاند و مقابلم می‌گذارد. سر بالا می‌آورم و خیره‌ی نگاه درمانده‌اش می‌شوم، همه‌مان درد داشتیم و دردهای عزیزان‌مان نیز گاه و بی‌گاهی نقش نمک روی زخم را بازی می‌کردند! کاش دوری و دوستی را انتخاب کنیم و جماعتی شویم که کسی جز خودمان و خدایمان برایمان عزیز نیست. لبخندی شیرین جای لب‌های برچیده‌ام را پر می‌کند، دست‌های ساحل دست‌هایم را در بر گرفته بود و چه چیز بهتر از لمس گرمای وجود ساحلی که همیشه بوده، هست و به گفته‌ی خودش خواهد بود.

- پرستو؟

- جانم؟

- حالا می‌خواهی چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم، این روزها هیچی نمی‌دونم ساحل؛ شدم کبکی که می‌دونه سرش رو زیر برف فرو کرده ولی ترجیح میده همون زیر بمونه تا از زندگی و آدم‌ها دور باشه.

بازویم را به دست می‌گیرد، او نیز چون من لبریز از بغض بود. سرش را نزدیک می‌آورد و پیشانی بلندش را به پیشانی کوتاهم که در کنار هم حکم فیل و فنجان داشتند، چسباند. با لحنی ملایم و حمایت‌گرانه لب زد:

- به خودت بیا پرستو، حتی اگه به زیر برف هم پناه ببری بازم نمی‌تونم از خودت و زندگیت فرار کنی.

دست‌های سردم را با پس زدن دست‌هایش از گرمای وجودش محروم می‌کند. با چانه‌ای لرزان می‌گویم:

- می‌خوام فرار کنم ساحل، بچه بودم گفتن ندو می‌خوری زمین، نوجوون شدم گفتن این‌کارها واسه یه دختر درست نیست خانم باش، الان چی؟ الان زندگی می‌خواد سد راهم بشه؟ فوقش می‌خورم زمین شاید دیگه مادری نباشه که با وجود غر زدن‌هاش باز هم روی زانوی زخمی‌م رو با یه چسب زخم بیوشونه و با بوسیدنش بگه حالا دیگه درد نمی‌کنه، ولی هم من هستم هم هزارتا چسب زخم تو دنیا هست؛ شاید دلم برای همون بوسه‌های به ظاهر مسخره تنگ بشه ولی کسی که خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شیننه من همه‌ی دلتنگی‌هام رو به جون می‌خرم تا از این خرابه‌هایی که شما بهش می‌گین زندگی فرار کنم، مگه یه آدم چقدر عمر می‌کنه که همه‌ی زندگیش رو زیر آوار بگذرونه؟ تو رو نمی‌دونم ولی من سرم به سنگ نخورده شده جون بدم ولی فرار می‌کنم چون دیگه نمی‌کشم دیگه کاسه‌ی صبرم پر شده، خسته شدم ساحل خسته.

بی‌آن‌که متوجه باشم صدایم را بالا برده بودم و ساحل درحالی که لب می‌گزید سعی داشت با به آغوش کشیدنم آرامم کنم. بی‌حرف چشم‌هایم را می‌بندم تا اشکی که می‌خواست راهش را بکشد و برود پشت پلک‌هایم زندانی کنم؛ این اشک‌ها به پرستویی که حال می‌خواست سرسختانه از زیر دردهایش شانه خالی کند با این اشک‌ها کنار نمی‌آمد. مثل همان وقت‌ها که از خواب بیدار می‌شدم اما حس کارگری را داشتم که ساعت‌ها از او کار کشیده‌اند، همان قدر خسته و کوفته، درست مثل همان وقت‌ها تنم کوفته بود؛ شاید جای نوازش‌های سمیر به جانم نساخته بود یا شاید بیدار شدن از خواب ما بودن مان این‌طور از پا درم آورده بود. سوال‌ها در سرم رژه می‌روند، آن قدر چراهای بی‌پاسخ در خودم جا داده‌ام که دیگر جایی برای احساسات در من باقی نمانده؛ چرا پر شده‌ام از پوچ‌ترین‌های جهان؟ تازگی کمی که فکر می‌کنم می‌بینم شبیه آن برگه‌ی امتحانی‌ای شده‌ام که هزاران دانش آموز با دیدنش لب برمی‌چینند و سوال‌های سخت را تنها با تقلب می‌شود پاسخ داد. این من بودم؟ نکند تازه خودم را پیدا کرده‌ام و آن پرستویی که پیش از شنیدن تشویق‌های سبحان چون شمع آب می‌شد بیگانه‌ای بیش نبود؟

پرواز کردن بال می خواهد

صدای دستگیره‌ی در اتاق ساحل را به خودش می‌آورد و با دیدن آرامشم خودش را عقب می‌کشد، آرام نشده بودم اما آن قدر به خودم فکر کرده بودم که سکوت من را آدمی آرام نشان داده بود.

- اجازه هست؟

صدای سبحان دنیایم را رنگی می‌کند، بی‌مهابا لبخندی می‌زنم و با صدایی رسا می‌گویم:

- بفرمایید آقا سبحان.

ساحل شالش را جلو می‌کشد و چتری‌هایش بلند شده بود اما بدبختی‌های پی‌درپی‌مان به او مجال آرایشگاه رفتن را نداده بود را به پشت گوش‌هایش سوق می‌دهد و دست پای چشم‌های نمدارش می‌کشد. پای چشم‌هایش از ریمیل پخش شده‌اش سیاه شده بود و از او جلوه‌ای ترسناک ساخته بود. نیشگونی از پایش می‌گیرم و آرام لب می‌زنم:

- هزار دفعه گفتم ریمیل ضد آب بخر این آشغال‌ها رو می‌زنی همه جا رسوا میشی.

آرام‌تر از من می‌گوید:

- گرونه، تو که قرار نیست پولش رو بدی.

صدای سلام بلندبالای سبحان ما را از گفت‌وگویی که بارها تکرارش کردیم اما بی‌ثمر مانده، بیرون می‌کشد. نگاه نگرانم را به دست‌هایش می‌دوزم که آلبوم عروسی‌مان را در بر گرفته بود. لباس گشاد بلند تنم را میان پنجه‌هایم مچاله می‌کنم و به رسم ادب می‌گویم:

- سلام، خوش اومدین.

ساحل نگاه کنجکاوش را میان‌مان می‌چرخاند و انگار انتظار می‌رفت برایش ماجرا را شرح دهیم اما با سکوت من و ایما و اشاره‌های سبحان که به بیرون دعوتش می‌کرد از جایش بلند شد و با اخمی ظریف گفت:

- من میرم ببینم مامان کجا مونده.

پرواز کردن بال می خواهد

با بیرون رفتنش نفس حبس شده‌ام را آرام بیرون می‌فرستم، گره‌ی روسری‌ام را کمی شل می‌کنم و با دست تار موهایی که به پیشانی عرق کرده‌ام چسبیده بود را عقب می‌دهم. سبحان به آرامی صندلی‌ای که دقایقی پیش ساحل صاحبش بود را کمی عقب‌تر می‌کشد و فاصله را زیاد می‌کند سپس رویش می‌نشیند.

- بهتری؟

امان از این لقب دوست که شرط افعال مفردش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. پوست خشکیده‌ی گوشه‌ی لبم را با دندان‌هایم به بازی می‌گیرم و با استرس لب می‌زنم:

- میشه ببینمش؟

نگاهم را به کفش‌هایش دوخته بودم، درماندگی‌ای که سرمنشأش احساس شرم زنده شده در وجودم بود به تمام جانم چنگ می‌انداخت و تقاضش را نگاهم، با بالا نیامدن پس می‌داد. صفحه‌ای از آلبوم را می‌آورد و روی پاهایم که با پتویی زمخت پوشانده شده بود می‌گذارد. چشم‌هایم را می‌بندم و آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم، صدایش چنان بلند بود که دلم می‌خواهد زمین باز کند و من از خجالتی که چون کودکی سرتق دامنم را به چنگ گرفته و می‌کشید، خودم را در هیاهوی درونش گم کنم. پلک‌های به هم چسبیده‌ام را به آرامی باز می‌کنم و مژه‌هایم در هم تاب خورده‌ام را از یک‌دیگر جدا می‌کنم، این فاصله گرفتن اجباری نه برای من خوشایند بود نه مژه‌هایم که حسرت به آغوش کشیدن هم‌دیگر در روز را داشتند. با سر انگشتانم عکس را لمس می‌کنم، میان من و ویران کننده‌ی زندگی‌ام تنها یک آسیه خانم بود و بس. سردم می‌شود، ترسیده‌ام و نمی‌خواهم نیازم به شانه‌ای برای گریستن را انکار کنم، این حوالی همه‌چیز آن‌قد حقیقی‌ست که نشود انکارش کرد.

- دروغه سبحان، نمی‌تونه واقعی باشه.

صدای گرفته‌اش در اتاق طنین می‌اندازد:

- واقعیه پرستو، مهشیدی که آوازه‌ی بد بودنش تو کل فامیل پیچیده جلوی چشم‌هات بود.

پرواز کردن بال می خواهد

بغضم می‌گیرد، درست مثل بچگی‌هایم که قول عروسک محبوبم را می‌دادند و بعدها دم از فراموشی می‌زدند؛ یادشان نرفته بود اما برای خلاصی از صدای بغض‌دار و چشم‌های تر شده‌ام دم از فراموش کردن می‌زدند. انگار این حوالی بادی بود که چون کلاغ می‌دانست قول‌هایمان برایشان فایده‌ای نداشت اما به دهان می‌گرفتندش و به دوردست‌ها می‌رفتند. ترسیده‌ام، مثل روزی که در کلاس شنا مربی لاغر مردنی‌ام با خنده من را مجبور به شیرجه زدن در آب کرد.

- مگه اسمش عاطفه نبود؟

- از وقتی عروس این خانواده شدی مهشید شد ماه پشت ابر، تو تمام مدت با مهشیدی روبه‌رو بودی که فقط قید اسمش رو زد ولی همون مهشیدی که سمیر رو در عرض یک سال به مرض دیوونگی رسوند باقی موند.

سر انگشتانم گز گز می‌کنند، قطره‌ای اشک عکس را خیس می‌کند و من نوازش‌وار با سرانگشتانم لمسش می‌کنم. پیراهن قرمز مدل ماهی‌اش و موهای هایلایت شده‌اش چنان به قلم نیش می‌زدند که می‌خواست آن ماهیچه‌ی بی‌خاصیت را از سینه‌ام بیرون بکشم تا دست از ضعیف و شکستنی بودن بردارد. شکسته بود دیگر، بغضم چنان خرد و خاکشیر شده بود که حتی تلاشی برای بند آوردن هق هق بلند بالايم نکردم. لبخندهایش، تصویر لب‌های قله‌ای‌اش که چطور کش می‌آمد و به دست‌های در هم گره خورده‌ی من و سمیر نگاه می‌کرد حتی برای دقیقه‌ای از سرم پاک نمی‌شد. او آمده بود طولانی شود و زندگی‌مان را بر هم بزند و آن لبخندها آرامش قبل از طوفان بودند، عجب کبکی بودم؛ سرم را که زیر برف فرو نکردم من سال‌های سال خودم را زیر برف غرق کردم. سوای همه‌ی آن بگو و بخندهایمان، نگاه‌های خیره‌ی همیشگی سمیر به عاطفه را کجای دلم می‌گذاشتمش؟ کارت عروسی‌ای که اسم مهشید به اشتباه رویش چاپ نشد بود را چه کنم؟ خودِ آتش گرفته‌ام را در کدام دریا غرق کنم تا بیش از این نسوزم؟ مهشید مهره‌ی مار داشت، نمی‌دانم در وجودش چه چیزی نهفته بود که با وجود یک کشیدن لقب زن سابق باز هم در اعماق وجود سمیر جای به خصوصی داشت. حاج خانم کجایی که چادرت را با اشک‌هایم خیس کنم؟ پرستویت تمام شد بیا خاکسترش را در ظرفی نگه دار تا یادم را گه‌گذاری زنده کنی.

پرواز کردن بال می خواهد

- همیشه می‌گفت عاطفه رو بین چقدر به خودش مالیده، بین به جای این‌که شالش موهاش رو بپوشونه موهاش شالش رو پوشونده، وقتی شوهرش چیزی نمیگه ما کی باشیم که چیزی بگیم.

نفسی تازه می‌کنم و با عجز می‌نالم:

- سبحان هیچ‌وقت یادم نمیره به خاطرش چطور بهم اخم می‌کرد، الآن می‌فهمم که سمیر هیچ‌وقت نتونست عاطفه رو به عنوان زن مسعود قبول کنه و حرف‌های من براش نمک روی زخم‌هاش بود. الآن می‌فهمم حتی عزیزترینت هم اون قدری مورد اعتماد نیست که چشم بسته دست‌هات رو بذاری تو دست‌هاش؛ و من یک عمر تمام گول دست‌هایی رو خوردم که گرماشون آرامشم بود.

سرم را بالا می‌گیرم و به سر پایین افتاده‌اش نگاهی می‌اندازم، موهایش پایین ریخته بود و چنان اخمی غلیظ کرده بود که بی‌شبهت به ابروان پرپشت سمیر نبود.

- اخمت چیه، بخند سبحان؛ سادگی من احمق خنده‌داره.

سرش را بالا می‌آورد و چشم‌های چون آسمان آبی‌اش را به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام می‌دوزد. پنجه‌ای میان موهایش می‌کشد و چند طره‌ای که بی‌اجازه روی پیشانی‌اش چتر شده بودند را سر جای اوّل‌شان باز می‌گرداند. سکوتش حالم را خراب می‌کرد، دلم کمی دل‌گرمی می‌خواست؛ سرم را هم نوازش نکرد فقط کاش یک کلمه دروغ بودن حقیقت تلخ رو به رویم را جار بزند. از جایش بلند می‌شود و پلاستیک سفید کوچکی را که تازه چشمم به جمالش روشن شده بود را روی آلبوم می‌گذارد. صدای گرفته‌اش بار دیگر دلم را به هم می‌پیچاند.

- مواظب خودت باش، به امید دیدار.

می‌رود و در را چنان محکم می‌بندد که چهارستون بدنم به خود می‌لرزد. نوا گریه‌ام در اتاق طنین می‌اندازد، او هم رفته بود و حال من در تنها به حال خود زار می‌زدم. روسری شلم را دور گردنم می‌اندازم و موهایم را در دست می‌کشیدم. آن قدر او کشیده بودشان که حال

خودم جای خالی‌اش را پر می‌کنم! پنجه‌هایم را به تمام قوا میان موهایم می‌کشم و هرچه جان در تنم مانده پای کشیدن موهای گره گره شده‌ام می‌گذارم. تمام جانم می‌سوزد، انگار در نقش آن تخم مرغی بازی می‌کردم که زیادی در آب جوشید و در آخر محکوم به ترکیدن شد! این امتحان تمامی ندارد؟ آنوقت‌ها که سر امتحان ریاضی‌مان وقت کم می‌آوردیم برگه را به زور از دست‌مان می‌کشیدند حال اما من خسته‌ی امتحان زندگی‌ام و قوانین می‌گویند تا وقت تمام نشود اجازه‌ی خروج از جلسه‌ی امتحان را ندارم. عکس را از روکش پلاستیکی بیرون می‌کشم و با نفرت نگاهم را به لب‌های خندان عاطفه می‌دوزم، دیگر حتی نمی‌دانستم او را عاطفه صدا بزنم یا مهشید! عکس را درست از همان جایی که او بود پاره می‌کنم و با انگشتان بی‌جانم مچاله‌اش می‌کنم.

چرخ‌های ویلچر را در دست می‌گیرم و با عقب‌تر بردن خود فاصله‌ام را با تخت کم‌تر می‌کنم. آلبوم را با دست چپم روی بالشتم می‌گذارم و با کمک از گرفتن دسته‌های ویلچر خودم را روی تخت می‌اندازم. برخورد تنم با تخت خشک تمام دردی که با مسکن‌های مختلف سرکوب شده بود را بیدار می‌کند و بهانه‌ای می‌شود برای بالاتر رفتن صدای گریه‌ام، انگار بدبختی گریه‌ای بودند که من را موش خود می‌دیدند و بی‌مکت دو پای دیگر قرض می‌گیرند و با تمام قوا پا سمت منِ فلک زده تند می‌کنند. عجب دردی داشت این فلک، از همان لحظه که چشم باز کردم یک‌تنه می‌زند و می‌زند؛ دیگر جایی از تنم نمانده که فلک رویش یادگاری حک نکرده باشد!

آلبوم را از روی بالشتم برمی‌دارم و جای خالی آلبوم که بالشت سفید را گود کرده بود با سرِ سنگین شده‌ام پر می‌کنم. آلبوم را روی شکمم می‌گذارم و دست سالمم را دورش حلقه می‌کنم، باید همین‌جا بیخ گوشم می‌ماند تا باز گذشت کردن به سرم نزنند؛ سری که چنین افکاری را در خود گنجانده باشد را باید قطع کرد. با بستن چشم‌هایم دیدگان تارم را از اتاقی که بعد رفتن ساحل و سبхан از نظرم خالی و پوچ می‌نمود، می‌گیرم. خودش بود، او آب‌میوه‌ای بود که من گول «صددرصد طبیعی» رویش را خوردم؛ چه بسا از سیگاری که نوشته‌های روی پاکتش مضر بودنش را جار می‌زد هم کشنده‌تر بود!

صدای پنکه‌ی سقفی کوچک بر اعصاب و روانم خط می‌اندازد، ۲۴ ساعت است که جان می‌کند اما بادی که نمی‌داد هیچ، اعصاب نداشته‌ام را هم به سرقت می‌برد. مغزهای خامی که حاج خانم مدام از طریق ساحل به دستم می‌رساند را در دهان می‌ریزم. در آینه به خودم نگاه می‌کنم و دستم را روی گونه‌ی کبود شده‌ام می‌کشم، رنگش به سبزی میزد و روی پوست به گچ ماندم چنان تو ذوق میزد که خودم را هم کلافه کرده بود. آینه‌ی کوچک را در کیفم می‌اندازم و رژی که ساحل با هزار عز و جز به لب‌هایم مالیده بود را با مدام گاز گرفتن لب‌هایم کم رنگ می‌کنم. دستم را به تخت بند می‌کنم و به آرامی سرپا می‌شوم. برخلاف حرف دکتر پای ورم کرده‌ام زودتر از پیش‌بینی‌اش خوب شد و حال از دیروز راه افتاده بودم، آسان نبود اما شدنی بود و همین لنگ زدن هم خودش برای من بی‌طاقت کفایت می‌کرد. کمرم آن‌قدر به این نشستن و خوابیدن‌های دائمی عادت کرده بود که با صاف کردنش ناله‌ای سر داد.

- بذار کمکت کنم.

نگاهم را به حاج خانم می‌اندازم، آن‌قدر شرم داشت که اعتقادش به «سلام سلامتی میاره، ولی وقتی بلند بگی تا همه بشنون» را پاک از یاد برده بود و بی‌سروصدا راهش را به اتاق باز کرده بود. سرش را پایین انداخته بود و دستش را سمت دراز کرده بود. بی‌محابا دلم گرفتن دستش را خواست، اما به خود آمدم و رو سمت ساحلی کردم که چون همیشه مشغول جنگ با موهایش بود!

- ساحل میشه کمکم کنی؟

از آینه‌ی ساده‌ی اتاق نگاهی حواله‌ام می‌کند. سری به تایید تکان می‌دهد و بی‌خیال عقب بردن چتری‌هایش با پنس می‌شود. شال سفیدش را روی موهایش صاف می‌کند و هول‌زده پا سمت تند می‌کند. دستم را می‌گیرد و روی شانه‌اش می‌اندازد، من اما هرچه با خود کم و زیاد می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که انداختن وزنم روی این شانه‌های نحیف و تن مردنی نامردی‌ای بیش نیست و سر آخر شانه به شانه‌های ساحل راه می‌روم درحالی که تمام وزنم روی پاهای خودم است و ساحل نقش چغندر را بازی می‌کند!

پرواز کردن بال می خواهد

بالاخره با گذشتن از دکتری که با دلایل مختلف سعی در نگه داشتنم داشت عبور می‌کنیم و من چون رستمی که از هفت خان گذر کرده خسته و کوفته شده بودم. نگاهم را در سالن خلوت بیمارستان می‌چرخانم، نیامده بود و چه عجیب که نیامدنش شکوفه‌ی لبخند را روی لب‌هایم شکفت. دیوانگی هم قشنگی‌های خودش را داشت، من با چشم باز کردن به روی حقایق؛ چنان وحشت کردم که سر به بیابان دیوانگی گذاشتم و حال بی‌خود و بی‌جهت به جای خالی‌اش در کنارم لبخندی شیرین می‌زنم، اما او رو ترش کرده است!

با باز شدن در اتوماتیک بیمارستان، چشم بوی تیز الکل را دور می‌بینم و دمی عمیق از هوای آلوده می‌گیرم. نگاهم بی‌پروا این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد و به‌ناگاه دلم هوای گفتن آن دیالوگ کلیشه‌ای زندانی‌های تازه آزاد شده که می‌گویند:

- چقدر همه چیز عوض شده.

را بگویم... فریاد بزخم، آن‌قدر بلند که همه‌ی این رهگذران بی‌چاره نگاه‌شان پرت منی که بعد از مدّت‌ها چشم‌هایم را باز کرده‌ام، شود. آسفالت‌های پیاده‌رو از باران ساعتی پیش خیس بود و عطر گل‌های حاشیه‌ی خیابان میان انسان‌ها پرسه می‌زد اما نه سکه‌ای دست‌مزد نصیبش می‌شد نه آدم سرخوشی که او را مهمان ریه‌هایش کند.

- ساحل؟

صدایش گرفته بود و این صدا را تنها می‌شد پای پاسوز من شدنش گذاشت.

- جانم؟

به آسمان نگاه می‌کنم، دل گرفته‌اش ابرهای سفید را سیاه کرده بود و خدا خودش می‌داند میان چه منجلابی دست‌وپا می‌زد تا بغضش نشکند؛ چقدر دل‌هایمان یکی بودند... سیاهی جوهر سرنوشت ویران‌گری بود که دست مریزاد داشت.

- به نظرت دختر بود یا پسر؟

صدای گریه‌های ریز خف‌اش میان صدای ماشین‌ها و بوق‌های پی‌درپی‌شان گم می‌شود.

پرواز کردن بال می خواهد

- عجیبه مگه نه؟ هنوز حسش نکرده بودم، داشتم لحظه شماری می کردم برای روزی که لگد بزنه و من قربون صدقه عجله ش برای به دنیا اومدن برم!

دلم را به دریا می زنم و از شاخه‌ی دردهایم به حسرت‌هایم می پریم تا شاید با نگاه به آن‌ها دقیقه‌ای فراموشی بگیرم و حواسم از زخم‌های تازه‌ام که یاد کردن‌شان حکم ریختن نمک رویشان را داشت پرت شود:

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

- به نظرت آدم‌ها تو سریال‌ها و رمان‌ها خیلی خوش‌بختن یا مایی که روی این زمین گرد به سختی نفس می کشیم زیادی بدبختیم؟

با دست راستش پهلویم را در بر می گیرد و خودش را به من می فشارد تا حضورش را بیش از پیش احساس کنم.

- زمین آدم‌های خیالی گرد نیست، تا نفس دارن می‌دوان و جلو میرن ولی هیچ‌وقت مثل ما به خونه‌ی اوّلشون برنمی‌گردن.

لبخندی محو می‌زنم، فقط خود خدا که از رگ گردنم به من نزدیک‌تر بود تلخی‌ای که چاشنی این لبخند بود را به خوبی می‌فهمید.

- خوش به حالشون، آدم‌های خیالی نه ذهن‌شون درگیر کم شدن روغن میشه نه گرونی گوشت و مرغ، حتّی دلی هم برای شکستن ندارن؛ فقط لابه‌لای کلمه‌های کتاب‌ها و تو سرمون پرسه می‌زنند.

صدای به هم خوردن ظرف‌ها فضا را در بر گرفته بود. ساحل کلافه رو به مسعود غریب:

- یه بار دیگه ناخونک بزنی من می‌دونم و تو.

پرواز کردن بال می خواهد

خانه‌اش کمی از خانه ما بزرگ‌تر بود و با این وجود صدای دعوای کوچک و غره‌ای شبانه‌روزی ساحل همیشه‌ی خدا در گوشم بود. احساس خفگی چنان به وجودم چنگ انداخته بود که گویا پیچکی دور گلویم پیچیده باشد. پیچک خود من بود، افکارم بود، دردهایم بود، حسرت‌هایم بود. همه دست به دست یک‌دیگر دادند و شدند این منی که می‌خواهد نفسش را به راحتی آب خوردن قطع کند تا شاید آه اکسیژن‌هایی که می‌بلعم دامان من بی‌چاره را بی‌خیال شود و به بزرگی خودش ببخشد!

- غذا حاضره.

این دل خوشی که ساحل داشت از کجا آب می‌خورد؟ چنان با شوروشوق و صدایی بلند در خانه‌ای که جز خودش تنها دو نفر دیگر نفس می‌کشیدند، حاضر بودن غذا را اعلام کرده بود که گویا صدا به صدا نمی‌رسید. درست به همان اندازه که بی‌کاری ساعت سه نصف شب به دیگری زنگ می‌زند و با وجود صدایش که بوی عطر خواب را به خود گرفته است از او می‌پرسد:

- خواب بودی؟

اعلام حاضر بودن غذایی که عطرش پیس از این‌ها پره‌های بینی‌مان را به بازی گرفته بود احمقانه به نظر می‌رسید!

روسی بزرگ مشکی را که جنس خنکش باب میل بود را، روی موهای خرمایی‌ام تنظیم می‌کنم و پرده می‌کشم روی تارهای حالت‌داری که او حق خود می‌دانست. حق من اما انگار درد بود و بس. حال من آدمی شده‌ام که حقم را نمی‌خواهم و این جماعت من را به دیوانگی و چشم سفیدی می‌شناسند. لبخندی به خود می‌زنم، این حوالی حتی عزیزترین‌ها هم دیگر ارزش لبخندهایت را نمی‌دانستند و چه بهتر که به خودم لبخند بزنم تا چشم‌های تازه باز شده‌ام با اوایی که روزی آوازه‌اش در شهر غوغا کرده بود آشنا شود. طره‌ای از موهایم را، در صورتم می‌ریزم و لبخندی که پیش از این زیر بار بی‌معنا بودن خود عرق می‌ریخت را، حال با تلخی‌ای که چاشنی‌اش می‌کنم از میان لبخندهای بی‌معنا فرار می‌کند. همین را می‌خواستم، چشم‌هایم دوخته شده بود به دخترهایی که شال و روسری‌های حریر

نازک‌شان را طوری روی سر انداخته بودند که نیمی از موهایشان بیرون بود؛ من اما به همین طره مو هم راضی بودم تا تنها هم‌رنگ جماعت شوم نه انگشت‌نمای جماعتی که لقب اُمْل را به من می‌دادند!

تونیک مشکی ساده‌ای که زیر مانتو جلو باز نخ‌ام پوشیده بودم را صاف می‌کنم و حداً امکان پایین می‌کشمش. با قدم‌هایی سست پا به حال بزرگ خانه‌شان می‌گذارم. حال مستطیل شکل دل‌باز بودنش بر چینش مدرنی که به نظرم مسخره می‌آمد چیره شده بود. از پرده‌ی تزئینی آشپزخانه عبور می‌کنم و اولین صندلی چرخان کنار این را از آن خودم می‌کنم. افکار عجیب و غریب ساحل او را مجاب کرده بود که صندلی‌های چرخان بلند چرخان با رنگ‌های متفاوت بخرد و چون کافه‌ای که زمان مجردی در آن وقت می‌گذرانیدیم، اُپن را میز خود کند! دیوانگی‌های این دختر در عین خنده‌دار بودن، تلخی‌ای در خود پنهان کرده بود که تنها من چشم دیدنش را داشتم و خودش. چه آرزوهایی که با احسان، پسر خانم رضانی، صاحب خیاط‌خانه‌ای که در آن مشغول به کار بودیم کشید و همه‌شان چون کشتی طوفان‌زده غرق آب شدند.

قاشق فلزی را در دست می‌گیرم و بی‌آن‌که به چنگال فلک زده نگاهی بیاندازم با همان قاشق شروع به خوردن می‌کنم. ساحل با پر کردن بشقابی برنج برای خودش و مسعود مشغول می‌شود. چون همیشه زیر لب می‌گوید:

- هزار بار بهت گفتم چنگال تزئین سفره نیست برای استفاده‌ست!

بی‌تفاوت قاشقی دیگر از برنج‌های قد کشیده را در دهان می‌گذارم و طعم خوش برنج را در کنار قورمه سبزی می‌چشم. مسعود سرش را پایین انداخته بود و با عشق غذایش را می‌خورد، درست مثل آن قدیم‌های من! آن‌قدر غذا را با لذت می‌خوردم که زمان از دستم در می‌رفت و آخرین نفر می‌شدم... آخرین نفر شدنم همانا و تنبیه من درآوردی حاج خانم که حکم می‌کرد نفر آخر ظرف‌ها را بشورد همانا؛ از همان روزهای اوّل عشق ورزیدن بر من حرام بود و با نگاه ساده‌ام به زندگی نقطه‌ای از زندگی که در آن دست‌وپا می‌زدم را، درک

پرواز کردن بال می خواهد
نکردم. بی تفاوت قاشقی دیگر برمی دارم و با وجود دقیقه‌ای که از تیکه‌ی همیشگی ساحل
گذشته بود لب می‌زنم:

- منم هزار بار گفتم آدم لقمه‌های مهمونش رو نمی‌شمره!

زیپ دهانش را بی‌صدا می‌کشد و به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند. او هم تأسف
می‌خورد، متأسف بودن برایم حکم پشه‌ای را داشت که دیگر به نیش‌هایش عادت کرده
بودم. من همان وقت که مارگزیده شدم جان دادم، همان‌جا بود که بی‌نفس بال و پر زدم،
همان‌جا بود که نیش خوردم اما از ریسمان سیاه و سفید که نترسیدم هیچ، بلکه بی‌تفاوتی
در قلبم ریشه دواند.

نبایدها را زیر پا گذاشتم، خط قرمزها را رد کردم و همان لحظه که پرنده‌ای سرد و گرم
چشیده شدم که آن‌قدر برای پرواز کردن زمین خورده بود تا دیگر دردش نیاید و ناله سر
ندهد؛ پرهایم را چیدند. این قیچی‌ها حکم‌شان چیست؟ یکی را می‌گویند قیچی نان، یکی
را قیچی مو، یکی را قیچی باغبانی و... اما همه‌شان از دم یکی‌اند! می‌شود به این قیچی‌ها
رسیدگی کنید؟ القاب‌شان دمار از روزگارمان در آورده، همان‌ها که می‌گفتند فقط نان را
می‌برد پرهایمان را چید و نمی‌دانم کجای این دنیا بال‌هایی که تمام داروندار یک پرنده‌ی
کوچک هستند با نان یکی می‌شوند! بغضی بی‌خانمان از ولگردی خسته شده بود و حال
مهمان ناخوانده‌ی منی است که نه میوه‌ای برای پذیرایی دارم نه چای خوش عطری که
گرمای وجودش را تسکین دهد. با بی‌میلی قاشق بی‌جان را رها می‌کنم، مزه‌ی غذا چون
زهر تلخ شده بود و کامم از این حجم تلخی به پایم افتاده بود که از سر تعارف ادامه ندهم.

- پرستو؟

حواسم را کمی جمع می‌کنم و سرم را به آرامی سمت چپم برمی‌گردانم. نگاه سوالی ساحلی
که موهایش را پشت گوش‌هایش هدایت می‌کرد را در نظر می‌گیرم و پیش از این‌که
زحمت زبان باز کردن به خودش بدهد می‌گویم:

- میل ندارم.

پرواز کردن بال می خواهد
دستش را روی دستم می‌گذارد و آرام لب می‌زند تا صدایش به مسعود که در فضولی لنگه
نداشت نرسد:

- با غذا نخوردن چیزی درست میشه؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و لبخندی محو که گویا منشأ تلخی‌اش غذایی بود
که هنوز مزه‌اش را زیر دندانم حس می‌کردم زدم.

- نه نمیشه، انقدر خراب کردیم که دیگه نشه درستش کرد.

اشک در چشم‌های بی‌فروغم حلقه می‌زند و رویاهایی که در سرم پرورانده بودم دوره
می‌کنم.

- ساحل شاید آبی که رو زمین بریزه جمع نشه ولی پاک میشه، می‌خوام پاکش کنم؛
می‌خوام نفس بکشم دارم خفه میشم.

در نگاه ساکتش دلش را می‌بینم، می‌سوخت. برای حال من حیران دل سوزاندن کم بود
باید خودش را خاکستر می‌کرد و با باد به رقص در می‌آمد.

صندلی گرد را به عقب می‌رانم و با تکیه دادن به اُپن از صندلی پایین می‌آیم. لبخندی که با
زور بازو نگهش داشته بودم را حفظ می‌کنم و رو به مسعود کنجکاو و ساحلی که
می‌سوخت و دم نمی‌زد می‌گویم:

- نوش جان.

می‌روم تا کمی در خودم غرق شوم، غرق شوم و غرق نجاتم نباشد که نجاتم دهد. به اتاق
کوچک پناه می‌برم و روی تشکی که ملحفه‌ی گل‌دارش رنگ و لعابی زیبا داشت دراز
می‌کشم. پشتم را به در می‌کنم و نگاه به دیوار سفید رو به رویم می‌دهد و فکرم را رو به
گذشته‌هایی که گذشتن‌شان دردناک‌ترین اتفاق ممکن بود سوق می‌دهم.

چادرم به پرواز در می آید و من بی آن که نگاه های خیره ی مردم را به خود بگیرم با لبی خندان تندتر می دوم. نفس هایم به دیواره ی گلویم چنگ می انداختند و به سختی خود را بالا می کشیدند، انگار که در حال بالا رفتن از کوه باشند بی آن که چیزی از کوه نوردی بدانند و تجهیزاتی داشته باشند! با رسیدن به کوچه ی خلوت که انتهایش مسجد محل بود و گوشه ای از آن کتابخانه ای کوچک ساخته بودند می ایستم. لب زیرینم را به دندان می گیرم تا این خنده های به قول او دلبرانه قلب بی تابم را لو ندهد. انگار حاج خانم در کنار شلوارهایش کمر لب های من را هم کش بسته بود که هرچه زور در توانم بود می زدم اما باز کش می آمدند و دندان هایم را به نمایش می گذاشتند. دستی به روسری ابر و بادی ام می کشم و روی سرم صافش می کنم. چادرم را کمی جلوتر می کشم تا روسری را همان جایی که هست نگه دارد. نگاهم را به انتهای کوچه می دوزم، تنها چند قدم فاصله تا دلیل نفس هایم داشتم و چه سخت بود صفر کردن فاصله ها! پایین چادرم را به پشت می گیرم و با قدم هایی آرام روانه ی مسجد می شوم. صدای اذان ظهر در محل طنین انداخته بود و زن هایی که خود را در چادرشان پیچانده بودند سر صف نمازی که تنها یک پرده ی سبز مخمل با مردها فاصله داشت ایستاده بودند. استدلال شان را درک نمی کردم، وقتی داخل مسجد در حال ساخت و ساز بود مجبور بودند باز خود را با بچه های کوچک شان به مسجد برسانند تا زیر آفتاب داغ در حیات دراندشت مسجد نماز بخوانند؟ مگر خانه ی خودشان میخ داشت که آنجا بند نمی شدند؟ از کنار جمعیت عبور می کنم و اتاقک کوچک گوشه ی مسجد پناه می برم.

لبخندی که در برابر هیجان نهفته ی بند بند وجودم هیچ بود روی لب هایم رخت می بندد. چادرم را به آرامی سر شانه هایم می اندازم و نگاه در کتابخانه ی کوچک می چرخانم.

- دنبال کسی می گردی؟

دستم را روی قلبم می گذارم و با ترس به عقب برمی گردم. خنده ام را خفه می کنم و با صدایی که در اوج لوسی خود قرار دارد جوابش را می دهم و رو بر می گردانم:

- خیلی بدی، ترسیدم.

پرواز کردن بال می خواهد

سد راهم می شود، ابرویی بالا می اندازد و چشمان خیره شده اش را مهمان گونه های گل انداخته ام می کند.

- پس اون خانم کوچولویی که می گفت تا تو باشی از چیزی نمی ترسم کجا رفت؟

در اوج خجالتی که با هر بار دیدنش به دست و پایم می پیچید لب می زنم:

- همین حوالی پرسه می زنه.

لبخندی محو روی لب هایش می نشیند و او به رسم عادت موهای خوش حالتش که روی پیشانی اش چتر شده بودند را به عقب می راند... و نمی دانست که حرکت دست هایش قلب مرا نیز به جایی نزدیک به او و دور از خودم می راند. از کنارش رد می شوم و چادرم را به چوب لباسی زهوار در رفته ی کنج دیوار آویزان می کنم. نگاهم را به میزهای بزرگ می اندازم، این جا هیچ کس بویی از نظم نبرده بود! می آمدند بی خود و بی جهت صفحات کتاب را ورق می زدند و بعد همان جا روی میز رهایش می کردند. حال من محکوم به جمع کردن خراب کاری شان بودند، و چه حکمی شیرین تر از بودن در چهار دیواری ای که صدای نفس هایش گوشم را نوازش می کنند. بی معطلی چند کتاب دستم می گیرم و میان چند قفسه ی چوبی که به ترتیب چیده شده اند سمت قفسه ی کودکان می روم.

لب بی چاره ام را چنان با دندان هایم گوشت مالی می دادم که انگار این تنها بودن مان را او برایم تجویز کرده است! صدای قدم هایش روی سرامیک های چرک هولم می کند و کتابی از دستم می افتد. تقصیر من که نبود، کتاب خودش هوای خودکشی به سرش زد و برای آزاد شدن از دست بچه ها تن به سرامیک ها داد؛ من تنها برای رضای خدا گناهش را گردن گرفتم.

روی دو پا می نشینم و کتابی که نام چوپان دروغ گو رویش می درخشید را برمی دارم و همراه با کتاب های دیگر در یکی از ردیف های قفسه می گذارمش. نزدیکی اش بوی عطری که خودم برایش خریده بودم را به مشام هدایت می کند. حال آن عطر تندی که برایش خریده بودم با عطر تنش ادغام شده و عجیب بود که با چشیدن بویش پی به شیرینی اش بردم. نکند مگس ها دورش جمع شوند؟ وای! زنبورها را دیگر چه کارشان کنم؟

پرواز کردن بال می خواهد

کاش کمی از این خوب بودنش کم می کرد تا طعم بودنش را نمی چشیدم، تا معتاد نگاه‌های عمیقش نمی شدم، تا خام آن حرف‌هایی که چون نسیمی خنک من را به وجد می آورد نمی شدم. و چه اندوه‌هایی را به ضرب لالایی غم در دلم خواباندم که همه پیشوند "کاش" را یدک می کشیدند.

زمزمه‌ی آرامش، من را از افکاری که آخر سر همه‌شان به اوپی که نقش ویرانگرم را ایفا می کرد ختم می شد، من را به خودم آورد.

- به چی فکر می کنی؟

این هم سوال بود که می پرسید؟ مگر می شد او این‌جا، در چند سانتی‌ام با اقتدار بایستد و من ذهنم در چمن‌زار افکاری جز او پرسه بزند؟! می خواهم در همین لحظه اعتراف کنم تنها چیزی که غیر ممکن است خود غیر ممکن نیست؛ من در همین نقطه از زندگی فهمیدم که فکر کردن به هر چیزی که نام چهار حرفی‌اش در آن برق نزند از غیرممکن‌ترین، غیرممکن‌های این جهان است.

زبانم می خواهد دم از بی‌پروایی بزند اما همین که می خواهد چیزی بگوید، قلب خجولم سد راهش می شود.

- هیچی.

برمی گردم و خیره در نگاه آرامش می شوم تا شاید زبان چشم‌هایم به او بفهماند که سر راهم است. لبخندش را از نظر می گذرانم، شکننده‌ترین لبخندها مختص به او بود! کوچک‌ترین حرف و یا کلمه‌ای که به مذاقش خوش نمی آمد می توانست سنگی شود و لبخندی کریستالی‌اش را در هم بشکند. لبخندش که در هم می شکست، خورده شیشه‌هایش قلبم را هدف می گرفتند؛ انگار که دنبال انتقام باشند و من آن‌گاه چه قدر زبانم را لعنت می کردم که من را از لبخندش محروم می کرد.

- بعضی وقت‌ها به این هیچی‌ها حسودیم میشه!

- چرا؟

پرواز کردن بال می خواهد
- این روزها خیلی توشون غرق میشی.

سرم پایین می افتد، حاج خانم دست مریزاد داشت؛ همان طور که می خواست دخترکش را
آفتاب مهتاب ندیده بار آورد اما این میان نفهمید که میان بستن چشم هایم من را تشنه ی
محبت نیز کرد. نشد که بگویم تو همان هیچ هایی هستی که این روزها مدام فکرم
حوالی اش پرسی می زنی و نشد اعتراض کنم که مگر آدم به خودش هم حسودی می کند؟
نکند این سکوت های هر روزه ام، این خجول و احساساتی بودنم روزی خسته اش کند که آن
روز دیگر جان از تنم فراری می شود.

صدای تقه ای که به در می خورد چشم های خیسم را هول می کند، او هم خجالتی بار آمده
بود و هربار کسی می خواست سری به او بزند پرده روی دردهایش می زد. در به آرامی باز
می شود و نور از بیرون به اتاق تاریک می تابد.

- پرستو؟

دستی پای چشمانم می کشم و چون خودش آرام زمزمه می کنم.

- جانم؟

- سبحان اومده.

بچه ها را دیده اید؟ یک آبنبات که دستشان بدهید خوشی می زند زیر دلشان و تا آبنبات
دوست داشتنی شان را در دست داشتند هم چنان روی ابرها راه می رفتند. چند وقتی بود که
سبحان آبنبات چوبی ام شده بود، حتی نامش هم نردبانی می شد که از آن بالا می رفتم و
خودم را به ابرها می رساندم.

- بهش بگو منتظر باشه الآن حاضر میشم.

سرش را تکانی می دهد و همراه با بیرون رفتنش در را چفت می کند تا بار دیگر تاریکی در
اتاق حکم کند. از جایم بلند می شوم، برق را روشن می کنم و بی معطلی سمت مانتویی که

پرواز کردن بال می خواهد

پشت در آویزان کرده‌ام می‌روم. مانتو نخی جلوباز. همانی که جانم را می‌دادم تا یک‌بار بیرون بیوشمش و حال دیگر فرقی برایم نداشت. لباس‌هایم را هول‌زده می‌پوشم و مقابل آینه‌ی مستطیلی‌ای که روی دیوار اتاق جا خوش کرده بود شالم را روی سرم می‌اندازم.

نگاهم به چشم‌هایم می‌افتد که رگه‌های سرخ میان سفیدی‌شان جولان می‌دادند و پف کردن‌شان تاییدیه گریه کردنم بود! چند نفس عمیق می‌کشم و بغضی که میان تارهای صوتی‌ام جا خوش کرده بود تا صدایش را به همه برساند ندید می‌گیرم. با قدم‌هایی آرام از اتاق بیرون می‌روم. روی مبلی که بیش از دیگر مبلمانها به در خانه نزدیک بود نشسته بود. رد دست‌هایش روی سرش به سرخی می‌زد و انگار معتقد بود این فشار درد احتمالی سر زبان نفهمش را خوب می‌دانست، اما خبر نداشت که حال سرش دارد میان دست‌هایش جان می‌دهد.

آرام لب می‌زنم:

- سلام.

نگاه خسته‌اش را بالا می‌آورد و چون همیشگی محکم و با صلابت جواب سلامم را می‌دهد. دست و پایم را گم کرده بودم، کاش آن‌قدر با نگاهش خیرگی نمی‌کرد؛ مگر چشم‌های پف کرده و چهره‌ی خسته‌ام دیدن داشت که با اخم‌های در هم تنیده‌اش خجالت‌م می‌داد؟

از جایش بلند می‌شود و بی‌آن‌که نگاه محکم‌ش را از رویم بردارد می‌گوید:

- بریم؟

زمزمه‌ای آرام سر می‌دهم، این روزها صدایم را خودم هم به سختی می‌شنیدم!

- بریم.

ساحل لب به اعتراض باز می‌کند و تازه لباس به بغل از اتاقش بیرون می‌آید:

- کجا؟ صبر کن یه نفسی تازه کنید، چایی گذاشتم الان دم می‌کشه.

پرواز کردن بال می خواهد

سبحان با بی‌خیالی در خانه را باز می‌کند و خم می‌شود تا کفش‌های اسپرت مشکی-قرمزش را به کمک پاشنه کش بپوشد. سرپا که می‌شود برمی‌گردد و با نگاهی توپیخم می‌کند که چرا هنوز سرجایم میخ شده‌ام. بعد از نگاه توپیخ‌گرانه‌اش به من، بار دیگر با بی‌خیالی به ساحلی که ابروهایش به یک‌دیگر گره خورده‌اند نیم نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

- مهمون بازی باشه واسه یه وقت دیگه الان بحث یه زندگی در میونه.

می‌رود و حتی به رسم ادب هم که شده یک خداحافظی نمی‌کند! راست هم می‌گفت، بحث یک زندگی در میان بود؛ زندگی‌ای که مدّت‌هاست میان هیوهای سختی‌ها جان می‌دهد و حال که نفس‌های آخرش است می‌خواهیم به ضرب نفس مصنوعی و شک زنده نگهش داریم.

رو به ساحل لبخندی بی‌جان می‌زنم و فاصله‌ی میان‌مان را به صفر می‌رسانم. لباس‌های دستش را زمین می‌اندازد و با نگاهی غمگین بدن بی‌حسم را در خودش حل می‌کند. چقدر من مدیون ساحل و بودن‌هایش هستم، از همان اوایل آشنایی‌مان آن‌قدر محبت خرجم کرده است که بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم نکند ذخایر محبتش تمام شود؟

دست‌هایم حسی برای به آغوش کشیدنش نداشت و در عوض او چنان در آغوشش من را به خود فشرد که استخوان‌هایم ناله سر دادند. نوازش دستش روی کمرم جای زخم‌هایم را می‌سوزاند و با این حال سکوت کرده بودم، دردش که بیشتر از آتش شعله‌ور درونم نبود!

بالآخره دل می‌کند و به آرامی خودش را عقب می‌کشد. دستی روی گونه‌ی کبود شده‌ام می‌کشد و با بغض لب می‌زند:

- خدا به همراهت.

هرچه لب‌هایم را از دو طرف می‌کشم کش نمی‌آیند. لب‌هایم می‌لرزند، انگار که زلزله‌ای در حال وقوع باشد و من باز سد راه اشک‌هایم می‌شوم؛ چه بسا آن‌ها هم سیل به راه بیاندازند و اطرافیانم هم چون من در آب گل آلود دردهایم غرق شوند.

پرواز کردن بال می خواهد

خودم را جمع جور می کنم و با بوسیدن پیشانی بلند ساحل از او دور می شوم. کیفم را از جالباسی دم در برمی دارم و بی معطلی کفش هایم را می پوشم تا سبحان را بیش از این منتظر نگذارم. در را که باز می کنم دمی عمیق از هوای آزاد می گیرم، تنها دقیقه ای دیگر کافی بود تا بغضی که قصد خفه کردنم را داشت بر من غلبه کند و قطرات اشک روی گونه هایم بتازند.

« و آدمیزاد موهایش هم که رنگ دندان هایش شود،

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

قدر اشکی که می بارد تا بغض خفه مان نکند را نخواهد دانست.»

می رفتند و می آمدند. سبحان می گوید این جا باید از زخم هایی بگویی که دردشان جایی در اعماق وجودت حک شده است؛ اما تا دستت به خونابه های زخمی باز آلوده نشود، نه توان درک در خودت می بینی و نه هضم! حال من میان کلاف افکار پیچیده ام دنبال راهی برای گفتنی کردن زخم های دردناکم می گردم اما دریغ از یک راه حل.

نامشان را که صدا می زنند سمت در پرواز می کنند، انگار در این حوالی تنها من می خواهم جان بدهم اما پا به آن اتاق نگذارم! قلبم هراس کرده بود، می دانست پا به آن اتاق که بگذارم ته مانده های سمیر خسته را از خود می رانم و این راندن چون همیشه طولش یک یا دو روز نیست! این بار می خواهم بند این عاشقانه های تلخ را پاره کنم... می خواهم یک بار برای همیشه قلب دیوانه ام را با دست های لرزانم زنده به گور کنم. بند بند وجودم نامش را فریاد می کشیدند، چقدر شلوغش می کنند، من فقط می خواهم اوپی که نفسم بود را از خودم بگیرم و با نفس مصنوعی شبم را روز کنم. این از همان وقت هاست که اگر جای خالی ای برای پر کردن ندیدی باید خودت جایی را خالی کنی تا آن چه در سرت داری را روی

پرواز کردن بال می خواهد

کاغذ زندگی‌ات پیاده کنی؛ مثل گل‌های مصنوعی که جای گل طبیعی را گرفتند، نگون‌بختی که جای خوش‌بختی را گرفت، خنده که جای گریه را گرفت... .

نامم را صدا می‌زدند، چه می‌خواستند؟ مگر چشم دیدن روح زخمی‌ام را نداشتند که یقه‌ی جسمم را گرفته بودند؟ چشم به نگاه نگران سبحان می‌دوزم، مگر می‌شود رنگ چشم‌هایشان با یک‌دیگر فرسنگ‌ها فاصله داشته باشد اما رنگ نگاه‌شان نگرانی‌ای مجذوب‌کننده در خود داشته باشد؟

- پرستو دارن صدامون می‌زنند.

بغضم به دیواره‌های گلویم چنگ می‌اندازد و خودش را بالا می‌کشد، انگار تنش برای بلعیده شدن می‌خارید که هربار پایین می‌فرستادمش بار دیگر خودش را به گلویم می‌رساند و نفس کشیدن را برایم سخت می‌کرد.

در سکوت از جایم بلند می‌شوم و کیفم را میان پنجه‌هایم می‌فشارم. سکوت‌م او را نیز به سکوت وا می‌دارد، سکوتی که با صدای افکار دردناکم مدام شکسته می‌شد و سر آخر برایم بد تمام شد.

سبحان هم‌قدم با من سمت اتاق روبه رویمان راه می‌افتد.

نمی‌دانم چشم‌هایم چطور جرأت کردند در نگاه مرد دیگری خیره شوند و فراموش کنند که او چشم‌هایم را هم از آن خودش می‌داند! لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم، نگاهم روی چهره‌ی در هم مردی که با پیراهن سبز کم‌رنگش پشت میزی بزرگ نشسته بود می‌اندازم، نکند او هم دردهایم را فهمیده بود که چهره‌اش درهم کرده بود؟ گلویم را به آرامی صاف می‌کنم و پیش از پشیمان شدنم با جان کندن لب می‌زنم:

- شکایت دارم.

پرواز کردن بال می خواهد

نگاه خیسم را به پنجره‌ای که قطرات باران رویش پرسه می‌زدند دوخته بودم. صدای تیک و تاک ساعت که همیشه به نظرم مزخرف می‌آمد، حال بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید. کاش صدای او قطع شود، من تاب تیک و تاکی که اعصاب مختلم را نشانه می‌گیرد دارم اما نجوای اوپی که قلبم را نشانه می‌گرفت را نه!

«انسان‌ها با سوق دادن افکارشان،

سمت ویرانگرشان...

دردهایشان را پیش چشم‌شان بزرگ‌تر از آنچه که هست جلوه می‌دهند.»

سرم از سرمای پنجره یخ بسته بود و حال میان بی‌چاگی‌هایم سردرد قصد گرفتن جانم را کرده بود. بار دیگر با نفسی عمیق عطرش که روی بالشتش نشسته بود را به مشام می‌کشم؛ آرامم نمی‌کرد... دیوانه‌ام می‌کرد! جای خالی‌اش را بیشتر به رخم می‌کشید و صدای ساعت ثانیه‌های نبودنش را ثبت می‌کرد.

نگاه از پنجره‌ی بخار گرفته می‌گیرم و به موبایلم که نمی‌دانم برای بار چندم نام سبحان روی صفحه‌اش می‌درخشید می‌دهم. با لبخندی تلخ تماس را وصل می‌کنم و روی بلندگو می‌گذارم. او خوب می‌دانست در این یک هفته تحلیل رفته بودم، می‌دانست و هربار حالم را دگرگون می‌دید پرنده‌ای که بارها زمین خورد اما دست از تلاش برای پرواز برنداشت را یادم می‌آورد.

- پرستو؟

خسته‌تر از آنی بودم که بخواهم جواب ناله‌ی خسته‌اش را بدهم. حتی او هم خسته شده بود و در عجب بودم که چطور می‌تواند با کوله باری از خستگی هنوز برای نجات منی که می‌گفت دوستم دارد اما زن برادرش بودم بجنگد!

- سکوت راه حل این همه درگیری نیست پرستو، باید حرف بزنی باهاش.

پرواز کردن بال می خواهد
چشم‌هایم را می‌بندم و اشک جمع شده در چشمم از بند پلک‌هایم رها می‌شود. به سختی
می‌گویم:

- کوتاه نمیاد؟

نفس عمیق اما خسته‌اش در گوشت می‌پیچد و من باز شرمنده‌ی اوپی می‌شوم که سپر
بلای خودم کرده بودمش.

- تا تو باهاش نجنگی نه!

دستم را پای چشمان خیس می‌کشم، مگر نبودنش چقدر درد داشت که هر شب
می‌باریدم؟ بس نبود هرچه به پایش سوختم؟

«زندگی عاشق‌مان کرد،

اما هرگز نگفت عاشقی کردن سوختن و ساختن نیست!»

- نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم، سبحان اگه ببینمش دوباره می‌شم عروسک خیمه شب
بازیش.

- فردا ساحل می‌خواد بره ملاقاتیش، حرف‌ها رو بگو ساحل بهش برسونه، یا... نمی‌دونم
پرستو فقط این سکوت رو بشکن.

گوشی را از گوش‌هایم دور می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم. سهم دل از صندلی چوبی‌ای که
چون گهواره تکان می‌خورد می‌کنم و پاهای برهنه‌ام را روی فرش‌های ماشینی‌مان می‌کشم.

در این چند روز بارها خنده‌هایمان را دور کردم، یاد از گذشته‌ای کردم که قلبم را در
مشت‌هایش می‌فشرد... اما نفهمیدم میان عاشقی کردن‌های شیرین‌مان کجا را اشتباه
رفتیم که حال و روزمان این‌چنین دردناک شده. خودم را به اتاق‌مان می‌رسانم و اجازه
می‌دهم صدای گریه‌ام در چهاردیواری‌ای که هوایش خفه کننده بود بیچد. خودم را روی
تخت‌مان می‌اندازم و در خودم جمع می‌شوم. ذهنم را به گذشته‌های نه چندان دور پر
می‌دهم و تنهایی‌ام را با یادش تلخ‌تر از آن‌چه که هست می‌کنم.

پرواز کردن بال می خواهد
«فراموش نشدنی‌ترین لحظات،

ثانیه‌های دردناک تنهایی‌ست.»

نگاهم را به آسمان دوخته بودم و با لبی خندان دنبال ستاره‌ها می‌گشتم. ستاره‌ای کم‌نور که به سختی به چشم می‌آمد را با ذوق نشانش می‌دهم:

- ببین سمیر، یکی دیگه پیدا کردم.

نگاهش مسیر دستم را دنبال می‌کند و دقیقه‌ای را به چشم‌هایی ریز شده به آسمان می‌نگرد.

- اون ستاره زشته حسابش نمی‌کنیم.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و با لجبازی نگاه به چهره‌ی خونسردش می‌اندازم.

- چرا جرزنی می‌کنی؟ ستاره به این قشنگی کجاش زشته!

دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد و روی روفرشی نازک دراز می‌کشد.

- زشته دیگه، ببین چه کم نوره.

- بعضی وقت‌ها دوری باعث میشه خیلی چیزها رو نبینی.

- مثلاً چی؟

- مثلاً ناراحتی ستاره‌ای که ما آدم‌ها کم‌نور خطابش می‌کنیم!

زانوهایم را بغل می‌کنم و نگاهم را به سمیر می‌دوزم. لبخندش رنگ و بوی همیشگی را داشت.

- با همین مهربونی‌ها دیوونم کردی.

پرواز کردن بال می خواهد

خنده‌ای می‌کنم و سرم را روی بازویش جا به جا می‌کنم. ثانیه‌های با هم بودن مان به زودی تمام می‌شدند و من می‌خواستم قدر این بودن‌هایش را بدانم که تا دیدار بعدی مان قلبم خودش را پر پر نکند. بعضی وقت‌ها دلم برای نگاهش تنگ می‌شد، بعضی وقت‌ها خنده‌هایش، شیرین زبانی‌هایش، غیرتی شدن‌هایش... همان وقت‌ها دنیایم تیره و تار می‌شد؛ انگار که آسمان شبم دیگر ماه نداشته باشد!

پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم، چشم‌هایم را که باز می‌کردم نبودنش قلب کوچکم را بی‌تاب می‌کرد و پلک روی هم که می‌گذاشتم گذشته‌هایی که گمان می‌کردم قدرشان را می‌دانم پشت پلک‌هایم جان می‌گرفت.

عینک مشکی بزرگم را نقاب چشم‌های بی‌روحم می‌کنم تا پرده بر چشم‌های آغشته به اشک و بی‌روحم بزنم. دکمه‌های مشکی سر آستینم را می‌بندم و نگاه از آینه‌ی قدی می‌گیرم. روسری مشکی سفیدم را مجلسی می‌بندم و از اتاقی که کم مانده بود خفهام کند بیرون می‌روم.

دست روی قلبم می‌گذارم، چون بچه‌ای که بعد از خراب کردن عروسکش در خودش جمع شده و برای کرده‌ی خودش زار می‌زند... دست نوازش بر سرش بکشم درست می‌شود؟ دل‌داری‌اش دهم؟ دنیا را برایش در دو روز خلاصه کنم؟ نکند با یادآوری دو روزی که قرار است با دلتنگی شبش را صبح کند نمک روی زخمش شوم! سال‌ها درس خواندم، و حال با وجود مدرک لیسانسی که با هزار جان کندن و تنبلی گرفته بودم؛ هنوز توان گره از کار خودم باز کردن را ندارم. نمی‌شد لایه‌های اعداد ریاضی، قوانین نیوتون و رنگ آمیزی نقاشی‌ها... کمی از حل فرمول‌های عددی قلب‌مان، کمی از قوانین قلب‌مان و رنگ زدن روزگار سیاه شده‌ی قلب‌مان بگویند؟ نمی‌شد کمی خودمان را به ما یادآوری کنند؟ نمی‌شد دستمان را بگیرند و از باتلاق نگرانی امتحان فردا، تکلیف ننوخته، درس نخوانده و هزار کار نکرده نجات‌مان دهند؟

پرواز کردن بال می خواهد

کفش‌های پاشنه پنج سانتی‌ام را می‌پوشم و با قدم‌هایی آرام و سری پایین افتاده کوچه
طویل‌مان را طی می‌کنم. نگاه‌هایشان را دیدم، اما خودم را به ندیدن زدم! این جماعت زن
را برای پای زندگی ماندن می‌دانستند، نمی‌دانستند که فلاکت و بدبختی زندگی نیست.
حکم کسی را دارند که شکلات شیرین به دلشان می‌نشیند، اما شکلات تلخ را هم که
برایشان بخرند؛ شده بطری آب کنار دست‌شان می‌گذارند تا با هر تکه‌ی تلخ شکلات بالایش
بخورند اما فکر نخوردنش به سرشان نمی‌زند. زن بودن را به اجبار می‌دانستند. صدای
نفس‌های به شماره افتاده‌ام کلافه‌ام می‌کرد، دوتا کوچه که سهل است؛ من با یک قدم راه
رفتن حس خفگی امانم نمی‌داد... مگر می‌شد دلیل نفس‌هایت نباشد و تو هوای آلوده‌ی
این شهر را بی‌دلیل مهمان ریه‌هایت کنی؟!

نگاهم را از ایستگاه اتوبوس می‌گیرم و دستم را برای تاکسی زرد رنگی تکان می‌دهم.
آدرس خانه حاج خانم را می‌دهم و او که انگار مسافت طولانی به مذاقش خوش نیامده
باشد اما بوی پول مشتاقش کند می‌گوید:

- سوار شید.

در عقب را باز می‌کنم و روی صندلی‌های مشکی رنگ می‌نشینم. هندزفری سفیدم را در
گوش می‌گذارم تا در طول راه فارغ از آنچه قرار است اتفاق بیوفتد صدای دلنشین خواننده
گوشم را نوازش کند.

آهنگ تبر علی یاسینی پخش می‌شود. تلخندی می‌زنم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه
می‌دهم. بعضی وقت‌ها قشنگ‌ترین صداها هم که از عشق می‌خواندند دیگر به دلت
نمی‌نشست، عشق تا کجا؟ تا کی؟ مگر در این دوره و زمانه دردی به جز عشق و عاشقی
نیست؟ نمی‌شود یک بار از گرانی‌هایی که جان مردم را به لب‌شان رسانده بخوانند؟ مگر
آنها درد نیستند؟

نگاهم خیابان‌ها را دوره می‌کند، آن‌قدر تنها بیرون نمی‌آمدم که کوچه و خیابان‌های شهر
برایم غریبه بودند! انگار که تا به امروز حکم سگی را داشتم که فقط با صاحبش و قلاده به
گردن اجازه‌ی بیرون رفتن داشت، امروز اما دیگر صاحبی نبود و قلاده‌ام را پاره کردم تا اگر

پرواز کردن بال می خواهد
روز آخر زندگی‌ام هم بود ناخنکی به آزادی‌ای که طعم خوشش زبان زد این جماعت است،
زده باشم.

نگاهم به مسجد محله‌مان می‌افتد، از همین‌جا شروع شده بود. بعضی وقت‌ها از خدا
خجالت می‌کشیدم، بعضی وقت‌ها بغضم می‌گرفت... هیأت را بهانه می‌کردم و با او تا
لحظه‌ی تمام شدن مراسم مسجد دل به خیابان‌های خلوت می‌زدیم؛ هربار اما عشق‌مان را
برای عقم بهانه می‌کردم تا دم از اشتباه بودن کارم نزنند. یادش به‌خیر، آن وقت‌ها هنوز
چادری را به زور حاج خانم رو سرم می‌انداختم که بعدها فهمیدم آن تکه پارچه از من
دختری که می‌خواستند نساخت، فقط چندین سال حرمتش را زیرپا گذاشتم و لگدمال
کردم.

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و نگاه خیره‌ام را به کوچه دل‌بازمان که همیشه پذیرای
پسرهای تخس و شر محل بود می‌اندازم. رو به راننده می‌گویم:

- ممنون همین‌جا پیاده میشم.

سنگینی نگاه خیره‌اش از آینه را با دست کردن در کیف پول دستی‌ام جبران می‌کنم. با
صدایی رسا می‌گوید:

- میشه پونزده تومن آبجی.

اخمی میان ابروانم شکل می‌گیرد. انسان‌ها درست همان‌جا که فکر می‌کنند نگاه دریده‌شان
به یک غریبه می‌تواند خواهرانه و یا برادرانه باشد؛ بر دیوانگی خود مهر تایید می‌زند! سری
تکان می‌دهم و پول را دستش می‌دهم تا از آن مستطیل مخوف و خفقان آور پا به فرار
بگذارم. در ماشین را به آرامی می‌بندم و با نفسی عمیق دردی که هربار با صاف کردن کمرم
به یقه‌ام چنگ می‌انداخت را آرام می‌کنم. نگاه‌های خیره‌ی پسرهای نوجوان عجیب هم
نبود، این طراف ماشین کم پیدا می‌شد و حال بی‌شک با این گرانی‌ها دیگر تعداد موتورهای
هم انگشت شمار شدند. حاج خانم اما دلش بند همین کوچه و سادگی‌هایش بود! هنوز
یادم است که هربار بهانه‌ی محله‌ی سطح پایین‌مان را می‌گرفتم، از روزهای خوشش با
مردی تعریف می‌کرد که از پدر بودن تنها تعصب‌های پوچ و بی‌دلیل را از بر بود. او می‌گفت

و من می شنیدم... انگار که آدم بت پرستی جلوم نشسته باشد، از بت سنگی اش و معجزاتش بگوید؛ و من در سکوت به خدای او که برای من سنگی بیش نیست نگاه کنم!

با قدم های محکم خودم را به در خانه مان می رسانم و بی مکث دست روی زنگ آیفون می گذارم. صدای پاهایی که به آرامی حرکت می کند نفسم را در سینه ام حبس می کند. صدای این پاها را می شناسم... این قدم های آرامی که کاسه ی صبرم را پر کرده بود، صدای قدم های خونسرد بابا بود؛ همانی که تنها در افکار درهم و برهمم بابا صدایش می کردم.

فاصله ها به صفر می رسند و در سفید خانه به آرامی باز می شود. با ته مانده ی دل و جرأتی که برایم چون یادگاری ای با ارزش باقی مانده بود نگاهش می کنم. موهای سفیدتر شده بود، ریش هایش مثل همیشه مرتب و بلند بود، به قول حاج خانم هم چین یک نمه هم آب زیر پوستش رفته بود!

کنار نمی رفت، نکند این بار هم راهم ندهد؟ نگاه سرد و بی روحش می گفت هنوز من را لکه ی ننگ روی پیشانی اش می داند. حرف حساب اخم هایش چه بود؟ مگر نمی دانستند همان چشم های مشکی رنگش برای گرفتن جان از تنم کافی بود؟!

بی حرف خودش را کنار می کشد و راه را برای ورودم باز می کند. با یک نگاه هرچه قوت قلب از سبحان گرفته بودم را باختم. مگر می شود حیاط کوچک مان را فراموش کنم؟ مگر می شود تنبیه حاج خانم را که به خوابیدن در حیاط خوفناک مان ختم می شد را از یاد ببرم؟ شب هایی که آن قدر از ترس کوچک ترین صدایی به خود می لرزیدم و صدای گریه ام اوج می گرفت که تا خود صبح چشم بر هم نمی گذاشتم. دستم را به در تکیه می دهم و چشم هایم رو می بندم. زندگی دخترانه ام را به چه فروختم؟ آزادی خیالی؟ مگر درد سیلی ها و کنایه های پدر و مادرم از داغ فرزند بیشتر بود؟

سرم پایین می اندازم و با چشم هایی که چون تمام این سال ها حلقه ی اشک براق شان کرده پا به حیاط می گذارم. صدای کوبیده شدن در لرز به جانم می اندازد. کدام پرنده ای بعد از یک سال گشتن در قفسی بزرگ پا به قفس کوچک گذشته اش می گذارد؟

پرواز کردن بال می خواهد

کفش‌هایم را در می‌آورم و روی جاکفشی چوبی می‌گذارم. بی‌اراده قدم برمی‌دارم و خودم را به دست راهروی طویل‌مان می‌دهم. جای خالی عکس‌هایم تو ذوق می‌زدند، اما قانون این خانواده قاب عکس دختر بی‌آبروی خانه را لایق آغوش گرم دیوار نمی‌دانست. پژواک صدای شکستن عکس‌هایم تا مدّت‌ها گوشم را به بازی می‌گرفت. سر پایین افتاده‌ام را بالا می‌گیرم و نگاهم به نگاه‌هایی که گره می‌خورد که تازگی برایم غریبه شده‌اند. نمی‌دانم، شاید از همان اوّل هم ادعای آشنایی می‌کردند و من با سادگی تمام گول‌شان را خورده بودم! اما در این لحظه نه آشنایی می‌بینم و نه تکیه گاهی.

- سلام.

صدای رسایم در حال بزرگ خانه می‌پیچد. نمی‌شنوند؟ مگر پنبه در گوش‌هایشان کرده‌اند؟ یادم رفته بود... ما غریبه‌ایم، غریبه‌ها سلام‌هایی که سلامتی می‌آورند را برای آشناها هم خرج نمی‌کنند چه برسد به من!

روی مبلی تک‌نفره می‌نشینم و با آرامش پاهایم را روی یک‌دیگر می‌اندازم. دست‌هایم اما لرزشی بی‌امان دارند که می‌ترسم نگاه‌شان را سمت خود بکشد، مگر می‌شود میان این نگاه‌های خیره آرام بود؟ عینک دودی‌ام را به آرامی از چشم‌هایم برمی‌دارم و بار دیگر سرم را بالا می‌گیرم.

- منتظر چی هستین؟

باز هم خیرگی! انتظار دارند از چشم‌های سرد و منفورشان حرف‌هایشان را بخوانم؟

- چی شده که خانواده‌ی نیک‌پی و کریمی من رو احضار کردن؟

- شکایت رو پس بگیر.

ابرو بالا می‌اندازم و درحالی که دست‌های لرزانم را در هم قفل می‌کنم تا کمتر به چشم بیایند می‌گویم:

- شکایت نکردم که فرداش پشش بگیرم.

حاج خانم که انگار بغض خیلی وقت بود چون چسبک بیخ گلویش چسبیده بود زیر گریه می‌زند و می‌گوید:

- از خر شیطون بیا پایین دختر، شکایت رو پس بگیر می‌رین سر خونه زندگی‌تون سنگاتون رو وا می‌کنید.

دست خودم نیست، هنوز اشک‌هایش را که می‌بینم چیزی درونم آتش می‌گیرد. مادرانه‌هایی که خرم نکرد فدای سرم، همان نه ماهی که لی لی به لایم گذاشت و در وجودش شکل گرفتم هم برای عزیز شدنش کافی بود. کم نمی‌آورم، این بار هم اگر سر پایین بیاندازم، اگر دو مرتبه تسلیم شوم دیگر راه برگشتی نیست.

- حاج خانم یک عمر این جا و دلت بودم ولی یک بار نگفتی زندگی بالا و پایین داره، نگفتی رسم شوهرداری چیه؛ حالا چی شد؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ت خوش‌بخته؟ انقدر زدین تو سرم که معنی زن بودن رو کلفت خونه بودن بدونم. من نه ماه سوختم و ساختم ولی دیگه نمی‌کشم، این زندگی یه زن قوی می‌خواد اون زن قوی من نیستم؛ چون شما نخواستین من قوی باشم.

گلوی دردناکم تاب فریادهایم را نمی‌آورد و مهر سکوت بر لبم می‌زند. اصلاً صدایم کی اوج گرفت؟ اشک‌هایم با اجازه‌ی کی فرود آمدند؟ همه‌ی آن قرارومدارهایی که با خودم گذاشتم را به یکبار فسخ کرده بودم، نه آرامشم را حفظ کردم و نه اشک‌هایم را مهار.

صدای حاج آقا تنم را می‌لرزاند، هرچه نباشد هنوز برایم حکم ناقوس مرگ را دارد.

- دختره‌ی چشم سفید، این همه سال هیچی برات کم نداشتیم که حالا بیای این حرف‌ها رو تو رومون بزنیم؟

چنان گر می‌گیرم که برای یک لحظه پالتوی تنم به نظرم اضافی می‌آید، یک لحظه با تمام وجود طعم پشیمانی را می‌چشم... پشیمان از اکسیژنی که دلیل نفس‌هایم است و نمی‌توانم دست از بلعیدنش بکشم تا این عذاب یکبار برای همیشه تمام شود.

پرواز کردن بال می خواهد

- تورو خدا من رو نخندونید حاج آقا! تنها چیزی که توش کم نداشتین پول تو جیبی‌هایی بود که با منت می‌داشتین کف دستم. به والله اون کاغذهای چروکیده همه‌چیزی نبود که یه دختر از خانوادش می‌خواست!

سکوت بر جمع حاکم می‌شود، حرفی هم می‌ماند؟ نگاه‌های برنده‌شان را از چشم‌هایم نمی‌گیرند و هم‌چنان میخ چشم‌های تر و ریز شده ام هستند. نگاهم را به مردمک‌های لرزان قهوه‌ای رنگ حاج خانم می‌دوزم. چین و چروک‌های چهره‌اش سنش را بیشتر نشان می‌داد؛ اما او هنوز دلی جوان دارد این فلاکتی که دست و پا گیرش شده فقط زورش به خط‌خطی کردن صورتش رسیده. شک ندارم هنوز بعضی وقت‌ها دلش هوس لاک قرمزی را می‌کند که خط قرمز حاج آقا بود، می‌دانم که هنوز دلش می‌خواهد به جای حنا رنگ روی موهایش بگذارد، می‌دانم این همه سال خودش را در آینه نگاه نمی‌کرد چون آنی نبود که خودش می‌خواست... می‌دانم و هراس دارم از فردایم؛ فردایی که به نظر روزگاری چون حاج خانم را برایم رقم می‌زند.

دوباره لب باز می‌کنم و با صدایی گرفته رو به جمع منفورشان می‌گویم:

- من نه ماه با دردهام دست و پنجه نرم کردم، ولی دیگه نمی‌کشم! اون روزهایی که زیر پاش لهم می‌کرد ولی دم نزدم کجا بودین؟ چرا نیومدین یه خودی نشون بدین؟ حالا که به ته خط رسیدم کشوندینم این‌جا و جلسه شورا راه انداختین که باز من رو به اون سگ‌دونی برگردونید؟

از جایم بلند می‌شوم و با کمی مکث به آرامی می‌گویم:

- من همون روزی که اومدم در این خونه التماس‌تون رو کردم ولی به درهای بسته خوردم دورتون رو خط کشیدم.

کیفم را از روی مبل چنگ می‌زنم و نگاه آخرم را به نگاه درهم (برادرش) می‌دوزم، او هم دست و پایش بسته است... اگر یک تصادف ناگهانی او را محتاج نشستن نمی‌کرد حال بیشتر از خیلی‌ها تو رویم ایستاده بود.

پرواز کردن بال می خواهد

از راهروی طویل خانه می‌گذرم و این بار حتی نگاهم را بالا نمی‌گیرم تا جای خالی قاب عکس‌هایم آتش به جانم بیاندازد، این حوالی دخترها باید سرشان پایین باشد؛ باید بسوزند و بسازند و خدا عاقبت‌شان را به خیر کند. مگر دختر نعمت نیست؟ مگر چراغ خانه نیست؟ پس چرا رفتنم را به ماندنم ترجیح دادن؟ چرا با رفتنم خانه‌شان نورانی شد؟ اصلاً مگر دختری که دخترانگی‌هایش را برای تعصب‌های پوچ خاک کرده باشد هنوز دختر است؟ من که در خود مرده‌ای متحرک بیش نمی‌بینم!

- پرستو.

از افکار بی‌سر و ته‌م دست می‌کشم و نفسم را به سختی آزاد می‌کنم. به آرامی برمی‌گردم. نگاه سردش را به چشم‌هایم دوخته و انگار کبودی پای چشمم را رصد می‌کند.

- برگرد سر خونه زندگی‌ت، یک فرصت دیگه بهش بده. اگه یک‌بار دیگه دست روت بلند کرد خودم طلاق تو رو می‌گیرم.

عینک دودی‌ام را به چشم می‌زنم، به جهنم که آفتاب پشت ابرهایش پناه گرفته و عینکم تنها مایه‌ی خنده و مسخره شدن است... همین‌که نگاه‌های ترحم‌انگیز این آدم‌ها از چشم کبود شده‌ام برداشته شود کافی‌ست. مهر سکوت به لب‌هایم می‌زنم و از خانه بیرون می‌روم. جهان از پشت قاب عینک رنگ و بویی دیگر داشت. رنگ‌ها رو به تیرگی می‌روند، اشعه‌های خورشید در برابرت کم می‌آورند، خنده‌های ترکیب شده با تیرگی تلخ به نظر می‌آیند... و من با تمام وجود جهانی را قبول دارم که پشت قاب عینک می‌بینم.

« بالاخره روزی می‌رسد که از وجب کردن آسفالت‌های خاکی خیابان انکار خسته می‌شوی...

و آن جاست که خستگی‌ات را،

خودت را و ذره ذره نابود شدنت را انکار می‌کنی...

و آن جا همان آخر خط است»

پرواز کردن بال می خواهد

با کمی مکث لیوان چای را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و تلخی قهوه را مزه مزه می‌کنم. لب‌خندی محو روی لب‌هایم می‌نشانم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم. مگر لب‌خند دلیل می‌خواهد؟ تا وقتی کش دادن لب‌ها با اجبار ممکن است چه نیازی به دنبال بهانه‌ای برای خنده است؟!

بادی ملایم پوستم را نوازش می‌کند. انگشتانم دور بدنه‌ی گرم ماگ سفید مشکی حلقه می‌کنم. نگاهم را به پایین می‌دوزم و آدمک‌هایی را که از این بالا بی‌دغدغه به نظر می‌آیند را رصد می‌کنم.

« لب‌خندها را باید با ذره‌بین نگاه کرد،

بعضی وقت‌ها میان آن حجم از شادی

گرد خاکستری رنگ خستگی پنهان شده

و خدا می‌داند در دل آدمی که می‌خندد اما خسته است چه می‌گذرد...! »

بعضی وقت‌ها خسته می‌شوم، بعضی وقت‌ها صدایم بالا می‌رود، بعضی وقت‌ها جانم به لبم می‌رسد، بعضی وقت‌ها کفرم در می‌آید... اما چه می‌شود کرد؟ چرخ زندگی هم‌چنان می‌چرخد و ما بی‌آن‌که خود بدانیم با کوچک‌ترین حرکت‌مان کاغذهای امتحان الهی را سیاه می‌کنیم.

حتماً همه‌مان یک نویسنده‌ی درون داریم، مگر می‌شود طومار دردهایت را در صفحه‌ی افکارت بنویسی و اصول نوشتن را از بر نباشی؟ نویسنده‌ی پنهان شده در من مدّت‌هاست که می‌نویسد، گاه غر می‌زند، گاه خودش را به خواب می‌زند و امان از وقت‌هایی که اعصابی برای نوشتن ندارد و کاغذ افکارم را با خط‌خطی‌های بی‌معنی‌اش سیاه می‌کند.

صدای سوت کتری از آرامش کوتاه مدّتم مرا محروم می‌کند. با بی‌میلی دل از صندلی چوبی می‌کنم و لیوان شیر قهوه‌ام را روی لبه‌ی باریک داخلی پنجره می‌گذارم. پاهایم را روی فرش می‌کشم و خمیازه کشان خودم را به آشپزخانه می‌رسم. شعله را که پر قدرت تن کتری را می‌سوزاند و کم می‌کنم.

- زنده زنده سوختن درد داره مگه نه؟

دمی عمیق می گیرم و پشت به گاز کوچک کنج دیوار سمت هال خانه می روم.

این روزها چقدر شرمنده‌ی خودم هستم! بارها قول می دهم و زیرش می زنم. آدم بدقولی نبودم، اما چند وقتی ست سر به هوا شدم و حال خجالت می کشم به تصویر خودم در آینده نگاه بیاندازم. مگر می شود بارها به قلب کوچکت قول آرام و صبور بودن بدهی اما زیرش بزنی و باز هم روی نگاه کردنش را داشته باشی؟ گناه آن طفلک چیست که تقاص عاشقی کردن هایم را پس می دهد. صدای تیز تلفن در خانه می پیچد. بار دیگر نگاهم را با عجز به لیوان قهوه ام می دوزم و از جایم بلند می شوم. تلفن را که از حنجره اش برای بلند کردنم مایه گذاشته بود برمی دارم. با شنیدن صدایش که این روزها گرفتگی اش عجیب آزاردهنده شده بود نفس حبس شده ام را رها می کنم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

مکثی می کند و می گوید:

- این رو من باید بپرسم!

لبخندی کم رنگ روی لب های باریکم نقش می بندد. خودم را به صندلی ام می رسانم و با طمأنینه رویش می نشینم.

- تا وقتی با این زندگی دست و پنجه نرم می کنم درکی از خوب بودن ندارم.

سکوت می کند، در برابر خستگی یک تن نیمه جان که بلندگو دست گرفته و دقایق آخر نفس کشیدنش را با جار زدن دردهایش می گذراند کلمات کم می آورد.

- سبحان راه رفتنی نیست، یک گوشه از وجود من به این زندگی گره خورده.

بی طاقت می گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- بهترین وکیل رو برات می‌گیرم، سخته ولی کار نشد نداره؛ با دوستم که وکیل صحبت کردم گفت... .

حرفش را قطع می‌کنم.

- نه گوش کن، من تصمیمم رو گرفتم. گره‌ها با پول باز نمی‌شند سبحان؛ یا باید ندیدشون گرفت یا بازشون کرد و یا قیچی‌شون کرد.

لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم. دروغ چرا ترسیده‌ام! می‌ترسم بار دیگر صدای زجه‌هایم گوش خودم را کر کند و باز کسی نباشد که به دادم برسد؛ می‌ترسم و این روزها ترس‌هایم چهار ستون بدنم را به می‌لرزاند.

- من خیلی وقت چشم بستم و ندید گرفتم ولی نتیجش شد آوار شدن تموم چیزی که تو این نه ماه بهشون باور داشتم. آدمی که یک شبه باورهاش زیر سوال میره، بپه‌ای که بخشی از وجودش بوده و ته مونده‌های غرورش رو از دست میده دیگه چیزی برای از دست دادن نداره.

تلفن را روی بلندگو می‌زنم و کنار لیوانم می‌گذارم. لیوان قهوه‌ام را برمی‌دارم و برای هزارمین بار در این چند وقت خلقم از دست گچ گرفته‌ام تنگ می‌شود.

- داری، تو هنوز خودت رو داری پرستو... .

صدای بوق‌های تیز تلفن در گوشم می‌پیچد و من مات صدای عصبی‌اش قفل آسمان ابری شده‌ام. خیلی وقت بود که دیگه خدا حافظی نمی‌کرد... حقی که گفتن هم ندارد، من همان لحظه که پا به فرار گذاشتم نه از آن چهار دیواری بلکه از پرستوی صاف و ساده‌ای که نام خدا ذکر لبش بود فرار کردم؛ حال نه جان برگشتن دارم و نه می‌دانم ته مانده‌هایم را کجای این زندگی جا گذاشتم!

مگر نمی‌گویند بهترین راه از بین بردن ترس رو در رو شدن با آن است؛ پس کجای تصمیم اشتباه کرده‌ام؟ می‌خوام رو به رویش بایستم و در چشم‌های مشک‌اش خیره شوم تا تمام شود؛ نه ماه کابوس شب و روزم شد اما دیگر بس است.

پرواز کردن بال می خواهد
«از یک جایی به بعد ذهن‌ها خسته می‌شوند،

قلب‌ها جا می‌زنند،

نفس‌ها به شماره می‌افتند،

چشم‌ها جز درد دیگر هیچ نمی‌بینند؛

و تو دیگر رمقی برای آرام کردن خودت نداری!»

قهوه‌ی سرد شده‌ام را سر می‌کشم و از تلخی در هم آمیخته شده با شیر نهایت لذت را می‌برم. قدر این تنهایی را، قدر این سکوت حاکم در خانه را و قدر این لبخندهای گاه و بی‌گاه را باید دانست.

پنجره را می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم. هوای خانه خفه است، پنجره کفاف نمی‌دهد. می‌خواهم دل به دریا بزنم و پای پیاده بیرون بروم. می‌خواهم یک روزم را بی‌هدف با خودم باشم، حال که نه جایی برای رفتن دارم و نه کسی منتظرم است چرا در این چهار دیواری حبس شوم؟ می‌خواهم لباسی که دوست دارم را بپوشم، می‌خواهم با عطرهایم دوش بگیرم، رژری را که دوست دارم بزنم، موهایم را بیرون بریزم و سرم را بالا بگیرم... می‌خواهم به پرستویی که تنها در رویاهایم به سر می‌برد را یک امروز زنده کنم؛ یک روز که هزار روز نمی‌شود!

پلاستیک خیس شده را از دور دست گچ گرفته‌ام باز می‌کنم و روی سرامیک‌های گوشه‌ی اتاق می‌اندازم. موهای خیس را دورم می‌ریزم و از سرمایی که به پوستم نفوذ می‌کند ناخودآگاه لرزی کوتاه می‌کنم. شانه را از کشوی دراور در می‌آورم و خیره به تصویر خود در آینه موهای در هم پیچیده‌ام را شانه می‌کشم. دست گچ گرفته‌ام این روزها زیادی اعصابم را خط‌خطی می‌کرد، گاه با یک‌آن تیر کشیدن‌هایش و گاه خارش‌هایی که دیوانه‌ام می‌کرد! حتی خواب هم از چشم‌هایم فراری شده بود، ساعت‌ها چشم روی هم می‌گذارم تا این قایم باشک تمام شود و من با به خواب رفتنم برنده‌ی بازی شوم. نگاهم روی سشوار

پرواز کردن بال می خواهد

می نشیند، بی خیالش! دست هایم آن قدر به ریسمان های پوسیده ی این زندگی چنگ انداخته اند که دیگه زورشان می آید وزن سشوار را برای دقایقی طولانی متحمل شوند. کشو را می بندم و از جایم بلند می شوم. در کمدم را باز می کنم و روسری خاکستری-مشکی ساده ام را از میان لباس های راحتی ام بیرون می کشم. روسری را آزادانه روی سرم می اندازم و با عجز نگاه به دستم را که در زندان گچی اش به سر می برد و کارش شده بود بخور و بخواب، نگاه می کنم.

من خسته ام، خستگی ام اما هرچقدر که هست امانم را بریده. آن قدر خسته ام که خیزی موهام برایم مهم نباشد، آن قدر خسته ام که حتی جان پاسخ دادن به تلفن های حاج آقا را ندارم، آن قدر خسته ام که در خانه ام را هرچقدر هم که بزنند؛ من خودم را به نشنیدن می زنم و در پله ی تنگ و تاریکم خودم را بغل می کنم. هنوز نمی خواهم برگشتنش را باور کنم! مگر به وقت پرواز نبود؟ پس چرا هنوز اوج نگرفته ام و بال هایم را چیده اند؟ چرا سبحان در دهانم را نبست تا شکایتم را پس نگیرم؟ این حوالی کسی نمی خواهد در راه خدا کمی محبت حراج کند؟ ما فقیر فقرا محتاج کمی "مثل کوه پشتتم" و اندکی "غمت نباشه" هستیم؛ نمی شود به دروغ هم که شده این حرف ها را به خودمان دهید؟ خدا شاهد است که من فلک زده به بودن های الکی هم رضایت می دهم.

هنوز حرف به حرف جمله ی کوتاهش را به خاطر دارم، هنوز تک تک تارهای خوش سیمایش در سرم جولان می دهند. گفته بود پشیمان می شوم، وقتی که پشیمانی دیگر دردی دوا نمی کند! گفت و رفت، رفتنش همانا و عقب کشیدن من همانا. مگر می شود پشتت خالی شود و تو باز زمین نخوری؟ به والله که من با تکیه به سبحان هم سرپا ایستادن سخت بود.

خودم را روی تختم می اندازم و در خود مچاله می شوم. می خواهم ترانه ای زمزمه کنم اما ذهنم آن قدر تهی ست که حتی آهنگ هایی که برای حفظ کردن شان ساعتی مشخص داشتم را به یاد ندارم. خودم را اما یادم است. پرستوی ساده و کوتاه فکری که دنیا را گل و بلبل می دید هنوز در کوچه پس کوچه های ذهنم قدم می زد، غافل از آن که هربار نگاهم به نگاهش می افتد شرمنده ی خودم می شوم. عدالت کجا رفته؟ از کی تا حالا حکم مجرمی

چون من که جرمش یک حماقت است، یک عمر حقارت شده؟ مگر حاکم این شهر در کتابش نگفته بود که انسان جایزالخطاست؟ پس چرا تمام نمی‌شود؟ چقدر پشیمانی خرج کنم تا کفاف آزادی‌ام را بدهد؟

صدای زنگ در خانه قلب کوچکم را می‌ترساند. صدای پرستو گفتن‌هایش ترس به دلم می‌اندازد. چه از جانم می‌خواهند؟ من که شکایتم را پس گرفتم چرا دست از سرم بر نمی‌دارند. مشت‌هایش در خانه را می‌لرزاند و صدایش رفته رفته میان هیاهوی به پا شده در کوچه محو می‌شود. دیوانه! نمی‌دانست که تنها من در برابر صدای بالا رفته‌اش سکوت می‌کنم و مردم این حوالی اعصاب‌شان کفاف داد و فریادهای او را نمی‌دهد. ملحفه‌ی تخت را به چنگ می‌کشم و نفس عمیقی می‌کشم. صدایش دیگر به گوش نمی‌رسد اما صدای شاکی‌های محله با قدرت ادامه دارد. انگار همین حالا یکی‌شان مریض دار شده، دیگری خوابیده بود و یکی هم قلب مریضش با داد و فریادهای سمیر ترس برش داشته! سر درد کلافه‌ام می‌کند و من میان لحظاتی که سپری کردم دنبال نقطه‌ی شروع این سردرد می‌گردم، کی بیخ گلویم را گرفت که حال این‌قدر شدید شده؟ چشم‌هایم را می‌بندم و تصویرش پشت پلک‌هایم جان می‌گیرد. صدای پرستو گفتن‌هایش گوشم را خراش می‌دهد. این روزها آرامش را در جهان تیره و تار پشت پلک‌هایت هم پیدا نمی‌کنی. انگار کسی در درونم نهیب می‌زند که آرامش مرده است، گشتم نبود؛ نگرد نیست... .

کلافه روی تخت می‌نشینم و با یک دست پاهایم رو بغل می‌کنم. گهواره‌وار خودم را تکان می‌دهم و چانه‌ام را به زانوانم تکیه می‌دهم. خسته‌ام، خسته‌تر از آن‌که در را برایش باز کنم، خسته‌تر از آن‌که جانِ مقابله با ترس‌هایم را داشته باشم... و خستگی چنان که می‌تواند تن نیمه‌جانت را روی تخت بیاندازد، توان به زمین کوباندنت را هم دارد.

«این‌جا زنی با اعتیاد دست و پنجه گرم می‌کند،

تا به حال طعم آرامش را نچشیده...»

اما معتاد آرامش است!»

نگاهم را به آینه می‌دوزم و بار دیگر پیغام می‌گذارم:

- حساب پیغام‌هایی که برات گذاشتم از دستم در رفته! سبحان من عقب نکشیدم، فقط از میان‌بری که تو نشونم دادی نرفتم. اگه طلاق می‌گرفتم تا آخر عمرم یک گوشه توی ذهنم مدام از خودم می‌پرسیدم اگه تلاش می‌کردم و زندگی‌ای که می‌خواستم و به دست می‌آوردم چی؟ اگه پایان ما رو اون بالاسری با جدایی رقم زده باشه، دست و پا زدن‌های من اهمیتی نداره همونی میشه که قسمت بوده.

سکوت می‌کنم. این حرف‌ها را بارها گفته بودم و هنوز ایمان داشتم که با تکرارشان این دیواری که بین‌مان کشیده را خراب می‌کنم.

- به بودن‌ها عادت کردم، با نبودنت تنبیهم نکن.

تماس را قطع می‌کنم. می‌خواهم از غار تنهایی‌هایم بیرون بیایم و خاتمه دهم به این کشمکش‌ها. یک عمر در این چهار دیواری نفس کم آوردم و دم نزدم، حال با یکی دو روز حبس کردن خودم می‌خواهم سرنوشتی که در نزدیکی‌ام هست را انکار کنم؟

شال بلندم را روی موهای جمع شده‌ام می‌اندازم و روی سرم مرتبش می‌کنم. با سر انگشت کبودی پای چشمم که کمی کم‌رنگ‌تر شده بود را لمس می‌کنم. حتی از پنهان کردن او هم خسته شده بودم! این حوالی همه سر از زندگی ویران شده‌ام در آورده‌اند، و چشم نیمه باز نقاشی شده‌ام یا دست گچ گرفته‌ام برایشان تازگی ندارد؛ پس دلیلی برای خسته شدن از نگاه‌های ترحم برانگیزشان که کهنه شده‌اند نمی‌بینم. عینک را همان‌جا روی تخت می‌گذارم و با برداشتن موبایلم از خانه بیرون می‌زنم.

دمی عمیق از هوای معتدل شهر می‌گیرم. بوی خاک خیس خورده را می‌بلعم و از این رایحه‌ی کوتاه مدّت نهایت لذت را می‌برم. هندزفری‌ام را در گوش‌هایم می‌گذارم و با قدم‌های بلند اما آرامم از کوچه بیرون می‌روم. متن آهنگ را با خواننده زمزمه می‌کنم.

- یه سری سیاه و سفیدا خوبن

مثل برف لای موهات

مثل اون دوتا چشمتا... .

چشم‌هایش، امان از چشم‌های مشک‌اش! پس از آن‌جا شروع شد، از همان اوّلین نگاه خندانی که به من انداخت ذره‌ذره رنگ‌های زندگی‌ام را بلعید و دنیایم را سیاه و سفید کرد. من از چاله بیرون آمدم و خودم را در چاه انداختم. گمان می‌کردم خنده‌های‌مان همیشگی‌ست، می‌خواستم خانم خانگی خودم باشم. چه میشه کرد، دست پرورده‌ی حاج خانمی‌ام که دختر هجده ساله را ترشیده می‌دانست. اما از حق نگذریم... خبر عروسی‌مان در دهان همسایه‌ها را بست. دیگر کسی نگفت:

- لابد دختره یه عیب و ایرادی داره که خواستگارهایش رو ندیده رد می‌کنه.

دیگر کسی انگ ترشیده بودن را به پیشانی‌ام نچسبانده... . می‌شود باز هم پشت سرم حرف بزنید؟ خیلی وقت است که دل‌تنگ آن حرف‌های خنده‌داری که بیخ ریشم می‌چسبانده شده‌ام! دل‌تنگ شب‌هایی که به عنوان تنبیه در حیاط تیره و تارمان می‌خوابیدم، دل‌تنگ ایفا کردن نقش کارگر خانه‌مان و خدمتکار ارسطو شده‌ام. برای دل‌تنگی اما دیر است، راهی که رفته‌ام دوربرگردانی ندارد و من هم که کشته مرده‌ی رعایت قوانین رانندگی هستم.

باران نم‌نمک شروع به باریدن می‌کند. انگار خدا ما را لایق باران هم نمی‌دانست که این روزها تنها پنج دقیقه روی باران را به خود می‌بینیم و هنوز تا بوی خاک خیس خورده بلند نشده بند می‌آمد!

مسیر طولانی بود و با این اوصاف من باز هم لاک‌پشت‌وار قدم برمی‌داشتم و مدام آرزو می‌کردم که دیرتر به مقصد برسم. نمی‌دانم سرم به سنگ خورده یا چه، اما این دوری به مذاقم خوش آمده. آن‌قدر به این زندگی پنجه انداختم تا از نو بسازمش، که دیگر خستگی‌ام با یک لیوان آب خنک هم برطرف نمی‌شود من را فقط باید در آب بیاندازند تا غرق شوم و شاید این آتش شعله‌ور در من خاموش شود. آخرش که چه؟ یک روز آن‌قدر پیر می‌شوم که عشق و عاشقی از سرم می‌افتد و تنها غصه‌ام درد کمر خمیده‌ام است، یک روز می‌رسد که آخرین خنده‌ام را سر می‌دهم، برای آخرین بار بغض می‌کنم و حتی روحم

هم خبر ندارد عمرم دیگر به دنیا نیست! یک روز می رسد که دل ها دیگر تنگ نمی شود، چشم ها کور می شوند و نمی بینند... آن روز از رگ گردن به ما انسان ها نزدیک تر است؛ همان لحظه که اگر دلمان از سنگ و چشم مان کور نشود، آن قدر خسته ایم که بی تفاوت می شویم. پایان همه مان همین است، آخرش تک تک لحظات با هم بودن مان، حتی آن جا که از ته دل خندیدیم خاطراتی می شود که بعد از مرگ مان تلخی شان از قرص استامینوفن هم غیر قابل تحمل تر است. حالا تو می خواهی یک لیوان آب بخور، اصلاً دو لیوان، یا بی تعارف یک پارچ هم آب سر بکش! خاطره ها اما پایین نمی روند و همان جا بیخ گلویت راه نفس هایت را می بندد.

باران به آرامی بند می آید. این بار اما ده دقیقه ای باریده بود و آسفالت های خاکی که ما انسان ها هر روز لگد مال شان می کنیم را هم سیر آب کرده بود. به خیابان اصلی می رسم و من انگار هرچه فاصله ها را کمتر می کنم، بیشتر از خودم دور می شوم. انگار از همان اوّل هم قرار مان همین بود، برای صفر کردن فاصله ی میان خودم و سمیر باید دوری از پرستوی بی غم غصه ای که لبخند از لبش پاک نمی شد را به جان می خریدم. صدای بوق ماشین ها اعصاب هر عابر پیاده ای را به هم می ریخت. بی چاره ماشین ها! ملت دست مردمان بی اعصاب این دیار شده اند و هر دم که صدایشان بالا می رود باید نگاه شاکی عابران پیاده را متحمل شود؛ انگار نه انگار که پشت شیشه های دودی رنگ ماشین ها آدمکی پنهان شده که جور بی اعصابی اش را ماشین بی چاره می کشد. صدای مردی جاززن از کمی آن طرف تر حواسم را پرت می کند. هندزفری را از گوشم بیرون می آورم تا صدایش را واضح تر بشنوم. مردک تابلویی دستش گرفته بود و عربده می کشید:

- شلوار لی جنس خوب فقط شصت هزار تومان، همه ی کارامون آف خورده و سبزه بندی داره.

نگاهش به منی که می خش شده بودم می افتد. چشم هایش بی حس بود، نه از عربده کشیدن در خیابان خجالتی داشت و نه بی تفاوتی یا نگاه ترحم برانگیز مردم برایش مهم بود. با خجالت سرم را پایین می اندازم و راهم را می روم. هندزفری ها را در گوشم می گذارم و صدای آهنگ بار دیگر میان هیاهوی خیابان گم می شود. کوچک تر که بودم همیشه حرف

زدن در جمع برایم دلهره‌آور بود. تاب نگاه‌های مردم را نداشتم. چندین بار معلم‌هایم با حاج خانم حرف زده بودند و شکایتم را می‌کردند. آن‌ها فقط فرار کردنم از مدرسه را دیده بودند و من خودم را می‌دیدم که از اجرای برنامه صبح گاهی، کنفرانس دادن مقابل چشم‌های منتظر هم‌کلاسی‌هایم و... فرار می‌کردم. مقصر چشم‌هایی بودند که راز دل را فاش می‌کردند. می‌ترسیدم میان آن جماعت آدم یک جفت چشم پیدا شود که چشم‌هایش به من بخندد، می‌ترسیدم چشم‌هایی را ببینم که می‌گفت صاحبش از من تنفیری چندین و چند ساله دارد.

«ترس به افکار انسان دست‌درازی نمی‌کند،

انسان خودش را دستی دستی تقدیم او می‌کند...

چرا که از او می‌ترسد!»

نگاهم به پیرزنی می‌افتد که روی زمین نشسته بود. پول خوردهای پاره پوره‌اش را با چشم‌هایی بی‌فروغ می‌شمرد. بچه که بودم این آدم‌ها را خوش‌بخت‌ترین مردمان زمین می‌دانستم! حق هم داشتم، آن‌قدر حاج خانم در گوشم خوانده بود که: «دلت برای این‌ها نسوزه، انقدر امسال تو هستن که اینا همیشه جیشون پر پوله» آن‌وقت‌ها باورم نمیشد... اما آدم است دیگر، من هم که از آن آدم‌های ساده که مغزم را می‌شد با چند کلام حرف شست‌وشو داد. تا وقتی امثال ما دلسوزها را خانواده‌هایمان بدبین کنند، مگر کسی می‌ماند که به داد آدم‌های آواره‌ی کوچه و خیابان برسد؟ تا وقتی قلک‌هایمان را با سکه‌های صدی پر می‌کنیم، تا وقتی دیوار مهربانی را با لباس‌های پاره و کهنه‌مان پر می‌کنیم، تا وقتی چشم‌هایمان را می‌بندیم و نمی‌بینیم کسانی هستند که سرپناهی ندارند... این خیابان خانه‌ی امثال این پیرزن درمانده می‌شود. کمتر نمی‌شوند، اما بیشتر چرا؛ اگر امروز یک نفر به دیوار تکیه داده و کاسه‌ی گدایی دستش گرفته، فردا دو نفر می‌نشینند، پس فردا سه نفر و... رفته رفته همه‌مان از مال دنیا برایمان چیزی نمی‌ماند و عاقبت کارمان به کوچه خیابان‌های شلوغ این شهر می‌رسد.

پرواز کردن بال می خواهد

دست در کیفم می‌کنم و ده تومانی‌ای که برای کرایه برداشته بودم را با تردید برمی‌دارم. پاهایم که خستگی حالی‌شان نمی‌شود، من چه پای پیاده بروم چه با تاکسی باز هم درد تمام شدن این دوری را می‌کشم. خم می‌شوم و پول چروکیده را روی چادر گلگلی پیرزن می‌گذارم. سرش بالا می‌آید و چشمم برق نگاهش را می‌گیرد، شک ندارم که چند وقتی‌ست جز هزار تومانی یا دو تومانی‌های کهنه پول درشت‌تری نصیبش نشده بود. دستم را می‌گیرد و با صدایی گرفته می‌گوید:

- خیر ببینی جوون.

لبخندی می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم. قدم‌هایم را سمت میدان رو به رویم پیش می‌گیرم و در همان حین تلفنم را که صدایش بلند شده بود جواب می‌دهم.

- پرستو؟

صدای شک‌زده‌ی ساحل ناخودآگاه دلم را به درد می‌آورد. من با دوری کردن از سمیر، ساحلی را که تنها همدم دردهایم بود را هم پس زده بودم.

- جانم.

بغضش می‌شکند و صدایش می‌لرزد.

- دورت بگردم بالأخره جواب دادی، کجایی تو؟

صدای سمیر از آن طرف خط به گوشم می‌رسد. سراغم را می‌گرفت، انگار او هم روزنه‌ی امیدی در دلش بود که من شاید بعد از سه روز جواب تماس ساحل را بدهم.

- یه جایی تو همین شهر، تو کجایی؟ خونه‌ی خودتی؟

یک وقت‌هایی باید خودت را بزنی به کوچه علی‌چپ، ناسلامتی این کوچه را برای همین مواقع گذاشته‌اند دیگر! حال باید خودم را می‌زدم به آن راه، که مثلاً من نمی‌دانم خانه آسیه خانم هستند و صدای نگران سمیر دست و پایم را نلرزانده.

پرواز کردن بال می خواهد

- خونه آسیه‌ام.

- حداقل خونه خودش به اسم صداش زن، نمی‌دونی کفری میشه؟

کلافه می‌گوید:

- بذار بشه، مادری نکرده که بهش بگم مامان.

حق داشت، ساحل از آن خانه و خانواده روی خوش ندیده بود؛ درست مثل من. من و ساحل پیش از این‌ها چانه‌مان خوب گرم بود. آن وقت‌ها هنوز شوق آشنایی‌مان خوابیده بود و از در و دیوار حرف می‌زدیم. اما ای کاش کمی از همون دری وری‌هایمان را ذخیره می‌کردیم، تا رفته‌رفته به یک‌دیگر که می‌رسیم جز حال و احوال حرف دیگری هم داشتیم! با قرمز شدن چراغ از خط عابرپیاده می‌گذرم و نفسی عمیق می‌کشم. استرس رد شدن از خیابان همیشه چنان دست و پایم را می‌لرزاند که هرکه نداند فکر می‌کند می‌خواهم از دره‌ی مرگ رد شوم!

- پرستو؟

- جان؟

- سمیر می‌خواد باهات حرف بزنه.

دست‌هایم سرد می‌شوند و پاهایم بی‌اراده از حرکت می‌ایستند. صدای لرزانم را به آرامی صاف می‌کنم تا به گوش ساحل نرسد و می‌گویم:

- ساحل من الان تو خیابونم باید برم، بهت زنگ می‌زنم.

منتظر اعتراضش نمی‌مانم و تماس را خاتمه می‌دهم. خداحافظی نکردن را از سبحان یاد گرفته بودم. به قول او «خداحافظی کردن جریزه می‌خواد، چیزی که ما آدم‌ها نداریم». راست هم می‌گفت! من هر بار به امید سلامی دیگر خداحافظی می‌کردم، جریزه‌ی باور کردن این حقیقت که، این خداحافظی می‌تواند آخرین خداحافظی‌ام باشد را نداشتم. با خیال‌های

خودم سر کردم و عجیب آن که ناراضی هم نبودم... چه چیز بهتر از کبک شدن و فرو رفتن در برف است؟!

هم‌قدم با زنی که کالسکه آبی رنگ بچه‌اش را هل می‌داد از خیابان رد می‌شوم. با نفس عمیقی که می‌کشم توجه زن را برای ثانیه‌ای جلب می‌کنم، او که نمی‌دانست من هربار از خیابان رد می‌شوم نفسم از ترس جرأت بالا آمدن ندارد. خاطره‌ی محو و سیاه و سفیدی که یک گوشه از ذهنم جاخوش کرده و هربار که از خیابانی رد می‌شوم دیوانه‌ام می‌کند! پرستوی نه ساله برای تصادف با ماشین زیادی کوچک بود، آن قدر که ماشین‌ها را مقصر مرگ پدر بزرگ مهربانش می‌دانست. خانواده‌اش اما طرز فکر دیگری داشتند... آن‌ها فلج شدن پاهای ارسطو را گردن منی می‌دانستند که برای آن مسافرت کوتاه اصرار کردم. نمی‌دانم چطور آن قدر کوتاه فکر و بی‌عقل بودند که من را از آن به بعد دختر بدشگونی دانستند که نبودنش آرزویشان بود. منی که تا مدت‌ها بابت مرگ پدر بزرگ افسرده شده بودم. هرچه نباشد عزیزدردانه‌ی آقا جان بودم! مگر می‌شود شب‌هایی را که در خانه‌شان صبح می‌کردم فراموش کنم؟ مگر نوازش دست‌های گرمابخش آقا جان و عزیزجان فراموش‌شدنی بود؟

به خودم که می‌آیم میان افکارم آن قدر دست و پا زده‌ام تا بی‌آن که بفهمم رو به روی در خانه‌ی آسیه خانم ایستاده‌ام. در مشکی رنگ خانه‌شان انگار عزا گرفته بود. خدا می‌داند پشت این درهای بسته چه ها که نمی‌گذرد! این‌جا دختری را به زور شوهر دادند، پسری را دیوانه کردند، پدری را دق دادند و مادری را عقده‌ای کردند. اوایل آشنایی‌مان که سمیر از خانواده‌اش می‌گفت احساس خوش‌بختی می‌کردم... انگار روزنه‌ی امیدی در دلم روشن می‌شد که از من نگون بخت‌تر هم هست.

زنگ در خانه را می‌زنم و نگاهم را در خانه می‌دوزم. همین‌جا شروع شد، همان شبی که پا به این خانه گذاشتم و شدم عروس خانواده شدم قسمتی از اتفاقات دردناکی که پشت این درهای بسته خفه می‌شدند. هرچند که ما خنده‌هایمان را پیش از این‌ها سر دادیم، و ای کاش کمی خوشی پس انداز می‌کردیم. حال کم آورده‌ایم... حاج آقا اشتباه می‌گفت، حتی پول هم همه چیزی نبود که یک انسان از زندگی می‌خواهد.

پرواز کردن بال می خواهد
« و چه غمگین است آن لحظه که خوشی‌های حال،

به گذشته تبدیل می‌شوند! »

نگاهم را به فرش دست‌باف خانه می‌دوزم. صدای سمیر بار دیگر رنگ پشیمانی به خود می‌گیرد.

- پرستو منم اون بچه رو می‌خواستم، حتی بیشتر از تو. حماقت کردم، یک آن خون جلوی چشم‌هام رو گرفت نفهمیدم چی کار می‌کنم.

سکوت می‌کند. می‌دانستم، خیلی خوب می‌دانستم چون خودش قبل ازدواج برایم گفته بود که مهشید بچه‌شان را سقط کرده و او حسرت بغل گرفتن بچه‌اش به دلش ماند.

- شرط دارم.

- هرچی بگی رو جفت چشم‌هام.

- می‌خوام برگردم مزون دوباره خیاطی کنم، دیگه تلفنم رو چک نمی‌کنی، می‌ذاری تنها برم بیرون، حق نداری روم دست بلند کنی.

سرم را بالا می‌گیرم و به چهره‌ی خسته‌اش نگاه می‌کنم. تردید را کنار می‌گذارم و محکم می‌گویم:

- از فردا هم می‌ریم پیش یک روان‌شناس خوب، نه فقط تو؛ هر دومون با هم نیاز به مشاوره و درمان شدن داریم.

دست‌هایش مشت شد، دندان‌هایش را چفت کرد، پلک‌هایش لرزید... تمام این حرکات عصبی‌اش را چنان از بر بودم که اگر نگاهم را به پریشان شدنش نمی‌دادم هم حال و روزش برایم روشن بود.

پرواز کردن بال می خواهد

با صدای سرفه‌ی مصلحتی ساحل سمیر نفسی عمیق می‌کشد. همان هشدار غیر مستقیم کافی بود تا به خودش بیاید و بگوید:

- باشه.

او قبول کرده بود، و هر چند که قبول کردنش به مذاقم خوش آمد... اما دیگر نگفت به روی چشم! این بار با همان باشه‌ی خشک و خالی تمامش کرد.

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده و به خیابان‌های شهر که در تاریکی فرو رفته نگاه می‌کنم. بوی عطر سبحان را هر از چندگاهی با دمی عمیق به ریه می‌فرستم. عطرش از آن خواستنی‌هایی بود که فراز و فرود داشتنش را به جان بخری، حال من عطسه‌های پی در پیام را به جان خریدم و با حساسیتم دست و پنجه نرم کردم اما از بوی خوش عطرش نگذشتم. یک وقت‌هایی هم هست که میانبرها را باید پشت سرت جا بگذاری و راه سخت را انتخاب کنی.

سمیر با دو بستنی‌ای که در دست دارد لبخند زنان سمت ماشین می‌آید. سرش را خم می‌کند و بستنی شکلاتی را سمتم می‌گیرد.

- تقدیم به شما.

لبخندی می‌زنم و بستنی قیفی را از دستش می‌گیرم. ماشین را دور می‌زنم و پشت فرمان می‌نشینم. بستنی‌ام را مزه مزه می‌کنم و یادم از روزی می‌افتد که ویار بستنی کرده بودم! مگر می‌شود طعم شیرین بستنی تلخی خاطرات را بشورد؟ شاید باید مغزم را با اسید شست و شو دهم تا هیچ از آن نماند و تازه یک نفس راحت بکشم.

- کجا دوست داری بریم؟

باور کردنش سخت است، هرچقدر هم که خودت را به نفهمی بزنی باور این خوبی‌ها، این لبخندها، این بودن‌ها... ممکن نیست. من این لبخندها را می‌شناسم، تاریخ مصرف دارند. یک روز بیشتر دوام نمی‌آورند، من اما گول لبخندهای گاه و بی‌گاه سمیر را خوردم که حال این‌جا با دلی زار و رویی خندان نشسته‌ام.

پرواز کردن بال می خواهد

- خسته‌م.

آرام لب می‌زنم و نگاهم را به چشم‌هایش می‌دهم. با کمی مکث می‌گویم:

- میشه بریم خونه؟

نفسی عمیق می‌کشد و بی‌حرف ماشین را روشن می‌کند.

بستنی‌ام را با بی‌میلی تمام می‌کنم و دست‌های نوچ شده‌ام را با دستمال پاک می‌کنم. از خودم چه پنهان، من از این خنده‌های آرام سمیر وحشت داشتم؛ نه ماه زندگی به من فهمانده بود که خنده‌هایش طوفانی به همراه دارد. او که نه، اما خودم به خودم حق می‌دهم که اجازه‌ی غلبه کردن ترس‌هایم بر احساساتم را بدهم! سر کوچه‌مان ماشین را نگه می‌دارد و می‌گوید:

- تو برو خونه من میرم ماشین سبحان رو بهش برگردونم بعد پیاده میام.

آرام می‌گویم:

- خسته میشی، نمیشه فردا بری بهش بدی؟

قفل درهای ماشین را باز می‌کند.

- زود برمی‌گردم.

بی‌حرف پیاده می‌شوم و در ماشین را به آرامی می‌بندم. پاهای خسته‌ام را تا دم در خانه می‌کشانم. او اما هنوز نگاه منتظرش را به من دوخته. همیشه می‌گفت: «تا پشت درهای بسته نبینمت آرام نمی‌گیرم!» همین کار را هم کرد. رفته‌رفته من را در خودش زندانی کرد. رفته‌رفته حس و حال زندانی‌ای را پیدا کردم که دلش برایش قدم زدن‌های بی‌دلیل در شهر تنگ شده.

برق‌های خانه را روشن می‌کنم و لباس‌هایم را با خستگی گوشه‌ای می‌اندازم. لیوانی آب سرد برای خودم می‌ریزم. تکیه‌ام را به اُپن می‌دهم و با نگاه به گلدان‌های روی پایه ذره‌ذره

پرواز کردن بال می خواهد

آب را سر می کشم. صدای عقربه های ساعت به بلندترین شکل ممکن در سرم اگو می شوند. این صدا همانی است که یک وقت هایی وجودش نه این که کم رنگ باشد... بلکه احساس نمی شود.

لیوان را همان جا روی آپن می گذارم و با برداشتن لباس هایم روانه ی اتاق می شوم. مانتو و شالم را آویزان می کنم و بعد از تعویض لباس هایم خودم را روی تخت می اندازم. عجیب است، انگار ما انسان ها را به تخت هایمان منگنه کرده اند! حتی همان دوران خوش و به قول بعضی ها دست نیافتنی جوانی مان را جان مان به تخت مان گره خورده بود. یک وقت هایی هم که تخت ها دل مان را می زدند، بیرون رفتن برایمان آرزو می شد؛ ما حتی همان وقت ها هم زندانی خانواده بودیم. همین می شود که همیشه یک گوشه از ذهنت درگیر این است که هم سن و سالان تو هم این حال و اوضاع را دارند؟ آن ها هم دل شان لک می زند برای یک لحظه تنها بیرون رفتن از خانه؟ آن ها هم سالی یک بار نزدیک های عید حق خرید دارند؟ آن ها هم می خواهند جوانی ای که از بچگی انتظار رسیدن به آن را کشیدن تمام شود تا نفسی راحت بکشند؟ این روزها دغدغه ی ذهن مریضم این است که نکند بعضی ها با خیال خانم خانه ی خود شدن پا جای پای من بگذارند؟ نکند فردای دخترهای مملکت به تلخی امروز من باشد؟ امان از افکاری که درست در تلخ ترین روزهای زندگی بر تو غلبه می کنند و یک آن یادت می رود خودت آن قدر بدبختی داری که غصه ی دیگران را خوردن در توانت نیست.

موبایلم را روشن می کنم و میان پیامک های تبلیغاتی نگاهم به پیام های بی جواب مانده ام می افتد. بعد از مدّت ها انتظار کشیدن برایم سخت شده، من معتاد دلگرمی هایی شده بودم که دوامی نداشتند! اعتیاد، همان مرضِ خانه خراب کن. از کجایش را نمی دانم، اما چند روزی ست که بی خیال دنیا شده ام و تنها یک اسم در سرم چرخ می خورد... سبحان.

متر را کناری می گذارم و اندازه ها را در دفترچه ی مشکی رنگم می نویسم. به زن میان سالی که مشتری همیشگی مان بوده لبخندی می زنم و با گشاده رویی می گویم:

پرواز کردن بال می خواهد
- فقط می‌مونه پارچه، لطف کنید سه متر پارچه بخرید.

زن با ذوق سری تکان داد و با حرکت دست خواست جلوتر بروم. خودش را کمی خم می‌کند و دم گوشم می‌گوید:

- پرستو جان دورت بگردم میشه خودت لباسم رو بدوزی؟ این کارآموزها تازه‌کارن... و خب... .

آرام‌تر از قبل پیچ می‌زند:

- چی بگم مادر، خودت که بهتر می‌دونی جوون‌های امروزی دوتا کوک اندازه بند انگشت می‌زنند بعد آدم لباس رو دو دست می‌شوره همه کوک‌هاش باز میشه.

خنده‌ام را می‌بلعم و خودم را عقب می‌کشم. چشم‌هایم را برای مطمئن شدنش روی یک‌دیگر می‌فشارم و می‌گویم:

- غمت نباشه راضیه خانم، من روزهای زوج صبح تا ظهر هستم؛ همون موقع بیار که پارچه رو بدی به خودم.

- خیر ببینی مادر.

می‌رود. رفتنش لبخندم را می‌شورد و می‌برد. من به امید همین دعاهای خیر با قدم‌هایی محکم پا در این باتلاق گذاشتم. دهن‌شان را که شیرین کردند، شام‌شان را که خوردند هرچه دعای خیر بود جمع کردند و با خود بردند... خر که از پل رد شود خدا به داد بی‌نوایی رسد که پل شد تا همه از رویش رد شوند.

« این‌جا هوا ابری‌ست،

اما آسمان ما را قابل نمی‌داند که بیارد...»

مردمانی که خرشان را از پل رد کنی دیگر تو را نمی‌شناسند؛

همین هوای ابری هم از سرشان زیادی‌ست!»

پرواز کردن بال می خواهد
دفترچه‌ام را در کیفم می‌گذارم و صدایم را بالا می‌برم:

- ساحل یه لحظه بیا.

ساحل سرش را از اتاقک آموزشگاه بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- چی شده؟

- من دیرم شده زودتر میرم تا خودت برگرد.

لیوان چای دستش را سر می‌کشد.

- خودت رو لوس نکن دیگه، وایسا ایرادهای طرح رها رو اوکی کنم با هم می‌ریم.

- ما که می‌خوایم پیاده بریم، راهمون هم که جداست... حالا چه فرقی داره با هم بزنیم
بیرون یا جدا!

به اتاق آموزشگاه برمی‌گردد و صدایش را بالاتر از قبل می‌برد.

- سبحان زنگ زد گفت یه کاری این طرف‌ها داشته میاد دنبالمون، منم رو هوا زدم؛ تو این
گرما سگ هم تو خیابون راه نمیره که ما می‌ریم.

زبانم بند می‌آید. او؟ آن هم این حوالی؟ چه کاری؟ بعد از یک ماه دوری با بهانه‌های
دروغین حالا یک دفعه گذرش به این‌جا افتاده؟

کیفم را روی میز می‌گذارم و پشت میزم می‌نشینم. دست‌هایم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و
نگاهم به کاغذهای پخش شده‌ی روی میز می‌دوزم. طرح‌هایی که مدّت‌هاست نیمه‌کاره
مانده‌اند، لباس‌هایی که دست و دلم به دوختن‌شان نمی‌رود و آرزوی طراح لباس شدن که
حال برایم بی‌معنی‌ست. زندگی خسته‌کننده شده، روزها شب می‌شوند و شب‌ها روز اما
من همان پرستوام و سمیر همان سمیر... قلبم هم که شوخی‌اش گرفته! گاه و بی‌گاه
بی‌دلیل ندای نگرانی برای سبحان را می‌دهد. یک وقت‌هایی از خانه‌مان هم بی‌زار می‌شوم،
انگار روی در و دیوارهایش بدبختی‌هایمان را دیکته کرده‌ایم. هنوز سقف دستشویی‌مان

پرواز کردن بال می خواهد

نمناک است و گچ‌هایش می‌ریزد، هنوز یک وقت‌هایی یادم می‌رود به گل‌ها آب بدهم و غصه‌ی پژمردگی‌شان را می‌خورم، هنوز دلم برای کفش‌هایم که جان‌شان را فدای پاهایم می‌کنند می‌سوزد و... هنوز خسته‌ایم و کسی نیست کمی مشتش و مال‌مان دهد تا خستگی از جان‌مان در برود.

- پرستو پاشو، سبحان دم در منتظره.

ساحل ندای بلند شدن می‌دهد و من نمی‌دانم چه کنم با پاهایی که میخ زمین شده‌اند! دستی روی شانهم می‌نشیند. بی‌هوا هول می‌کنم و سریع برمی‌گردم. ساحل خودش را عقب می‌کشد و متعجب می‌گوید:

- چته مگه جن دیدی، پاشو وسایلت رو جمع کن مگه نگفتی دیرت شده.

بی‌حواس سری تکان می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم. بی‌رمق شالم را روی سرم صاف می‌کنم و با برداشتن کیفم دنبال ساحل راه می‌افتم.

- مرجان ما داریم می‌ریم، بقیه طرح‌ها رو تلگرام برات می‌فرستم.

- کجا ساحل، کار مهلا رو کی تموم کنه پس؟

ساحل بی‌حوصله می‌گوید:

- ایراداتش رو بهش گفتم درست کنه فردا باز کمکش می‌کنم.

در را باز می‌کند و نمی‌ماند تا مرجان چک و چانه بزند. آدمی که رفتنی باشد می‌رود و حتی تخفیفی در تایم رفتنش نمی‌دهد که ما ماهرانه سر رفتنش با او چانه بزنیم! قدم‌هایم محکم است اما فقط خدا می‌داند در دلم آشوبی به پاست. حال دلوایس‌ترین خندان جهان شده‌ام و عجب است که به لبخندهای مصنوعی‌ام می‌بالم... .

ساحل درست مثل قدیم‌ها که جان‌ش را برای صندلی جلو می‌داد، به سرعت جلو می‌نشیند و من سری از روی تأسف برایش تکان می‌دهم. انگار او یک وقت‌هایی ناخواسته فراموش می‌کرد که بار سنگین چه دل تنگی را به دوش می‌کشد.

پرواز کردن بال می خواهد
- سوارشو دیگه پرستو.

صدای ساحل تلنگری به من خشک شده می زند. هول می شوم و سریع خودم را در ماشین می اندازم. صدای علی یاسینی در ماشین پیچیده بود، این آهنگ ها را بارها شنیده بودم اما شنیدنش در این چهار دیواری کوچک حال و هوایی دیگر داشت. آهنگ گوش دادن هایم هم از همین ماشین شروع شد، همان وقت ها که با سمیر سوار ماشین سبحان می شدیم و ساعتی دل به جاده می زدیم؛ آن وقت ها هم صدای علی یاسینی هوش و حواس از سرم پراند.

صدای تیز زنگ گوشی ام فکر و خیال هایم را از من دور می کند.

- جان؟

جان گفتن هایم این روزها از سر اجبار بود، نه این که کسی بیخ گلویم را گرفته باشد ها... نه! اما انگار ورد زبانم شده و نگفتن شان برایم سخت است.

- سلام، خوبی؟

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم تا نگاه خیره ی سبحان از آینه را کمتر حس کنم.

- خوبم، تو راه خونه ام.

عادتم شده بود، دیگر لازم نبود بپرسد کجا هستم، کجا می روم و یا چه کار می کنم؛ آن قدر این سوال ها را جواب داده بودم که پیش از آن که به خودش زحمت پرسیدن و چک کردنم را بدهد خودم هرچه می خواست بداند را می گفتم.

- پرستو سر چهارراه مرغ تعاونی و روغن پخت و پز توزیع می کنند بخرم یا داریم خونه؟

کمی به ذهنم فشار می آورم و یادم می آید یک هفته است مرغ نداریم و تصویر قوطی روغن تقریباً خالی پیش چشم هایم می آید.

- آره بخر، اگه تونستی دوتا بگیر باز گیرمون نمیداد.

پرواز کردن بال می خواهد

صدای همه‌های آن طرف خط بیشتر می‌شود و سمیر این بار بلندتر حرف می‌زند تا صدایش را به گوشم برساند.

- باشه، پس کد ملی خودت رو هم برام پیامک کن.

باشه‌ای می‌گویم و بعد از قطع تماس، کد ملی‌ام را از یادداشت‌های گوشی‌ام کپی می‌کنم و برایش می‌فرستم. این روزها با این گرانی‌های پیش آمده تمام حواسم پی این است که حتی یک هزار تومانی را هم بی‌دلیل خرج نکنم. به قول حاج خانم باید خدا را شکر کنیم که دستمان به دهانمان می‌رسد، به لباس‌شویی خراب و سقف نم‌زده‌ی توالت‌مان نرسید هم نرسید!

- همین‌جا پیاده می‌شم.

سبحان سرعتش را کم‌تر می‌کند و می‌پرسد:

- هنوز یه خیابون تا خونه‌تون مونده!

- خونه نمی‌رم.

کمی جلوتر ترمز می‌کند و احمقانه است اما انگار انتظار داشتم بپرسد کجا می‌روم! یا حداقل به خاطر گرمای هوا من را برساند یا... فرقی ندارد، تک تک افکاری که در سرم جولان می‌دهند احمقانه و ره‌گذرند.

پیاده می‌شوم و حتی یادم می‌رود خداحافظی کنم، انگار نه انگار به جز اوایی که بی‌دلیل از دستش دل‌خور بودم ساحلی هم در ماشین حضور داشت. ماشینش را روشن می‌کند و من تا محو شدنش در خیابان خلوت همان‌جا می‌ایستم. کاش واقعاً مقصدم خانه نبود، کاش جایی برای رفتن داشتم... کاش می‌دانستم کسی این حوالی روز شماری می‌کند تا سری به او بزنم و آن وقت بی‌دریغ انتظارش را بی‌جواب نمی‌گذاشتم. با وجود گرمای هوا این روزها زیادی سرد است، آن قدر سرد که دیگر آغوش سمیر برایم کافی نباشد و در عوض ترجیح دهم پتوی گل‌بافتی دور خودم بپیچانم و در تنهایی خودم را گرم کنم. رها می‌گوید باید به خودت اعتراف کنی، می‌گوید سمیر به تنهایی مقصر نیست؛ ناتوانی تو برای رویارویی با

حقایق به خراب شدن این زندگی کمک کرده. رها می‌گوید همه‌ی آدم‌ها دیوانه‌اند اما وقتی دیوانگی‌شان را به رخ می‌کشند که چیزی را از ته دل می‌خواهند و نمی‌دانم منی که دیوانه‌ی آزادی‌ام با سمیری که دیوانه‌ی اسیر کردن است چطور می‌خواهیم زخم‌های زندگی‌ای را خوب کنیم که عفونت کرده است.

صدای حرکت عقربه‌های ساعت در سرم اگو می‌شود. شیر آب چکه می‌کند و با هر قطره‌ای که سقوط آزاد می‌کند صدای عقربه‌ها را گم می‌کنم. چند دقیقه گذشته است؟ تا چند شمرده بودم؟ وای بر من! حساب ثانیه‌های نبودنش از دستم در رفت. رغبت نگاه به ساعت را هم ندارم، نمی‌خواهم باور کنم باز هم رفته؛ می‌خواهم انکار کنم اما رها انکار کردن را ممنوع کرده بود.

صدای پیغام‌گیر در خانه می‌پیچد.

- سمیر یکم پیش این‌جا بود، کار احمقانه‌ای نکن پرستو یادت باشه چی بهت گفتم، چشم‌هات رو ببند و نفس‌های عمیق بکش... .

و صدایی که با بوق ماشینی مزاحم قطع می‌شود. به گفته‌اش عمل می‌کنم، خودم را در آغوش می‌کشم و همان‌طور که یادم داده بود نفس‌هایی عمیق می‌کشم. می‌گفت چشم‌هایت را که می‌بندی، دنیای رویاهایت را پشت پلک‌هایت ببین و عجیب بود که در اوج تاریکی پشت پلک‌هایم آرامش پیدا می‌شد. لبخندی کوچک روی لب‌هایم شکل می‌گیرد، صدای دریا را هرچند محو اما می‌شنوم؛ کاش می‌شد پای برهنه در این دریای خیالی خودم را غرق کنم. دست و پا نمی‌زنم، خودم را تسلیم آب می‌کنم. می‌گویند خفگی از جمله دردناک‌ترین دردهای ممکن است و آدم‌های خوب آن‌قدر آرام می‌میرند که نه دردی حس کنند و نه زجر بکشند؛ من اما آن‌قدر بد بودم که خودم را لایق خفگی بدانم! شاید هم بیشتر از این‌ها بد بودم که خدا مردن را برایم زیادی می‌دانست، باید آن‌قدر در این باتلاق دست و پا می‌زدم تا در خروج از این بلبشو را پیدا کنم و تمام شود این زندگی کذایی.

پرواز کردن بال می خواهد

صدای در خانه تصوراتم را بهم می‌زند. دیگر خبری از ساحلی که در آن بودم، نبود. رها کفش‌هایش را در می‌آورد و سریع سمت آشپزخانه می‌رود. عادتش بود، می‌گفت من وقت سر خاراندن هم ندارم چه برسد به سلام کردن! با لیوان آبی برمی‌گردد و من تنها با نگاه بی‌حسم حرکت مانتو جلو بازش را تماشا می‌کنم. او همان صدفی بود که من به شوق شنیدن صدای دریا دم گوشم می‌گرفتمش، اما تنها تصویری خیالی از دریا را پشت دنیای تیره و تار پلک‌هایم می‌دیدم. تازگی آن قدر کمبودهایم خار چشمم شده‌اند که به کم راضی نمی‌شوم، دلم می‌خواهد دریایی که ذهنم را آرام می‌کند لمس کنم، صدایش موج‌هایش را ساعت‌ها گوش کنم و آن قدر غرق در آرامش شوم که یادم از آشوب درونم برود.

- بهتری؟

- خسته‌ام.

- پرستو من... .

- نگو رها، نگو که درک می‌کنی!

نفسی عمیق می‌کشد و تکیه‌اش را به دیوار می‌دهد.

- آخرین باری که برای دیدن لبخند یه نفر تلاش کردی کی بود؟

- یک ساعت پیش... روبه‌روی آینه‌ای که صدای شکستنش شده سوهان روحم.

تازه یادم از شکسته‌های آینه‌ی بی‌گناه می‌افتد! تاب دیدن خودم را نداشتم، دیگر حتی نمی‌دانم این حوالی آدم‌ها چطور می‌توانستند به من نگاه کنند. ناخودآگاه بغضم می‌شکند و دلم برای خودم می‌سوزد. در آغوش گرم رها فرو می‌روم و حرصم را با به چنگ کشیدن مانتو تنش خالی می‌کنم. دستش را میان موهای شلخته‌ام حرکت می‌دهد و آرام تار و پودشان را از هم باز می‌کند. آرام کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- دست روت بلند کرد؟

- کاش می‌زد رها، کاش می‌زد.

- سمیر بهت احتیاج داره، باید باور کنه یکی هست که برای خوب شدنش تلاش می‌کنه.

- من باید چی رو باور داشته باشم؟ من باید دلم به چی خوش باشه؟ تا کی باید دیر اومدن‌هاش رو تحمل کنم؟ تا کی باید بوی سیگار روی لباسش رو حس کنم و به روی خودم نیارم؟

سکوت می‌کند. قبلاً هم گفته بود یک سوال‌هایی هستند که جوابی برایشان پیدا نمی‌کنی. رها نمی‌خواست من امید سمیر باشم، می‌خواست به پایش بسوزم و بسازم تا باور کند من مهشید نیستم! دو ماه سوختم، دو ماه هر بار دعوایمان شد رفت و برگشتنش را تحمل کردم، دو ماه خودم را میان تکه پارچه‌ها و نخ و سوزن‌هایم خفه کردم اما نشد... کسی که باید همت می‌کرد سمیر بود نه من.

- پرستو می‌دونی من هر روز آدم‌هایی رو می‌بینم که خسته شدن، آدم‌هایی که دردهاشون رو باهاشون سهیم می‌شم. تو همه‌ی این آدم‌ها یه نقطه اشتراک وجود داره.

مکثی کوتاه می‌کند و می‌گوید:

- همشون دلشون برای دیدن رنگ لبخند تنگ شده، انقدر از روی خوش زندگی فاصله گرفتن که به یه غریبه پناه آوردند تا ببینند کجای راه رو اشتباه رفتند. ولی هیچ‌کدوم قصد درست کردنش رو ندارند، می‌خوان اشتباهاتشون رو ماست‌مالی کنند. سمیر هم مثل همون آدم‌ها تلاشی برای درست کردن خودش نمی‌کنه فقط چون از این بالا و پایین‌های زندگی خسته شده و ترس از دست دادن افتاده به جونش حاضر شده بیاد پیش من.

این روزها حتی نفس‌هایی که می‌کشیم هم برایم سؤال است، انگار هیچ‌چیز جای خودش نیست... شاید هم خودم در نقطه‌ای اشتباه قرار گرفته‌ام و کلاف درهم پیچیده‌ی زندگی‌مان بهانه است.

- بلندشو بریم تو اتاق یکم بخوابی حالت جا میاد بعد صحبت می‌کنیم.

رها هربار ثابت می‌کرد چقدر آدم شناس خوبی‌ست! من گاهی خودم هم فراموش می‌کردم خوابیدن آرامم می‌کند و او اما همیشه یادش است.

پرواز کردن بال می خواهد

بلند می شود و با گرفتن دستم من را با خودش همراه می کند. تکیه ام را به شانه های نحیفش می دهم و تنم آن قدر کرخت است که ناخودآگاه کمی از وزنم را با تکیه کردن به او رویش می اندازم. خرده شیشه ها هنوز همان جابیند، ای کاش پا داشتند و فرار می کردند؛ نمی دانستند که پایان این جدال برایشان گران تمام می شود. همه ی ما یک روزی فراموش می شویم، فرقی ندارد مرده یا زنده، روزی که از ذهن آدم ها دور انداخته شویم دیگر باید در اوقات تلخ خودمان چمباتمه بزنیم تا این روزهای کذایی تمام شود. اما این حوالی هیچ کس من را نمی شناسد، همه خیال خوش خیالی دارند! من مدادی ام میان یک جماعت پاک کن، آن ها پاک می کنند و من حک می کنم... نه این که دست خودم باشد؛ اما مدادی که حک نکند مداد بودنش تمسخر برانگیز است. و می دانی چه خنده دارد؟ من تک تک ثانیه های زندگی ام را در سرم حک کردم تا تمسخر برانگیز نباشم، حال هرآنچه حک کردم سوهان روحم شده اند و امان از دست خاطراتی که راحت نمی گذارند.

چشم هایم رفته رفته گرم می شوند و رفته رفته تصویر رهایی که خرده شیشه ها را جمع می کند محو می شود. و باز یادم از آینه ای می آید که دیگر وجود ندارد، آینه ای که یک روزی بزرگ ترین دغدغه ی پرستوی خنده روی گذشته بود.

«گذشته»

- فقط مونده آینه و شمعدون.

کاغذ را از دستم می کشد و نگاه شاکی ام نصیبش می شود.

- آینه شمعدون می خواهیم چی کار؟

- نظر خودت چیه؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- اگه نظری داشتم برام سوال پیش نمیومد که!

پرواز کردن بال می خواهد

راهش را سد می‌کنم و لبخندم را پشت پرده‌ی اخم‌هایم پنهان می‌کنم تا جدی به نظر بیایم.

- شوخی می‌کنی دیگه؟ مگه ندیدی تو این فیلم‌ها دختره می‌شینه جلو آینه پسره موهاش رو شونه می‌کنه!

می‌خندد و جانم برای خنده‌اش می‌رود، انگار هرچه از دنیا می‌خواستم در خنده‌هایش خلاصه می‌شد و بس.

- بعد نقش آینه اون وسط چیه؟

- آینه با انعکاس تصویر لبخندهامون نقشِ حاکِ خاطرات رو بازی می‌کنه.

- بازی و بازیگری مال فیلم‌هاست، ما نقش بازی نمی‌کنیم پرستو!

گفته بود و خندیده بودیم، اما راست حق گفته بود. ای کاش آن لحظه که آینه را به لیست خریده‌ایمان اضافه می‌کردم دستم فلج می‌شد، ای کاش آن لحظه که خریدن آینه را یادآوری می‌کردم زبانم لال می‌شد... ای کاش آن روز آینه فروشی‌ها بسته بودند و ما با خیال بی‌خیالی راه خانه را از سر می‌گرفتیم.

سکوت خانه وهم آور بود. نور کمی از لای در اتاق را روشن کرده بود. می‌نشینم و گردن خشک شده‌ام را مالش می‌دهم. ذهنم دیگر آن شلوغی سرسام آور را نداشت حال تنها دغدغه‌ام صدای تیک تاک اعصاب خورد کن ساعت بود. فراموش نکرده‌ام، اما در این لحظه دعوای صبحمان را گذشته می‌دانم و رها زندگی در لحظه را یادم داده بود. دستم را به آرامی روی کشوی کنار تخت می‌کشم و از بین چیزهایی که لمس می‌کنم موبایلم را به سختی تشخیص می‌دهم. در پس نور زیاد صفحه که چشم‌های نیمه بازم را اذیت می‌کنند هضم کردن اعداد کنار هم قرار گرفته دشوار است! کی آن‌قدر خوابیدم که ساعت 9 شب شد؟ امروز از آن وقت‌هایی بود که خواب طولانی‌ام برای ذهن خسته‌ام یک پلک برهم زدن تعبیر شده و حال چقدر دلم می‌خواهد فکر کنم تنها نیستم، ساعت است که به گذشته فکر

کرده‌ام و حال تازه وقت خواب است. عجیب است که تازگی جانم به پتو زمخت و تخت کهنه‌مان وصل است... انگار دنیای خواب و رویا زیادی به مذاقم خوش آمده.

از جایم بلند می‌شوم و با نور گوشی اتاق را روشن می‌کنم. گمان می‌کنم ترسیده‌ام، یا شاید فقط زیادی سخت می‌گیرم. اما نه... لرزش دست‌هایم آشکار بودن ترسم را بازگو می‌کند. می‌ترسم از آدم‌هایی که پشت در اتاق صف کشیده‌اند. می‌ترسم دیگر رهایی نباشد که آرامم کند، اما ته دلم از سمیری می‌ترسم که امروزم را زهرم کرده بود. آخرش که چه؟ تا فردا هم که در اتاق بمانم باز هم ناچار محکومم به بخشیدن، به فراموش کردن، به ماندن پای انتخابی که دوری سبحان را برایم رقم زد. و خودم کردم که لعنت بر خودم باد... .

«خیلی از خنده‌ها را که لمس کنی، گریه را می‌بینی

خیلی از خوبم‌ها را که حذف کنی، درد را پیدا می‌کنی

و شاید کافی‌ست خیلی از آدم‌ها را درک کنی... تا خود واقعی‌شان را پیدا کنی.»

پاهای بی‌حسم را تکان می‌دهم و بالأخره با هزار شک و تردید از اتاق بیرون می‌روم. ای کاش می‌ماندم، مگر تا فردا وقت نداشتم؟ خب تا همان فردا از ترس در خودم جمع می‌شدم، اما در همان چهار دیواری خفه کننده تاب می‌آوردم. این منم، پرستویی که با پا پس می‌زند و با دست پیش می‌کشد؛ عاشق دلسردی که نبودن‌های معشوقش برایش سخت و بودن‌هایش برایش دردناک است... دختری که حتی خودش هم خودش را درک نمی‌کند و ای کاش کمی برای درک خودش تلاش کند تا این تنهایی‌های شبانه تمام شود.

در این لحظه یک من ماندم و یک نامه‌ی چسبیده به در یخچال، اما اگر خوش‌بینانه به موضوع نگاه کنیم من تنها نیستم؛ من چند خط نوشته‌ی کوتاهی از او را دارم که می‌توانم تا خود فردا طوطی‌وار در سرم تکرارش کنم تا نبودنش کمتر حس شود... من تنها نیستم!

می‌توانم امشب را فیلم ببینم، یا مثل شب‌های قبل برای خودم چای بریزم و کتاب بخوانم، شاید هم هیچ‌کاری نکردم و فقط منتظر ماندم تا فردا شود. خدا را چه دیدی، اصلاً شاید این آخرین لبخند تلخی باشد که کنج لبم جاخوش می‌کند، شاید این آخرین نفس‌هایی

پرواز کردن بال می خواهد

باشد که می‌کشم و شاید فردایی نباشد که او را ببینم. شاید امشب یا یک روز که خدا می‌داند کی است بی‌خدا حافظی رفتم و حسرت خدا حافظی کردن را به دل تمام آدم‌های این دیار گذاشتم.

اما از یک لحظه‌ی فردایی که نمی‌دانم زندگی می‌خواهد چطور برایم رقم بزند هم که بگذریم باز ذهنم کفاف نمی‌دهد که به همین حالا فکر کنم. سردم است، مهم نیست که بهار است و هوا در بهترین حالت ممکن است. سردم است و عمیقاً دست‌هایی رو می‌خواهم که حصار تنم بشوند. دست خودم نیست که دلم یک شانه برای گریستن می‌خواهد و یک ذهن دیگر که به جای من اشتباهاتم را حلاجی کند، من حتی کنترل افکاری که در این لحظه به ذهنم حمله‌ور شده‌اند را هم ندارم. سردم است و حتی کسی که یک پتو دستم بدهد را هم ستایش می‌کنم، سردم است اما هنوز وسط حال خانه‌مان ایستاده‌ام و می‌لرزم؛ خوبم فقط سردم است!

شاید هم کمی... کمی که می‌گویم منظورم از آن‌چه در سرت فکر می‌کنی هم کمتر است، شاید فقط کمی کمتر از آن‌چه فکر را می‌کنی ترسیده‌ام. ترسیده‌ام عاشق نباشم، ترسیده‌ام نبودنش عادت شود، ترسیده‌ام که نکند همه‌ی آن خوشی‌ها یک اشتباه بچگی بوده باشند، ترسیده‌ام که ترس‌هایم ذره ذره از درون تمامم کنند. و حال دلتنگ دقایقی پیش شده‌ام که تازه چشم باز کرده بودم و از آرامش ذهن خسته‌ام احساس رضایت می‌کرد. ترسیده‌ام، اما خوبم! چون فقط سردم است... همین و بس.

اما یقین دارم یک روزی می‌رسد که به امروزم می‌خندم، و با خودم فکر می‌کنم چه دغدغه‌هایی داشتم و چقدر بی‌خود خودم را ناراحت می‌کردم. آن روز می‌رسد، دیر و زود دارد و دروغ است اگر بگویم سوخت و سوز ندارد. تک تک ثانیه‌هایی که در این خانه نفس می‌کشم می‌سوزم اما آن روز هم می‌رسد و دلم به خنده‌هایی خوش است که از رگ گردن به من نزدیک‌ترند.

به اتاق‌مان برمی‌گردم و پشت سرم برق‌ها را هم خاموش می‌کنم. به درک که از تاریکی می‌ترسم، به درک که گشته شده‌ام و دلم می‌خواهد به جای اتاق سمت آشپزخانه بروم.

می‌خواهم قدر این لحظه‌های ساکت و مخوف را بدانم، می‌خواهم آن قدر گذشته را زیر و رو کنم تا آن گرهی کوری که مانع راه‌مان شده را پیدا کنم. اما چه کنم که هنوز هم می‌ترسم، نه از تاریکی... از خودم می‌ترسم. می‌ترسم عاشق نباشم و دلیل این پریشان حالی‌ام خودم باشم. رها گفته بود، گفته بود باید عاشق باشی تا پا به پای سمیر تاب بیاوری. می‌ترسم عاشق بودنم خیالی خام بوده باشد، می‌ترسم وابستگی را عشق تعبیر کرده باشم. و چه احمقانه حرف‌های سبحان را نشنیدم و برگشتم به نقطه‌ی اوّل، حیف پل‌هایی که پشت سرم خراب کردم!

« بچه که بودم هروقت حوصلم سر می‌رفت حاج خانم می‌گفت زیرش رو کم کن سر نره. امروز فهمیدم خیلی حوصلم سر رفته، روزهای تکراری و حرف‌های امید دهنده رها خسته‌م کردن. انتظار زیادی ندارم، فقط می‌خوام یکی باشه که بهم بگه زیر حوصلت رو کم کن سر نره... یکی که برام حرف بزنه، از چیزهایی بگه که شنیدن‌شون برام آرزو شده.

حس می‌کنم گم شدم، انگار این‌جایی که هستم جای من نیست، انگار تو دوراهی زندگی راه اشتباهی رو انتخاب کردم. دیگه به بوی سوختگی عادت کردم، به گم کردن زمان، به پرت بودن حواسم، به خواب موندن‌هام و... .

ما آدم‌ها همینیم، خودمون رو به هزار در و دیوار می‌زنیم تا واقعیت رو عوض کنیم و تعداد خیلی کمی‌مون موفق می‌شیم. بی‌چاره مایی که موفق نمی‌شیم و آخرسر عادت می‌کنیم! ذره ذره سطح توقعاتمون رو می‌اریم پایین، کم کم بی‌خیال می‌شیم و روزی می‌رسه که فراموش می‌کنم قبلاً دلمون چی می‌خواست. من هنوز یادمه چی می‌خوام، ولی بی‌خیالش شدم و بی‌خیالی درد بی‌درمونی که از پا درت میاره.»

خودکارم را کناری می‌گذارم و خط به خط نوشته‌هایم را می‌خوانم. تاریخ را بالای صفحه می‌نویسم و دفتر را می‌بندم تا روز دیگری که کم بیاورم و افکار ضد و نقیض را بنویسم. رها حق داشت، بعضی حرف‌ها واقعاً گفتنی نبودند اما می‌شد نوشتشان. فقط ای کاش

پرواز کردن بال می خواهد
درمانی هم برای زمان که از دستم فراری بود پیدا می‌کردم و آن وقت در حال حاضر معضل دیگری نداشتم.

نگاه خیره‌ام را از کنج اتاق می‌گیرم و شتاب‌زده از جایم بلند می‌شوم. چند روزی‌ست که دیگر این‌جا نیستم، در خودم نفس می‌کشم و زندگی‌ام را به خیره به دیوارهای سفید خانه‌مان می‌گذرانم. بوی سوختگی تمام خانه را برداشته بود و از قابلمه‌ی غذا دود بلند می‌شد. بس است یا باز هم بگویم تا دیوانگی‌ام ثابت شود؟

«آدم‌ها همه یک دیوانه‌ی درون دارند،

اگر فکر می‌کنی دیوانه نیستی؛

این خیال وقتی به آخر خط برسی از سرت می‌پرد!»

قابلمه را زیر آب سرد می‌گیرم و چشم‌های پف کرده‌ام را به مرغ سوخته می‌دوزم. بی‌چاره مرغ زبان بسته‌ای که جانش را از دست داد و حتی شکمی را سیر نکرد تا مرگش بی‌دلیل رقم نخورده باشد. نمی‌دانست میان چه آدم‌هایی زندگی می‌کند و ندانستنش مرگ را برایش تدارک دید. از این بوی سوختگی می‌ترسم، انگار بوی قلب بیچاره‌ی خودم است. سوخته‌ام و حال می‌ترسم این سوختن‌ها آخر و عاقبتی نداشته باشند، می‌ترسم آخرش ندانستن احساساتم و هم‌زدن گذشته‌ها جانم را از من بگیرد... هرچه نباشد آن‌ها هم می‌خواهند به سودی ببرند و چه بهتر که کمتر کردن تعداد ساده‌دلانی چون من؟

روی سرامیک‌های سرد می‌نشینم و پاهایم را در خودم جمع می‌کنم. من این‌جا چه کار می‌کنم؟ مگر نباید در قصر آرزوهایم برای شاه‌زاده‌ی سوار بر اسب سفیدم دلبری کنم؟ مگر هربار چیزی را خواستم به خانه‌ی شوهر انتقالش ندادند؟ پس من این‌جا چه کار می‌کنم؟ کی به‌طور اشتباه به جای زندگی رویاهایم فلاکت و بدبختی را آرزو کردم که در این نقطه از زندگی گیر کرده‌ام... ای کاش فقط یک قدم به جلو بردارم، آدمی‌زاد هر قدر هم که بنده‌ی عادت کردن باشد از یک جا به بعد درجا زدن برایش حوصله سربر می‌شود. شک ندارم حتی طوطی هم یک وقت‌هایی از گفتن حرف‌های تکراری خسته می‌شد و شاید اگر زندانی قفس‌های ما انسان‌ها نبود خودکشی می‌کرد؛ هرچه نباشد فکر می‌کنم این‌که خودت چطور

مردنت را انتخاب کنی دلچسبتر از مرگی است که در یک لحظه از زندگی، همان جا که فکرش را نمی‌کنی عجلت سر رسیده اتفاق می‌افتد و تو نه تنها خداحافظی نکرده‌ای، بلکه با فکر به تمام معذرت‌خواهی‌هایی که موعدشان فردا بود بغضت می‌گیرد.

زخم‌های خودم را هم بخیه بزنم نمی‌دانم چه به سر غذای سوخته بیاورم؟ از آدمی که خودش را فراموش کرده توقع بیشتری نباید داشت، همین‌که به جای غذای روی گاز نفس کشیدن از یادم نمی‌رود خودش جای شکر دارد. اصلاً غذا می‌خواهم چه کار؟ سمیر که خودش را غرق در کارهای شرکت کرده و دیگر ظهرها برای نهار نمی‌آید من هم آن‌قدر در فراموش کردن مهارت دارم که گشنگی را از یاد ببرم. ای کاش او هم فراموش شدنی بود، مثلاً یک آن سر شام نگاهش می‌کردم و می‌گفتم:

- شما؟!

مثلاً یک آن فراموش می‌کردم این‌جا خانه‌ام است و وسط خیابان با خودم می‌گفتم: چرا دم در خانه‌ی یکی دیگر ایستاده‌ام؟ آخرش هم شانه‌ای بالا می‌انداختم و راه آمده رو برمی‌گشتم.

ای کاش آلزایمر بیماری‌ای مسری بود تا همان وقت‌ها که عزیزجان نفس‌های آخرش را می‌کشید و نمی‌دانست من تک نوه‌ی دختری‌اش هستم آلزایمرش به من سرایت می‌کرد. آدمی که داشته‌هایش همه از سر اجبارند مگر برایش مهم است که بداند کی به این فلاکت کشیده شده است؟ مهم که نیست هیچ، از خدایش هم هست که فراموش کند و نفسی راحت بکشد.

صدای تلفن خانه بعد از چند روز به گوشم می‌رسد. این صدا آن‌قدر به گوشم غریبه شده بود که بعضی وقت‌ها تلفن‌مان را چک می‌کردم که مبادا قطع باشد، اما خیال باطل بود و من فقط نمی‌خواستم باور کنم که با وجود رفت و آمدهایمان پیش مشاور، باز شدن پایم به مزون و چک نشدن‌های گوشی‌ام باز هم یک جای کار لنگ می‌زند.

پرواز کردن بال می خواهد

از جایم بلند می شوم و با آرامش شیر آب را که هنوز باز بود و قابلمه را با محتویات سوخته اش پر از آب کرده بود می بندم، پنجره ی کوچک آشپزخانه را باز می کنم تا دودها بیرون بروند. تلفن روی پیغام گیر می رود و صدای گرفته ی ساحل در خانه می پیچد.

- پرستو؟ می دونم خونه ای تلفن رو جواب بده.

سکوت می کند. صدای نفس نفس زدن هایش و هیاهویی که نشان می داد در خیابان است در خانه می پیچد. نفسی عمیق می کشم و تلفن را برمی دارم.

- سلام.

نفس عمیقش نشان از آرام شدنش می دهد و من چقدر شرمنده ی خودم بودم که این روزها خوب نبودن هایم را بهانه ای برای دوری می دانستم.

- خوبی؟

نیمچه لبخند می زنم و نگاه به گلدان های کنج دیوار می دهم. لبخندم ذره ذره محو می شود... چه قدر احمق بودم که راه را برای لبخندی باز کردم که می دانستم دیر یا زود زهرم می شود! چه قدر احمق بودم که ساعت ها کاغذ سیاه کردم و حرف های دلم را نوشتم اما گل هایی که پاره ی تنم بودند را تشنه گذاشتم.

- الو؟ پرستو؟

پلکی می زنم و نگاه از گل ها می گیرم تا عذاب وجدان وقت دیگری خوره ی جانم بشود.

- خوبم عزیزم، تو خوبی؟

- خوبم.

خوب نبود، حداقل بعد از سه سال دوستی دیگر می دانستم خوبم گفتن هایش و صدای گرفته ی آرامش را باید حالی آشفته تعبیر کنم. او هم کم از حال و هوای من داشت، در خانه ای زندگی می کرد که کارتن خوابی را به جایش ترجیح می داد و صبحش را با کسی

پرواز کردن بال می خواهد

شب می‌کرد که برایش تنها نان آور خانه بود، نه مرد زندگی، نه همسر نمونه و نه عشق چندساله‌اش... مردی که خودش هم بازی کردن نقش هم‌خانه برای ساحل را بی‌چون و چرا پذیرفته و شاید تنها خوبی‌اش از چشم ساحل بی‌خیالی و دست و دلبازی‌هایش بود.

- به نظر خوب نمی‌ای، صدات گرفته.

صدایی آشنا اسمش را به زبان می‌آورد و من یک آن به گوش‌هایم شک می‌کنم. شاید اشتباه شنیده‌ام، شاید مسعود سرما خورده و صدای صافش گرفته و مردانه‌تر به نظر می‌آید.

- ساحل کی اون جاست؟

- پرستو من دارم میرم.

اخمی میان ابروانم شکل می‌گیرد، صدای گریه کردن‌های آرامش حتی از پشت تلفن هم شنیده می‌شد و دخترک لجباز می‌گفت حالش خوب است.

- چی میگی ساحل؟ کجا می‌خوای بری؟

- تو راه تهرانم، دارم میرم پرستو، میرم یه جایی که هیچ‌کس دستش بهم نرسه.

- دیوونه شدی ساحل؟ پس حمید چی؟ اصلاً می‌فهمی ازدواج یعنی چی؟ اصلاً کجا رو داری که بری؟

- دیوونه شدم پرستو، دیوونگی خیلی قشنگه.

چنگی به موهایم می‌زنم. استرس تمام وجودم را در بر گرفته بود، می‌ترسیدم ساحل هم‌چون من بشود، فرار کند و پشت پا بزند به زندگی‌ای که فکر می‌کند اوج بدبختی است اما چند سال که بگذرد می‌فهمد خوش‌بختی یعنی همان هم‌خانه‌ی بی‌خیال و زندگی آرامی که دیگر برنمی‌گردد.

- ساحل الان کی پیشته میشه گوشی رو بدی بهش؟

پرواز کردن بال می خواهد

- پرستو من وقت ندارم، زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

- ساحل لطفاً... .

- هیس، هیچی نگو فقط گوش بده. پرستو شده تا حالا واسه بدبختی‌هاات دنبال مقصر بگردی؟ یکی که حتی اگه هیچ‌چیز تقصیر اون نباشه ترجیح میدی فکر کنی هرچی کشیدی تقصیر اون بوده. من تا امروز آسیه رو مقصر زندگی‌ای که به سختی توش نفس می‌کشیدم می‌دونستم اما مقصر خودم بودم... منی که گذاشتم جلوی چشم‌هام احسان و سحر با هم ازدواج کنند، منی که تن به یه ازدواج اجباری دادم چون جنمش رو نداشتم بزنم زیر همه چی و بذارم برم. من از زیر بار مشکلاتم شونه خالی کردم و گذاشتم باورم بشه که خودم اشتباهی نداشتم و قربانی اشتباهات دیگران شدم، تو نکن پرستو؛ هرچقدر هم که از حقیقت‌ها فرار کنی آخرش یه جایی از پا درت میارن. نذار زندگی‌ای که برات آرزوهای بزرگی تو سرت داشتی تو زندان سمیر و اجبارهای اطرافیانت خلاصه بشه، کاری رو بکن که فکر می‌کنی درسته.

او انگار امروز به یک‌باره خودش را پیدا کرده بود. دیگر آن ساحل خوش و خرمی که می‌شناختم نبود، با خود شکسته‌اش کنار آمده بود اما هنوز هم می‌خواست فرار کند و آن‌قدر دور شود که خندیدن از روزمرگی‌هایش شود. بغض می‌کنم و من دیگر حتی نمی‌دانم برای خودم دل می‌سوزانم و ساحلی که آخر و عاقبتش مثل روز برایم روشن است!

- ساحل راهی که میری آخرش چیزی جز تاریکی نیست.

- پس از جاده‌ش لذت می‌برم.

قطع می‌کند. ترس به جانم می‌افتد و افکار مختلف در سرم پرسه می‌زنند. شماره‌ی سبحان را می‌گیرم و جان از کف می‌دهم تا صدایش در گوشم بیپد.

- بله؟

- سبحان ساحل الان زنگ زد، گفت داره میره... نمی‌دونم کجا فقط گفت میره؛ ترو خدا یه کاری... .

پرواز کردن بال می خواهد

- پرستو آروم باش، ساحل دقیق چی بهت گفت؟

حرف‌هایش را از بر بودم، اما انگار تنها آن بخشی که از رفتنش حرف زده بود را شنیده بودم!

- گفت دارم میرم یه جایی دور از همه، زنگ زده بود خداحافظی کنه حتی مهلت نداد دو کلام باهاش حرف بزنم.

- نگفت کجا؟

چشم‌هایم را می‌بندم و به ذهنم فشار می‌آورم.

- گفت، گفت... گفت تو راه تهرانه.

مکثی می‌کند و این بار استرس در صدایش مشهود است.

- خیلی خب قطع کن من میرم ببینم چه خاکی تو سرم بکنم.

- تو رو خدا بی‌خبرم نذار دلم هزار راه میره.

نفس عمیقی می‌کشد و این بار صدایش همان صدای آرامش‌بخش مخصوص خودش می‌شود.

- نگران نباش، خبری شد بهت زنگ می‌زنم.

او هم قطع می‌کند. ای کاش بعضی‌ها قبل قطع کردن بپرسند کاری نداری؟ و حتی اگر کاری نداشتی هم راضی به قطع کردن نشوند. ساحل رفته و من هنوز از همه‌چیز و همه‌کس گلایه‌مند هستم. انگار تنها که می‌شوم کمبودهای زندگی بیش از پیش بر من غلبه می‌کنند و من حتی توان مقابله با افکار منفی به سرم را ندارم.

یک هفته‌ی دیگر عید بود و به نظر امسال دیگر دلیلی برای خرید کردن یا دورهمی‌های خانوادگی نداشتیم. ساحل تنها کسی بود که هر سال عید همه را به خرید کردن می‌کشاند و برنامه‌ی دورهمی می‌ریخت. امسال حتی خبری از سفره‌ی هفت سین هم نبود، امسال

پرواز کردن بال می خواهد

قرار است با عید غریبی کنیم و از کنار مغازه‌هایی که آکواریوم ماهی و سبزه‌هایی کوتاه و بلند دارند بی‌تفاوت رد شویم. ساحل با بودن‌هایش حال و هوای همه را عوض می‌کرد و من چقدر می‌ترسم که نباشد، می‌ترسم دیگر بهانه‌ای برای خندیدن پیدا نکنم، می‌ترسم دیگر گوش شنوایی نباشد که درد دلم را بشنود... و من چقدر ترس‌های ناخوانده در خودم جا داده‌ام؛ حیف که مهمان حبیب خداست! خودخواهی‌ست اما نگران تنهایی‌های خودم و روزهایم به همین تلخی بگذرد، خدا می‌داند که من حتی در برابر تلخی قهوه هم کم می‌آورم و گیر کردن نوار زندگی روی دعوای هر روزی من و سمیر و خانه نیامدن‌هایش زیادی تلخ است.

«آدمی که رفتنت را تاب نمی‌آورد،

نه این‌که نگران تو باشد...

نگران است که نکند دلتنگی و تنهایی از پا درش بیاورد!»

سرم را در دست می‌گیرم و کنار شقیقه‌هایم را به آرامی ماساژ می‌دهم. صدای تلویزیون که تبلیغی را پخش می‌کرد تنها عامل شکسته شدن سکوت خانه بود. نگاهم میان تلفن و ساعت در گردش بود. از نگرانی‌ام هم خرده بگیرم نمی‌دانم با صدای ضبط شده‌ی زنی که می‌گفت تلفن سمیر و سبحان خاموش است چه کنم! ای کاش می‌توانستم باور کنم که آن صدای نازک و دلنشین دروغ می‌گوید.

تلویزیون را خاموش می‌کنم و دمی عمیق می‌گیرم. چشم‌هایم را می‌بندم و به قول رها گذشته را زیر و رو می‌کنم تا میان فراز و فرودهای زندگی اثری از خوشی پیدا کنم و به یاد بیاورم که قبل از همه‌ی این‌ها چه‌طور روزهایم را شب می‌کردم.

«گذشته»

- سمیر؟

- جانم؟

- می‌دونی داشتم به این فکر می‌کردم که بیست سال بعد باز هم انقدر عاشقیم؟

جرعه‌ای از شکلات داغش را سر می‌کشد و بی‌خیال می‌گوید:

- خیلی مطمئنی که فردا زنده‌ای؟

- مگه نگفتی بقیه خریده‌امون رو فردا می‌کنیم؟

- گفتم، چه‌طور؟

- اگه انقدر شک داری که فردایی هست یا نه، چرا کار امروزمون رو می‌ذاری برای فردا؟

لبخندی می‌زند و خیره نگاهم می‌کند. نگاهش حرف داشت و من افسوس می‌خورم که نگاهم چنان میخ لبخندش شده بود که توان درک حالت نگاهش را نداشتم!

- سریع بخور که بریم بقیه خریده‌ها رو انجام بدیم.

خودم را جلو می‌کشم و دست‌هایم روی میز می‌گذارم. آرام زمزمه می‌کنم؟

- مگه نگفتی خسته‌ای بقیه‌ش برای فردا؟ چی نظرت رو عوض کرد.

- شاید این‌که ممکنه امروز آخرین لحظه‌های با هم بودنمون باشه.

- شاید هم به خاطر من!

- شاید هم به خاطر خودم!

«مرگ از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است،

او قایم باشک دوست دارد، سر می‌گذارد و دنبال‌مان می‌کند...

پرواز کردن بال می خواهد
وای به حال آن که پیدایش کند.»

صدای در خانه ذهنم را از لحظه‌های دست نیافتنی گذشته دور می‌کند. با احساسی که
مصرانه می‌خواست برگردم و نگاهش کنم می‌جنگم، همین نگاه‌ها بود که کار دستان
داد... وگرنه ما که بند دلمان را به آب نداده بودیم.

- سلام.

سرم را ناخواسته بالا می‌گیرم و چشم‌هایم میخ اخم‌های در هم گره خورده‌اش می‌شود.
اصلاً آخرین بار کی برایم خندیده بود؟ فاصله‌های بین‌مان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و
ما حتی تلاش نمی‌کردیم تا به این دوری‌ها خاتمه دهیم!

- سلام، خوش اومدی.

بی‌حرف روی مبل روبه‌رویم می‌نشیند و خیره نگاه می‌کند. خیلی وقت است که ترسم از
این چهره‌ی عبوس آرامش قبل از طوفان ریخته، اما خدا شاهد است که هنوز فکر طوفان
پیش رویم چهارستون بدنم را می‌لرزاند. می‌خواهم زبان باز کنم و از سمیر بپرسم اما هر بار
اراده می‌کنم چیزی بگویم ناخودآگاه سکوت می‌کنم. سبحان زنگ نزده بود و من آن قدر
تمام احتمالات منفی را در نظر گرفته بودم که سردرد امانم نداد. از جایش بلند می‌شود و
من با زبانی بند آمده حرکات عصبی‌اش را در نظر می‌گیرم.

پنجره را تا آخر باز می‌کند و همان‌جا کنارش می‌ایستد. سیگاری از جیب کتش بیرون
می‌کشد و آتش می‌زند. آدم‌ها چه‌طور بی‌پروایی را حق خود می‌دانند؟ باید باور کنم که
نمی‌دانند بی‌پروا بودن‌شان خیلی‌ها را آتش می‌زند، می‌سوزاند و از خاکسترشان را
می‌شود؟ نه این‌که از سوختنم گلایه‌ای داشته باشم، اما انتظار دارم سوخته‌هایم را جمع کند
و با خود ببرد، انتظار دارم اگر خاکسترم برایش ارزش ندارد حداقل زیر پایش لهم نکند...
مگر تا چند متر آن طرف‌ترم چیزی جز زمین خالی است که حتماً باید زیر پاهایی له شوم که
پیش از این‌ها با قدم گذاشتن در زندگی‌ام لبخند روی لبم شد.

چند دکمه‌ی اوّل پیراهنش را باز می‌کند و کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد.

- رفت پرستو، ساحل رفت... آب شد رفت زیر زمین.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چرا به سبحان زنگ زدی؟

جا می‌خورم و سکوت می‌کنم.

- منظورت چیه؟

سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد و همان‌طور پشت به من می‌ایستد.

- منظورم واضح، میگم چرا به جای من به سبحان زنگ زدی؟

انگار امشب هم بهانه‌ای برای رفتن پیدا کرد بود، فقط آمده تا فریادهایش را بزند، هرچه شکستنی می‌بیند را بشکند و بعد با رفتنش ذهنم را درگیر کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش کند.

- الان این تنها مشکل ماست؟

پاکت سیگارش را به زمین می‌کوبد و فریادی گوش خراش می‌کشد.

- طفره نرو جواب منو بده، یه دلیل بیار که چرا به من زنگ نزدی؟

من بارها صدایم را روی سرم انداختم، جیغ کشیدم، فریاد زدم، ناله کردم... اما کسی نشنید! خودم بودم و خودم، حال آن‌قدر سکوت کرده‌ام که یک وقت‌هایی دلم برای فریادهایم تنگ می‌شود، برای ایستادن تو روی حاج خانم، برای چادر سر نکردن‌هایم، برای ظرف شکستن‌هایم، فرار کردن‌هایم و... و دلتنگی آن‌قدر زبان نفهم است که هوای دردناک‌ترین لحظات زندگی‌ات را به سرت می‌اندازد، تا فقط کمی به فکر بزرگ کردن دل کوچکت بیوفتی.

- سمیرا ازت خواهش می‌کنم، بعداً می‌تونیم راجب این موضوع صحبت کنیم.

- بعداً؟ وقت می‌خواهی تا به دروغ دیگه پیدا کنی آره؟ من باید از داداشم بشنوم که ساحل رفته؟ اون بی‌شرف باید به من بگه زنت بهم زنگ زده خبر داده؟ مگه من مردم که به اون عوضی زنگ زدی؟

کاری به لرزش دست‌هایم و بغض چنبره زده روی گلویم ندارم، فقط سردم است؛ و در این لحظه یکی از همان پتوهای زمخت درون جارخت‌خوابی برایم رویایی دست نیافتنی شده! سردم است و گمان می‌کنم این بار لرزش دست‌هایم از اضطراب و ترس نباشد، انگار سرما چنان در من ریشه دوانده که لرزشی ناخودآگاه شامل حالم شده. می‌شود یک پتو را دوتا بکنید؟ هرچه فکر می‌کنم یخبندان چشم‌هایش با یک تکه پارچه‌ی خردار از بین نمی‌رود.

سکوتش عجیب است و من چقدر می‌ترسم که نکند در سرش درحال جواب دادن به سوال‌هایی باشد که می‌پرسد. خم می‌شود پاکت سیگار را برمی‌دارد و بی‌حرف از خانه بیرون می‌زند.

زندگی‌مان همین شده بود، درست مثل فیلمی که ترجیح می‌دهیم شخصیت‌هایش بمیرند اما پایان باز نداشته باشد! ما مدّت‌هاست که پایانی برای روزهای زندگی‌مان رقم نمی‌زنیم، همیشه او می‌رود و من هربار بیشتر در خود مچاله می‌شوم تا سفره‌ی دل افکارم را باز کنم. گره‌های کور باز شدنی نیستند، یا باید یک گره‌ی دیگر کنارشان بزنی تا احساس تنهایی نکند... یا قیچی را برداری و به قول معروف خلاص‌شان کنی؛ و من چقدر حسرت می‌خورم که حتی گره‌ی کوری نشدم تا خلاصم کنند.

ساحل رفته بود و انگار آن دم آخری، قبل از رفتنش لبخندهایمان را هم به غارت برده. همه‌ی دم و غم‌مان پیدا کردنش شده و این وسط حمید همان قوز بالا قوز معروف شده است که هر روز صدایش را روی سرش می‌اندازد و یقه جر می‌دهد که زنش را می‌خواهد. ستاره ساعت‌ها یک گوشه می‌نشیند و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به یک‌باره بغضش درهم می‌شکند. ساحل رفته بود، و تنها رفتنش نیست که آتش به جان همه انداخته است... او با مرد رویاهایش هم‌سفر شده بود و من گاه خودم را مقصر می‌دانم!

پرواز کردن بال می خواهد

هرچه نباشد کمال هم‌نشینی با دختر فراری‌ای که من باشم می‌تواند در او اثر کند. سمیر هنوز خانه نیامده بهانه‌ای می‌گیرد، صدایش را روی سرش می‌اندازد و آخرسر راه آمده را برمی‌گردد. من دیگر حتی نگاه‌های تند و تیز آسیه خانم را هم نادیده می‌گرفتم.

- پرستو؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و در تاریکی اتاق نگاهم را به تصویر ماتی از موهای ژولیده اش می‌دهم. آرام زمزمه کرده و من نمی‌دانستم وقتی کسی جز ما برای بیدار شدن نبود، تن پایین صدایش را رو چه حساب بگذارم!

- جان؟

آسمان به زمین آمد اما ما آخرش یک‌دیگر از جان گفتن‌هایمان محروم نکردیم، حقا که زیادی معرفت به خرج می‌دهیم!

- روزی که رفتیم لباس عروس بخریم رو یادته؟

- مگه میشه یادم بره؟

- نمیشه؟

- من حتی اگه آلزایمر هم بگیرم، پاک کنی که بخواد اون لحظه‌ها رو از سرم پاک بکنه رو از هستی ساقط می‌کنم.

- آخرش که چی؟

- تو به آخرش چی کار داری؟ بیا قدر الان مون رو بدونیم.

- ازم می‌خوای تو لحظه‌ای زندگی کنم که ازش فراری‌ام؟

- خسته نشدی انقدر فرار کردی؟

پرواز کردن بال می خواهد

حرفی نمی‌زند. پرسیدند احمقانه بود، خوب می‌دانستم خسته شده... آن قدر خسته که بالاخره مهر سکوت‌مان را شکسته بود. آخرین باری که با آرامش حرف زده باشیم را به یاد نمی‌آورم و میان حرف‌هایمان مدام به سرم می‌زند که نکند خواب است؟ شاید میان فکر به هفته‌ای که پشت سر گذاشتیم خواب چشم و گوشم را از آن خودش کرده!

- اون روز چرا به جای من به سبحان زنگ زدی؟

- سمیر من... .

- هیس، فقط جواب بده.

اصلاً چرا از جواب دادن طفره می‌روم؟ آخرش که چه؟ یا می‌رود یا صدایش را روی سرش می‌اندازد؛ جوابی ندهم هم همین بساط به راه است! شاید گفتنش آرامم کند، شاید اگر صدای قلب کوچک و ترسویم را به گوشش برسانم کمتر بهانه بگیرد.

- ترسیدم بهت زنگ بزنم.

من احمق فقط ترسیده بودم و این بهانه‌ای شده بود برای سرد بودن‌هایش. سکوتش آن قدر طولانی شد که استرس واکنشش هر لحظه برایم بیشتر می‌شد. می‌دانستم باور نکرده، او کسی را جز خودش باور نداشت و هنوز نمی‌توانست ته قلبش باور کند که من آدمی مثل مهندس نیستم. زندگی‌ای که آدم‌هایش یک‌دیگر را باور نداشته باشند بهتر از این هم نمی‌شود.

نگاه از سقف می‌گیرم و با جابه‌جا کردن سرم روی بالشت خیره‌ی چشم‌هایش که حال واضح‌تر می‌بینم می‌شوم. ای کاش همیشه پشت این هاله‌های تیره حرف می‌زدیم، چشم‌هایمان کمی خجالتی‌اند، یک‌دیگر را که می‌بینند و رشته کلام از دست زبان‌مان در می‌رود.

- بهم اعتماد داری؟

- من به خودمم اعتماد ندارم!

پرواز کردن بال می خواهد
- چه بهتر، پس به من اعتماد کن.

- اگه اعتماد انقدر ارزون بود زودتر از اینا برات از حراجی می خریدمش.

- چی کار کنم بهم اعتماد کنی؟

- مثل این می مونه که سر امتحان ریاضی از معلم بپرسی جواب این سوال چی میشه؟ این چیزیه که تو باید دنبالش بری پرستو، اعتماد آدمها چیزیه که خودت باید به دستش بیاری.

- می دونم... می دونم اما تا تو نخوای نمیشه. شنیدی میگن از تو حرکت از خدا برکت؟ اینم مثل همونه، من کیلومترها به خاطرت قدم برداشتم اما تو دورتر شدی.

- شاید مسیری که میری اشتباهه!

زمزمه اش ختم مکامله مان می شود. چه فایده ای داشت؟ تا فردا هم که صحبت کنیم
آخرش او کار من را اشتباه خطاب می کند و این چیز تازه ای نیست، از دید او تنها کسی که
درست می گوید و کار درست را انجام می دهد خودش است و خودش.

شالم را از سرم در می آورم و دستی به گردن عرق کرده ام می کشم. دفترم را باز می کنم و
نگاهم به آخرین نوشته هایم می افتد. بی هدف شروع به نوشتن می کنم و این بار افکارم را با
افعال ادبی به قلم می آورم.

«من می نویسم. نه این که نویسنده باشم، اما نوشتن خودش آن قدر هنر می خواهد که به
قلم میان دو انگشتم افتخار می کنم!

این روزها وقت و بی وقت نوشتن را از سر می گیرم. نه این که حرفی برای گفتن داشته
باشم، فقط از نوشتن آرامشی نصیبم می شود که هرچه زیروم این زندگی را گشتم پیدایش
نکردم. شاید راز زندگی همین باشد، شاید کلید مشکلات دوری از آنها و خلوت کردن با
خودم است. امان از این پسوند شاید که خودش را به همه ی جمله هایم می چسباند. نه
این که خودم هم راضی باشم، ولی عادت کردم به تردید میان جملاتم. من خودم را هم باور

ندارم، درست و غلط را تشخیص نمی‌دهم و لحظاتم مدام با ترس از اشتباه بودن کارهایم می‌گذرد. حتی در این لحظه می‌ترسم این نوشتن‌های زیاد یک روز دیوانه‌ام کند... می‌ترسم زیادی میان کلمات نفس بکشم و آخر نفسم را از من بگیرند، می‌ترسم اما آن قدر با ترس‌هایم روبه‌رو شده‌ام که قرار ملاقات با ترسی دیگر برایم از روزمرگی‌ها شده است.

فراز و نشیب‌های زندگی یک وقت‌هایی برای ما پیکان سوارها سخت می‌شود. مثلاً هر ثانیه که می‌گذرد جای خالی ساحل گوشه به گوشه‌ی من را غمگین می‌کند، سردی میان من و سمیر هر روز کمی دیگر از قلبم را سرما می‌دهد و فریز می‌کند و بیشتر از همه پشیمانی‌ای اذیتم می‌کند که قصد جانم را کرده! حداقل هرچه نباشد کم‌تر بوی سوختگی خانه را برمی‌دارد و زمان کم‌کم دارد دستم می‌آید.»

صدای زنگ خانه دستم را که به تندی درحال نوشتن بود از حرکت باز می‌دارد. از جایم بلند می‌شوم و خودم را به در خانه می‌رسانم. آیفون را برمی‌دارم و در حین بله گفتن یک آن دلم برای آن آیفون‌های گران قیمت تصویری که داشتن‌شان آرزویم شده پر می‌کشد!

صدای آشنای سبحان را که می‌شنوم در را باز می‌کنم و دمی عمیق می‌کشم. مقابل آینه‌ی کوچک نصب شده در راهرو قرار می‌گیرم و شالم را روی سرم صاف می‌کنم. صدایم را بلند می‌کنم و خطاب به سمیر می‌گویم:

- سمیر؟ سبحان اومده بیا دیگه.

جوابی نمی‌دهد و دیگر پیگیر نمی‌شوم، هرچه قدر هم که صدای آب بلند باشد شک ندارم آن قدری بلند صحبت کرده بودم تا به گوشش برسد!

ناخودآگاه بار دیگر نفسی عمیق می‌کشم و دستی میان موهای بیرون ریخته از شال نخی سفید رنگم می‌کشم. نه این‌که نگران ظاهر باشم، فقط می‌ترسم این صلح میان من و سمیر با چندتار مو و لبخندی جهت حفظ ظاهر شکسته شود... می‌ترسم بار دیگر از نگاه کردن در آینه بترسم و خودم را پشت چند لایه کرم‌پودر پنهان کنم. در را باز می‌کنم و از صدای ناله‌اش که ندای دلتنگی برای روغن را سر می‌دهد خرده می‌گیرم.

پرواز کردن بال می خواهد
- بفرمایید، خوش اومدی.

سلامی آرام می‌گویند و کفش‌هایش را در می‌آورد. به آرامی از کنارم رد می‌شود و در همان
حین کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- نه به بفرمایید گفتن رسمیت و نه به خوش آمدگویی خودمونیت!

سکوت می‌کنم. او که خبر نداشت، داشت؟ می‌دانست چقدر دلم برای خودمانی حرف
زدن‌هایمان و دل‌گرمی‌هایش لک زده اما ترس از دست دادن این آرامش ظاهری زبانم را
بریده؟ می‌دانست هربار چشمم به چشم‌های آبی‌اش می‌افتد ناخودآگاه زبانم نمی‌چرخد و
خودمانی صحبت می‌کنم؟ نمی‌دانست... نمی‌دانست و نگاه آرامش ندانستنش را آشکار
می‌کرد.

لعنت بر این حواس پرتی‌های گاه و بی‌گاه که من را از غافله عقب می‌انداخت! سمت
آشپزخانه پا تند می‌کنم و در لیوان‌های بلوری‌ای که تن ظریف‌شان تاب بی‌رحمی ما
انسان‌ها را نداشت شربت درست می‌کنم. بی‌رحم شده‌ام، وگرنه من آدمی نبودم که
لیوان‌های بلورم را شکنجه دهم؛ من آدم شنیدن صدای جیغ‌هایش وقتی قاشق کوچک
چای خوری دست رویش بلند می‌کند نبودم. و من چقدر از آنی که بودم فاصله گرفته‌ام.

- سمیر کجاست؟

لیوان‌های حاوی شربت را روی میز مقابلش می‌گذارم و مبل رو به رویی‌اش می‌نشینم.

- حمامه، الان‌هاست که بیاد.

سری تکان می‌دهد و بی‌معطلی لیوان شربت‌ش را برمی‌دارد. او آدم تعارف کردن و خوردن
شربتش بعد از دقایقی حرف زدن نبود و من چه‌قدر به خودش بودن‌هایش حسودی‌ام
می‌شود. با کمی کلنجار صدایش می‌زنم و بالاخره دلم را به دریا می‌زنم تا سوالی را بپرسم
که همیشه در سرم می‌چرخید.

- سبحان؟

پرواز کردن بال می خواهد

- بله؟

- چطور همیشه انقدر آرومی؟

ابرویی بالا می اندازد و لیوان شربت نصفه اش را روی میز می گذارد.

- متوجه نمیشم، از چه نظر؟

سرم را پایین می اندازم و نگاه به تکه های کرم رنگ فرش می اندازم. نمی دانم خجالت است یا... ولی هرچه که هست حرف زدن در حین نگاه به چشم های نافذش از خط قرمزهایش هست و بهای زیرپا گذاشتن خط قرمزهایش بند آمدن زبان نداشته ام است.

- روز اولی که سمیر رو دیدم خونتون بودم، یادته؟

- آره، داشتیم سر کلاس خیاطی ساحل دعا می کردیم.

لبخندی محو می زنم و یادم از نگاه های سمیر که حین دعا شامل حالم می شد می افتم. می گفتم چشم هایت دعا کردن را هم از سرم می پراند و من چقدر ساده بودم که باور کردم!

- حتی اون روز هم آروم بودی، با چشم های خودم دیدم که در برابر پری شدن های سمیر با آرامش صحبت می کردی و سعی داشتی قانعش کنی.

مکثی می کنم و ادامه می دهم:

- بعضی وقت ها با خودم میگم وقتی خدا داشت منطق و آرامش بهت می داد ما کجای این زمین خاکی بودیم؟

لبخندی می زند. لبخندهایش هم آرامش داشت!

- روانشناس مملکت از روز اول روانشناس نبوده، کارتن خواب از روز اول کارتن خواب نبوده؛ همشون یه مسیر سربالایی رو طی کردن تا به اون نقطه ای که هستند برسند. ما آدم ها خودمون چیزی که هستیم رو ساختیم، بعضی هامون مسیر سربالایی رو با تموم

پرواز کردن بال می خواهد
سختی‌هاش طی می‌کنیم... و بعضی‌هامون اون قدر راحت طلبیم که ترجیح می‌دیم بشیم
یه آدم عصبی تنها ولی آدم رویا‌هامون نباشیم!

صدای آب قطع می‌شود و من حرف‌هایم را در خودم خفه می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و
به اتاق‌مان می‌روم. نگاهم به دفتر باز مانده‌ام که دستش گرفته می‌افتد رنگ از رخ
می‌پرد. لرزش دست‌هایم را مهار می‌کنم و دفتر کوچکم را از دستش می‌قایم.

- چی کار می‌کنی؟

- داشتم می‌خوندم!

- چیزی برای خوندن نیست، یه سری خاطره‌های چرت و پرت.

از کنارم رد می‌شود و کلاه حوله‌اش را از روی موهای خیشش کنار می‌زند.

- اگه چرت و پرتن چرا وقت رو برای نوشتن شون هدر میدی؟

سشوار را از کشوی کنار تخت در می‌آورم و می‌گوییم:

- سرما می‌خوری، بشین موهات رو سشوار بکشم.

ناغافل مچ دستم را اسیر می‌کند و میان راه نگهم می‌دارد.

- اگه نمی‌خوای جواب بدی نده، ولی طفره نرو.

برمی‌گردم و دستم را از حصار دست‌های گرمش بیرون می‌کشم. دستی به گونه‌اش
می‌کشم و چینی به بینی‌ام می‌اندازم. کنار گوشش لب می‌زنم:

- باز صورتت مثل جوجه تیغی شده که!

می‌خندد و دستش را روی دستم می‌گذارد.

- این جوجه تیغی یه عمره تنها دق و دلش بغل کردن آدمی شده که نمی‌خواد یه خار تو
تنش بره.

دست‌هایم را بی‌تابانه دور تنش می‌پیچم و من چقدر در نقش پیچک هنرپیشه‌ی خوبی می‌شوم!

صدای لژ کفش‌هایم سکوت خیابان خلوت را می‌شکند. بوی دود سیگار در بینی‌ام می‌پیچد و هرچقدر به نظرم بوی دود بوی جالبی باشد، سیگاری میان دو انگشتان سمیر جالب نیست. آدم‌ها چقدر راحت یک‌دیگر را می‌شکنند، با حرف‌ها و حرکاتی که دردشان کشنده است. سمیر مرده بود، او آن سمیر خوش‌حال سر صبح نبود و من آخرین نفس‌هایم را می‌کشم. دلم برای دفتر سمی کوچکم تنگ شده تا چند خطی از دیوانگی‌ای که اکنون من را در بر گرفته بنویسم. دیوانه شده‌ام و شک دارم دلیلش ساحل یا دعوای میان خانواده‌ها باشد؛ من دیوانه‌ی بوی دودی شده‌ام که خبر از به آتش کشیده شدن ریه‌های سمیر را می‌داد؛ دودی که پنهان کاری ظاهری‌اش را کنار زده بود و حال او با جسارت مقابل چشم‌هایم سیگار دود می‌کرد.

نفسی عمیق می‌کشم و دستم را به آرامی قفل دست آزادش می‌کنم. قدم‌هایم آرام و خسته است و گاه حتی زحمت بلند کردن پاهایش را نمی‌دهد، در عوض کف کفش‌های ورنی مشکی‌اش را روی سنگفرش‌های خیابان می‌کشد تا از بار سنگین روی دوشش کم شود.

- خوبی؟

پوزخندش را از نیم رخش می‌بینم و درد انباشته شده در تک تک حرکاتش دلم را به رحم می‌آورد.

- دلم برای خوب بودن تنگ شده.

کام عمیق دیگری از سیگار نیمه سوخته‌اش می‌گیرد و با کمی مکث می‌گوید:

پرواز کردن بال می خواهد

- خواهرم با عشق سابقش که از قضا برادر شوهرش فرار کرده، خواهر دیگم رنگ به رو نداره... حمید هم که دم به دقیقه صداش رو روی سرش می‌ندازه و به شکایت کردن از ساحل تهدیدمون می‌کنه. در حال حاضر خوب بودن غیرممکن‌ترین اتفاق ممکنه.

- اینم می‌گذره، پلک به هم بزنی همه چیز برمی‌گرده سر جای اولش.

- و اون موقع من دارم با یه مشکل دیگه دست و پنجه نرم می‌کنم!

بار دیگر دود سیگارش در هوای خنک بهاری به رقص در می‌آید و من نظاره‌گر محو شدنش در تاریکی آسمان شب می‌شوم.

- می‌بینی پرستو؟ ساحل رفت تا یه نفس راحت بکشه و ما این‌جا به خاطر تکتک نفس‌های راحتی که اون می‌کشه نفس کم می‌اریم. تو این دنیا یا باید قربانی باشی یا قربانی کنی.

بی‌دلیل لبخندی می‌زنم و می‌چرخم. عقبی راه می‌روم و هر آن استرس زمین خوردن را دارم اما دیدنش در این لحظه آن‌قدر برایم دوست داشتنی بود که خودم را قربانی قلب دیوانه‌ام کنم.

- شاید باید میانبری به اون لحظه که لبخند نقش روی لب‌هاش می‌شه بزنی.

و من لبخند می‌زنم. دروغ گفته بودم، لبخند زدن میانبر نمی‌خواست؛ هنر متظاهر بودن با کمی چاشنی بی‌خیالی می‌خواهد و حقا که این دو کمیاب که نیستند هیچ... بلکه از در و دیوار زندگی‌مان می‌ریزد. و من می‌خندم... خندیدن اما دیوانگی می‌خواهد، باید آن رگ دیوانه‌ی درونت را روشن کنی تا خنده‌های گوش مردم این شهر را کر کند.

«می‌شود مراقب پاهایتان باشید؟»

کمی که کج می‌گذاریدشان گناه‌تان به پای ما نوشته می‌شود،

و خدا می‌داند که روزی هزاربار دلی را لعنت می‌گوییم که پیش‌تان جا گذاشته‌ایم!»

«گذشته»

نگاهم را به آینه‌ی کدر اتاقم می‌دوزم. صدای دعا خواندن بلند حاج خانم کل خانه را برداشته بود، می‌گفت بلند می‌خواند تا گوش شیطان کر شود!

دست‌های یخ زده‌ام را روی کبودی گونه‌ام می‌کشم و درد جزئی‌اش دلیلی برا هم آغوشی ابروهایم می‌شود. لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم از جایم بلند می‌شوم. نگاهم مانند چادر روی تخت که می‌افتد آه از نهادم بلند می‌شود. همه جای این خانه ردی از بدبختی‌ای دارد که بر سرم خراب شده است و من جرأت شانه خالی کردن از زیرش را ندارم، آخرین باری که خواستم توانم را برای مخالفت جمع کنم کبودی گونه‌ام خار چشمم شد!

لباس‌ها را از روی تخت برمی‌دارم و به جالباسی پشت در اتاق آویزان می‌کنم. موهای خیسم را از بند کش قیطانی مشکی رنگ رها می‌کنم و در دلم خیس شدن لباس تنم را به درک واصل می‌کنم. صدای برخورد چیزی با پنجره‌ی اتاق هوش از سرم می‌پراند. نه این‌که ترسو باشم، فقط دخترک بازیگوش درونم گاه کمی هول می‌کند. روسری دم دستی‌ام را سرسری روی سرم می‌اندازم و پنجره را باز می‌کنم.

دیدم و ای کاش چشم‌هایم کور و گوش‌هایم کر میشد تا آن‌قدر سنگ به پنجره بزند که خسته شود و ماندن را جایز نداند. حماقت‌هایم یکی دوتا نبودند و نوار من روی همان‌هایی گیر کرده است که راهم را کج کرد و میانبری به قفس کوچک و خفه کننده سمیر زد.

با استرس و هیجان آرام می‌گویم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

سنگ‌های جمع کرده در دستش را زمین می‌اندازد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- وقتی پرنسس خانم جواب تلفنش رو نمیده همین میشه دیگه.

پرواز کردن بال می خواهد

- شاهزاده نمی‌دونه پرنسس وقتی تلفنش رو جواب نمیده یعنی نمی‌تونه که جواب بده؟

- شاهزاده شاید، ولی قلب زبون نفهمش نه!

صدای خنده‌ام را با فشردن دستم روی دهانم خفه می‌کنم.

- نمیای پایین؟

- پیام چی کار؟ با اسب سفیدت اومدی فراریم بدی؟

- اسب که کلیشه زده ولی با پراید سفید اومدم، البته اگه قابل بدونی و بیای پایین!

تیکه‌ی کلامش را نشنیده می‌گیرم و در عوضش سرم را بیشتر خم می‌کنم. نگاهم به پراید سفید رنگ سبحان می‌افتد و جانی تازه می‌گیرم، خدا لعنت کند افکاری را که تا چشم‌شان به لبخند شکفته روی لب‌هایم می‌افتد جانم را از من می‌گیرند. لبخندم را به سختی حفظ می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌تونم پیام، الانم برو یکی می‌بینت شر میشه.

امان از اخم‌هایش که کیلومترها هم که فاصله داشته باشیم باز به وضوح می‌بینم‌شان و به قول حاج خانم دلم هُری می‌ریزد.

- یک هفته‌ست تنها حرف‌مون شده احوال پرسى، نه میای بیرون نه زنگ می‌زنی صدات رو بشنوم؛ باید باور کنم اینم یکی از سخت‌گیری‌های کوچیک خانوادته؟

صدایش رفته رفته بالا می‌رود و استرس جای اندک هیجانم را پر می‌کند. دست روی بینی‌ام می‌گذارم و بی‌تابانه می‌گویم:

- هیس، توروخدا آروم حرف بزن. پنجره‌ها بازه حاج خانم بشنوه بیچاره... .

صدای در اتاق و پشت بندش صدای محکم اما مشکوک حاج آقا زبانم را بند می‌آورد. عضلاتم منقبض می‌شود و ناخواسته بغض می‌کنم، ترسیده‌ام و من دخترک ترسوئی هستم

پرواز کردن بال می خواهد

که طاقت این پنهان کاری ها را ندارد... و انگار هر لحظه قلبم بی تابانه برای فریاد زدن احساساتم تلاش می کند؛ تلاش هایی که با راه روش عظم مدام بی نتیجه می مانند.

- پرستو؟

- س...سلام.

با خونسردی نزدیک می شود و خدا شاهد است که با هر قدمش جانم به لبم می رسد، نمی شود این نزدیکی ها را تمام کند؟ مگر او ناپدری ام نیست؟ مگر نامحرم نیست و از نه سالگی حجاب داشتن در خانه را برایم اجبار نکرده است؟ کاش پاهایش توان راه رفتن را از دست بدهند، کاش از ضرب دست سنگینش نترسم و کاش... .

- لب پنجره چی کار می کنی؟

آب دهانم را می بلعم و می گویم:

- هوای اتاق گرفته بود داشتم بازش می کردم یکم باد بیاد.

کنارم می زند و از پنجره بیرون را نگاه می کند. دقیقه ای همان طور بی حرکت می ماند و من به خودم می پیچم، انگار کسی به معده ام چنگ می اندازد... شاید همان رخت شور معروفی ست که دمار از روزگار خیلی ها درآورده و بارها آدم ها را رسوا کرده.

پنجره را کمی می بندد و می گوید:

- سریع حاضرشو خواستگارت نیم ساعت دیگه میرسه.

از اتاق می رود و آن لحظه ای آخر نگاه پشیمانش تنها ثانیه ای روی گونه ام می نشیند. این پشیمانی ها را می شناختم، همه شان عمری کوتاه داشتند؛ او قاتل احساسات خود بود و بالاخره روزی می رسد تا احساساتی که زنده به گور کرده قصد جانش را بکند.

پرواز کردن بال می خواهد

به آرامی از پنجره نگاهی می اندازم. نرفته بود. او آن قدری زرنگ بود که بداند برای دیده نشدن پناه گرفتن پشت شیشه های دودی ماشین هم کافی ست و فرار کردن تنها اقدامی اضافی ست.

تلفن را به گوشم می چسبانم و درحالی که از شیشه ی بخار گرفته ی ماشین بیرون را تماشا می کنم می گویم:

- خیلی عجیبه رها، زندگی من به یه مو بند بود. اگه اون شب سمیر پنجره ماشین رو پایین نمی داد و صدای حاج آقا رو نمی شنید اون شب یه جور دیگه رقم می خورد.

- زندگی همه ی ما همینه عزیزم. اصلاً تا حالا به این فکر کردی که اگه بعد دبیرستان مون تو هم مثل من می تونستی بیای دانشگاه الان آدم رویاهات بودی؟ پرستو تو خیلی چیزها رو بوسیدی گذاشتی کنار، نه به خاطر این که قیدشون رو زدی فقط چون نخواستی براشون تلاش کنی.

فراموش کرده بودم منی که امروز تقاص فرار کردنم را پس می دهم روزی آرزوی دکتر شدن را داشتم. نه فقط به خاطر دهن پر کن بودن شغل دکتری، نه به خاطر مشاور مدرسه که هرکس از هنرستان حرف می گفت: «مملکت هنرمند نمی خواد دکتر و مهندس می خواد»، نه به خاطر حرف مردم و هزاران مغز پوسیده ای که حرف هایشان را به زور در سرم جا می دادند... من در اعماق قلب ساده ام؛ نجات دادن جان آدم ها را با تمام وجود آرزو کردم.

- تا حالا بهش فکر نکرده بودم، حتی یادم نمی اومد یک زمانی چقدر بلند پرواز بودم.

- فکر کن پرستو، به چیزهایی فکر کن که می تونستی داشته باشی شون ولی سر داشتنشون کوتاه اومدی؛ تو نیاز به یک نفر که بهت امید بده نداری تو نیاز داری یک نفر اشتباهات رو به روت بیاره.

پرواز کردن بال می خواهد

راست می‌گفت اما در اعماق وجودم دلم می‌خواست ذهنم را از تمام اشتباهاتم پاک کنم، حتی صدایی التماس می‌کند حرف‌های رها را از یاد ببرم و امروز را هم مثل دیروز سر کنم.

- رها.

- جانم؟

- کی برمی‌گردی؟

- یک هفته دیگه شمال هستم بعد احتمال داره چند روز برم کیش یه سر به فامیل‌های پدریم بزنم خیلی وقته ندیدمشون.

- کاش این‌جا بودی.

- چشم به هم بزنی برگشتم.

با نوک انگشت روی بخار شیشه خط‌های کج و معوج می‌کشم و محو شدن آرام‌شان را تماشا می‌کنم.

- رها می‌دونی همیشه ته دلم می‌خوام بذارم برم؟ نمی‌دونم کجا فقط می‌خوام برم، می‌خوام تو روی همه وایسم، می‌خوام در جواب خواسته‌هاشون نه بگم... ولی یه بخشی از من می‌ترسه تنها باشه. من حتی اگه برم هم تموم راهی که قدم زنون طی کردم رو یک نفس می‌دوام تا برگردم. این اون زندگی‌ای نبود که من می‌خواستم.

مکثی می‌کنم و با دیدن قامت سمیر و سبحان که از خانه‌ی کوچک لوکس بیرون می‌آیند لب می‌زنم:

- سرمای بین من و سمیر رو بهار هم از بین نبرد.

تماس را قطع می‌کنم و اجازه‌ی دو مرتبه گفتن حرف‌های امید دهنده‌اش را به او نمی‌دهم. سمیر و سبحان سوار ماشین می‌شوند و تمام حرص باقی مانده‌شان را سر درهای ماشین خالی می‌کنند.

پرواز کردن بال می خواهد

- خب؟

سبحان با کلافگی می گوید:

- خبر نداره ازش میگه خیلی وقته با هم حرف نزدیم.

- اون گفت شما هم باور کردین؟

سکوت شان مهر تاییدی بر ادامه ی صحبت هم می شود.

- خل که نیست یه کله بیاد دوست چند ساله اش رو لو بده.

عصبانیت هم را با لحن تندم خالی می کنم و به شتاب از ماشین پیاده می شوم. کلاه بارانی سفید رنگم را روی شال نازک مشکی ام می کشم تا موهایم خیس نشوند. زنگ در خانه را چندین بار پی در پی می زنم و منتظر می مانم. صدای کشیده شدن کفش هایی روی زمین شنیده می شود و پشت بندش در خانه باز می شود. دخترک با پرخاش می گوید:

- آقای محترم گفتم که

حرف در دهانش می ماسد و متعجب نگاهم می کند.

- پرستو؟

نفسی عمیق می کشم و دست هایم را در جیب های بزرگ بارانی ام فرو می کنم تا مشتم شدن شان عصبانیت هم را بروز ندهد.

- خودمم، می تونم پیام داخل؟

نفسی عمیق می کشد و به آرامی از جلوی در کنار می کشد. داخل می شوم و پیش از بسته شدن در نگاهم به چشم های گود رفته ی سمیر می افتد که با نگرانی از داخل ماشین نگاهم می کرد. با عجله می گویم:

- در رو نبند.

پرواز کردن بال می خواهد

بار دیگر متعجب و مشکوک نگاهم می‌کند. لای در را همان‌طور باز می‌گذارد. همان‌جا در دسترس دید سمیر می‌ایستم و با لبخندی محو به زنجیره‌ی نگاه‌مان پایان می‌دهم. دخترک زیر سایه‌بان روی تخت چوبی کوچک درون حیاط می‌نشیند و منتظر نگاهم می‌کند.

- ساحل کجاست؟

- من... .

- هیس. حرف تکراری تحویل من نده. جفتمون خوب می‌دونیم ازش خبر داری.

عصبی نگاه از چشم‌هایم می‌کرد و به دمپایی‌های سایز بزرگ آبی رنگش خیره می‌شود.

- به من نگاه کن.

سرش را با کمی مکث بالا می‌آورد و چشم‌های مشکی رنگش را که موجی از نگرانی دارد به من می‌دوزد. موهای بلند مشکی‌اش دورش را احاطه کرده بود و شلختگی‌شان از او یک آدم پریشان احوال ساخته بود.

- می‌دونی اگه پیداش نکنیم چی میشه؟ شوهرش میره شکایت می‌کنه. فکر می‌کنی واسه پلیس سخته یه دختر فراری رو پیدا کنه؟ نه به خدا که سخت نیست! فقط نمی‌خوایم کار به جاهای باریک برسه.

دو طرف سویشرت نازک خاکستری رنگ تنش را به یک‌دیگر نزدیک می‌کند و سکوتش را ادامه می‌دهد.

- اینه مرام و معرفت یه رفیق؟ اگه ادعای رفاقت داری بگو کجاست بریم دنبالش تا بیشتر از این گندش در نیومده. هرکی ندونه دیگه من که می‌دونم تو و ساحل همه جیک و پوکتون با همه از روز اوّل آشنایی‌مون ازت تعریف می‌کرد الان دم از ندونستن می‌زنی؟ سر کی رو شیره می‌مالی؟

پرواز کردن بال می خواهد
سرش را پایین می اندازد و باز هم هیچ نمی گوید. پوزخندی می زنم و از خانه بیرون می زنم.
دم در از حرکت می ایستم و می گویم:

- اوّل و آخرش که ساحل رو پیدا می کنیم، ولی انگار برای تو فرقی نداره پلیس بیوفته
دنبالش یا ما!

سمت ماشین می روم و حقا که چه قدر سخت است تظاهر به بی تفاوتی. می خواستم
موهای افشون دخترک ریز نقش را دانه دانه از سرش بکنم تا دهان باز کند. چیز زیادی
نمی خواهم، فقط از گشتن در این شهر بزرگ و غریب خسته شده ام، فقط می خواهم یک
نفس راحت بکشم و طعم یک خواب آرام را بچشم.

در ماشین را باز می کنم که پیش از نشستنم دخترک با عجله خودش را به من می رساند.
- پرستو خانم.

سرم را می چرخانم و با روزنه‌ی کوچکی از امید نگاهش می کنم.

- بله؟

- دو روز پیش این جا بود، یه شب موند ولی از اون به بعد دیگه ندیدمش. نگفت کجا
میره فقط گفت دنبال یه خونه ست برای موندن.

- شماره تماسی چیزی ازش نداری؟

لب‌های قلوهای اش را به دندان می کشد و در حین ور رفتن با موبایلش می گوید:

- یه شماره دارم ازش قبل از این که بیاد خونم بهم زنگ زد ببینه خونه ام یا نه، ولی از دیروز
هرچی زنگ می زنم خاموشه.

خاموش بود؟ به درک که خاموش بود، اصلاً آن تکه‌ی خاموش بودن خط را نشنیده
می گیرم، تا آخر که خاموش نمی ماند؛ می ماند؟!

- شماره رو میگم یادداشت کنید، ...0930

پرواز کردن بال می خواهد

شماره را با عجله و دست‌هایی لرزان در تلفنم سیو می‌کنم. لبخندی کنج لبم جا خوش می‌کند، و من امروز می‌خواهم با روزنه‌ی کوچکی از امید دلی از غذا در بیاورم. نه این‌که زیادی امیدوار باشم... اما این روزها تخم لبخند را ملخ خورده! کم پیداست و بهایی سنگین دارد؛ مگر دیوانه باشم که بهانه‌ای برای لبخند زدن را از دست بدهم.

موبایل را در جیبم می‌گذارم و این‌بار نگاه سردم را کمی مهربان می‌کنم تا شاید از استرس او کم کند.

- ممنون، این لطفت رو فراموش نمی‌کنم خانم... ؟

- مرجان هستم، مرجان یزدی.

هرچه فکر می‌کنم مرجان نامی نمی‌شناسم و عجیب است که او در اولین نگاه من را شناخته بود! می‌دانی اصلاً بی‌خیالش، مسئله‌ی به این کوچکی ارزش پرت شدن حواسم از سرنخ کوچک به دست آمده را ندارد.

سری تکان می‌دهم و با خداحافظی‌ای سرسری دل از چشم‌های نگران و نم‌زده‌ی دختر مرجان نام می‌کنم. سوار ماشین می‌شوم و با لبخندی جان‌دار می‌گویم:

- نمی‌دونم شما مردها کی قلق حرف زدن با زن‌ها دستتون میاد!

ما آدم‌ها بعضی وقت‌ها زیادی خوش‌بین می‌شویم، آدم رفته را دنبال می‌کنیم به امید برگشتنش، قلب شکسته را چسب می‌زنیم به امید ترمیم شدنش، آخر خط را دور می‌زنیم به امید تلاش برای پایانی خوش! نه این‌که همه‌مان عقل‌مان را گربه‌شور کرده باشند... فقط حقیقت چنان تلخی را از حد گذرانده که باور کردنش را به تعویق می‌اندازیم. وگرنه آدم‌های رفته اگر دل‌شان به بودن بود نمی‌رفتند، قلب‌های شکسته اگر شکستن را نمی‌خواستند ترک می‌خوردند و پایان تلخ‌مان اگر می‌خواست پایانی خوش باشد پیش از این‌ها برایش دست و پنجه نرم می‌کردیم؛ می‌دانی آخر همه‌ی این آسمان و ریسمان بافتن‌ها حرفم چیست؟ همه‌مان دیر کردیم و باور داریم دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن

پرواز کردن بال می خواهد

است. گاهی وقت‌ها نرسیدن بهتر از دیر رسیدن است، شاید پایان جاده‌ی خاکی‌ای که طی می‌کنی؛ مرگ باورهایت و تنها دلیل زندگیت رقم می‌خورد. اما بد به دلت راه نده... همه دیر می‌کنند، اصلاً دیر کردن در ذات ما آدم‌هاست؛ حتی اگر ساعت‌مان را ساعت 6 برای قراری در ساعت 9 کوک کنیم باز هم دیر می‌کنیم. گوشیت را بیاور، می‌خواهم رازی را بگویم... حتی من هم در گفتن حرف‌هایم دیر کرده‌ام و نوش دارو بعد از مرگ سحراب آب در هاونگ کوبیدن است.

صدای عقربه‌های ساعت گاه زیادی بلند شنیده می‌شوند. انگار صدایشان در سرم اکو می‌شود و بدبختانه صدای درون سرم را با گرفتن گوش‌هایم هم نمی‌توانم ساکت کنم. می‌دانی ناتوان بودن یک وقت‌هایی زیادی دردناک است، برای آدمی چون من که در این لحظه دلش می‌خواهد تمام توانش را جمع کند تا از این هتل شیک و لوکس بیرون بزند؛ ناتوان بودن در برابر یک ساعت بی‌خودی بیش از حد عذاب دهنده است! اگر درست حساب کرده باشم درست تا همین یک دقیقه‌ی پیش صدای ساعت کوچک‌ترین دغدغه‌ی ذهن بیمارم بود و من تنها ثانیه‌ای به او توجه کردم... می‌دانی جسارتش تحسین برانگیز است، به آدم‌ها اجازه نمی‌دهد هر وقت خواستند صدایش را بشنوند و هر وقت نخواستند ناشنوا تر از ناشنواهای این کره‌ی خاکی باشند. جسارت، همان چیزی که خیلی از ما‌ها نداریم و کمبودش در اعماق وجودمان ذره ذره ما را تخریب می‌کند، تا وقتی که به چشم دیگران دستمال کاغذی‌ای یک بار مصرف بشویم.

«می‌دانی آدم‌ها چه طور از پا درت می‌آورند؟»

همان لحظه که فکرت را سمت‌شان سوق می‌دهی، همان لحظه که برایشان ارزش قائل می‌شوی...

و بی‌خبر از بی‌لیاقتی‌شان ارزش‌هایی که برایش خرج می‌کنی را ندارد.

او ذره ذره نقشش در زندگیت پررنگ می‌شود... و اگر واقع بین بودن را پیش بگیریم، وقتی یک نقاشی را چندبار رنگ می‌کنی؛ نمی‌شود از نقش روی بوم توقع پررنگ نشدن داشت!»

پرواز کردن بال می خواهد
به ریتم عصبی پاهای سمیر نگاه می‌کنم و آرام صدایش می‌زنم.

- سمیر؟

نفس‌هایش کش‌دار است، و هرچه نفس کشیدن‌هایش به درازا می‌کشید نفس‌های من به شماره می‌افتد؛ انگار خواه و ناخواه نفس‌هایمان با یک‌دیگر گره خورده و حال مثل پتوی دونفره‌ای که اگر کمی سمت خودت بکشی آن دیگری سرما می‌کشد من هر لحظه سرمای وجودم بیشتر می‌شود و او گرمای وجودش.

موبایلش را در دستش می‌چرخاند و با عصبانیت زیر لب زمزمه می‌کند:

- که خطش خاموشه!

ای کاش زبانم لال نمی‌شد و می‌گفتم تلفنش خاموش است. نمی‌دانم آن برق کوتاه امید ارزش این حال اکنونش را داشت یا نه... اما در این لحظه بی‌درنگ ابراز پیشیمانی می‌کنم.

- سمیر؟

این بار صدای نگرانم به گوشش می‌رسد. از جایش بلند می‌شود و عصبی در اتاق کوچک‌مان راه می‌رود. راهش را سد می‌کنم و با گرفتن شانه‌های پهنش مانع راه رفتنش می‌شوم.

چند لای موی مشکی رنگش را که با شیطننت تمام از ژل فرار کرده و آزادانه روی پیشانی‌اش ریخته بودند را با پنجه کشیدن میان موهایش رو به عقب هدایت می‌کنم. نگاهم را به دو چاه عمیق چشم‌هایش می‌دهم که سیاهی محضش گاه خوفناک می‌شدند.

- سمیر به من نگاه کن. دنیا که به آخر نرسیده، حذاقلش الآن می‌دونیم همین‌جا تو تهرانند.

پوزخندی عصبی می‌زند و باز سر همان ساز ناسازگاری‌اش برمی‌گردد. شاید مشکل از چشم‌هایش بود، شاید مشکل از گرمای دستانش که دو طرف صورتم را گرفته بود و شاید مشکل از من احمقی بود که با یک نگاه ساده خامش می‌شدم.

- می‌دونی تهران چقدر بزرگه؟ می‌دونی چندتا خونه توش هست؟ توی این شهر دردندشت کجا باید دنبالش بگردیم؟ زنگ خونه‌ی تک تک دوستاش رو به صدا در آوردیم جواب همشون یکیه یا ازش خبر ندارن یا یه شب پیششون بوده و رفته.

نفسی عمیق می‌کشم و نگاه از چشم‌هایش می‌گیرم. من شرمنده‌ی چشم‌هایش بودم، شرمنده‌ی نگاه امیدواری که ناامید کردم. ساحل همین حوالی‌ست، هوایی را نفس می‌کشیم که او هم نفس می‌کشد. قدم به قدم رد پاهایش را دنبال می‌کنیم و آخرش هیچی به هیچی، انگار رد پاها دایره‌ای را تشکیل داده‌اند و ما روزهاست دور خود می‌چرخیم... عجیب است که از چرخیدن خسته می‌شویم اما فردایش با امیدی که در دلمان ریشه دوانده دوباره چشم باز می‌کنیم و در خیابان‌های غریبه‌ی تهران می‌گردیم؛ حال بماند که هزار بار راه گم می‌کنیم و یک چشم‌مان به نقشه است یک چشم‌مان به ره‌گذران تا آدرس پیرسیم!

«راوی»

صدای اذان از مسجد بلند می‌شود و آن‌ها نمی‌شنوند. سرگردانند و حتی نمی‌دانند چه شد که تا به خودشان آمدند در چنین باتلاقی غرق شدند. انسان بودن زیادی زیر دندان‌شان مزه کرده و باور دارند انسان جایزالخطاست... اما هرچه سبک و سنگین کنیم آدمی که خطاهایش رو جبران نکرده ول می‌کند و سر از خطای دیگری در می‌آورد را باید روی صندلی‌ای در یک کارخانه متروکه نشاند و انسان بودن را برایش یادآوری کند؛ شاید هنوز در حافظه‌ی بلند مدتش اثری از آن آدم قدیمی باشد!

پرستو انگشتان دستش را با استرس می‌شکند و با هر تکان سمیر نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. ذهن پریشان‌ش مدام حرف‌های رها را پس می‌زند، انگار او هم دشمن دخترک شده که این‌چنین تا می‌تواند مجازاتش می‌کند.

سمیر میان صدای بلند اذان هربار تیک و تاک ساعت را می‌شنود بیش از پیش به سرش می‌زند. حسی چون غیرت تمام آن‌چه رها برای آرام بودن یادش داده بود را چون موریانه

پرواز کردن بال می خواهد

می‌جود و او انگار از خدایش باشد که آن آدم مهار شده‌ی درونش را آزاد کند و این را افکاری که پرستو را مقصر همه‌ی این‌ها می‌داند ثابت می‌کند.

کمی آن طرف‌تر مردی سیگارش را با چشم‌های خیس شده دود می‌کند. نقاب مرد آرام و عاقل همیشگی را از صورتش کنار زده و به عمق بی‌چارگی‌اش فکر می‌کند. آن قدر احساسات مختلف در سرش رژه می‌روند که تا یکی را مهار می‌کند آن دیگری شمشیرش را از رو می‌بندد. دوری از پرستویی که حق خود می‌داند، خواهری که گویا آب شده و به زمین اجازه‌ی بلعیدنش را داده و حرف‌های رها که هر لحظه از اوّل در سرش اکو می‌شوند. دست خودش نبود، نمی‌خواست باور کند پرستوی آرزوهایش اختلال شخصیتی دارد و تک‌تک آن لبخندهایش یک وابستگی احمقانه بوده است! این میان تنها چیزی که آرامش می‌کند فکر به احساس پرستو نسبت به سمیر است که خودش آن را عشق می‌نامد بی‌خبر از آن‌که ذهن مریضش و قلب ضعیفش وابسته‌ی سمیر شده است و این وابستگی تنها برای پر کردن خلاء درونش است.

هر کدام‌شان با حقیقت‌هایی دست و پنجه نرم می‌کنند که نمی‌خواهند باورش کنند، حتّی اگر بهای زیر سوال بردن حقیقت زندگی‌شان دل‌کندن از این کره‌ی خاکی و مرگی دل‌خراش باشد.

«پرستو»

چشم‌های گود رفته‌ام را با خستگی مالش می‌دهم. کوله‌ی کوچکم را از صندوق عقب برمی‌دارم و خمیازه کشان چون مرده‌ای متحرک سمت در خانه می‌روم. در را با کلید باز می‌کنم و پیش از داخل رفتن دستی برای سمیر و سبحان تکان می‌دهم. نمی‌مانم تا خداحافظی‌ای متقابل دریافت کنم و در عوض تن خسته‌ام را در خانه می‌اندازم. کفش‌هایم را بی آن‌که خم شوم همان دم در می‌گذارم و دمی عمیق می‌کشم.

می‌دانی از هر انگشت قلب‌مان یک هنر می‌ریزد. مثلاً خیلی خوب می‌تواند دلتنگ خانه‌ای شود که لرز به تن نحیف می‌اندازد و یادآور هزاران لحظه‌ی دردناک زندگی‌ات است. اما

عجیب است که هیچ کس از دست و پنجه‌ی قلبش تعریف نمی‌کند، شاید آن لحظه که قلب‌مان برای آدم اشتباهی می‌تپد، تقاص تمام بی‌توجهی‌هایی که به احساسات‌مان کردیم را پس می‌دهیم. ای کاش قلب کوچکم کمی بخشنده‌گی از بر بود، آن وقت شاید چشم‌هایش می‌دید که دیگر جانی برای احساسات دیوانه‌طور ندارم.

مانتوی تنم را با کمی معطلی سر دکمه‌های کوچکش در می‌آورم و گوشه‌ی اتاق می‌اندازم. بی‌خیال بقیه‌ی لباس‌هایم می‌شوم و تن خسته‌ام را با لبخندی محو مهمان تخت می‌کنم. صدای ناله‌ی پایه‌ی تخت را می‌شنوم و فارق از پایه‌ی ترک خورده‌اش بیشتر می‌خندم. با چشم‌هایی نیمه باز تلفنم را در می‌آورم و روی ضبط صدا می‌گذارم.

- نمی‌دونم امروز چندمه، یا حتی چندشنبه‌ست... اصلاً مگه فرقی هم می‌کنه؟ امروز هم یه روز مثل دیروز!

مکثی کوتاه می‌کنم و با صدای گرفته از خستگی‌ام ادامه می‌دهم:

- عجیبه، از بچگی فکر می‌کردم عید بهونه‌ای برای خوش‌حال بودنه؛ تو سرم از عید یه دوران خوش که بهم اجازه می‌ده برای یه مدّت کوتاه طعم لبخند رو بچشم ساخته بودم. اما انگار هیچ چیز همیشگی نیست، همشون یه روز میرن و ما حتی اگه تا نفس‌های آخرمون هم تلاش کنیم؛ آخرش قبل مرگ صحنه‌ی از دست دادن چیزی که دیگه مال ما نبوده رو می‌بینیم. فقط آدم‌ها زیادی خوش‌بینند، همیشه منتظر یه دستی‌اند که برای کمک به سمتشون دراز بشه، همیشه می‌خوان همه چیز رو درست کنند غافل از این‌که بعضی چیزها درست شدنی نیستند، بعضی چیزها برگشتنی نیستند، بعضی چیزها رفتنی نیستند و بعضی چیزها تمام شدنی نیستند!

با صدای بارانی که به یک‌باره چون رگبار به پنجره‌ی دوجداره‌ی خانه می‌خورد رشته کلام از دستم در می‌رود. این بار از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریم.

- ساحل پیدا نشد، انگار اونم از همون‌هاست که برگشتنی نیستند. درست برعکس من، منی که با پشیمونی برگشتم اما دیگه کسی نبود از برگشتم استقبال کنه. برگشتم اما در خونمون دیگه به روم باز نشد. به قول معروف خیلی زود دیر شد، فقط دختر ساده‌دل

پرواز کردن بال می خواهد

دروغ فکر می کرد همیشه راهی برای برگشتن هست. نه این که ناامید شده باشم، ولی آخرش که چی؟ چهار روز تهران رو زیر پا گذاشتیم ولی تنها چیزی که نصیب مون شد یه شماره ی خاموش بود... شماره ای که دیگه وقتی زنگ می زنم صندوق پیغام هاش پره و من دیگه حتی نمی تونم براش حرف بزنم به امید این که گوش بده.

«نمی دانم مشکل ما آدم ها چیست،

همه را عزیز خود می دانیم...

اما جای جایش که می شود؛

عوض آن که برایشان زندگی کنیم

با مرگ مان آن ها را هم زنده به گور می کنیم!»

ضبط را متوقف می کنم و گوشی را طرف خالی تخت می اندازم. در خودم مچاله می شوم و با آرامشی عجیب چشم هایم را می بندم. از آخرین باری که این طور با لبخند خوابیده بودم آن قدر گذشته که حال قدر شناس حال خوبم باشم و بی خیال تمام مشکلاتم شوم. مگر مهم است که اجاره ی صاحب خانه را نداده ایم؟ یا گران شدن مواد غذایی، نم زدگی دیوار خانه، پژمرده شدن گلدان هایم... نمی دانم؛ شاید هم مهم هستند و من زیادی آسوده خاطرم اما این روزها آن قدر در زمان حال زندگی کرده ام که دلم برای گذشته ی نه چندان دورم شده ام.

«گذشته»

گوشی ام را در کوله ام می اندازم. حین پیچیدن در کوچه ی خلوت و باریک پشت مسجد چادرم را با استرس از سرم در می آورم و در کیفم مچاله می کنم. صدای دویدنم در کوچه می پیچد و من حتی درد گرفتن کف پاهایم برایم اهمیتی ندارد.

سمیر را که می بینم نفسی تازه می کنم و سرعتم را پایین می آورم. دکمه ی اوّل پیراهن مشکی رنگش را باز می کند و او هم نفسی عمیق می کشد، انگار تازه نفسش بالا آمده

پرواز کردن بال می خواهد

باشد. موهای شلخته شده‌اش را دستی می‌کشد و کمتر شدن فاصله‌ی میان‌مان لبخندش در تاریکی کوچه پررنگ‌تر دیده می‌شود. چراغ کم‌نور کوچه هم انگار شوخی‌اش گرفته بود که درست همین امشب قصد سوختن داشت و مدام خاموش و روشن میشد!

با خنده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- چرا می‌دویی آخه؟ رنگ به روت نمونده.

نفس عمیق دیگری می‌کشم تا کمی از نفس‌هایی که هنگام دویدن یکی در میان کشیده بودم‌شان جبران شود.

- خانم رضوی رو دیدم ترسیدم ببینتم.

صدای طبل‌های هیئت که با ریتمی دل‌چسب زده می‌شوند به اوج خود می‌رسد. با هیجان می‌گویم:

- دارن میرن.

لبخندی می‌زند و طره‌ای از موهای پریشانم را پشت شال مشکی سرم می‌فرستد. و من حتی توان انکار حس گناهی که یقه‌ام را می‌گیرد ندارم. آن‌قدر از بچگی در خانه و مدرسه نزدیک شدن به نامحرم را گناهی نابخشودنی خوانده بودند که برخورد سر انگشت‌هایش به پیشانی‌ام لرز به جانم می‌انداخت. او اما فارق از منِ نگران می‌گوید:

- بریم؟

- بریم.

دست‌هایم را می‌گیرد و من دیگر نمی‌لرزم. قدم‌هایمان در کوچه‌ی تاریکی که به خیابانی روشن می‌رسد آرام است. انگار نمی‌خواهیم این خلوت دو نفره تمام شود و حتی شوقی برای رهایی از این تاریکی خوفناک نداریم. صدای طبل‌های هیئت رفته رفته محو می‌شوند و من دیگر فقط صدای نجواهای عاشقانه‌ی اوپی را می‌شنوم که از هر دری برایم حرف می‌زد.

پرواز کردن بال می خواهد
«همه چیز یک روزی تمام می شود».

گناه کار از یک جایی به بعد دیگر احساس گناه ندارد،
قاتل از یک جایی به بعد دیگر عذاب وجدان ندارد...
و همه چیز آن جایی تمام می شود که چشم های ت را ببندی
و گوش های ت را بگیری تا نه ببینی و نه بشنوی.
از آن جا به بعد هرچه خودت بخواهی می شنوی
و هرچه خودت بخواهی می بینی.»

شاید نباید دست های ت را می گرفتم. از همان جا شروع شد، همان جایی که دست های ت را گرفتم و لبخند شیرینم روی احساس گناهم را کم کرد، همان جا که فراموش کردم در دوازده سالی که درس خواندم چندبار در کتاب دینی دوری از نامحرم را یادآور شدند. آن قدر ندیدم که حال خدا با نادیده گرفتنم مجازاتم می کند. آخرین باری که نماز خواندم کی بود؟ وای بر من! ای کاش چادرم را آن طور مچاله نمی کردم، ای کاش هر روز زیر پا لهش نمی کردم و با لبخند به چروک های ت نگاه نمی کردم. بغضی ککنه به گلویم چنگ می اندازد، شاید خیلی دیر باشد اما امروز احساس گناه بدجور دست و پا گیرم شده... و من اولین باری ست که جانم را برای یک مهمان ناخوانده می دهم.

- دوی درد چشم هایی که تار می بینند استراحت نیست، فقط بهانه ی عینکی رو می گیرند که پشت قاب های شفافش گرگ های برهنه ما قابل تشخیص باشند.

من مدت ها ست تار می بینم. نه این که زیاد پای تلویزیون نشسته باشم، یا آن قدر غرق مجازی شده باشم که گوشی ام دمار از روزگارم در آورده باشد؛ من فقط زیادی چشم بسته و چشم هایم به ندیدن عادت کردند، شاید هم وابسته ی دنیای تیره و تار پشت پلک هایم شده اند و دل کندن برایشان زیادی گران تمام می شود.

بوی آشنای سیگار در مشام می پیچد. چینی به بینی ام می اندازم و لای چشم هایم را باز می کنم. سردرد و سوزش چشمانم به یک باره کلافه ام می کند و من با تمام وجود از بیدار شدن پشیمان می شوم. در تاریکی اتاق نگاه خیره اش که رویم نشسته را می بینم. هول می شوم و با شتاب سر جایم می شوم طوری که صدای مهره های کمرم در می آید.

- بیدار شدی؟

- بیدارم کردی.

سیگارش را در جاسیگاری خاموش می کند و روی کشوی کنار تخت می گذارد. تکان های تخت و تصویر تاری که پشت چشمان خسته ام می بینم تأییدی بر دراز کشیدنش می شود.

چشم هایم را که گویی مزگاناش به یک دیگر چسبیده اند و در تلاش برای بسته ماندن، دو انگشت مالش می دهم. بی هدف من هم کنارش دراز می کشم و انگشتان دستم را به بازی می گیرم. جدال نابرابری با خستگی دارم و این نهایت نامردی ست! خوابیده بودم تا خستگی از جانم در برود اما خسته تر شدم بی آن که در خواب کارگری کرده باشم.

- پرستو؟

- بله

سکوت می کند. وای بر من، اون جانم بود و من برای اولین بار در این مدّت در جوابش بله گفته بودم. به تصحیح از حرفم با استرس و صدایی آرام زمزمه می کنم:

- جانم.

- دلم واسه اون پرستوی قدیمی تنگ شده.

- چی شد که فکر کردی عوض شدم؟

پرواز کردن بال می خواهد

- دلتنگ دختری شدم که بهم قول داده بود وقتی قصه‌مون به سر رسید، ما اون کلاغی باشیم که برای اولین بار به خونش رسیده. دختری که دوست داشتنش از روزمرگی‌هام شده بود.

- آدمی که دوستش داشتی خیلی وقته مرده، همون شبی که بچش رو کشتی اونم همراه باهاش مرد.

سکوت می‌کند و من لب می‌زنم:

- همه پرستوی قدیمی رو دوست داشتند چون راحت می‌شد کشتش!

صدای پوزخندش را می‌شنوم. این حرف‌ها برای اوپی که حق را همیشه به خود می‌داد مسخره بود و من از همان زمان که زیر مشتش و لگدهایش جان دادم دیگر تلاشی برای تغییر دیدگاهش نکردم. شاید طرز فکرش برایم اهمیتی نداشت و یا شاید به گذشت کردن عادت کرده‌ام.

- لعنت به روزی که هم دیگه رو دیدیم، لعنت به روزی که خنده‌هات هوش از سرم برد...
لعنت به منی که می‌خواستم باور کنم تو با همه فرق داری.

نه این‌که حرف‌هایش درد نداشته باشد ها، فقط من آن‌قدر درد کشیده‌ام که دیگر تمام وجودم سر شده است. او هنوز هم باور نکرده بود، بعد از چهار ماه آشنایی و ده ماه زندگی زیر یک سقف هنوز باورم نداشت. لعنت به منی که خندیدم و اگر نمی‌خندیدم شاید اکنون زیر سقف ترک خورده خانه‌مان او به لحظه‌ی دیدار اوّل‌مان لعنت نمی‌فرستاد.

بلند می‌شود و من لبخندی به رفتنش می‌زنم. چشم‌های بسته‌ام رفتنش را ندید، اما گوش‌های خسته‌ام صدایش را شنید که پیش از رفتن گفته بود:

- کاش هیچ‌وقت پا تو زندگیم نمی‌ذاشتی.

صدای بسته شدن در اتاق تلنگری به گوش‌هایم که می‌ترسند اشتباه شنیده باشند می‌زند. کدام اشتباه؟ حق داشت من دلیل تمام بدبختی‌هایش بودم، آخر پایی که راهم را به زندگی‌اش باز کرد قلم می‌کنم تا تمام شود درد این جمله‌ی سوزناک.

دلم ضعف می‌رود و یادم به آخرین وعده‌ی غذایی‌ام که یک کیک و آبمیوه در راه مشهد بود می‌افتم. تن کوفته‌ام را به آرامی تکان می‌دهم و در اوج بی‌خیالی راهی آشپزخانه می‌شوم. او همین دقایقی پیش پشت جملاتش آرزوی رفتنم را کرده بود و من آدم رفتن با شکمی گشنه نبودم! باید جان کافی برای دویدن و دور شدن داشته باشم، آن قدر دور که دیگر هوای برگشتن به سرم نزنند و آنجا به مقصد نامعلومم که رسیدم؛ دیگر چیزی نمی‌خورم تا دیگر جانی برای راه رفتن نداشته باشم. خدا را چه دیدی، شاید یک آن به خودم آمدم و دیدم دوباره سر از چهار دیواری غرق در سکوت‌مان در آوردم و آن وقت دیگر جای پشیمانی یا راهی برای برگشت باقی نمی‌ماند.

موهایم را به آرامی شانه می‌کشم و به انعکاس نور خورشید در آینه چشم می‌دوزم. چشم‌هایم می‌سوزند و مدام سعی دارند بسته شوند اما دل کندن از روشنایی زیادی سخت است. آدمی که در تاریکی اتاق به یک باره تصمیم رفتن گرفت و صدای پاره شدن نخ‌ی که او را به این زندگی بند کرده بود را شنید، روشنایی ارزشمندترین دارایی‌اش است.

سشوار را روشن می‌کنم و روی موهای نم‌دارم می‌گیرم. بی‌آن که جهت خاصی به موهایم بدهم دست میان‌شان می‌کشم و آن قدر سشوار را نزدیک موهایم می‌گیرم تا بوی سوختگی‌شان را حس کنم. این همه من سوختم... یک بار هم آن‌ها! هرچه نباشد امروز می‌خواهم آخرین‌هایم را با چنگ و دندان به دست بیاورم، آخرین انتقام، آخرین حرف‌ها، آخرین زخم زبان‌ها و آخرین نفس‌ها.

صدایش هنوز در گوشم است. هزاران آسمان و ریسمان به هم بافته بود و آن اواخر حتی صدای فریادهای بغضی که دست‌وپا می‌زد تا بشکند اما او بلعیدش را هم شنیدم، ولی همه‌ی حرف‌هایش در یک شب زود خانه می‌آید خلاصه کرد. شاید زود خانه آمدنش برایم

پرواز کردن بال می خواهد

آرزو شده باشد، اما دل شکسته را یا باید اساسی بدوزی یا همان کوک‌های یکی در میانی که تاریخ انقضا دارد را هم برایش نرنی. کوک یکی دو روزه را که خودمان هم بلدیم، فقط آن قدر زندگی حوصله‌مان را سر برده که می‌گوییم هرچه باداباد... نهایت روزی چند ساعت به سمت چپ سینه‌مان چنگ می‌اندازیم و ذره ذره مردن‌مان را نگاه می‌کنیم؛ شاید آن وسط‌ها کمی پفیلا هم خوردیم تا قشنگ گوشت تن‌مان شود!

سشوار را که بلا تکلیف روی موهای خشک شده‌ام نگه داشته و به خودم خیره شده‌ام خاموش می‌کنم. حتی سشوار هم گاه قربانی حواس پرت ما آدم‌ها میشد.

موهایم را با کش قیطانی مشکی رنگم می‌بندم و دستی پشت گردن عرق کرده‌ام می‌کشم. دست‌هایم با اشتیاق سمت کیف لوازم آرایشم می‌روند. دلتنگی است دیگر، جانم را می‌دهد تا به آن چه می‌خواهد برسد و آن لحظه که پیروزی از آن او می‌شود انتظار نمی‌رود به فکر هرچه در راه رسیدن به خواسته‌اش قربانی کرده باشد. دل تنگ را با چماق هم که سیاه و کبود کنی باز فردایش با پوستی سفید می‌آید و چماق دستت می‌دهد، فرقی ندارد چه قدر وقت با ارزش را برای آدم کردنش هدر بدهی؛ او دست از خودش بودن نمی‌کشد.

برق لب کوچکم را از میان لوازم آرایش بیرون می‌کشم. ناخواسته لبخندی روی لبم می‌نشیند. درش را باز می‌کنم و بوی عطر توت فرنگی‌اش را به مشام می‌کشم. ردپای توت فرنگی کم و بیش روی تک تک خاطره‌هایمان به جا مانده. رنگ زرشکی‌اش یک آن ذهنم را به سمت خاطره‌ای کوتاه می‌کشانند.

«گذشته»

- سمیر این چه طوره؟

- کدوم؟

- او زرشکیه، ببین چه خوش‌رنگه.

پرواز کردن بال می خواهد
چشم‌هایش را ریز می‌کند و به رژی که از پشت ویتترین مغازه نشانش می‌دادم نگاه
می‌کند.

- آها اون قرمزه رو میگی؟

- قرمز چیه میگم زرشکی.

- مگه زرشکی با قرمز فرق داره؟

کلافه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نگفته بودی کوررنگی داری!

- یادم نمیاد پرسیده باشی!

با لب‌هایی کش آمده و ذهنی پرت شده میان خاطرات برق لب را روی لب‌هایم می‌کشم.
سوزش پوست نازک شده‌ی لبم را نادیده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. با نگاهی گذرا به
ساعت به حرکاتم سرعت می‌دهم، نه این‌که جانی دوباره گرفته باشم‌ها، فقط یک آن ترسی
به جانم افتاد که نکند همین ته مانده‌ی جانم را هم دستی‌دستی تقدیم زندگی کنم. از
جایم بلند می‌شوم و سر راه تکه نان لول شده‌ی روی آپن را برمی‌دارم و در حین پوشیدن
کفش‌هایم گازی بزرگ از ساندویچ می‌زنم. با عجله همان دم در ساندویچ را تمام می‌کنم و
نفسی عمیق می‌کشم تا شاید سکسکه‌ام تمام شود.

شال سفیدم را از دور گردنم برمی‌دارم و مقابل آینه‌ی نصب شده کنار در روی سرم مرتبش
می‌کنم. دل از آینه‌ی پر از لک و گرد و خاک می‌گیرم. از خانه بیرون می‌روم و تمام فکرم را
به وقت کم نیاوردن می‌دهم. ای کاش حداقل امروزی را که می‌خواستم برای خودم باشم
ماشینی زیر پایم بود تا با فکر پای پیاده این‌طرف و آن‌طرف رفتن یا از این اتوبوس به آن
اتوبوس رفتن خسته‌ام نکند. ساعت را نگاهی می‌اندازم. یک ساعت مرخصی برای آدمی که
دلش برای آزاد بودن زیادی هوایی شده خیلی کم است و من چقدر خسته‌ام از قانع بودن.

پرواز کردن بال می خواهد

خودم را با سری پایین افتاده و استرسی که چنان چنگ به جانم انداخته بود تا مبادا گاز دیگری از ساندویچ نان و پنیرم بزنم به سر کوچه می‌رسانم. ترس دیدن صاحب‌خانه با دورتر شدن از کوچه‌مان ذره‌ذره محو می‌شود. نه این‌که او آدم بیرون کردن‌مان از خانه باشد، فقط من آن‌قدر آدم باحوصله‌ای نیستم که داستان‌های جورواجورش را گوش بدهم تا آخرش به آن‌جا که بدجوری پول نیاز دارد و کسی نیست تا کمکش کند برسد را ندارم. اصلاً نمی‌دانم چرا هربار یقه‌ی من را می‌گرفت؟ حتماً او هم دلش قرص بودن پرستوی ساده‌ی گذشته بود وگرنه بعد از چهار سال مستاجری‌مان فهمیده بود پولش از جیب سمیر بیرون می‌آید نه من.

«آدم‌ها را احمق فرض نکن،

همان احمق‌های تو سری خور...

روزی هوش و گوش‌شان زبان زد هرکس و ناکسی بود.

اما از یک جایی به بعد؛

ترجیح دادند نفهمند، نشنوند، نبینند... احمق باشند!»

دستم را برای ماشینی که بوق زنان از کنار ره‌گذران رد می‌شود تکان می‌دهم و در همان حین تکه‌ی آخر ساندویچ را به زور در دهانم می‌چپانم. لقمه را به سختی می‌بلعم و با سرفه‌ی کوتاهی رو به راننده می‌گویم:

- آب و برق می‌رین؟

مرد میان‌سال سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- سوارشین.

در عقب را باز می‌کنم و با این‌که دلم نشستن روی روکش‌های کثیف ماشینش را نمی‌خواهد، به آرامی سوار می‌شوم. جای ما آدم‌هایی که پول ماشین خریدن نداشتیم روی همین روکش‌های چرکی است که خدا می‌داند آخرین بار کی شسته شده‌اند.

پرواز کردن بال می خواهد

مرد انگار که کسی دنبالش کرده باشد بی مکت می راند. نمی دانم عجله اش برای چه بود؟ کاش فقط کمی از گوشه‌ی چشمش نگاهی حواله‌ام کند تا شاید رنگ پریده و معده‌ای که با هر دست انداز به هم می پیچد به چشمش بیاید.

- شما چند سالته دخترم؟

نگاه از شیشه‌ی ماشین می گیرم و با کمی مکت می گویم:

- ببخشید؟!

این بار عادی تر از قبل می گوید:

- سن تون رو پرسیدم.

مشکل ما آدم‌ها همین است دیگر! چشم‌هایم را می بندیم و به هرکس و ناکسی اعتماد می کنیم. شاید جای من دزدی این پشت نشسته بود و منتظر فرصتی برای گذاشتن چاقو بیخ گلویش بود. به آرامی می گویم:

- چند ماه دیگه بیست و سه سالم میشه.

آهی می کشد و می گوید:

- قدر جوونیت رو بدون دخترم، ما که دستی دستی روزهای خوبمون رو از دست دادیم ولی چه فایده که جز حسرت خوردن کاری از دستمون بر نیاد.

او منتظر است من از بحث استقبال کنم تا از روزهای از دست رفته اش بگوید و من اما ذهنم به گذشته پرت می شود.

«گذشته»

پرواز کردن بال می خواهد

سنگ کوچک را در حین حرکت به جلو شوت می‌کنم و منتظر می‌مانم تا این بار سمیر سنگ را همراهان کند.

- سمیر؟

- جانم؟

- حاج آقا میرزایی رو می‌شناسی؟

- همون مداح پارسال؟ آره می‌شناسمش چه‌طور؟

سنگ را بار دیگر همراه قدم‌هایم به جلو می‌فرستم و با نگاه به برگ‌های درختان که دست نوازش باد بر سرشان کشیده می‌شود ادامه می‌دهم:

- پارسال قبل فوتش بهم گفت قدر جوونیم رو بدونم.

با یاد آخرین لبخندش یک آن دلم برای صدای خش دار و گریه‌هایش در حین مداحی تنگ می‌شود.

- می‌ترسم قدرش رو ندونم و زیر قوالم زده باشم.

- همین‌جا نگه دارید.

ماشین به یک‌باره از حرکت می‌ایستد و صدای گوش خراش ترمز در گوشم می‌پیچد. پیاده می‌شوم و بی‌آن‌که نگران باقی مانده‌ی بیست هزار تومانی‌ام می‌باشم سمت عکاسی می‌روم.

دروغ گفته بودم. من بیشتر از زدن زیر قوالم، می‌ترسیدم واقعاً از هرچه بترسم رفته‌رفته به سرم بیاید. من از روبه‌رو شدن با ترس‌هایم می‌ترسیدم... و فقط ای کاش آن‌همه ترس‌های جورواجور نهفته نداشتم تا هر روز نیمی دیگر از من را دخترکی بغض کرده از ترس در بر نگیرد.

پرواز کردن بال می خواهد

تک پله‌ی کوتاه مغازه را بالا می‌روم و به کفش‌های خاکی‌ام نگاهی می‌اندازم. اشکالی ندارد، عکس‌هایمان که فقط لبی خندان و چشم‌هایی می‌خواهند که در برابر نورِ عکاس تاب بیاوردند... حال چه فرقی دارد پایمان شل، شلوارم کثیف یا کفش‌مان خاکی باشد؟

«یک وقت‌هایی باید کادرمان را بزرگ‌تر کنیم،

شاید کمی پایین‌تر از لبی خندان دلی عزاگرفته باشد.»

- سلام وقتتون بخیر.

- سلام خوش اومدین، چه کمکی از دستم بر میاد؟

نگاه از کفش‌هایم می‌گیرم و به دختر نوجوانی خیره می‌شوم که دست‌هایش با عجله روی صفحات کیبوردش حرکت می‌کند.

- عکس می‌خواستم، عکاس‌تون هستند؟

سری تکان می‌دهد و با اشاره به دری که کمی آن‌طرف‌تر هست می‌گوید.

- بله، بفرمایید اون‌جا آماده بشین الان میان.

لبخندی از سر رضایت می‌زنم و به اتاقک کوچک می‌روم. نگاهی به آینه‌ی قدی نصب شده در اتاق می‌اندازم و بار دیگر دستی به شال سفید رنگم می‌کشم. گوشه‌های تاب برداشته‌اش را با حساسیت صاف می‌کنم و ابروهایم را با انگشت شصت صاف می‌کنم.

روی تک صندلی بلند درون اتاق که پس‌زمینه‌ای سفید پشتش قرار گرفته می‌نشینم. سری می‌چرخانم و عروسک‌های چیده شده در گوشه و کنار اتاق را با چشم‌های تیزبینم رصد می‌کنم. آن زمان‌ها من جایی میان عکس‌ها نداشتم. انگار کسی نمی‌خواست ردی از بچگی دخترک نحس در عکس‌هایش باشد.

- آماده‌اید؟

سرم را بالا می‌گیرم و با سر جواب مردِ دوربین به دست را می‌دهم.

پرواز کردن بال می خواهد
- سرتون رو بالا بگیرید، یکم چپ... خوبه.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و به دوربین خیره می‌شوم.

- یک، دو، سه.

نور چشم‌هایم را می‌زند و ناخودآگاه پلکی می‌زنم. دست‌هایم مانند سفید نخ‌ام را چنگ می‌زنند و من یک لحظه... فقط یک لحظه حسرت این روشنایی کوتاه را می‌خورم. می‌شود فقط یک لامپ کم نور در اتاقک کوچکم نصب کنید؟ نه این‌که بهانه بگیرم ها، فقط این‌جا آن‌قدر تاریک است که گاه می‌ترسم نکند چشم‌هایم نبیند؛ آن‌قدر تاریک که دلم برای دیدن یک دیوار سفید مزین شده با ترک‌های کوچک هم تنگ شده است. اصلاً من را در رأس روشنایی بگذارید، حاضرم عینک دودی‌ای به چشمانم بزنم و از پشت قاب عینک هم که شده تماشا کردن را تجربه کنم. من فقط می‌خواهم خودم را، زندگی‌ام را، اطرافم را، ببینم؛ اما این حوالی تقاضای چشم‌هایی بی‌نا و کمی روشنایی بلند کردن پا از گلیمم است.

- چه‌طوره؟

- میشه یکم دیگه روش کار کنید؟ چهره‌م خیلی بی‌روح افتاده می‌خوام خوش‌حال‌تر به نظر بیام.

دختر با تعجب دقیقه‌ای مکث می‌کند و بعد دوباره مشغول کارش می‌شود. به قاب‌های چیده شده در قفسه نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- اون قاب مشکیه قیمتش چنده؟

- اون آخری؟ پنجاه هزار تومن.

سری تکان می‌دهم و با لبخند می‌گویم:

- پس بی‌زحمت رو اون قابش کنید.

پرواز کردن بال می خواهد
باشه‌ی زیر لبی‌ای می‌گوید و من هنوز تردید را میان تک‌تک حرکاتش می‌بینم.

- ببینید خوب شد؟

نگاهی به صفحه‌ی سیستم می‌اندازم. پوست رنگ پریده‌ام را کمی طبیعی‌تر کرده بود و خط لبخندم را کمی محوتر از قبل. برق لبی که خشکی لب‌هایم را از دیده‌ها پنهان کرده بود حال بیش از قبل به چشم می‌آمد و راستش را بخوام بگویم انگار دختر خوش‌حال و زیباروی درون عکس دیگر من نیستم.

- خیلی خوب شده، ممنونم.

- خواهش می‌کنم، پس بشینید تا من چاپش کنم بدم خدمتون.

سری تکان می‌دهم و روی صندلی چرم مشکی می‌نشینم. نگاهی به کیف پول و دو تراول صد تومانی‌ام می‌اندازم. نمی‌دانم کی آن قدر همه چیز گران شد که قاب‌های ده تومانی قدیم پنجاه هزار تومان شد. ما آدم‌ها از زمانه عقب مانده‌ایم، گوشت گران شد، مرغ گران شد، لبنیات گران شد... همه چیز ارزشش بیشتر از قبل شد و ما هنوز صد تومان بیشتر در کیف‌مان نداریم؛ شاید کم تلاش کرده‌ایم، شاید باید بیشتر از خودمان بگذریم و آن قدر جان بکنیم تا نان شب‌مان در بیاید. اصلاً مهم است؟ به نظر من که مهم نیست! این صد تومانی هم که برود فردایش یک صد تومانی دیگر در کیف پول کهنه‌ام جاخوش می‌کند، فقط نه این‌که ناراضی باشم؛ اما یک وقت‌هایی دلم می‌خواهد میان آن پول‌هایی که برای خرج خانه یا واجبات می‌دهم، یک ده تومانی هم که شده برایم بماند. مهم نیست که با ده تومان دیگر آدامس هم نمی‌توان خرید، فقط می‌خواهم یک لحظه فکر کنم ته مانده‌ی پول‌هایم را می‌توانم کنج کیف پول پوسیده‌ام بگذارم و هر روز نگاهش کنم تا آن قدر از این ده تومانی‌ها برایم بماند که حداقلش یک کیف پول جدید برای خودم بخرم.

- عکستون حاضره.

نگاه از ناخن‌های کوتاه و بلند نامنظم می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. عکس قاب شده را در دست می‌گیرم و نوار سیاه چاپ شده‌ی بالایش را با سر انگشت لمس می‌کنم. نگاه

پرواز کردن بال می خواهد

ترحم برانگیز دخترک کنجکاوی که انگار دنبال ردی از سرطان در من می‌گردد تا زمان مرگم را حدس بزند هم‌چنان رویم می‌چرخد.

پول عکس را می‌دهم و از مغازه بیرون می‌زنم. دمی عمیق می‌گیرم و هوای آلوده به نفس‌های خسته‌ی مردم این شهر و ماشین‌ها را به ریه‌هایم می‌فرستم، شاید فردایی برسد که همین هوای آلوده هم آن‌قدر گران شود که از پس داشتنش بر نیاییم! با پای پیاده راه آمده را برمی‌گردم. شاید تا خانه راه زیاد باشد، اما پاهایم این روزها زیادی استراحت کرده‌اند؛ امروز از آن روزهاست که باید شیرهی جان‌شان را بَمَکَم.

فکر قاب پنجاه هزار تومانی هنوز در سرم است. شاید باز دلم کمی ته مانده در کیف پولم بخواهد اما پشیمان نیستم. آخرین عکس‌ها باید زیباترین لبخندها و زیباترین لبخندها زیباترین قاب‌ها را باید داشته باشند.

سیب زمینی‌های سرخ شده را از روغن بیرون می‌آورم و در دیس پیتزا خوری می‌ریزم. مرغ‌های ریش شده را در دیس دیگری می‌ریزم و سر آخر ناخنک کوچکی می‌زنم تا شاید صدای قار و قور شکمم بیش از این آبرویم را نبرد و بهانه گیری نکند.

ظرف‌ها را روی میز، کنار پارچ آب و پیش دستی‌ها می‌گذارم. کنار اُپن می‌روم و به آرامی می‌گویم:

- سمیر غذا حاضره.

موبایلش را کنار می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. پشت به او خودم را مشغول کشیدن غذا در ظرف‌ها می‌کنم، آن‌قدرها هم کم ظرفیت نیستم؛ فقط سخت است با آدمی روبه‌رو شوی که نبودنت را آرزو کرد و تو آن‌قدر از زندگی بریده باشی که برآورده کردن آرزویش برایت چون آب خوردن باشد.

- چه بوی خوبی، ببین پرستو کوچولو چه کرده.

پرواز کردن بال می خواهد

راست می‌گفت، من کوچک بودم. قد کشیدن هرگز به معنای بزرگ شدن نبود و من این حقیقت را لابه‌لای ذوقی که از قد کشیده‌ام داشتم پنهان کردم تا چشمم به او نیفتد. من کوچک بودم و با وجود کوچک بودنم می‌خواستم بزرگ باشم... ای کاش بهای بزرگ‌تر خودم بودن انقدر طولانی نبود، نه این‌که خسته شده باشم؛ فقط هرچه نباشد هنوز هم کوچکم و پرستویی که پشت بزرگ بودن‌های تو خالی‌ام پنهان شده هنوز آن‌قدری بزرگ نشده که بداند وقتی حوصله‌اش سر می‌رود باید زیرش را کم کند، گناه‌ام حوصله‌ی سر رفته‌ام است یا دخترکی که در خودم زندگی کردم؟

روبه‌روی یک‌دیگر می‌نشینم. سنگینی نگاهش هر لحظه بیشتر می‌شود و من در کمال آرامش با غذایم بازی می‌کنم. من آدم خونسردی نبودم و خون‌سرد بودن را هنوز هم یاد نگرفته‌ام، فقط آن‌قدری سرم را در بشقاب غذای نصفه و نیمه‌ام فرو کرده‌ام که نگاهش کمتر دیوانه‌ام کند.

- ساکتی.

لیوان آبم را از آب یخ پارچ پر می‌کنم و از همین حالا دندان‌هایم با دیدن یخ‌ها می‌لرزند، حال خدا می‌داند از سرما یا از ترس!

- چی بگم؟

- چی دوست داری بگی؟

- سکوت... از حرف زدن بی‌زارم.

جرعه‌ای از آب سرد لیوان می‌نوشم. دندان‌های پر شده‌ی عقبم از سرمایش تیر می‌کشد و من چهره در هم می‌کشم.

- ولی قبلاً دوست داشتی حرف بزنی من گوش بدم.

- یادمه، ولی هیچ‌وقت گوش ندادی!

- دیره برای گوش شنوا بودن؟

پرواز کردن بال می خواهد

- دیره، خیلی دیره.

لیوان را سرجایش می‌گذارم و با وجود معده‌ی منقبض شده‌ام سیب زمینی‌ای را در دهانم جا می‌دهم تا دندان‌هایم آن‌قدر تکه پاره‌اش کنند که آرام بگیرند.

- لجباز شدی.

- لجباز نشدم، فقط می‌خوام واقع بین باشی. دیره سمیر، خیلی دیره. اون‌قدر حرف‌هام رو ریختم تو خودم و خودخوری کردم که دیگه حرفی برای گفتن نمود.

- دوست داری بریم بیرون؟

بغض می‌کنم. من حرفی برای گفتن نداشتم اما باز هم برایش حرف زدم و او نشنید. شاید هم شنید، فقط شنیدن به ضررش بود که از یک گوشش در و آن دیگری دروازه شد. پس او می‌شنید، تمام این مدت می‌شنید و فقط از شنیدن فرار می‌کرد؛ او از منی که تنها آرزویم یک شانه برای گریه و یک گوش شنوا برای شنیدن حرف‌هایم بود فرار می‌کرد تا مبادا حرف‌هایم گوش‌هایش را به درد بیاورد. همش تقصیر خودم است که میان تکتک کلماتم آن‌قدر زجه و مویه جا داده‌ام که شنیدن‌شان برایش دردناک باشد.

- کجا بریم؟

- هر جا تو بگی.

چه می‌گفتم؟ من که جایی برای رفتن نداشتم، آن‌قدر کنج خانه‌مان نشستم که جایی برای رفتن نمی‌شناسم. در سکوت به غذایم خیره می‌شوم و چنان با دقت نگاهش می‌کنم که انگار لابه‌لای مرغ‌های ریش شده و سیب زمینی‌های خلالی جوابی برای سوالش هست.

- من خیلی خوابم میاد، توام خستگی از سر و روت می‌باره. امشب رو خونه بمونیم... فردا رو که خدا ازمون نگرفته، فردا می‌ریم بیرون.

حقیقتش خدا فردا را از ما دریغ نکرده، اما من می‌خواهم فردایی که از همین حال برایش برنامه می‌ریزیم را از خودمان دریغ کنم؛ به توان تکتک لحظاتی که خندیدم اما یادم رفت

پرواز کردن بال می خواهد

خدایی هست و هرچقدر هم دندان روی جگر بگذارد، دلیل بر تبرئه شدن مان نمی شود! او فقط منتظر است تا به وقتش پس گردن مان بزند.

- خب فردا کجا بریم؟

- بریم سینما، یه فیلم طنز جدید اومده اون رو ببینیم.

کمی فکر می کنم و سریع می گویم:

- بعدش بریم کله پاچه بخوریم، خیلی وقته نخوردیم.

- بعدش چی؟

- مگه بعد هم داره؟

- یه روز خوب چیزی بیشتر از یه فیلم و غذا نیاز داره.

تعجبم ذره ذره محو می شوم. او نمی خواست وقت بگذرانیم، یک روز خوب می خواست؛ چیزی فراتر از تصورات مغز کوچکم.

- خب بعدش می تونیم بریم شهربازی.

- شهربازی؟ من بچه بودم نرفتم الان برم؟

- چرا نرفتی؟ همه ی بچه ها شهربازی دوست دارند که هیچ... چون شون رو هم براش می دند!

دست هایش را زیر چانه اش می زند و خیره به نگاه پرسش گرم با لحنی که یک خروار حسرت را در خود گنجانده می گوید:

- مرد که شهربازی نمیره.

- مرد بودن به این چیزا نیست.

- به چیه؟

از جایم بلند می شوم و به آرام ترین حالت ممکن ظرفها را جمع می کنم و در سینک ظرفشویی می گذارم. حقیقتش این بود که خودم هم نمی دانستم مرد بودن را چطور تعبیر کنم، آن قدر میان یک مشت نامرد جولان داده ام که درکی از شناخت مردانگی نداشته باشم. اما نامردها را خوب می شناسم، سمیر آدم بدی نیست اما نامرد است؛ نه این که از همان اول نامرد بوده باشد، آنها نامرد بارش آوردند! آن قدر در گوشش برایش باید و نباید کردند که مرد بودن را مثل درس های خسته کننده ی تاریخ فقط از حفظ کند و هر بار طوطی وار برایم تکرار کند. او به خیال خودش مرد است و من حتی نمی توانم او را مقصر خیال های خامی بدانم که از همان بچگی میان افکار کودکانه اش چپاندند و هزاران بار برایش دیکته کردند. مقصر کیست؟ کی مرد بودن را این طور تعبیر کرد؟ خانواده اش؟ به خانواده اش چه کسی این حرفها را خوراند؟ کی قرار است این زنجیره ی باورهای پوچ تمام شود خدا می داند و بس.

سکوت مان آن قدر طولانی می شود که دیگر حتی پیدا کردن جواب سؤالش را بی خیال می شوم، و او هم شنیدن جواب را بی خیال می شود. بی خیال شدن را خیلی خوب بلدیم و الحق که این طور وقتها زیادی به کارمان می آید.

صورت خیسم را خشک و ابروهایم را با انگشت شصت مرتب می کنم. با آرامشی عجین شده در حرکاتم روبه روی آینه می نشینم و آستین های لباس نخی مشکی ام را بر حساب عادت بالا می زنم.

نگاهم را به لوازم آرایشی هایی می دوزم که بعضی هایشان را نه می شناسم نه به خاطر دارم چه طور باید استفاده شان کنم. هرچه دم دستم می آید را به صورتم می زنم، آن قدر که وقتی به خودم می آیم به دختری نگاه می کنم که خیلی از من سابق فاصله دارد. نمی دانم پوستم را زیاد تیره کرده ام یا روشن است، اصلاً نمی دانم تیره اش قشنگ است یا روشنش؛ نمی دانم لوازمی را که ساحل استفاده شان را یادم داده بود چه نام دارد و من بی خیال دنیا می خواهم صورتم را آن طور که دلم می خواهد نقاشی کنم. اصلاً به قول ساحل آرایش کردن

مثل نقاشی کردن است، طرح و رنگش را خودت باید بزنی؛ مگر این که از نقاش بودن فقط تقلید از کارهای دیگران را بلد باشی.

پوست سفیدم را با کرم‌های مختلف کمی برنزه می‌کنم؛ دست‌هایم می‌لرزد اما با قاطعیت رژ قرمز را برمی‌دارم. رژ را با فشار روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم و آن قدر این حرکت را تکرار می‌کنم تا به پررنگ‌ترین حدّ خود برسد. ای وای بر من، لیست آرزوهایم را گم کردم؛ خداکنه بعد از رفتنم یکی پیدااش کند و استفاده از رژ قرمز را برایم خط بزند... .

خط چشمم را بارها کج می‌کشم، رژ گونه‌ام بارها پررنگ می‌شود، سایه‌ها را بارها لنگه به لنگه می‌زنم و با بی‌خیالی بار دیگر پاک‌شان می‌کنم. وقتی پاک کردن نه درد زخم شمشیر را دارد نه وقت زیادی می‌گیرد پس مسیرش را پیش گرفتن آن قدری آسان هست که غصه‌ی تمام شدن خط چشم، رژ گونه و یا سایه‌ها را نخورم!

آن قدر دستمال و لوازم هدر می‌دهم تا آخرش لبخند رضایت روی لب‌هایم جاخوش کند. از خط چشمی که باور دارم هنوز کاملاً هم‌سان نیست خرده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. در چوبی کمد لباس‌هایم را باز می‌کنم و از میان مانتو و روسری‌های آویز شده کاور سفید رنگی که جای زیادی گرفته را بیرون می‌کشم. لباس را با حساسیت از کاور خارج می‌کنم و دستی روی دامن لطیفش می‌کشم. این همان لباس سفیدی بود که آرزوی پوشیدنش را همیشه داشتم، نمی‌دانم اولین بار کی آرزویم شد... شاید آن روزی که خواستم لاک بزنم و گفتند هروقت رفتم خونه‌ی شوهر؛ یا نه شاید هم اول خواستم ابروهایم را بردارم. حالا این‌ها که مهم نیست، مهم آرزوهایی‌ست که حتی با خانم خانه‌ی خودمان شدن هم برآورده نشدند و حسرت‌شان رفته‌رفته بذر عقده را در دل‌مان کاشت.

پیراهن سنگین را به سختی می‌پوشم. همان احساس خفگی، همان لبخند، همان پرستوی گذشته... بندهای لباس را سفت می‌کنم و مقابل آینه‌ی قدی اتاق‌مان می‌ایستم. آینه هم خوب چیز است ها، یک وقت‌هایی یادت می‌آورد می‌توانی بهترین خودت باشی!

موهایم را جمع می‌کنم و چند لخ کوتاهش را از تور روی سرم بیرون می‌ریزم. آستین‌های توری لباس دست‌هایم را کاملاً پوشانده و فقط اگر از توری بودنش خرده بگیریم هیچ

پرواز کردن بال می خواهد

مشکلی وجود نداشت. کفش‌های پاشنه بلند را از ته کمد بیرون می‌کشم و با ذوقی آشکار می‌پوشم‌شان. این من بودم، پرستویی که به شوق پرواز خودش را از چاله به چاه انداخت و من چه قدر به این من ساده اما خوش‌خیال افتخار می‌کنم.

دامن لباسم را کمی بالا می‌گیرم تا زمین نخورم و با قدم‌هایی آرام گویی ملکه‌ای هستم و کسی خبر ندارد راه می‌روم. صدای پاشنه‌های کفش‌هایم روی آسفالت‌های خیابان به گوش می‌رسد. نگاه‌هایی غریبه، نگاه‌هایی که انگار پیش از این‌ها رنگ سفید را ندیده‌اند و آن‌ها هم می‌خواهند به همین یک روز تمام عقده‌هایشان را از سر بگیرند.

ماشین‌ها به سرعت از کنارم می‌گذرند و گاهی صدای بوق تاکسی‌ها را کنار گوشم می‌شنوم. آدم‌هایی که پچ‌پچ کنان در حین خیره نگاه کردنم هرچه در سرشان است را برای دیگری بیرون می‌ریزند و عابران پیاده‌ای که تمسخر از نگاه‌شان می‌برد. این‌جا هرکس یک طور نگاهت می‌کند، بستگی دارد زاویه‌ی دیدشان چه باشد و بس.

از پل عابر نوساختی که هنوز حتی وقت زدن پوستره‌های تبلیغاتی‌اش را نکرده‌اند و همان‌طور نیمه ساخته بازش کرده‌اند بالا می‌روم. می‌شنوی؟ گوش‌هایت را باز کن پرستو، صدای قدم‌هایت را از این پس دیگر نمی‌شنوی؛ می‌خواهی پرواز کنی و حتی شاید روزی رسد که شنیدن صدای قدم‌هایت برایت آرزو شود! آدمی‌زاد است دیگر، از یک شاخه خسته می‌شود به شاخه‌ی دیگری می‌پرد.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

دستم را روی نرده‌های سفید خاک گرفته می‌کشم و میان راه از حرکت می‌ایستم. نسیم خنک بهاری تضاد عجیبی با آفتاب سوزان امروز دارد، طوری که نمی‌دانی گرم‌ت یا سردت است. دست‌هایم می‌لرزد، نه از سرد و گرم شدن... از فکر بی‌خبر رفتن. اما حق دارم کمی هم دلم برای لباس عروس سفیدی بسوزد که جانم برایش می‌رود و می‌خواهم چنان به رنگ خون درش بیاورم که دیگر هیچ از آن نماند.

پرواز کردن بال می خواهد
شماره‌ی سمیر را می‌گیرم و بعد از چند بوق پیغام گیرش فعال می‌شود.

- سمیر.

مکثی می‌کنم و بغض بیخ گلویم را می‌چسبید. صدایم می‌لرزد و هنوز شروع نکرده
قطره‌اشکی راه گونه تا چانه‌ام را پیاده روی می‌کند.

- می‌دونی هر روز ساعت‌ها به این لحظه فکر کردم. وقت‌هایی که خواب می‌موندم خواب
این لحظه رو می‌دیدم، وقت‌هایی که غدام می‌سوخت تو فکر این لحظه بودم... نمی‌دونی
چقدر سخنرانی تو سرم نوشتم و همه را مچاله کردم انداختم دور.

ذهنم از هر حرفی خالی بود و نمی‌دانستم از کجایش شروع کنم تا تایم پیغام‌گیر تمام
نشود. به یک‌باره شروع می‌کنم به گفتن:

- سمیر من خیلی آرزوها به دلم موند، مویی که نتونستم رنگ کنم، مانتویی که نتونستم
پوشم، آرایشی که نتونستم بکنم؛ واقعیتش این بود که اگه آدم‌ها سنگ جلوی پام
نمی‌نداختن شاید می‌تونستم اونی باشم که آرزوش رو داشتم. تو این کشور، تو این شهر،
تو این نقطه‌ای که من و ایسادم زن بودن مثل یک مجازات می‌مونه. یه وقت‌هایی با خودم
میگم مگه بار گناه‌هام چقدر سنگین بوده که انقدر مجازات شدم؟ تقاص کدوم گناه رو پس
میدم؟

با کمی مکث نفسی تازه می‌کنم و نگاهم را به ماشین‌هایی می‌دهم که از یک‌دیگر سبقت
می‌گیرند و با سرعت لایی می‌کشند. آن‌ها هم عجله داشتن، عجله برای رفتن... برای
نماندن!

- می‌خوام آرزوی یک روز خوب به دلت بمونه سمیر. آرزوی فیلمی که ندیدیم، غذایی که
نخوردیم، شهربازی‌ای که نرفتیم و خداحافظی‌ای که از شنیدنش محرومت کردم.

تماس را قطع می‌کنم. من خوش‌حال‌ترین غمگین روی زمینم. دیوانگی است؟ یک عمر
دیوانه بودیم این یک روز هم رویش، می‌خواهم زار بزوم و بخندم اشکالش کجاست؟

این بار شماره‌ی ساحل را می‌گیرم. پیغام‌گیر فعال می‌شود و من خنده‌هایم بلندتر می‌شود!

- ساحل آدم‌ها خیلی بی‌معرفتند، می‌دونی چرا؟ چون می‌شنوند، می‌فهمند، حس می‌کنند. اما نادیده می‌گیرند. بذار برات مثال بزنم، مثل تویی که پیغام‌هام رو گوش میدی و پاک می‌کنی تا پیغام بذارم اما آرزوی شنیدن صدات رو به دلم می‌ذاری. من این همه آرزوی زنده به گور کرده داشتم این یکی هم روش؛ فقط زنگ زدم بگم این رسمش نیست اگه به خاطر خودت بر نمی‌گرددی به خاطر خانواده‌ای برگرد که نبودت داغونش کرده.

پیغام گیر قطع می‌شود و دیگر اجازه‌ی کلامی بیشتر حرف زدن را به من نمی‌دهد. نام سبحان را که می‌بینم با سر انگشت لمسش می‌کنم. مگر این‌جا آخرش نیست؟ تک تک روزهایم را در باتلاق زندگی‌ام دست‌وپا زدم اما کسی کمکم نکرد، حال یک امروز که می‌خواهم غرق شدن را بپذیرم و نفس‌های آخرم را می‌کشم چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام از یک پیغام ساده دریغ کنم.

شماره‌اش را می‌گیرم و خدا خدا می‌کنم که با سمیر در جلسه باشد تا جواب ندهد. بوق‌ها که طولانی می‌شوند میان گریه‌هایم لب‌هایم به خنده باز می‌شوند. آرام لب می‌زنم:

- نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو... .

با کمی مکث لب می‌زنم:

- مولوی.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

تماس را قطع می‌کنم و این بار حس می‌کنم زیاد از حد حرف زده‌ام. آن یک جمله آن قدر حرف در خودش داشت که گفتنش برای او زیاد بود! عجیب است که امروز آدم سخاوتمندی شده‌ام. این بار پیامک‌هایم را باز می‌کنم و روی شماره‌ی رها می‌زنم. با انگشتانی یخ زده از سرما که به خود می‌لرزند آرام آرام تایپ می‌کنم:

- رها آدم‌ها یه وقتایی می‌خوان فرار کنند از واقعیت. من خیلی فرار کردم، کل زندگیم در حال دویدن بودم اون قدری که وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدم به آخر خط ولی حتی یک لحظه هم زندگی نکردم. اگه دارم میرم اسمش رو نذار حماقت، این لطفیه که در حق خودم می‌کنم. هیچ وقت مشکل از بقیه نبود، همیشه من بودم. منی که چشم پوشی می‌کردم، می‌بخشیدم، سادگی می‌کردم... هرچی نباشه آدم‌هایی که شخصیت وابسته‌ای دارند بهتر از این نیستند! نمی‌دونم چرا سکوت کردی، چرا نگفتی سمیر که هیچ من خودمم نیاز به درمان دارم؛ ولی کاش می‌گفتی... همیشه دلم یکی رو می‌خواست که به روم بیاره آدمی که ازش فرار می‌کنم خودمم. من اینم رها، آدمی که وابستگی را عشق تعبیر می‌کنه، آدمی که می‌ترسه این وابستگی‌ها کار دستش بده. من همون کسی‌ام که ازش متنفرم و حاضرم تو این لحظه همه چیز رو تموم کنم ولی با آدمی که تمام عمرم ازش متنفرم بودم زندگی نکنم.

کفش‌های پاشنه بلند سفیدم را در می‌آورم و همان‌جا روی پل عابر می‌گذارم. به آرامی قطره اشک جمع شده در چشمم را کنار می‌زنم و بی‌خیال پخش شدن خط چشم یا ریمیل نشسته روی مژه‌هایم می‌شوم. موبایلم را سفت می‌چسبم و با احتیاز خودم را آن طرف نرده می‌برم. صدای هیاهوی آدم‌ها و ماشین‌هایی که بعضی متعجب نگاهم می‌کنند چنان کر کننده‌اند که اگر دست‌هایم بند دو نرده‌ی خاکی نبود گوش‌هایم را می‌گرفتم.

شماره‌ی خانه‌مان را می‌گیرم. می‌دانستم او خانه است، همیشه بوده و همیشه می‌ماند!

- بله؟

- حاج آقا.

- پرستو؟ چیزی شده زنگ زدی؟

این‌جا ما باید چیزی بشود تا یادمان از یک‌دیگر بیوفتد و این برای آدم‌هایی که حضورشان را به زور تحمل می‌کنیم آن‌قدرها هم عجیب نیست.

- یادته گفتی با لباس سفید اومدم با لباس سفید هم برمی‌گردم؟

سکوتش را می شنوم اما صدای نفس هایش شنیدنش را ثابت می کند.

- واست سفید پوشیدم حاج آقا، فقط به حاج خانم بگو عزیز دردونه ش، تک دخترش داره میاد. نکته این بار هم پشت در بمونم ها... .

موبایل از دستم می افتد و من تنها آخرین نجوای پرستو گفتنش را می شنوم. من به این جا تعلق ندارم، پرنده ها را چه به قدم زدن روی زمین؟

می خواهم پرواز کنم، حتی اگر پروازم سقوط در پیش داشته باشد... اصلاً آدم باید قانع باشد؛ من به همان چند ثانیه ی معلق بودن میان زمین و آسمان قانع شده ام.

نگاه خیسم را به دوربین هایی می اندازم که منتظر ثبت دختر سفید پوش مانده اند. یکی شان پلن دختر فراری بودن برایم می چیند، دیگری پلن ازدواج اجباری و آن میان تک و توکی آدم هایی هستند که خیریت نکردنم را آرزو می کنند؛ همان هایی که نمی دانم میان این آدم های مجازی چه می کنند.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

- همیشه دنبال یه فرصت بودم. هروقت یه اتفاقی می افتد مرگ دم دستی ترین چیزی بود که برای خودم تجویز می کردم، ولی هر بار امروز و فردا می کردم. من می ترسیدم و ترسیدن از مرگ طبیعی ترین ترسیه که انسان می تونه داشته باشه. حالا فهمیدم مردن دلیل نمی خواهد! فقط کافیه دیگه نترسی، کافیه خودت با دست های خودت کفنت رو تنت کنی، کافیه یه لحظه حس کنی دیگه نمی کشی... من چند روزیه دیگه نمی کشم اما امان از عکس پای قبر و کارهای کفن و دفن که آدم رو چند روز معطل می کند.

من دیوانه ام؟ سوال ندارد، معلوم است که هستم. دیوانه ام که با خودم حرف می زنم تا تنهایی ام این دم آخری بیشتر خار چشمم شود. اما دیوانگی بهتر است از عاقل بودن، حداقلش این است که الآن پایین بروی کاری به کارت ندارند؛ آدم عاقل که دم پر آدم دیوانه نمی شود.

پرواز کردن بال می خواهد
دست‌هایم را به آرام آزاد می‌کنم و برای آخرین بار نگاهم می‌خ ماشین‌هایی می‌شود که
همه‌شان ترمز کرده و دیگر حرکت نمی‌کنند. اما از حق نگذریم گرمای خونی که جاری
شدنش را حس کنی سرتر از گرمای آغوشی‌ست که به داشتنش می‌بالی!

«سنگ ریزه‌ها که چیزی نیستند،

تو تا فردا هم که سنگ ریزه سر راهم بریزی کنارش می‌زنم...

اما می‌شوی خودت سد راهم نشوی؟

آخر بحث تو که می‌شود؛

کنار زدنت آن قدر محال است

که در عوض خودم مهره‌ی سوخته‌ی این بازی شوم!

هرچه نباشد بازی برد و باخت دارد...»

پرستو رفتنش را با هزاران ریسک رقم زده بود. آن قدر از زندگی‌اش بریده بود که درصدی به
احتمال زنده ماندنش اهمیت نمی‌داد. او رفتن را به ماندن ترجیح داد و از خودش تنها
چند صدای ضبط شده و قاب عکسی که گوشه‌اش ربانی سیاه جابخش کرده، با قابی پنجاه
هزار تومانی به جا گذاشت. او از بایدهایی که این جامعه و این آدم‌ها برایش مشخص
می‌کردند ناراضی‌تر از هر ناراضی‌ای بود و اختلال شخصیت وابسته‌ای که گریبان‌گیرش شده
بود این آخرها دمار از روزگارش در آورد.

پایان

ممنون از کسایی که وقت گذاشتند پای خوندن رمانم، لحظه‌های زندگی خیلی زود گذرند و بهترین هدیه به یک نویسنده، گذروندن لحظاتی از زندگی‌تون با خوندن نوشته‌هاشه... هرچند نوشته‌هاش به قدر کافی خوب یا بی‌نقص نباشند اما من به شخصه با شماهایی که تا آخر همراهیم کردید امید به نوشتن پیدا می‌کردم.

پایانم اون‌طور که می‌خواستم غم انگیز نشد. حس می‌کنم می‌تونست بهتر باشه ولی حدود سه روزه که همش این صحنه‌ها رو می‌نویسم و پاک می‌کنم ولی بهتر از این نمیشه.

دوستان پرستو هیچ‌وقت عاشق سمیر یا سبحان نبودن. اون فقط اختلال شخصیت وابسته داشت و همون‌طور که فهمیده بود رفتارهای سمیر عادی نیست، از وقتی احساساتش براش قابل درک نبودند این موضوع براش روشن شد و نتونست باهاش کنار بیاد. اون مدّتی که به سبحان نزدیک شد به این خاطر بود که بیمارهای اختلال شخصیتی وابسته، به محض این‌که کسی که بهشون وابسته بوده رو از دست بدن یا ازشون دور بشند سریع به یک نفر دیگه که بهشون لطف می‌کنه و حس می‌کنه آدم خوبیه عادت می‌کنه و وابسته‌ش میشه.

این رمان ایراداتش به قدری زیاد بود که یک وقت‌هایی حس می‌کردم لایق اون تگ ویژه نیست! امیدوارم در آینده بتونم بهتر بنویسم تا خودم هم از نوشته‌هام راضی باشم.

و در آخر امیدوارم پایان تلخ رمان ناراحتتون نکنه.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com